



رمان گناه نامدار

نویسنده: فرشته تات شه دوست

رمان گناه نامدار، مکمل رمان جوهر سیاه است.

قبل از خواندن این رمان، حتماً رمان جوهر سیاه را مطالعه کنید.

برای تهیه‌ی فایل کامل نسخه‌ی مجازی رمان جوهر سیاه، می‌توانید به آی‌دی زیر در تلگرام مراجعه کنید:

sefareshroman

خلاصه‌ی رمان جوهرِ سیاه:

سُنّتی که از گذشته در طایفه‌ای بزرگ و سرشناس به جا مانده و چه بسا به خاطر بقای آن، خون‌ها ریخته‌اند. این آیین سال‌هاست که دست به دست میان وراث می‌چرخد... و حالا تنها وارث این خاندان، خَدیو است. مَرَدی جسور، بی‌رحم، باهوش و بسیار قدرتمند که زخم‌خورده‌ی همین رسومات است و برای از میان بُردن آن لحظه‌شماری میکند. این رسم چیست؟!... و چرا خَدیو بعد از سال‌ها، توبه‌اش را می‌شکند؟! «مَرَدی که دنیاشو جهنم کردن، اما اون بهشتِ خودش رو ساخت!»

خلاصه‌ی رمان گناه نامدار:

نامدار خسروپناه، ماساژدرمانگر جوانی که برای دسترسی به یک سری اطلاعات و رساندن آن مدارک به دست رئیس خود؛ خدیو هژبری، با برنامه‌ی قبلی به عنوان ماسور وارد پانسیون معروفی می‌شود. خانه‌ی مرموزی که نامدار را درگیر اتفاقات هولناکی می‌کند. زیرا به محض ورود، مالک این خانه که زنی بسیار خطرناک است، از نامدار می‌خواهد تنها شاه‌ماهی پانسیون شود... و شاه‌ماهی به این معناست که آن مرد بعد از مالک، بالاترین فرد پانسیون شناخته می‌شود! که با وجود این لقب نامدار مجبور است برای آن زن...!

برای خواندن نسخه‌ی مجازی رمان‌های

«فرشته تات شه دوست»

به کانال تلگرام او مراجعه کنید.

ای‌دی کانال تلگرام:

fereshteh_novels

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

رمان گناه نامدار

نویسنده: فرشته تات شه دوست



نگاه خونی اش به دنبال نوشیدنی روی میز کنار تخت به گردش در آمد. در نهایت لیوان را چنگ زد و از روی تخت بلند شد. تشنه اش بود، اما جرعه جرعه می نوشید تا عطش از جانش کنده نشود.

دختر، خرمن موهای طلایی رنگ و آشفته را عقب راند و به کنار تخت نگاه کرد. سرش سوی آینه ی بزرگی چرخید که در دیوار تعبیه شده بود. روی موهایش دست کشید. رژ قرمز کمی از خط لبش بیرون زده بود. صدای او از جا پراندش:

- در مورد بشیر چقدر می دونی؟

مانیا، نگاه خضرا و روشنش را به چشمان وحشی و مرموزِ مرد گره زد. خیره در چشمان سبزِ دختری که برای باز کردن دهانش، مرد جوان ناچار شده بود پیشنهاد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هم آغوشی او را بپذیرد، دستش را به آرامی در جیب شلوار فرو برد و لیوان را میان انگشتان دست دیگرش تکان داد.

- از بشیر حروم زاده تر و دیوث تر خودشه!

این را که شنید، یک قلوپ نوشیدنی توی دهانش را با مکث پایین داد و از بالای لیوان به چهره‌ی بلاتکلیف دختر خیره شد. گلویش گزگز می کرد و با اخم می پرسید:

- آمار برو و بیای دخترا دست بشیره؟

سرش را تکان داد. از لب تخت کج شد و پیراهن کوتاهش را از روی زمین چنگ زد:

- صفر تا صد! رازنگهدار شوکته خیر سرش.

- با دخترای گلشن چی؟ رو هم ریخته تا حالا؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بند لباس را دور گردن گره زد و با لبخندی معنادار،
خیره در نگاهِ دقیق او با لحن نه چندان خوشایندی
جواب داد:

- از سگِ ماده هم نمی گذره چه برسه به آدمیزاد!

مرد جوان پوزخند زد و همان لحظه در اتاق باز شد.
نگاه شان به عقب برگشت. پسری تپل، با قدی متوسط
میان درگاه ایستاده بود و با عصبانیت می گفت:

- پاشو مانیا... این پسره که با نوید اومده داره گوه می زنه
به پارتی... صدای همسایه ها رو درآورده!

دختر با رویی ترش از تخت پایین رفت. برجستگی
سینه های نسبتاً بزرگش از میان یقه پیدا بود و پسرک با
نگاهی ولع دار اندام او را وجب می زد.

- مگه نگفتم حواست بهش باشه؟ برو یه قرص بنداز تو
شربت بده خیکشو پُر کنه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اما مانیا... طرف از اون ژن خوباست. خرِ باباش می‌ره...
پسرِ یکی از...

- پسرِ هر خری که می‌خواد باشه. بهش بگو این جا جای
جفتک انداختن نیست. هری!

پسر با چانه‌ای افتاده، هیکل فربه‌اش را از میان درگاه
کنار کشید و با تانی عقب‌گرد کرد. در که بسته شد، مرد
لیوان خالی را همراه کارت ویزیت روی عسلی گذاشت.
پیراهن سفید را از کنج صندلی چنگ زد و در حالی که
دکمه‌هایش را می‌بست، بدون حرف نیم‌نگاهی به
چهره‌ی خسته‌ی مانیا انداخت. نگاه او به کارت سیاه و
سفیدِ زیر لیوان بود و با لبخندی محو واگویه می‌کرد:

- تعریف تو از خیلیا شنیدم. می‌گن معجزه‌گری!

گوشه‌ی لبِ مرد کج شد. نگاه بی‌پروایی داشت. لحنش
تلخ بود و زبانش نیش‌دار و با کنایه می‌گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اما با چَ*نده‌ها نمی‌خوابم. مگه اینکه سرت به تنت
بیارزه و...

- می‌ارزه دکتر، می‌ارزه که این جایی.

این را گفت و چشمک زد. او سرد و بی‌تفاوت، سگک
کمربندش را می‌بست. نقاب سیاهی که ساعتی پیش از
صورتش برداشته بود را واری می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

- چفت دهنه هرزه و کلیدشم تو شلوارِ مردای
غریبه‌ست... از کجا معلوم فردا منو به بشیر نفروشی؟
سمت آینه رفت و دختر او را با نگاهی پُر طمع تا آن
سوی اتاق دنبال کرد:

- چی می‌دونم ازت که نرخ دندون‌گیرو بگیرم و جای
حرف، تُف بندازم تو سینه‌ی بشیر؟

نگاهش از آینه به مانیا بود. نگاهی بی‌اعتنا که روی
جثه‌ی شهوت‌انگیز او بالا و پایین شد و دوباره چرخید

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

روی چشمان خودش. با درنگ بند سیاه نقاب را پشت سر گره زد. صدای مانیا، آهسته و خمار از هوس در سرش پیچید:

- من با هر مردی رو تخت خوابِ خونه‌م تسویه حساب نمی‌کنم، مگه اینکه آدم حسابی باشه.

تبسمی کوتاه و زیرکانه به نشانه‌ی استهزا گوشه‌ی لب مرد را انحنا داد. دستی روی موهایش کشید و سمت در رفت. او کارت را از زیر پایه‌ی بلند لیوان برداشت و نگاهش روی «ماساژدرمانگر» و «نامدار خسروپناه» بی‌حرکت ماند. ناخودآگاه لب‌هایش جمع شد و با لبخندی معنادار کارت را کف دستش کوبید.

مرد جوان بی‌توجه به دختر و پسری که مست و خراب کنار دیوار و در آغوش هم می‌لولیدند، قدم برداشت و از خم دیواری که به پله‌ها می‌رسید رد شد. یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کرد که صدای کسی از راهروی سمت چپ

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

توجهش را جلب کرد. با کنجکاوی راه رفته را برگشت و نگاهش انتهای راهرو را کاوید. مردی حدوداً چهل ساله دست دختر جوانی را گرفته بود و با اینکه می دانست چیزی به خوردش داده اند و تعادل ندارد، او را با چرب زبانی و نارواگری سمت یکی از اتاق ها می کشاند:

- جیغ جیغ نکن عروسک، مگه نگفتی سرت گیج می ره؟... بریم تو اتاق... جونِ چنگیز بیفتی رو تخت سه سوته روبه رات کردم... تو چرا انقدر خوشگلی پدرسگ؟...

دخترک به حال خودش نبود. غرولند می کرد و خودش را عقب می کشید. نامدار ابتدا گمان کرد اشتباه می بیند، اما... وقتی صدای دختر را شنید، شکش به یقین رسید و رنگ از رخس پرید.

چنگیز که در اتاق را باز کرد، دستی سر شانه اش نشست:

- هی یارو؟...

به محض اینکه برگشت، مُشتی بزرگ و زورمند توی صورتش آمد و یک طرف چانه‌اش از درد منقبض شد. خون بود که گرم و سیاق از گوشه‌ی لب چنگیز می‌جوشید تا زیر گلویش! دختر با جیغ خفیفی عقب رفت. یک نگاه به چنگیز که صورتش را چسبیده بود و می‌نالید انداخت و یک نگاه به چشمان برافروخته‌ی غریبه‌ای که مُشت گره کرده‌اش را باز و بسته می‌کرد و غضبش از پس نقاب هم پیدا بود. دختر ناغافل زد زیر خنده! تلوتلوخوران عقب رفت و چسبید به دیوار! نامدار با اخم غلیظی براندازش می‌کرد.

چنگیز به قدوقامت او نگاهی انداخت و پیش از اینکه زبانش به دُشنام باز شود و این بار جای مُشت، شاه‌رگش برود زیر دست جوانکِ غریبه، از حواس‌پرتی او استفاده کرد و سمت دیگر راه‌رو دوید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار نگاه بی‌حالتی به پله‌ها انداخت و دوباره به دختری خیره شد که چشمان خمارش را به سختی باز نگه داشته بود و بی‌خیالِ دو عالم می‌خندید. با حرکتی بامزه مُشتش را بالا آورده بود و با صدایی شل و پُر خنده می‌گفت:

- می‌خواستم... بزنمش، نداشتی... فرار کرد...
و خودش غش کرد از خنده! روی پا بند نبود. به در اتاق اشاره می‌کرد:

- بیشعور می‌خواست روپُرام کنه... رو تخت...
بلوز آستین کوتاه ساده‌ی قرمز و جین مشکی به تن داشت. موهای خوش‌جعدوشکن و سیاهش را ریخته بود سرِ شانه و چشمانش از فرط خنده پیاله‌ی اشک و خون بودند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با عصبانیت جلو رفت. بی ملاحظه به مچ دست او چنگ زد و مجبورش کرد یک جا بایستد و تکان نخورد:

- به دعوت کی اومدی تو این خراب شده؟ ... صنمت با مانیا چیه که پات رسیده به مهمونی این آدم؟

سؤالاتش را بی نفس قطار می کرد و دختر خندان و بی رمق انگشت اشاره اش را می کوبید روی سینه ی او:

- آقا کی باشن؟

گاهی خیز برمی داشت توی سینه ی نامدار و گاهی شانه اش کشیده می شد عقب و اگر بازویش گرفتار نبود، حال ایستادن نداشت، زانو می زد. نامدار با فشردن دست او، دندان قروچه کرد:

- جوابمو بده تا قاتی نکردم... پرسیدم با کی اومدی؟

مانیا؟ چنگیز؟ ...

- روشنک ...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اسم «روشنک» که با سکسکه از میان لب‌هایش بیرون پرید، آبی شد روی آتش خشم نامدار! پس با آن رفیقِ کله‌شقش آمده بود. دخترک با تبسمی سرخوش، چشمان خمار و تب‌دارش را بسته بود و با خودش پیچ می‌کرد:

- ولنتاین مبارک... قهرمان... کاش روشنک برگرده!...
 با ذهنی بهم‌ریخته به مژه‌های بلند و تاب‌دار او زل زده بود و وا همه داشت از عقوبت این سهل‌انگاری که مبادا باد به گوشِ مُرادش برساند و بفهمد امانت هُزبری‌ها بی‌خبر از او سر از چه کثافت‌خانه‌ای درآورده!
 نفسش را با پریشان‌حالی بیرون داد و همان‌طور که در دل، «مانی» را لعنت می‌کرد، کوتاه پرسید:
 - چی خوردی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

و به دنبال این حرف صورتش را به صورت او نزدیک تر کرد. نفسش را بوید. بوی الکل نمی داد!

- تشنه م بود...

ابرو درهم کشید. از آن فاصله نگاهش روی دختر می چرخید و به آن قرص های لعنتی فکر می کرد که مانی و دارودسته اش امشب با کلک به خورد بچه های این محفلِ نفرین شده داده بودند!

حواس نامدار پرتِ چشمان سکرآور او بود و دختر لب های خودش را توی دهان می کشید و می مکید و لایعقل می گفت:

- مزه شو دوست نداشتم!... اگه بهت شربت دادن...
نخور!

تخس و بامزه بود. قشنگ هم می خندید. چشمان سیاه و بازیگوشش حتی با وجود خماری، برق دلنشینی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

داشتند. نامدار ناخواسته اخم کرد. وقتی با دست راه پله را نشان می داد، فکش منقبض شده بود:

- بریم!

دخترک با تعجب خندید. سرش روی گردن لق می خورد. شانه اش را به دیوار تکیه داد:

- بریم؟! چرا فکر کردی... من... با تو می آم؟!...

با تحکم جواب داد:

- چون می آی! اونم با زبون خوش.

انگشت اشاره اش را به نشانه ی «نه!» جلوی او حرکت داد و با لبخند ابرو بالا انداخت:

- چایی نخورده، پسر خاله نشو... من با غریبه ها جایی نمی آم... پس زرنگ بازی در نیار!

نگاهش را به روی نگاه سرتق دختر بست. کلافه و عصبی لابه لای موهای خودش پنجه کشید و پشت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گردنش را فشار داد. بی فایده بود. قبل از رسیدن مانی باید کاری می کرد. گوشی در جیب شلوارش لرزید. نگاهی بی حوصله به صفحه ی موبایل انداخت و با چشمانی گرد شده پیام وحید را بالا و پایین کرد:

- همسایه ها زنگ زدن ۱۱۰! بجنب پسر... الان پلیس! مثل مور و ملخ می ریزن کف خونه!

آب دهانش را به سختی فرو داد. صدای سرسام آور موزیک، بوی مخدر و تنباکوی قلیان، هیاهوی بچه ها و صدای دست و پایکوبی آن هم این ساعت از شب، همسایه ها را به ستوه آورده بود.

یادش آمد امشب رأس ساعت دوازده محموله ی دانیار از باکو به تهران می رسد! قبل از اینکه گیر پلیس بیفتند و با این وضعیت سر از کلانتری در بیاورند، باید از خانه ی مانی خارج می شدند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پخش و انتشارِ فایلِ رمان «گناهِ نامدار» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد.

اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد.

فقط در صورتی می‌توانید فایلِ رمان «گناهِ نامدار» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام:

sefareshroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

سراسیمه موبایل را توی جیب شلوارش سوق داد و دست دختر را گرفت، اما او با همان حالِ ناخوش دستگیری یکی از درها را چسبیده بود و خودش را عقب می کشید:

- ولم کن ... با تو نمی آم ... روشنگ ...

گُفِری و عتاب آلود به چهره‌ی خواب زده‌ی دختر نگاه می کرد و چاره نداشت موهای قشنگ سیاهش را قلاب پیچ کند دور دست و او را کشان کشان ببرد و پرتش کند روی صندلی عقب ماشینش! با غیظ، سرِ دل تشر زد:

- «خرِ ما از کرگی دُم نداشت. به درک، هر چه بادا باد!»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او با سردرد شقیقه‌اش را می‌مالید که نامدار درنگ نکرد، بدون فکر خم شد و دخترکِ سرتق را با یک حرکت بلند کرد و روی شانه انداخت. وحشت‌زده جیغ زد:

- منو بذار زمین... بذارم زمین... دیوونه، ولم کن... آهای، با توام...

تقلا می‌کرد و پاهایش را در هوا تکان می‌داد و مُشت‌های بی‌جانش را می‌کوبید پشت شانه‌ی نامدار و او با قدم‌های بلند سمت در می‌رفت. حالش ملقمه‌ای از ترس و هیجان و جنون بود. پاهای او را با یک دست محکم چسبید و با دست دیگر ریموت ماشین را فشار داد.

انرژی دخترک تحلیل رفته بود و دیگر جنب‌وجوش نمی‌کرد. موهایش پشت شانه‌ی نامدار در هوا تکان می‌خورد. او را آهسته روی صندلی عقب خواباند و نفس بلندش را با خستگی بیرون داد. نگاهش را از چشمان بسته‌ی دختر گرفت و پشت فرمان نشست. به انتهای

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کوچه رسیده بود که انعکاس نور چراغ گردان هشدار پلیس را روی دیوار دید. نقاب را سراسیمه از روی صورتش برداشت. ماشین نیروی انتظامی آژیرکشان از کوچه عبور می کرد و او سعی داشت بدون جلب توجه از کنارشان رد شود. ماشین ۱۱۰ که جلوی خانه ی مانی توقف کرد و مأمورها پیاده شدند، نامدار سریع فرمان را چرخاند و از بن بست بیرون آمد.

با پشت دست عرق پیشانی اش را زدود. موبایلش زنگ خورد. روی بلندگو گذاشت و نفس زنان جواب داد:

- جانم کیهان ؟

- چی شد پسر ؟!

صدایش نگران بود. نامدار از آینده ی جلو نگاهی به صندلی عقب انداخت و فرمان را فشار داد. ترجیح داد در مورد او چیزی نگوید و فقط لب زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به موقع زدم بیرون!

صدای نفس راحت کیهان را از آن سوی خط شنید:

- خوبه!... خیلی مراقب باش!

- محموله‌ی دانیار تا الان رسیده سوله. می‌رم یه سر و

گوشی آب بدم ببینم چه خبره!

او بی‌معطلی پرسید:

- در مورد گلشن چیزی دست‌گیری شد؟

با یادآوری ادعاهای آن دختر، اخم کمرنگی وسط دو

ابروی نامدار را جمع کرد:

- ظاهراً اونی که باید بهش نزدیک بشیم، بشیره. دستِ

راست شوکت!

- مطمئنی دست راستشه؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ناخودآگاه چشمان سبز و اندام عریان مانی به نظرش آمد
و لب زد:

- مطمئن!

می داند عطر زنانه‌ای که در ماشین پیچیده، متعلق به
دختریست که روی صندلی عقب پلکش می‌پرد و
نیمه‌هوشیار است. شاه‌رگش دل زد و دستش همان‌جا
نشست. کمی گردنش را مالید و ناخواسته شیشه‌ی پنجره
را پایین داد.

تماس را قطع کرد و کمی بعد، ماشین را مقابل مجتمع
ستاره نگه داشت. زنگ واحد همتا را زد و به محض
اینکه صدای او را شنید، گفت:

- بیا پایین. مهمون داری!

او بعد از مکث کوتاهی، با تعجب پرسید:

- خودت؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار سمت ماشین عقب گرد کرد و سرد جواب داد:

- رفیقت!

در عقب را باز گذاشت و نصف تنه اش را داخل ماشین بُرد. دستش دور کمر دختر حلقه شد و او را سمت خودش کشید. زیاده روی کرده بود، اگر هوشیار بود که خودش را برای نیم خط حرف دست مانی بی صفت نمی داد!

او را روی دست بلند کرد و سمت در رفت. دختر با چشمان بسته واگویه می کرد:

- منو ببر کرمانشاه...

نرسیده به در مجتمع از حرکت ایستاد. سرش آهسته پایین آمد و هاج و واج به او نگاه کرد. موی بازیگوش نیمی از صورت دختر را پوشانده بود، اما نامدار لب هایش را می دید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مامان چمدونمو بسته!... سارا گیان... میثم... اونا هم باید بیان... من... تنهایی می ترسم... از اون جا می ترسم... در مجتمع که باز شد، سر نامدار بالا آمد. همتا مات و مبهوت از درگاه رد شد و زیپ کاپشنش را بالا کشید. آن جا بود که نامدار یادش آمد اسفندماه است و هوا به شدت سرد! انگار که فقط خودش داغ بود و درکی از سرما نداشت! همتا با ترس جلو آمد:

- این وقت شب چی ش...

با دیدن دختری که روی دست نامدار بود، نطقش کور شد. موهای آشنای او را از توی صورت دختر کنار زد و چشمانش از حیرت گشاد شد:

- نازان؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ناباورانه به چهره‌ی بداخم نامدار نگاه کرد و منتظر شد حرفی بزند، اما او کسل و ناشکیبا با کنار بازو، همتا را پس زد و بی‌تعارف سمت در رفت:

- یه لیوان نوشیدنی گرم بهش بده. تا این جا همین تنش بوده، ممکنه سرما بخوره.

همتا پشت سر او قدم تند کرد و پرسید:

- نازان چرا پیش توئه؟! اونم با این سر و وضع؟

داخل کابین آسانسور شدند و همتا دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را فشار داد. سر نازان روی سینه‌ی نامدار بود و صورت او از عرق خیس و نگاه خونی‌اش چسبیده به طبقه‌شمار:

- تو وَلِن پارتی مانی دیدمش. با روشنگ اومده بود. بهش قرص دادن!

با چشمان گرد شده پرسید:

- چه قرصی؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- توهم‌زا! خودت به مادرش زنگ بزنی چیزی سرهم کن. امشب برنگرده خونه به نفعشه.

همتا مضطرب بود. نگاه نامدار آسه‌آسه تا روی دیوار آینه‌ای آسانسور پایین آمد. نازان را می‌دید که روی دستان او خوابش بُرده! با نفسی که از سینه‌اش آزاد شد، قدری از انقباض عضلاتش کم کرد و با صدایی خش‌دار پرسید:

- رفیقت قراره بره کرمانشاه؟!

همتا در خانه را باز کرد و متفکرانه به پیشانی‌اش دست کشید:

- آره انگار!

نامدار مستقیم سمت کاناپه رفت. نازان را روی تشک مبل گذاشت و کمر خودش را با درد صاف کرد. دستی به پهلویش کشید و از همتا پرسید:

- چرا کرمانشاه؟!

او پتوی نازکی روی نازان انداخت و جواب داد:

- که نذر پدر بزرگشو ادا کنه! به روشنگ گفته باید یکی به اسم...

کمی فکر کرد تا یادش بیاید. نامدار موبایلش را چک می کرد. خدیو پیام داده بود:

- «ساکتی شیرپسر، از دختر علی چه خبر؟ کیهان پشت زنگ زد؟»

نگاهش هنوز به گوشی بود که همتا بشکن زد و گفت:

- یادم اومد... می خواد یکی به اسم پاشا رو ببینه!

می گفت طرف گوهرشناسه!

سر نامدار گیج و ناباور بالا آمد. همتا سمت آشپزخانه

رفت:

- بشین، تو این هوا یه ماگ نسکافه می چسبه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چیزی توی سرش دنگ دنگ صدا می کرد. وقتی نگاهش روی پیام خدیو می چرخید و بالا می رفت و می افتاد به نام فرستنده که آن را «پاشا» ذخیره کرده بود، قلبش جایی پشت حلقش می کوبید!

شماره‌ی وحید که روی صفحه‌ی موبایل افتاد، نرمی شستش را سمت دکمه‌ی سبز حرکت داد. در جواب او که حالش را می پرسید، نگاه نامدار به درگاه آشپزخانه بود و با اخم می گفت:

- یه کم شل گرفته بودم کت بسته پرتمون می کردن تو و یه راست کلانتری. از مانی چه خبر؟

همتا با دو ماگ نسکافه آمد و یکی از آن‌ها را دست نامدار داد. او جرعه‌ای نوشید و با چیزی که وحید گفت، لیوان میان لب‌هایش بی حرکت ماند!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- قسر در رفت... اما بدبختی یکی از بچه‌ها موقع فرار از تراس می‌افته پایین...

چشمان نامدار از ترس گشاد شد. با حرکتی آهسته ماگ را از جلوی دهانش کمی پایین آورد و پرسید:

- مُرد؟!!

- وقتی با آمبولانس بُردنش که زنده بود. بعدشو نمی‌دونم.

لحظه‌ای چشمانش را روی هم فشار داد. وقتی سوی نازان برمی‌گشت و صورت غرق در خواب او را می‌کاوید، صدایش می‌لرزید:

- چند سالش بود؟ پسر یا دختر؟

- حول و حوش هیجده یا نوزده... دختر بود. از ترس رفته رو تراس و دیده راه فرار نداره می‌خواسته پیره رو بالکن همسایه که پاش لیز می‌خوره و با سر می‌افته پایین!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با سردردِ بدی پشت چشمان تبارش دست کشید. دو سال پیش هم عین همین اتفاق افتاده بود. پسری که دی جی مهمانی یکی از بچه‌ها بود. از ترس پلیس روی پشت بام می‌رود و حین فرار پایش روی برف‌ها لیز می‌خورد! خونی که از زیر سر جوانک روی موزائیک‌ها می‌جوشید، چشمانی که تا آخرین حد باز مانده بودند، جسم مرتعش و نگاه بی‌جان او را هنوز به خاطر داشت. با ذهنی بهم‌ریخته به وحید گفت: «الان جایی‌ام، بعداً بهت زنگ می‌زنم.» و تماس را قطع کرد. وقتی چند قُلُوبِ بزرگ از نسکافه‌ی داغ را پایین می‌داد، به جِلز و ولز افتادن سینه‌اش را حس می‌کرد.

با یادآوری مانیا و شبی که با او گذرانده بود، ابروهایش درهم شد. باید دوش می‌گرفت. بوی عطر مانیا روی تنش مانده و حالش از خودش بهم می‌خورد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

همتا سعی داشت نازان را بیدار کند، نامدار لیوان را روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

- باید برم. کاری نداری؟

همتا پشت سرش را نگاه کرد. خیره به او با دلهره از پایین کاناپه بلند شد و جواب داد:

- چیزیش نشه نامی؟ به خدا حوصله‌ی دردسر ندارم.

نگاه نامدار از چشمان هراسیده‌ی او روی دخترک ریزنقشی برگشت که گنج کاناپه مچاله شده و سرش را زیر پتو فرو برده بود. قدم کوتاهی سمت او برداشت و با لحن سردی جواب داد:

- اون‌ی که به خوردش دادن توهم‌زا بوده با دوزِ پایین، چشم ازش برندار. تا صبح اثرش می‌پره، اما اگه دیدی حالش خوب نیست به علی زنگ بزن.

- علی؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لب پتو را گرفته بود و آرام آرام از روی صورت دختر پایین می داد و واگویه می کرد:

- بابای نازان!

- مگه باباشو می شناسی؟!

نگاه بی تفاوت و خشکش روی صورت عرق کرده ی دختر بود و با حالتی نا آشنا می گفت:

- کم و بیش...

- روشنگر و هم دیدی؟

بی حوصله و عصبی سرش را بالا انداخت و با نچ کش داری که پراند، به چانه و ته ریشش دست کشید:

- یه زنگ بزن ببین اگه نگرفتنش بگه سرش کجا گرم

بوده که یه نره خر وقت کرده دختره رو تک و تنها

بکشونه سمت اتاقای بالا!

رنگ از رخ همتا پرید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- باهاش کاری کردن؟! پای تجاوز مجاوز که...

- حالش خوبه!

این را گفت و بی خیال خواست عقب گرد کند که همتا
عجولانه بازویش را گرفت و سد راهش شد:

- یه لحظه صبر کن!

نگاه نامدار با قدم‌های بلند او سمت کانتر آشپزخانه
رفت. نازان غلت زد و نگاه او دوباره سوی کاناپه چرخید.
سرش پایین بود و با اخم کمرنگی لب‌های ملتهب و گُلی
دختر را دید می‌زد. نگاهش را به روی او بست. صدایی
آمرانه از دور می‌آمد و حالِ بی‌حالش را دگرگون می‌کرد:
- «دارم امانتِ یه طایفه رو می‌سپرم دستت. جنمشو
داری؟»

دستش کنار پا مُشت شد. جنمش را داشت، اما
جنبه‌اش را نه! دو سالی می‌شود که اراده‌اش جلوی آبرو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زانو زده و در وجه رفاقت، کمرِ حرمت را شکسته! با صدای همتا از آن خلسه‌ی تاریک بیرون آمد. چشمانش را باز کرد و آهسته روی پاشنه‌ی کفش چرخید. همتا یادداشت کوچکی را سمت او گرفته بود و با لبخندی معنادار می‌گفت:

- شیرین دوستمه. گفته سفارششو بکنم. جمعه وقت آزاده یه سر بهش بزنی؟

نگاهی اجمالی به شماره تلفنی که روی کاغذ نوشته شده بود، انداخت. متفکرانه دستی به چانه‌اش کشید و پرسید:

- کجا؟

- گفت اگه موافق بودی بری خونه‌ش.

نفسش را بیرون داد و به همتا نگاه کرد. خونسرد و بی‌تفاوت لب زد:

- مجرده ؟

او سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- منو کجا دیده ؟

- از بچه‌های پشت صحنه‌ست ، سر کالکشن شیرزاد...
یادت اومد ؟

او سرش را تکان داد و همتا به کاغذی که نامدار تا می‌زد
و توی جیب پیراهن می‌گذاشت ، اشاره کرد:
- خواسته بهش زنگ بزنی...

نامدار سمت در رفت و با لحنی سرد جواب داد:

- شماره‌مو بهش بده و بگو تماس بگیره. آدرس و
مشخصات شم بفرست واتساپ. اگه وقتم آزاد بود ، حله.
همتا خواست چیزی بگوید که او با خدا حافظی کوتاهی
به مکالمه‌شان پایان داد و در را پشت سرش بست.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سلانه سلانه وارد کابین آسانسور شد و بی هیچ مکاشفه و درنگی پیام داد:

- «مُشْتَلِقُ بده خواهرزاده. ودیعه‌ی شاه‌بابا، داره واسه دیدن «امین‌یل پاشا» می‌آد کرمانشاه. وقت مهمون نوازیه، خودتو آماده کن.»

وقتی پیام را ارسال کرد، لبخندِ عریض و غلیظش، رنگ و بوی شیطنت داشت. چهره‌ی پاشا بعد از دیدن مهمانِ ناخوانده‌اش تماشایی بود. آن هم هر کسی نه و نورچشمی شاه جمال‌الدین کیان!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پخش و انتشارِ فایلِ رمان «گناهِ نامدار» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد.

اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد.

فقط در صورتی می‌توانید فایلِ رمان «گناهِ نامدار» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام:

sefareshroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

سارا با نگرانی پرسید:

- به نظرت تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسیم؟

میثم نفس عمیقی کشید و با مکث کوتاهی جواب داد:

- آخر ساله و جاده‌ها هم غلغله‌ی ماشین و مسافر! اگه ترافیک امون بده رسیدیم.

لحظاتی بعد، نازان از بین دو صندلی کمی خودش را جلو کشید و با شیرین‌زبانی دل از خاله‌اش بُرد:

- سارا گیان، به خاطر من خسته شدی. اخم نکن، می‌دونی که عاشقتم؟

«گیان در زبان کوردی به معنی: جان»

اخم سارا با شنیدن صدای خواهرزاده‌اش باز شد.

خنده‌اش گرفته بود. میثم با لحنی شوخ گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه مزاحم پیاده شم؟ هیچ کس این جا نمی خواد ما رو تحویل بگیره؟

سارا خندید و نازان جواب داد:

- تحملت می کنم شوهر خاله... اما فقط به خاطر سارا!

- دست هر چی فتنه ست از پشت بستی. منو بگو داشتم سنگ کیو به سینه...

ناگهان چیزی با صدایی مهیب و ترسناک به شیشه‌ی جلو اصابت کرد! دخترها با وحشت جیغ کشیدند. میثم هول شد و فرمان را محکم چرخاند و کنار جاده روی ترمز زد. ناباورانه به ترک‌های شیشه‌ی جلو نگاه می کردند. یکی در سمت راننده را باز کرد و میثم را با خشونت پایین کشاند. سارا با دیدن چهره‌ی ترسناک غریبه از حال رفت. نازان به گریه افتاد. میثم با غریبه گلاویز شده بود که در عقب باز شد. نگاه وحشت زده‌ی نازان به مردی افتاد که تا کمر دولا شده بود و زانویش را روی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صندلی می گذاشت. دخترک جیغ کشید و با ترس عقب رفت، اما مچ پایش با وجود آن همه تقلا، میان پنجه‌های بی‌رحم او اسیر شد. میان گریه، میثم را صدا زد. مرد دستمال سفید آغشته به ماده‌ی بیهوشی را روی دهان و بینی دخترک فشار می‌داد. میثم نعره زد:

- چه کار می‌کنی بی‌شرف؟! ولش کن بی‌غیرت!

همین که سمت مرد یورش بُرد و آمد یقه‌اش را بگیرد و او را از روی نازان بلند کند، ضربه‌ی محکمی جایی نزدیک به شاه‌رگش فرود آمد و چشمانش سیاهی رفت. در ماشین را گرفت و روی آسفالتِ خیس زانو زد. غریبه، دختری که حالا بیهوش شده بود را روی دست بلند کرد. کمی بعد، ونِ مشکی با سرعت از کنار زانتیای نقره‌ای عبور کرد و در دل تاریکی گم شد.

نامدار که از دور آن‌ها را زیر نظر داشت، سریع فرمان را چرخاند و با حفظ فاصله، ون را تعقیب کرد. از آینه‌ی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

جلو نگاهی به پشت سرش انداخت. حواسش به شاسی بلند شاهان بود که کنار زانتیا توقف کرد و زیر بازوی میثم را گرفت!

وقتی دندان روی دندان می‌سایید و شماره‌ی خدیو را می‌گرفت، زیر لب خطاب به شاهان غرولند می‌کرد:
- زنازاده‌ی هیچی ندار... پس تو هم دستت با داداشِ قرمساقت تو یه کاسه‌ست!

به محض اینکه تماس برقرار شد، بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

- آدمای شاهو نازان و بُردن!

برای چند ثانیه صدایی از آن سوی خط شنیده نشد.
حتی صدای نفسش هم نمی‌آمد! نگران شد و با تردید گفت:

- الو؟!... الو صدامو داری؟!... خد...

- کجایی نامدار؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نفسش را بیرون داد و به روبرو خیره شد. صدای قیژقیز
برف پاک کن روی اعصابش بود. آدم‌های شاهو از ون
پیاده شده بودند و نازان را سمت ماشین دیگری
می‌بردند. با چهره‌ای درهم جواب داد:

- دارم تعقیب شون می‌کنم. انگار واسه اینکه شناسایی
نشن ون رو با یه هوندا اودیسه‌ی سیاه‌رنگ عوض کردن.
- هر جا هستی لوکیشن بفرست!

اخمش باز شد و یک تای ابرویش از تعجب بالا پرید:
- مگه نگفتی؛ «پای یه معامله‌ی مهم وسطه و تا دو روز
کرمانشاه نیستم؟!»

صدای کوبیده شدن چیزی شبیه در را از پشت خط
شنید... و پشت‌بند آن صدای عصبی خدیو بود که پرده‌ی
گوشش را می‌لرزاند:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- جایی نرفتم! کاری که گفتمو بکن... دارم از کارگاه راه می افتم. لوکیشن بفرست.

تماس که قطع شد، نامدار خیره به هوندا اودیسه گوشی را روی صندلی انداخت و زیر لب نیشخند زد:

- گورت کنده ست شاهو!

مسیرشان سمت انبار قدیمی بود. ماشین که زیر بارش تند باران سرعتش را کم کرد و وارد حیاط شد، نامدار با احتیاط مقابل دری که حالا بسته شده بود، روی ترمز زد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

لحظاتی بعد، از دور متوجه آفرود تویوتای سفید خدیو شد. او سراسیمه پایین پرید و زیر باران سمت ویلا قدم تند کرد. نامدار در ماشین خودش را بسته و نبسته رها کرد و سوی او دوید. خدیو کلید انداخت و در حیاط را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

باز کرد. باران به صورت شان شلاق می زد. نامدار شانه به شانه ی او سمت ساختمان قدیمی می رفت و می پرسید:

- چرا شاهو باید نازان و بدزده؟!

- چرا نازان می خواد منو ببینه؟!

نامدار به او خیره شد. خدیو پالتوی سیاه را از تن بیرون آورد و روی دست انداخت. همه او را می دیدند که

آسیمه سر سمت ساختمان اصلی می رود، کسی جرئت نزدیک شدن به مالک انبار را نداشت. دوان دوان سمت پله ها می رفت و نامدار با تعجب می گفت:

- پس به خاطر سنگای شاه بابا نازان و آورده این جا! این بشر انقدر خره؟!

خدیو با فشردن بازویش به در، آن را هُل داد و با خشم نفس زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حیف که از خوده، اگه چترشو زیر سایه‌ی سردارخان باز نکرده بود و بِشش نمی‌گفتن هُژبری...

ادامه‌ی حرف در دهانش ماسید وقتی پا به سرسرا گذاشت و با آن صحنه روبرو شد! انگار سطلی آب سرد روی سر نامدار خالی کرده باشند، نا از تنش رفت! دخترک پنجه‌ی مرتعش و کم‌جانش را روی زمین سرد می‌سایید و ناخنش به طرز دلهره‌آوری روی کف‌پوش چوبی کشیده می‌شد. صورتش از اشک خیس و جسمش زیر تن غریبه فلج و دهانش بسته بود. شاهو زیر لب ناسزا می‌گفت و با دکمه‌ی شلوار دختر کلنجار می‌رفت.

مانتو را به تن ظریف او دریده و در پی عریان کردنش بود که با فریادی عتاب‌آلود، کسی از پشت یقه‌اش را گرفت و او را بلند کرد. سرش که با وحشت روی گردن چرخید از مُشتی که ناغافل توی صورتش آمد، چشمانش سیاهی رفت. شاهو که به پشت روی زمین افتاد، نامدار

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با خشونت بالای سرش ایستاد و لگد محکمی توی پهلوش کوبید. میان نعره‌ی پر از درد او، خدیو پالتوی سیاه و گرم را روی تنِ ترسیده‌ی نازان کشاند و با این کار ناخواسته به او حس امنیت داد. وقتی خم می‌شد و دستش را زیر زانوی نازان می‌انداخت تا از روی زمین بلندش کند، سرش را پایین بُرد و زمزمه‌ی مردانه‌اش را با غیظ و نگرانی زیر گوش او رها کرد:

- نترس... تموم شد!

نامدار نفس‌زنان دست از کتک زدن شاهو کشید. او با درد به خود می‌پیچید و خدیو را صدا می‌زد. خدیو بی‌توجه به او با چهره‌ای سرد و اخم‌آلود نازان را از ساختمان بیرون بُرد. نامدار پشت سر او قدم برداشت. زیر باران با شتاب سمت در می‌رفتند و خدیو می‌گفت:

- برو دنبال خاله و شوهرخاله‌ش... بیارشون کارگاه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار مطیعانه سر تکان داد و سمت ماشین خودش رفت. وقتی پشت رُل می نشست و دست لرزانش می رفت سمت سوئیچ، نگاهش از پس قطرات باران به ماشین خدیو بود.

به دختری که سال های سال است امانت این خاندان شده و زیر سایه ی بده بستان های بزرگان قوم و اعقاب، همین روزهاست که خطبه ی عقدش وسط عمارت سردارخان با پسر بهرام خوانده شود و این ترس و تردیدها یک جایی به پایان برسند!

وظیفه ی محافظت از دُرْدانه ی باهوش و بازیگوشِ کیان ها را به او محول کرده اند، به خیال اینکه آب از آب تکان نمی خورد؟!... پوزخند زد. سرش را طرفین تکان داد و با تیک آف محکمی خلاف جهت خدیو به راه افتاد. این تابو هرگز شکسته نمی شد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هوا هنوز سوز داشت و خیلی هم بهاری نبود. با نفسی بلند ماشین را کنار فواره‌ی سنگی پارک کرد، کیف را از روی صندلی عقب چنگ زد و پیاده شد. ریموت را فشار داد، نگاهی سرسری به حیاط انداخت و عینک آفتابی را از روی چشمانش برداشت و سمت پله‌ها رفت. در بزرگ عمارت بهاوری‌ها که به رویش باز شد، نگاهی به چهره‌ی متبسم خدمتکار افتاد. زن جوان با دیدن او لبخند زد و از جلوی در کنار رفت:

- خوش اومدین. خانوم طبقه‌ی بالا هستن.

قدمی پیش گذاشت و بی‌آنکه به اطراف نگاه کند، سمت پله‌های میانی رفت. همان دیوارهای بلند و همان اتاق مجلل و همان برنامه‌ی تکراری! وقتی به طبقه‌ی بالا نگاه می‌کرد، وحید ته ذهنش شور می‌گرفت:

- «گامون دوقلو زاییده پسر، صوفیا گفته بری پیشش!»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خیره به پاگرد، نفس عمیق کشید. عادت کرده بود. رو حساب همین خوگیری، قدم‌هایش را بی حساب و کتاب برمی داشت. پایش را از گلیمش درازتر می کرد. حتی حالا که مشتری اش یک زن چهل و پنج ساله‌ی زیبا و ثروتمند بود و او فقط به دستمزد این کار فکر می کرد! وحید می گفت نانت افتاده وسط روغن، طرف سلبریتی است. میلیون‌ها دنبال کننده دارد و با شاه هم فالوده نمی خورد!

دسته‌ی ساک را محکم تر فشار داد. وحید با پشت دست کوبیده بود سر شانه اش:

- «دنبال پسرای جذاب و خوش بدنه... یکی گر خودت. اگه یه حال اساسی بهش بدی کار تمومه. شوکت سفارششو کرده!»

اسم «شوکت» کفایت می کرد تا شک را پس بزند و یک راست سر از جهنم و خانه‌ی ابلیس دریاورد! برای وصل

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شدن به گلشن و جلب اعتماد مالکِ گلشن از خیلی چیزها گذشته بود... و جاننش یکی از همان خیلی‌ها بود که انگار باید قیدش را می‌زد!

کف دستش را روی در گذاشت. مسیر را چشم بسته می‌آمد و چشم بسته هم می‌رفت. کیف سیاهی که به لوازم کارش اختصاص داده بود را لاقید روی صندلی انداخت. وقتی از پنجره، نمای باشکوه باغ بهاوری‌ها را تماشا می‌کرد، دستش آهسته سمت دکمه‌های پیراهنش می‌رفت. دو طرف آن را کمی باز گذاشت و نگاهش را به تخت و ملحفه‌ی سفید داد. خدمتکار با کاسه‌ی سرامیکی آب که روی آن چند حلقه‌ی لیمو و شکوفه‌ی رز بود، پا به اتاق گذاشت. نامدار، صوفیا را که پوشیده در روبدوشامبر سفید دید، تکیه‌اش را از پنجره گرفت. خدمتکار از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. صوفیا به نامدار زل زده بود. سمت تخت قدم برداشت، گره‌ی تن‌پوش را باز کرد و زیرلب گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- لطفاً پرده‌ها رو بکش! هیچ نوری نمی‌خوام.

واقف به عادات او، سمت پنجره رفت. شمع‌ها روشن بودند و اتاق معطر از عطر و حرارت‌شان. همه چیز آماده بود برای یک بازی هواپرستانه! در ظاهر ماساژدرمانگر بود... اما هدف صوفیا فقط درمان نبود. مرد جوانی که قدرت جسمی بالایی داشته باشد و هر هفته برای ماساژدرمانی به خانه‌ی او بیاید، همه‌ی آن چیزهایی که صوفیا می‌خواست را نامدار داشت.

آماده‌ی گرفتن ماساژ روی شکم خوابیده بود و نامدار مُشتش را داخل ظرف چوبی روغن فرو می‌برد و آن را چکه‌کنان روی قوس کمر زن می‌ریخت. صوفیا مورمورش شد و نامدار این را از انقباض عضلات سرشانه‌ی او حس کرد. انگشتانش را روی اولین مهره گذاشت و به آرامی شانه و گردن او را تا مهره‌ی آخر لمس کرد. سکوتِ اتاق را صدای ملایم موزیک و گه‌گاه چکه‌چکه شدن قطرات روغن داخل ظرف می‌شکست. دستش را روی گودی کمر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او کشید. پنجه‌هایش ماهرانه پایین می‌رفتند و او با زیرکی صدای نفس‌های به شماره افتاده‌ی صوفیا را دنبال می‌کرد. برای رسیدن به گلشن، پابرهنه روی زغال گداخته هم راه می‌رفت. رابطه با کیس سفارشی شوکت، یعنی راضی نگه داشتن شوکت! حق گلایه کردن نداشت. خودش این راه را انتخاب کرده بود.

یک ساعت بعد، وقتی از عمارت بهاوری‌ها بیرون آمد و پشت رُل نشست، خیره در آینه‌ی جلو با آشفتگی میان موهایش دست کشید. شانه و کتفش را فشار داد و زیر لب با درد غر زد:

- زنیکه‌ی سادیسمی!

موبایلش زنگ خورد. وحید پشت خط بود. نامدار با اخم جواب داد و او با لودگی پرسید:

- چی شد دلاور؟ شیری یا روباه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

از آینه به صورت خودش نگاه کرد. به لبی که خون مُرده شده بود! با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- طرف سادیسم داره!

- بهت حال نداد؟

- حال چیه نکبت؟ می‌گم مشکل داره...

وحید پوفی کرد و با حرص پرسید:

- آخرشو بگو! کاری کردی یا نکردی؟

بعد از مکث کوتاهی، بی‌میل و تلخ جواب داد:

- به شوکت بگو امضاء رو زد... دائمی شد!

- جون من؟!... قراردادو بستی؟!!

- بستم!

- بابا ای ول!... می‌دونستم این کاره‌ای، دستخوش!

کف دستش را وسط سینه می‌مالید و با اخم و صدایی که

سنگین شده بود، می‌گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- قرار فردا رو کنسل کن وحید. بنداز واسه هفته ی دیگه!

- چرا؟ حسشو نداری؟

- پدرسگ رُسمو کشید.

وحید با صدای بلند خندید و قدری لودگی کرد:

- خوب کسی به تورت خورده تو نمیری. کمر واسه ت نمی ذاره.

- کم زِر بزن... حوصله ی دَری وری ندارم...

- خیلی خب بابا، حالمونو بگیر! از من می شنوی سر راه
یه کم گردو و عسل بگیر یه هفته حسابی خودتو تقویت
کن تا از...

بی حوصله تماس را قطع کرد و زیر لب غرید:

- مرتیکه ی دیوث!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

قبل از اینکه موبایل را روی صندلی عقب پرت کند، صفحه‌اش روشن شد. اسم دانیار را که دید، رو ترش کرد. قبل از اینکه پیام او را بخواند، خدیو نوشته بود:

- «کجایی شیرپسر، چرا جواب نمی‌دی؟»

پوست لبش را می‌جوید. جواب خدیو واجب‌تر از دانیار بود. نوشت:

- «گیر بودم پاشا. می‌آم باشگاه می‌بینمت.»

پیام دانیار روی شماره‌ی واتساپ بود. نامدار وارد اکانت او شد و با دیدن عکسی که از آن شماره، بدون اطلاع قبلی روی صفحه‌ی موبایل بالا آمد، رنگ از رخس پرید. سریع دستش روی پاور نشست و صفحه خاموش شد. وقتی نگاهش را به جاده می‌داد و پایش روی گاز فشرده می‌شد، پیشانی‌اش از عرق خیس بود و به آن دو خط قرمزی فکر می‌کرد که از روی هم رد شده بودند! دانیار برای گشتن خدیو هُزبری، دنبال قاتل اجاره‌ای بود؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مغزش تاب برداشته که برای سر به نیست کردن او، از نامدار کمک می‌خواهد؟! نامداری که همه می‌دانند مُرید است و مُرادش خدیو! حاضر است قسم بخورد کسی که نقشه‌ی قتل او را کشیده، دانیار نیست، اما وصلی به دانیار است... یا شاید هم یکی از آدم‌های گلشن! از شوکتی که به خون او تشنه است، هر کاری برمی‌آید!



- مگه اعتمادشو نمی خواستی؟ این گوی و این میدان،
بستان بزن.

در جواب وحید، پوزخند صداداری زد و سرش را سمت
دخترها برگرداند. نگاه استهزاآمیزی به آنها انداخت و
تلخ پراند:

- با اینا؟

یکی از دخترها سینه سپر کرد و با لحن تندی جواب داد:
- اُهی بچه خوشگل، هوا دهن مهن تو داشته باشا... مگه
ما چمونه؟

نامدار با اخم به او خیره شد. وحید رو به دختر چشم غره
رفت و تشر زد:

- خفه شو سوزی!

سوزی آدامس گوشه‌ی لُپش را با توپ پُر باد کرد و زیر لب
ناسزا گفت. آدامسِ آغشته به ماتیکِ قرمز را که توی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دهان کشید، چهره‌ی نامدار جمع شد. نگاهی پُر اکراه به نیم‌تنه‌ی سفیدی که دختر زیر مانتوی جیغ قرمز پوشیده بود، انداخت و نفسش را فوت کرد. وحید اعصابش را بهم ریخته بود. پرچانگی می‌کرد و وعده و وعید می‌داد:

- این جوری نگاشون نکن دُکی جون، شانس در خونه‌تو زده! اینا واسه یکی مثل تو حکم گرین کارت و دارن.

عصبی بود و صدایش از تاو و تغیر می‌لرزید:

- دَری وَری نگو وحید! یه مُشت دختر بی‌صاحب و برداشتی آوردی پیش من می‌گی برگِ سبزی ست تُحفه‌ی درویش؟

دخترک باز هم پا برهنه میان جروب‌بحثِ آن‌ها پرید و در حالی که سمت نامدار خیز برمی‌داشت، داد زد:

- دیگه داری روتو زیاد می‌کنیا...

- بتمبرگ سرِ جات...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کف دست نامدار که با ضرب نشست تخت سینه اش و به پشت افتاد روی صندلی عقبِ وَن، از ترس رنگ به رنگ شد. با چشمانی فراخ به مردی نگاه می کرد که غضبناک می پاییدش و هرآن ممکن بود دستش جلو بیاید و خرخره اش را بفشارد. یکی از دخترها پچ پچ کرد:

- از جونت سیر شدی؟ دو دقیقه لال بهمیر بذار کارمونو راه بندازه.

وحید که نامدار را عصبانی و تلخ دید، در وَن را هل داد و پژمان را صدا زد:

- داداش، چند دقیقه دخترا رو ببر تو ماشین خودت!
پژمان جلو آمد و وحید در نگاه گستاخ دختر براق شد:
- پاشو سلیطه...

وجود دختر پُر از ریب و شک شد روی نامداری که نگاه عتاب آلودش را چرخانده بود سمت پنجره تا او را نبیند.
دخترها که از وَن پیاده شدند، پژمان آن ها را سوی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ماشین خودش بُرد. وحید بلند شد و کنار نامدار نشست.
نگاه نامدار روی شاسی بلند پژمان بود و وحید زیر
گوشش بازار گرمی می کرد:

- کار این چهارتا رو راه بندازی، اقامت تو گلشن دائمی
شده تو نمیری!

- پارتی شوکت که کُفته! می گفت با یه اشاره، همه
جلوش خم و راست می شن... چی شد پس؟

- پاش سُریده... زومن روش. چپ بره چپ خورده. چندتا
فیلم ناجور گرفته و فرستاده واسه اونور آبی... لو بره
اعدام رو شاخشه!

نامدار با تعجب به او خیره شد. سپس ابرو درهم کشید و
با لحن نه چندان دوستانه ای پرسید:

- از من چی می خواد؟

- مکان!

- دیگه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دیگه همین! یه جایی رو جفت و جور می کنی واسه چند روز دخترا رو با خودت میبری تا آبا از آسیاب بیفته.

کمی فکر کرد. قضیه زیادی بودار بود. سری بالا انداخت و گفت:

- نمی شه... مکان ندارم.

- اما آشنا ماشنا زیاد داری!

- داشته باشم ردیف نمی کنم. اونجا جای فاحشه های شوکت نیست.

وحید پوفی کرد و کامل سمت او چرخید:

- ببین... داری یه طرفه به قاضی می ری داشم!... این دخترا الکی با کسی نمی خوابن. از لکاته های گلشن یه سر و گردن بالاترن!

- سگ زرد برادرِ شغاله! چی دارن که اونای دیگه نداشتن؟

- هنر!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پوزخند روی لب نامدار ماسید. وحید کمی روی صندلی جابه جا شد و نزدیک تر به او نشست. نیشش تا بناگوش باز بود و می گفت:

- پس سه ساعته دارم چی زر می زنم سلطان؟ شوکت فیلم اینا رو فرستاده که تخم نمی کنه بیاد بیرون دیگه. مونده تأیید اونوریا رو بگیریم و بفرستیم شون مرز!

نگاه نامدار دوباره برگشت روی ماشین پژمان! دخترهای لوند و خوش استایلی که شوکت پول هنگفتی خرج عمل زیبایی شان کرده بود تا مثلاً به اسم بازیگر فیلم های مستهجن مورد تأیید کارگردانان خارجی قرار بگیرند و...!

قاچاق انسان نه فقط شغل که یکی از تفریحات مالک گلشن بود. دختر و پسرش هم برای او فرقی نداشت!

وحید با پشت دست زد به دست نامدار و با لحنی چندش آور زبان ریخت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نگا منو... کاربلدن. نرخ شون بالاست، اما به اونی که مکان جور کنه، مجانی هم سرویس می دن و...
نگاه سرخ و غضب دارِ نامدار را که دید سکوت کرد.
- خر خودتی وحید! من هر گوهی باشم، جنده باز نیستم.

وحید به نشانه‌ی تسلیم هر دو دستش را بالا گرفت:
- به جانِ خودم منظورم تو نبودی! آقا اصلاً هر چی شد گردن من... خوبه؟

- اومدیم و مکان و جور کردم و طرف هم خواست با همه شون آره... اینا صد جور درد و مرض دارن... اگه اتفاقی واسه...

- نگران نباش، قبلاً تست دادن. سالمِ سالم... حالا تو محض احتیاط به طرف سفارش کن وسیله مسیله یادش نره. دیگه چی؟...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار در سکوت به صورت خودش دست کشید. وحید دست بردار نبود و می پرسید:

- حله ؟

انگار چاره ای نداشت. همین جوری هم زور پشت این عقوبت گجسته بود. اخم آلود و سرد، سرش را تکان داد و به ماشین پژمان اشاره کرد:

- اگه قراره اینا پامو به گلشن باز کنن، مکان و جور می کنم. یکی طلب شوکت!

گل از گل وحید شکفت. دوستانه سر شانه ی نامدار زد و گفت:

- با پشتکاری که تو داری، همین روزاست گلشن و بگیری تو مُشتت. فقط کافیه شوکت بفهمه چه لطفی در حقش کردی!

در جواب چرب زبانی های او، سکوت کرد. بدون حرف از وَن پیاده شد و وحید سمت پژمان رفت. با اشاره ی او

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دخترها از ماشین پیاده شدند. نامدار خیره به آنها
شماره‌ای را گرفت و کمی بعد، صدایی از آن سوی خط
گفت:

- این دخترایی که تو می‌گی نرخ‌شون بالاست، نامدار...
این وسط چی به من می‌ماسه؟

او بی‌حوصله روی خطوط پیشانی‌اش دست کشید و
بالاجبار دست گذاشت روی نقطه ضعف آوا:

- هماهنگ می‌کنم تو استخرپارتنی آخر هفته به هر کی که
خواستی...

این را گفت و خیلی زود هم پشیمان شد. سکوت آوا روی
اعصابش رژه می‌رفت. کاش بگوید «نه به ریسکش
نمی‌ارزد» و دست به سرش کند. آوا برادرزاده‌ی دانیار
بود و دانیار هم دوستِ خدیو! اگر آوا پیش عمویش
دهان‌لقی می‌کرد، خواه ناخواه خدیو هم باخبر می‌شد!
با این فکر درنگ نکرد و فوری گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می دونم ریسکش بالاست و تو هم اهل دردسر نیستی،
واسه همین خودم یه...

آوا بی ربط پرسید:

- الان کجایی؟

نامدار مکثی کرد و جواب داد:

- آوا...

- بیارشون خونه‌ی من!

آب دهانش را قورت داد و «لعنتی» نثار خودش کرد:

- بین آوا... اگه می‌ترسی یا نمی‌تونی از پیشش بریای،
من...

- شب می‌بینمت نامدار. نگران چیزی هم نباش، این
قضیه بین خودمون می‌مونه.

لبخند محوی گوشه‌ی لب نامدار نقش بست. تماس را
قطع کرد و ذهنش با یادآوری پیام دانیار شلوغ شد.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. تا دو ساعت دیگر
باید باشگاه سوارکاری باشد.

@DONYAIEMAMNOE

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پخش و انتشارِ فایلِ رمان «گناهِ نامدار» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد.

اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد.

فقط در صورتی می‌توانید فایلِ رمان «گناهِ نامدار» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام:

sefareshroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

با فاصله به حصار سوارکاری تکیه داده بود و می شنید که شاهو خطاب به خدیو می گوید:

- پدرت اسب شو خیلی وقته زین کرده پسرعمو. چشم دیدن تو رو نداره. ازت بیزاره... چرا نمی خوای قبول کنی؟ خدیو با بی میلی دستش را از روی گردن و یال های پرپشت اسب پایین آورد و از گوشه ی چشم نگاه سنگینی به شاهو انداخت. نگاه نامدار بین آن ها می رفت و می آمد. بعد از ربوده شدن نازان، خدیو شراکتش را با شاهو بهم زده بود و همین بهانه ای شد برای شاهوی زخم خورده که زهرش را بریزد. هم نازان را از دست داده بود، هم سنگ هایی که نذر خانه ی خدا شده و نوه ی شاه بابا به بهانه ی همان ها در پی پاشا پایش به کرمانشاه باز شده بود!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با نگاهش خدیو را دنبال می کرد که سمت حصار سوارکاری می رفت و با تحکمی که صرفاً مختص به خودش بود، می گفت:

- اسب های وحشی ای که واسه رام شدن می آریم تو این باشگاه، در حقیقت اسب هایی هستن که نیاکانشون به دلایلی اونا رو از گله ای که به دنیا اومدن، جدا کردن...

شاهو با اخم به صورت خودش دست کشید. نامدار لبخند زد. خدیو از آن طرف حصار او را دید که به نشانه ی سلام، برایش دست تکان داد. نامدار جلو آمد و او همان طور که به نامدار نگاه می کرد، ادامه داد:

- اسب های وحشی رفته رفته یاد گرفتن که فقط به قدرت متکی باشن. واسه موندن تو این دنیای کثیف... باید درنده و سرکش می شدن، وگرنه چیزی به اسم بقا وجود نداشت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زبان توی دهان شاهو نمی چرخید. خدیو افسار اسب را دست نامدار داد و گفت:

- بدن niv (نیو) هنوز داغه. زنگ بزن دامپزشک...

شاهو به جای نامدار جواب داد:

- بهروز مسافرت. گفت تا فرداشب...

- تو این مملکت فقط بهروز دامپزشکه؟

نامدار روی بدن حیوان دست کشید و همان طور که نوازشش می کرد، گفت:

- حالش بهتره... ولی رو چشمم. یه دامپزشک دیگه خبر می کنم.

این را گفت و سمت مدیریت رفت. مسئولیت مجموعه به او محول شده بود، اما مالک باشگاه خدیو بود. زمزمه‌ی شاهو میان صدای کوبیده شدن سُم اسب به زمین می پیچید و مثل مته، مغز خدیو را سوراخ می کرد:

- چرا به آرامشی که نداری تظاهر می کنی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاه خدیو، به پاهای پرتحرک و قوی اسب بود:

- خیلی وقته از گله جدا شدم.

- اما دیگه وحشی نیستی. رامت کردن.

- شرافتمو پس گرفتم.

- به چه قیمتی؟

نگاهش را از روی سوارکار برداشت و به چشمان متمرّد و عصبی شاهو رسید. سپس در سکوت به حصار چوبی تکیه داد. نامدار از دفتر بیرون آمد و شاهو با قدم‌های بلند سمت خروجی باشگاه به راه افتاد. نامدار موبایلش را دست خدیو داد و بی مقدمه گفت:

- واسه این می خواستم ببینمت!

خدیو نگاه کوتاهی به او انداخت و سپس به صفحه‌ی روشن گوشی زل زد. ابروهایش جمع‌تر شد و ناخودآگاه به گوشه‌ی سبیل کوتاه و مرتبش دست کشید و آن را تاب

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

داد. نگاهش را از پیام دانیار گرفت و گوشی را به نامدار برگرداند:

- چیزی که می گم و بنویس و بفرست واسه دانیار!

کمی مکث کرد و گفت:

- «محموله‌ی روزبه و فرستادیم انبار شماره‌ی دوازده!»

نامدار پیام را ارسال کرد و چند لحظه بعد نیشش شل شد:

- سین زد! داره جواب می ده...

و چانه‌ی خودش را از روی تهریش خاراند و ناباورانه گوشی را بالاتر گرفت:

- می گه؛ «منتظر دستورم باش!»... قضیه‌ی محموله‌ی روزبه چیه؟!

- چنین محموله‌ای وجود نداره. گاف داد حرومزاده!

نامدار با تعجب به او نگاه کرد. خدیو با دستمالی تمیز،

عرق روی پیشانی اش را زدود:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه دانیار بود انکار می کرد. چون این شماره دست خودش نیست، طرف فکر کرد راست می گی!

- پس کار شاهانه... دست راست دانیار!

- شاهان یا هر بی شرف دیگه ای! مهم اینه چرا از تو خواسته منو سربه نیست کنی؟

نامدار در سکوت سرش را پایین انداخت. خدیو با عتاب جلو رفت و بازوی او را گرفت:

- هنوز تو دستگاه دانیاری؟... می دونی یه رودهی راست تو شکم اون حروم لقمه پیدا نمی شه؟ می دونی با کیا دَمخور شده؟

- می دونم پاشا!

- خشت و رو لونه ی شغال گذاشتی پسر! تو این گور بی صاحب، هیچ مُرده ای رو کفن نکردن. اینم می دونی؟

- می دونم!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بازوی او را با غیظ رها کرد و سر انگشتانش را آهسته یک طرف چانه‌ی نامدار گذاشت و صورت او را سمت شانه‌ی چپ هل داد:

- دِ اگه می‌دونستی که پا کج نمی‌داشتی. قرار شد فقط حواستو بدی بِشش، نه اینکه خودتم تو این لجن‌زار غرق شی.

- دانیار می‌دونه ریختنِ خون، تو مرام نامدار نیست.

- نونِ درمانگری برکت نداره؟ یا مزه‌ی نون حروم نیش‌تو غلغلک داده؟

- هر کدوم که زودتر کارمو راه بندازه، ولی خون توش نباشه.

- دانیار جایی ولو نمی‌شه که آب زیرش بره. فکر کردی کاخ زَر تحویلِت می‌ده؟

- نه!

- پس چرا افتادی تو این خط؟

- به پولش احتیاج دارم.

جواب خدیو، سکوت بود. ضربه‌ی این سکوتِ دَمان و غضب‌دار روی نامدار، از هر حرفی بیشتر اثر داشت. دستی به صورت خودش کشید و با اخم سبکی گفت:

- می‌خوام از ایران برم پاشا! این جا جای من نیست. تو مملکتی که به ماساژدرمانگر بگن مُشت و مال چی و به خاطر چندرغاز مجبور شی تن به هر کثافت‌کاری بدی تا مُشتریت از دستت نپره... واسه امثال من جای پیشرفت نداره.

خدیو در سکوت پلک زد. نامدار نفس بلندی کشید و بازدمش را با حالی ناخوش بیرون داد. پشت به او سمت حصار سوارکاری چرخید و نرده‌ی چوبی را میان پنجه‌هایش فشرد. نفسش گیر بود. می‌رفت فقط به خاطر شغلی که سال‌ها به خاطرش تلاش کرده بود و به آن علاقه داشت. می‌گفتند اگر به کارت ادامه دهی، مَرَدِ

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

جهنم می شوی! این رفتن فرار از چنگِ غروری بود که
افسارش دیگر دست خودش نیست و هرآن ممکن است
پرده دَری کند.

- تا جایی که می تونی بهش نزدیک می شی و اعتمادشو
جلب می کنی.

نگاهش از میان دود سیگارِ دانیار رد شد و سمت
دختری رفت که کنار همتا نشسته بود. وقتی دانیار اسم
نوهی شاه بابا را آورد، قلبش به حد مرگ کوبیده بود تا
الان که دل رسیده پشت حنجره اش. کلافه و تلخ پرسید:
- اگه اعتماد نکرد؟

- دختر باهوشیه... اما به همون اندازه هم ظریف و
احساساتیه!

- نازان ناموسِ هُژبری هاست. طایفه ای که سرشو پای آبرو
می ده. اینو می دونی و می خوای با...

- آهیر مُرده!

نامدار با چشمانی باریک شده، تیر خلاص را رها کرد و پرسید:

- تو می‌دونی قاتل آهیر کیه؟

- کاش می‌دونستم که دست خدیو بهش نرسه.

- اینکه شد خیانت به رفیقت؟

- نازان هیچ ربطی به خدیو نداره.

- امانت‌دارِ برادرشه. نمی‌ذاره احدی نزدیک نازان بشه...

- خدیو طرف حقه!

نامدار بی‌اختیار پوزخند زد:

- مطمئنی حق و به تو می‌ده؟

دانیار سیگار را دیوانه‌وار کف دست مچاله می‌کرد و همان مُشتش را نرم می‌کوبید روی سینه‌ی نامدار و در نگاهِ سرخ و متحیر او گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- کارتو انجام می دی و پولتم می گیری... بقیه ش دیگه به تو ربطی نداره.

نامدار حرفی نزد. مُشت دانیار باز شد و تفاله ی سیگار روی زمین افتاد. سمت دیگر سالن رفت و نگاه نامدار آتش به اختیار کشیده شد سوی نازان! دانیار در پی انتقام گرفتن از خانواده ی این دختر، دست گذاشته بود روی بزرگترین دارایی یک خاندان و مردکِ ابله خبر نداشت از گذشته ی نامدار، از او می خواست دختری را فریب دهد که ماه ها مهیمنش بوده و حافظش! مجبور بود چند صبحی نقش بازی کند. احمق ها تصورشان این بود نامدار به خاطر پول هر کاری می کند، حتی زیر پا گذاشتن اعتمادِ خدیو! همان لحظه همتا با لحنی وسوسه انگیز زیر گوش نازان می گفت:

- برای دیده شدن، باید سایه ی محدودیت رو از روی خودت برداری، اون موقع راحت می تونی دانیارو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تحت تأثیر قرار بدی. چهره‌ی شرقی تو این صنعت خریدار داره. طرف با کمپانی‌های بزرگ می‌پره.

نازان در سکوت به آن سوی سالن خیره شد. مردی که مستقیم به او زل زده بود و دوستش ادعا می‌کرد قبول پیشنهاد او، مساوی با ناموری و نیکبختی ست، اما... از نگاه دانیار خوشش نمی‌آمد. حس خوبی به او نداشت! کسی همتا را صدا زد. همتا برگشت و دوستش دستش را بالا آورد و به اتاق پشتی اشاره کرد. همتا سرش را تکان داد و از نازان پرسید:

- بریم؟

او سری جنباند و از پشت میز بلند شد. پایش که به اتاق رسید، از آینه‌ی قدی که کنار در بود، به خودش نگاه کرد. شومیز ساده‌ی صورتی و لگ مشکی پوشیده بود. سمت همتا چرخید و با دیدن مردِ مقابلش تقریباً یکه خورد! همتا به کاناپه اشاره کرد:

- بشین اون جا عزیزم.

نازان نگاهش را از نگاه مرد جوان دزدید. چهره اش آشنا بود. زیادی آشنا! عکاس، دوربین را تنظیم کرد. همتا سافت باکس را روی پایه حرکت داد و نور دستگاه را مستقیم سمت کاناپه هدایت کرد. دختری که کنارش ایستاده بود، می پرسید:

- آباژور روشن باشه همتا؟

و نازان وقتی سمت کاناپه می رفت، حواسش پرت غریبه ی آشنا بود! کنار او نشست و محض کنجکاوی نیم نظری سوی او انداخت. نگاهش که در نگاه نامدار گره خورد، کمی دستپاچه شد. مثل اینکه همکار بودند! مؤدبانه سلام کرد و نامدار سرش را تکان داد و «سلام!» را لب زد. عکاس گفت:

- نامدار یه کم بچرخ این ور... آها... همین جوری خوبه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نازان وقتی سمت دوربین می چرخید، با خودش فکر می کرد او را کجا دیده؟! نازان مدل کالکشن لباس های بهاره بود و نامدار به سفارش دانیار، به عنوان مدل اصلی مجموعه ی مردانه در کنار او جلوی دوربین ظاهر می شد. نامدار مجبور بود نقشش را خوب بازی کند، یقین داشت همتا گزارش اتفاقات اتاق عکاسی را تمام و کمال کف دست دانیار می گذارد. نازان معذب بود. عادت به عکاسی همزمان در کنار مدلِ مرد نداشت. کمی بعد خستگی را بهانه کرد و پرسید:

- می شه بقیه ش بمونه واسه یه روز دیگه؟

همتا پرسید:

- حالت خوبه؟

- اتاق خیلی سرده!

همتا با تعجب به شوفاژ نگاه کرد و محض اطمینان دستش را روی آن گذاشت. گرم بود! نامدار از پشت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کاناپه با لبخندی کمرنگ به نازان نگاه می کرد. علت حساسیت این دختر را می دانست. نازان با فکری بهم ریخته، زیر سنگینی نگاه او سمت در رفت. نامدار را روز تشییع جنازه‌ی آهیر دیده بود! کنار خدیو! فقط هم با او صحبت می کرد. اگر آدم خدیو باشد؟! همتا لیوان آب را از روی میز برداشت و جرعه‌ای نوشید. نازان نگاهش را از روی نامدار که همین حالا از اتاق بیرون آمده بود، دزدید و زیر لب گفت:

- این پسره رو از کجا می شناسی همتا؟

همتا از همان جا نگاه دقیقی به نامدار انداخت و لبخند زد:

- مُعرفش دانیاره. خیلی وقته باهاش کار می کنم.

نازان برای لحظه‌ای به دانیار خیره شد. همتا ادامه داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نامدار واقعاً استایل خوبی داره. دانیار هم حسابی سفارششو پیش افشین کرده. نگفتم این صنعت فقط پارتی گت و گلفت می خواد؟
- دانیار به نازان نگاه می کرد. نافذ و معنادار. نازان پشتش را به او کرد و با حرص گفت:
- یه جوری نگام می کنه. حس خوبی ندارم.
- دانیار به چشم خریدار نگات می کنه.
- منو به این آدم وصل نکن همتا!
- آخه چرا؟!
- نازان سکوت کرد. اهل مراوده با این آدم ها نبود. نامدار او را زیر نظر داشت. وجدانش تابلوی «ورود ممنوع» را دیده بود و این اجازه را به او نمی داد که قولش را زیر پا بگذارد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاه بی‌رمق و خونی‌اش را از روی نگهبانان برداشت و خیره به پانسیون گلشن، گُتش را با دست از یک طرف روی شانه نگه داشت و سلانه سلانه به راه افتاد. زیاد نوشیده بود و تلوتلو می‌خورد.

چند ماهی می‌شود که او هم عضو پانسیون شده؟ سه ماه؟ شش ماه؟... یادش نمی‌آمد چقدر! فقط وقتی به خودش آمد که دید از نامدار خسروپناه، تبدیل شده به شاه‌ماهی گلشن!

وحید، امروز او را پیش‌بینی کرده بود. می‌گفت روزی گلشن را توی مُشتت می‌گیری و گرفتی. نه برای شوکت خوش‌رقصی کرده بود، نه اهل تملق و چاپلوسی بود. فقط کاری که او می‌خواست را انجام می‌داد.

اتاق دخترها طبقه‌ی بالا بود و اتاق او جایی انتهای سرسرا! زیرلب آهنگی را به زبان کوردی زمزمه می‌کرد و سمت اتاقش می‌رفت که صدای شوکت مستی را از سرش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پراند! گوش‌هایش تیز شد. نگاهش سمت پله‌ها رفت و آهسته گامی رو به عقب برداشت. او پشت دیوار ایستاده بود و صدای شوکت از جایی روی پاگرد می‌آمد که خطاب به بشیر می‌گفت:

- هر کی که هست، سیبیلشو چرب کن و بگو هر جوری شده مدارک و از چنگ خدیو در بیاره.
- حلش می‌کنم خانم. آدمشو سراغ دارم.

پس بالاخره فهمیدند آتوی بزرگی دست خدیو دارند و حالا باید بیشتر از قبل از او بترسند. تصاویری که نامدار برای خدیو فرستاده بود، تا حدودی جنایات شوکت را افشا می‌کرد.

مدیریت فاحشه‌خانه‌ای که اسم گلشن را یدک می‌کشید و... قاچاق انسان به کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس، خصوصاً فروش دخترانِ باکره و کودکانِ خردسال!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شوکت از پله‌ها پایین آمد و نامدار که صدای پای او را شنید، وانمود کرد تازه رسیده و راهش را کشید و رفت سمت اتاقش!

- نامدار؟! -

میخکوب سر جایش ایستاد. کت را یواش روی ساعدش انداخت و بی میل سمت او برگشت. شوکت با دقت براندازش می‌کرد. لبخند محوی گوشه‌ی لبش بود. یادداشت کوچکی را سمت او گرفت و آمرانه گفت: - آدرس مشتریِ جدید. فردا شب ساعت نُه می‌ری پیشش.

نامدار با نگاهی اجمالی آدرس را آنالیز می‌کرد. شوکت ادامه داد:

- مشخصات شو فرستادم رو واتساپ، قبل از رفتن حتماً چک کن.

- باشه.

- پیش دانیار بودی؟

یک تای ابروی نامدار بالا پرید. لب‌هایش از هم کش آمدند و کنایه زد:

- می بینم که خبرا زود می رسه!

شوکت سری جنباند و انگشت اشاره‌اش را از میان درز باز پیراهن کشید روی سینه‌ی برهنه‌ی او و گفت:

- خسته‌ای... برو یه دوش بگیر و استراحت کن.

نامدار با چشمان خمار رفتن او را تماشا کرد، نگاهش دوباره برگشت روی تکه کاغذ و ذهنش ناخودآگاه کشیده شد سمت صوفیا!

کاش بالاغیرتاً این یکی سادیسم نداشته باشد که اصلاً تمایل نداشت یکبار دیگر خودش را کیسِ مازوخیسمی جا بزند! از این نوع رابطه‌ها بیزار بود.

پایین تیشرت سفید را روی شلوار پارچه‌ای سفیدش مرتب کرد و نگاهش دور اتاق به گردش درآمد. پنجره را بست و پرده‌ها را کشید. بوی عود اسطوخودوس و گرما و عطر شمع‌های سکه‌ای هوش از سرش بُرده بود. حوله‌های لول شده و تمیز را کنار هم روی میز گذاشت و تخت را مرتب کرد. در که باز شد، سرش بی‌هوا بالا آمد. عکسش را در واتساپ دیده بود. دختری به نام «لی لی»! شش سالی از نامدار کوچک‌تر بود و تنها زندگی می‌کرد. از خودش می‌پرسید که چرا چنین دختر جوان و زیبایی باید از جایی مثل گلشن دنبال ماساژدرمانگر باشد؟! با دیدن او دستش را از روی تخت برداشت و با فشردن لب‌هایش روی هم، قدمی عقب‌تر ایستاد. نگاهش از روی پاپوش‌های پشمی سفید او بالا آمد و به تن‌پوش حوله‌ای کوتاهش رسید. یقه‌ی لباس را چنان میان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

انگشتانش جمع کرده بود که انگار نه انگار تا چند لحظه‌ی دیگر قرار است مچاله شده بیفتد پایین تخت! چنان رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت و با وحشت به نامدار نگاه می‌کرد که مرد جوان به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا پقی نزنند زیر خنده!

سعی می‌کرد به چشمان دختر نگاه نکند. با دست به تخت اشاره کرد و گفت دراز بکشد. گونه‌های دختر گلی شد. من من کنان جواب داد:

- راستش من... من پشیمون شدم!

نامدار با تعجب به او خیره شد:

- یعنی ماساژ نمی‌خوای؟!

- نه نمی‌خوام!

این را با عجله گفت و خواست عقب‌گرد کند که نامدار خیز برداشت و بی‌هوا کمرش را چسبید. لی لی تقلا کرد و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هر دو دست نامدار دور کمر او حلقه شد. زیر گوشش
نفس می زد:

- فکر نمی کنی واسه توبه کردن، دیر شده باشه؟

لی لی میان دستان او خودش را بالا و پایین می کرد و جیغ
می زد:

- گفتم نمی خوام. ولم کن!

بس که تقلا کرد و جیغ زد، نامدار عصبی شد. او را با
ضرب به آینه ای که میان در کمد تعبیه شده بود، تکیه
داد و پرسید:

- پولی که به شوکت دادی چی می شه؟

- اونو هم نمی خوام. فقط برو...

- تا نگی چرا، قرارداد فسخ نمی شه.

صورتش را مقابل صورت او نگه داشت. پوست سفید و
لپ های دانه اناری و بدن قشنگی که نرمی آن از روی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حوله هم زیر دست نامدار بود، غریزه‌ی مردانه‌اش را غلغلک می‌داد که دست از تحریک کردن دخترکِ سرتق نکشد تا تسلیم شود و با پای خودش روی آن تخت لعنتی دراز بکشد. نگاهش در نگاه اقیانوسی دختر گره خورده بود و می‌پرسید:

- ترسیدی؟

هر دو دستش بالای سر، میان یک دست نامدار قفل شده بود و با انزجار می‌گفت:

- از تو بترسم؟

نامدار لبخند زد. دستی که آزاد بود را از روی شانه به یقه‌ی تن پوش گرفت و کمی پایین داد. انقدر قشنگ بود که دوست داشت لباسِ مزاحم را به تن مرمری دختر جرواجر کند:

- چرا خواستی پیام به این آدرس؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دختر شانه اش را عقب کشید و توپید:

- دلم خواست!

نامدار به چشمان او خیره شد و سر بالا انداخت:

- الان چی؟

نگاهش از کنار بازوی نامدار سمت تخت رفت. عود و شمع و حوله را از نظر گذراند تا رسید به نگاه بی پروای مردی که با لبخند زل زده بود به چشمانش. آب دهانش را قورت داد و لب زد:

- می خوای مجبورم کنی؟

- اونی که دلش خواسته تویی، نه من.

زبانش بسته شد. میان آغوش او می لرزید. سر نامدار که روی گردنش خم شد، دل دختر بی نوا هری پایین ریخت. چشمانش را محکم بست و با گاز و بوسه ی اول او آهی که می خواست بکشد را پشت لب هایش حبس

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کرد. نگاه مخمورش به پنجره بود و آن سایه را می دید.
لبش را گاز گرفت و دوباره چشمانش را بست. بند حوله
از دور کمرش شل شد. سر نامدار بالا آمد. نگاهی به
چشمان بسته‌ی دختر انداخت و خواست لب‌هایش را
روی لب‌های او فشار دهد که یک لحظه جایی روی
گردنش سوخت! سوزشی شبیه فرو رفتن چیزی شبیه
سوزنِ سرنگ! دستش را با درد روی گردنش گذاشت و
ناباورانه قدمی رو به عقب برداشت. چشمش سیاهی
رفت. محکم پلک زد. تار می دید. اتاق دور سرش
می چرخید. روی زمین زانو زد. سرنگ از دست دختر
افتاد. کسی از میان درگاه با ترس و تعجب داد زد:
- نامدار؟! ... دلوان ... دلوان چه کار کردی تو؟! ...
گیج و منگ به مَرَدی خیره شده بود که به فاصله‌ی دو
قدم آن طرف‌تر، وسط اتاق افتاده و چشمانش را بسته
بود!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اِاِاِ، چرا این بدبخت و زدی نِفله کردی؟! اگه یه وقت...

با عصبانیت صدایش را بالا بُرد:

- بسه پریا!... مگه نگفتم نیا تو اتاق؟

یک‌تای ابروی پریا از تعجب بالا پرید. سراپای او را که آنالیز کرد، نیشش کم‌کم شُل شد. سوت بلندی کشید و با حالتی معنادار جواب داد:

- اوهو، رفیقِ ما رو باش... شمع و گل و پروانه و به‌به...
قرار بود ازش حرف بکشی، یا لُخت شی بری تو
بغلش؟... حوله چی می‌گه این وسط؟

مات و مبهوت یک نگاه به او انداخت و یک نگاه به
خودش! یک دفعه دستش را به یقه‌ی حوله گرفت و بند
آن را محکم‌تر از قبل گره زد. دستش را یواشکی روی
گردنش گذاشت و با لمس جای بوسه‌ی نامدار،
ابروهایش جمع شد. پریا خندید و دلوان چشم‌غره رفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مثل گاو سرتو انداختی پایین اومدی تو که مُچ منو بگیری؟

خم شد، سُرنگ را از روی زمین برداشت و داخل سطل زباله پرت کرد. چانه‌ی پریا حسابی گرم شده بود، با شیطننت تیکه می‌پراند:

- منو نیگا... باهات چه کار کرده که چشات هنوز خماره؟ جاییتو مالیده، مگه نه؟ آره چرا نماله، اصلاً طرف کارش مالیدنه. یعنی خاک تو سرِ من با این شانسِ داغونم... بین مردم چه جوری دارن گُفرانِ نعمت می‌کنن. برکتِ خدا دو دستی افتاده تو بغلش... جای اینکه حالشو ببره، زده طرف و افقی کرده...

- پریا؟!!

- کوفت، این چشم‌غره‌ها رو واسه بابات برو... من بالا بری، پایین بیای بازم می‌گم گِل تو سرِ بی‌لیاقتت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- جای این دَری وری گفتنا، تا به هوش نیومده بیا کمک کن ببریم بذاریمش رو تخت...

پریا نگاهی به نامدار انداخت و با نگرانی جلو رفت:

- چی تزریق کردی که عین فیل افتاده تکون نمی خوره؟
ناکارش نکرده باشی؟

- بیهوشی با دوز پایین!

- پرستاری خوندی که مرهم بذاری رو زخم مردم، یا بزنی شتکِشون کنی؟

- عزا نگیر، زنده ست. تا یه ساعت دیگه هوش می آد.
بجنب کم وِرن بزن.

با احتیاط دست نامدار را گرفتند او را از روی زمین بلند کردند. قدم اول به دوم نرسیده نفس شان بُرید و پریا با صدای بلند گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- ای تو روح اول و آخرت دلی، کمرم رگ به رگ شد...
- صدای مُهره وسطی رو شنیدم... به خدا شنیدم، آخ...
- فکر نمی کردم انقدر سنگین باشه!... برو سمت تخت...
- همه ش عضله ست، مثل سنگ سِفته. بین بازوهاش
چه حجمی دارن لامصبا. بیخود نیست زنا واسه ش له له
می زنن، دلی... چه بوی خوبی هم می ده، نه؟
- از بلبل زبانی های پریا، خنده اش گرفته بود. بالاخره با
هزار زحمت او را روی تخت خواباندند. دلوان کمرش را
صاف کرد و نفس زنان پرسید:
- عکسا رو کجا گذاشتی؟
- نگاه پریا روی نامدار بود. بی حواس سرش را تکان داد:
- هوم؟!
- عکسا... عکس!
- فکر کنم گذاشتم رو کانترو...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تا من می‌رم عکسا رو بیارم، با اینا دستاشو ببند به تخت!

دو تا شالِ نخی دست پریا داد و از اتاق بیرون رفت. عکس‌ها را برداشت، وقتی به اتاق برگشت و سرش را بالا گرفت، با دیدن پریا چشمانش گرد شد. با تعجب سمت او قدم تند کرد و پاکت عکس‌ها را روی عسلی انداخت:

- چه کار می‌کنی حیفِ نون؟!... چرا تیشرتشو درآوردی؟!

کنارِ نامدار به آرنج دست راستش تکیه داده بود و به دلوان چپ‌چپ نگاه می‌کرد، با اخم غرزد:

- می‌مُردی یه کم لِفَتش بدی بعد بیای تو اتاق؟

- که چی بشه؟ پاشو برو بیرون یه هوا بخوره به سرت عقلت بیاد سر جاش!

نگاه پریا با هوسی گرم و آشکار روی نامدار بالا و پایین می‌شد:

- به خدا اگه بتونم!

گونه‌های دختر گل انداخته بود. دستش را جلو بُرد، روی تیغهی فک نامدار انگشت کشید و ادامه داد:

- الکی نشده شاه‌ماهی گلشن، مگه نه؟

خوش‌قیافه‌ست. فکِ زاویه‌دار و قدِ بلندو ... وای از بدنش...!

دستش را روی عضلات نامدار حرکت داد و پرزهای نرم سینه‌ی او را لمس کرد. دلوان با لبخندی از سر حیرت دست پریا را از روی سینه‌ی نامدار کنار زد و گفت:

- به خودت بیا پریا، معلوم هست چته؟

پریا سکوت کرد، دلوان به چهره‌ی او دقیق شد و بی‌هوا پرسید:

- چیزی مصرف کردی پریا؟! چیزی خوردی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او خندید. با لودگی نوک انگشتش را به دلوان نشان داد
و چشمانش را خمار کرد:

- فقط یه پیک... نمی گیره که... داغ نشدم هنوز...

دلوان پوفی کرد و سرش را با نومیدی تکان داد. طعنه
زد:

- پس بگو چرا دلت مشت و مال می خواد!... زده بالا!

- بی خیال، عسل که نیست با یه انگشت ازش کم شه!

- توی گُشنه به یه انگشت رضایت می دی؟

نیش پریا تا بناگوش باز شد. نگاهش ملتهب بود و با
شیطنت سرش را بالا می انداخت:

- نُج، اینو باید درسته قورت داد. خدا راضی، خودشم

راضی، گورِ پدرِ ناراضی... بیدارم که نیست بفهمه.

لبخند روی لب دلوان ماسید. با چشمان گرد شده لب

زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- داری شوخی می کنی دیگه ؟ آره پریا ؟!

پریا لب هایش را جمع کرد. به نامدار نزدیک تر شد و کف دستش را روی شکم او گذاشت. دستش کم کم پایین می رفت و با صدایی که کمی تحلیل رفته بود می گفت:

- بی هوشه! تحریک نمی شه که.

- اتفاقاً تحریک می شه! الان دیگه وارد مرحله ی نیمه هوشیاری شده. اگه به نقاط حساس بدنش دست بزنی به خاطر شهوت ، هوشیاریشو کامل به دست می آره!

دست پریا جایی بالای شلوار نامدار مکت کرد. با کلافگی نفسش را بیرون داد و بی میل کنار کشید. دلوان با زانو روی تخت آمد و شالی که به پریا داده بود را به دست نامدار گره زد، سپس سر آن را به نرده ی بالای

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تخت بست. به پریا که روی تخت دراز کشیده و به سقف
زل زده بود، نیم‌نگاهی انداخت و پرسید:

- رفتی تو لک... چیه؟ به چی فکر می‌کنی؟

- به اینکه مَرِدا چه موجودات عجیب‌غریبی‌ان!

دلوان نیشخند زد. دستش را از روی تاج تخت انداخت و
گفت:

- خب؟

- حیفه نسل‌شون منقرض شه. موجودی که حتی با
وجود بی‌هوشی هم تحریک بشه رو بهش می‌گن ژن
خوب... باید به تولید انبوه رسوند که حداقل به همه یکی
یه دونه برسه!

دلوان سرش را طرفین تکان داد. چرا فکر می‌کرد پریا
نصیحت‌پذیر است؟! نبود، والا که نبود! با صدایی
پُر خنده پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- با زبونِ بی‌زبونی می‌گی دلت شوهر می‌خواد؟
از گوشه‌ی چشم نگاه عاقل اندر سفیهی به دلوان انداخت
و گفت:

- با زبونِ بی‌زبونی؟ ... دیگه دارم داد می‌زنم برسه به
گوشِ کائنات! حنجره‌م جر خورد.

دلوان غش‌غش خندید. پریا روی تخت نشست. دستی به
موهای کوتاهش کشید و آن‌ها را با ناز و عشوه بالای
سرش جمع کرد. سر و گردنش را با قر و اطوار تاب
می‌داد و می‌گفت:

- سُرْمه به چشمام، شونه به زلفام، سُرخاب رو لُپام،
ماتیک رو لب‌هام... برای شوهر، شوهر، شوهر...

موهایش را روی شانه ریخت و میان خنده‌های دلوان،
بشکن‌زنان با ریتم خاصی شروع به خواندن کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- شوهر شوهره شوهر، بالشتِ پَره شوهر، شب زیرِ سره شوهر، نازِ میخَره شوهر...

از تخت پایین رفت و شبیه زنان کاباره‌ای دهه‌ی چهل دستش را زیر موهایش بُرد و با ناز و غمزه رقصید:
- اسمِ شوهر اومده، بوی دلبر اومده، اون دَمِ دَر اومده، انتظار سر اومده... وای وای، وای وای...

دلوان از فرط خنده ولو شده بود روی تخت. بی آنکه حواسش به نامدار باشد، سرش را گذاشته بود روی سینه‌ی او و به تقلید کردن‌های دوستش با صدای بلند می‌خندید. پریا هنوز مشغول هنرنمایی بود که دلوان یک لحظه سرش را با لبخند برگرداند و نگاهش در نگاه مخمور نامدار گره خورد! تن دخترک یخ کرد. خنده کنج لبش خشکید و سریع عقب رفت. یک طرفِ حوله روی تنش شُل شده و شانهاش عریان بود. اهمیت نداد، فقط موهای سیاه و بلندش را از توی صورت کنار زد. نامدار با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اخم غلیظی پلک زد و نگاهش را با حرکتی آهسته از روی او برداشت. گردنش درد می کرد. عصبی بود. خودش را تکان داد و با تعجب یک نگاه به نرده‌ی فلزی و یک نگاه به دلوان انداخت. اطراف را پایید و نگاهش از روی پریا رد شد. مات و مبهوت لب زد:

- این جا چه خبره؟! ...

به دلوان زل زد و با غیظ پرسید:

- منو چرا بستین به تخت؟! ... شماها کی هستین؟!

دلوان به پریا اشاره کرد و او فوری موبایلش را از جیب مانتو بیرون آورد. روی دوربین تنظیم کرد و گوشی را بالا گرفت. نامدار نگاه استفهام آمیزی به آن‌ها انداخت و دلوان گفت:

- بین آقا، ما وقت زیادی نداریم، خب؟ جواب ما رو می‌دی، بعدش آزادی هر جا خواستی بری.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار بی توجه به حرف او دستش را با قدرت جلو کشید.
گره‌ی شال کور شده و باز نمی شد. چهره اش از عصبانیت
سرخ بود و داد می زد:

- یا همین حالا دستمو باز می کنید، یا...

دست دلوان که بالا آمد، ادامه‌ی جمله در دهان نامدار
ماسید! دختر سر اسلحه را روی شقیقه‌ی او گذاشته بود
و با اخم می گفت:

- یا من ماشه رو می کشم و یه گلوله‌ی ناقابل خالی
می کنم تو مغزت... چه طوره؟

نامدار با غضب به او زل زده بود. محکم پلک زد و با
لحنی کلافه زیر لب گفت:

- دستمو باز کن. همین حالا...

پریا نیشخند زد:

- شرمنده ماهی جون... راه نداره.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با چشمانی باریک شده به او خیره شد و پرسید:

- ماهی جون کیه؟!

- مگه تو شاه ماهی گلشن نیستی؟

این را دلوان گفت و نامدار موشکافانه پاییدش:

- شما دوتا از آشناهای شوکتین؟ واسه اون کار می‌کنین؟

دلوان با مگسک اسلحه سر او را رو به عقب هل داد:

- حرف دهنتو بفهم. اون زنیکه‌ی هرزه هیچ ربطی به ما نداره.

نامدار با پوزخندی سرد، نگاه استهزاآمیزی به او انداخت. صورتش از عرق خیس بود و می‌گفت:

- مشتریِ دربارِ گلشنی و به صاحبش می‌گی هرزه؟... لابد اسمت هم مستعاره... لی لی...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- توقع داشتی از تو بهشت پیدات کنیم؟ جای مردایی مثل تو یا پیش بدکاره‌هاست، یا وسط فاحشه‌خونه‌ای مثل گلشن. اگه وانمود نمی‌کردم مشتری‌ام، می‌اومدی؟

لحنش به حدی تحقیرآمیز و تند بود که نامدار ماتش برد. قلبش چنان با غضب می‌کوبید که اگر دستش باز بود حتماً یک کاری دست این دخترک زبان‌دراز گستاخ می‌داد. دلوان بی‌مقدمه عکسی را جلوی چشمان او گرفت و نامدار با اخم غلیظی به آن خیره شد. یک لحظه خشمش را فراموش کرد و دهانش از تعجب باز ماند.

جایی شبیه انبار قدیمی بود. چند نفر که صورت‌هایشان را با نقابی شبیه سرِ خوک پوشانده بودند دور جسد دختر جوانی جمع شده و به او نگاه می‌کردند. دلوان عکس دیگری به او نشان داد. نامدار یاد فیلم ضبط‌شده‌ای افتاد که در گوشی دانیار دیده بود. دختری که با گریه و التماس داد می‌زد:

- «بابا! بابا کمک...»

زیبا، دختر کوچک مهرباب بود. وقتی توسط عده‌ای ناشناس ربوده می‌شود، موقع تقلا سرش به یکی از دستگاه‌های کهنه‌ی انبار اصابت می‌کند و جا در جا می‌میرد. عکس بعدی را که دید مطمئن شد خودش است. موهای حنایی‌رنگِ مردی که در آن فیلمِ لعنتی با بی‌رحمی به جسد دختر بیچاره تجاوز می‌کرد، چیزی نبود که در خاطرش نمانده باشد. چهره‌اش با انزجار جمع شد و نگاهش را از روی عکس برداشت. دلوان اسلحه را روی عسلی انداخت. دو زانو کنار نامدار نشست و با بغض گفت:

- خواهش می‌کنم نگاه کن. این عکس واسه‌ت آشنا نیست؟

صدای نامدار گرفته بود. با چشمان بسته لب زد:

- خب که چی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- این دختر... این دختر خواهرِ منه! اونو می شناسی؟
 ناباورانه پلک زد. مات و مبهوت به دلوان نگاه کرد و پرسید:

- تو دخترِ مهربابی؟!

قطره اشکی روی صورت دختر چکید و نامدار مسخ شد.
 دخترِ مهرباب چشمان زیبایی داشت. به رنگ اقیانوس...
 چیزی مابین سبز و آبی! بی اراده محو موجی بود که روی
 دریای نگاه دختر می رقصید و او خیره در نگاه نامدار
 زمزمه می کرد:

- تو واسه دانیار کار می کنی، درسته؟

بالاخره دل از آن چشم های گیرا کند و پلک زد. نفس
 بلندی کشید و با اخم کمرنگی جواب داد:

- من آدم دانیار نیستم.

دختر لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می دونم. تو مالِ گلشنی... اما دانیارو خوب می شناسی.

نامدار در سکوت صورت او را کاوید. دلوان چانه لرزاند:

- دانیار دوست بابامه. خدیو قاتل خواهرمو پیدا کرده و

تحویل دانیار داده. دانیار هم اون پست فطرتو سپرده

دست مهرباب!

- از من چی می خوای؟!

- می خوام قبل از اینکه مهرباب بلایی سر قاتل خواهرم

بیاره، یه کاری کنی بتونم ببینمش!

- کارِ تو با یه قاتل چیه؟ مگه نمی خوای مجازات بشه؟

- قبل از اینکه بمیره، باید به سؤال من جواب بده!

نامدار سرش را عقب داد. گردنش بدجور درد می کرد.

بی ربط پرسید:

- اونی که فرو کردی تو رگم چی بود؟

- ماده‌ی بیهوشی!

با چهره‌ای که از درد مچاله شده بود، از گوشه‌ی چشم نگاه مرددی به او انداخت و پرسید:

- دکتري؟

سرش را بالا انداخت و بی‌حوصله جواب داد:

- نخیر، پرستارم! تموم شد؟ حالا می‌شه جواب منو بدی؟

- دستمو باز کن.

دلوان آب دهانش را فرو داد. با سوءظن به نامدار نگاه می‌کرد و او که از این وضعیت خسته شده بود، کوتاه گفت:

- خیلی خب، کمکت می‌کنم. حالا باز کن...

لبخند گوشه‌ی لب دلوان کج شد. صورتش را جلو بُرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه داری وعده‌ی سرخرمن می‌دی، به نفعت از همین راهی که اومدی برگردی. من مثل دخترای دور و ورت نیستم. فیلمتو ضبط کردم. اگه بزنی زیرش، همین و بعلاوه‌ی قراردادی که با گلشن امضاء کردم رو می‌فرستم واسه خدیو تا بفهمه دایی جونش چه آدم نجیبیه و داره یواشکی واسه شوکت کار می‌کنه!

خون بود که با شتاب به صورت نامدار هجوم آورد. یک عمر ادعای زرنگی‌اش شد، اما این دختره‌ی رند توی سه شماره، کیش و ماتش کرده بود. دستانش را مُشت کرد و دلوان ادامه داد:

- خدیو آدم شریف و باآبرویه. عمراً نمی‌ذاره تو گلشن کار کنی. معلومه خبر نداره که با دشمنش ریختی رو هم تا سر از کار شوکت دربیاری.

- داری با خدیو تهدید می‌کنی؟ به چه جرئتی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاهش بازیگوش بود. با شیطنت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دارم باهات معامله می‌کنم. تو منو به قاتل خواهرم می‌رسونی، منم قول می‌دم دهنمو ببندم و به خدیو نگم که چه شغل شرافتمندانه‌ای داری.

نامدار نگاه شری داشت. همین دلوان را مستأصل می‌کرد. اسلحه را برداشت و پرسید:

- هنوزم سر حرفت هستی؟ قول می‌دی بهم کمک کنی؟

نامدار با اخم براندازش می‌کرد و در دل می‌گفت:

- «الحق که از تخم و ترکه‌ی همون مهربابِ کلاشی!»

راضی نبود، اما سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

دلوان با خیالی آسوده لبخند زد و دستش را سمت گره‌ی شال بُرد. نامدار دور میچ خودش دست کشید و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زیرچشمی به او و حوله‌ای که هنوز سرِ شانه‌اش کج
ایستاده بود خیره شد:

- تا جایی که یادم می‌آد قبل از اینکه از هوش برم
تیشترتم تنم بود!

و به دنبال این حرف نگاه مشکوکی به او که عقب‌عقب
از تخت پایین می‌رفت، انداخت. زیر سنگینی نگاه
نامدار، لپ‌های دلوان گلی شد. به پریا چشم‌غره رفت و
او در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را ببلعد، گوشی را
پایین آورد.

وقتی ماشین را کنار دیوار و جایی نزدیک باغ انار پارک
می‌کرد، نگاهش به بنای قدیمی خانه‌ی سردارخان،
پدربزرگ خدیو بود. خدیو حتی بعد از رفتن آهیر هم
سایه‌ی حمایتش را از سر این طایفه برنداشت. «اصالت»
اگر روزی در شمایل انسان ظاهر شود، قطعاً آن یک نفر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خدیو هُزبری است. از ماشین پیاده شد و سوئیچ را دور انگشت اشاره تاب داد. برای دیدن خدیو آمده بود. برای اینکه به او بگوید از جایی به گوشش رسیده شوکت به دنبال مدارک است و همین روزهاست که زهرش را بریزد. غافل از اینکه کریم، خانه‌زادِ سردارخان، شریک دزد است و رفیق قافله! در ازای پول هنگفتی برای شوکت کار می‌کند و خدیو هم فهمیده یک جای کارِ این غلام می‌لنگد. کریم به دنبال آن مدارک بود و در ازای آن هم پول خوبی از شوکت گرفته بود. نامدار سرش را خم کرد و از زیر شاخه‌ی خشکیده‌ی درخت انار رد شد، همان موقع نازان را وسط باغ دید که با ترس عقب‌عقب می‌رود و به کریم نگاه می‌کند. نامدار از حرکت ایستاد. قبل از اینکه دست کریم به نازان برسد، چیا، سگِ خدیو، واقع‌زنان جلوی دخترک ایستاد. کریم با نفرت به نازان زل زده بود و این یعنی فهمیده که نازان رازش را می‌داند! جرئت نداشت به چیا، حیوان وفادار خدیو نزدیک

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شود. این موجود سیاه، آدمیزاد را درسته می بلعید و کریم از او می ترسید.

صدای قدم‌های نامدار از پشت سر، حواس نازان را پرت کرد. خواست سمت او برگردد که با کشیده شدن سر تیز شاخه‌ی خشکیده‌ی انار روی پوست صورتش دستش را با درد روی گونه‌اش گذاشت. نامدار دوان دوان جلو آمد و کریم قدمی رو به عقب برداشت. با وجود چیا و نامدار، نزدیک شدن به نازان غیرممکن بود. او که سمت در باغ قدم تند کرد، نامدار خودش را به نازان رساند و با نگرانی کنار او ایستاد:

- چی شده؟!

سرش را بالا گرفت و نامدار جای خراشیدگی را روی صورت دختر دید:

- کریم بهت حمله کرد؟!

- نه... از چیا ترسید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پَر شالش را بالا بُرد تا روی زخم بگذارد که نامدار دست او را انداخت و گفت:

- هر چیزی و روش نذار. ممکنه عفونت کنه.

نازان به او زل زد. از بی پروایی نامدار عصبی بود. قبل از اینکه حرفی بزند، صدایی پرابهت، تلخ تر از شوکران، از آن سوی باغ پرسید:

- اون جا چه خبره؟!

هر دو همزمان به عقب برگشتند. خدیو نگاه عمیقی به آن‌ها انداخت و جلو آمد. سر چیا را نوازش می کرد. چیا قدم به قدم همراه او می آمد. خدیو دستش را از جیب شلوار بیرون آورد و پشت کمر درهم قلاب کرد. حق به - جانب و مشکوک از نامدار پرسید:

- کریم با نازان چه کار داشت؟

نگاه کوتاهی میان نازان و نامدار رد و بدل شد و او صادقانه جواب داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مزاحم شده بود. مثل اینکه از چیا می ترسه و فرار می کنه.

خدیو نگاهش را در سکوت به نازان داد. نامدار بدون حرف سمت حصار رفت. نازان از پشت سر به او خیره شد. با کنجکاوی از خدیو پرسید:

- نامدار واسه تو کار می کنه؟!

خدیو جواب نداد. نازان برگشت و وقتی با چهره‌ی بداخم او مواجه شد، بی ربط ادامه داد:

- سر صحنه‌ی عکاسی، نامدار هم کنار بچه‌های گروه بود. تو دانیارو از کجا می شناسی؟

- خیلی زود با نامدار صمیمی شدی!

- آدم خودته که چایی نخورده پسر خاله شده!

خدیو چند لحظه بی حرف به نازان نگاه کرد. بعد به زخم روی صورت او خیره شد و پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- کریم این کارو باهات کرد ؟

نازان سرش را به معنی «نه!» بالا انداخت. خدیو نگاهش را از زخم صورت او برداشت و خواست سمت عمارت عقب گرد کند که نازان قدمی پیش گذاشت و با باز کردن دستانش از هم، راه او را سد کرد:

- بهم بگو... بگو دانیارو از کجا می شناسی ؟... اون عوضی از جون من چی می خواد ؟!

- از کجا می دونی عوضیه ؟

- از نگاهش به خودم بدم می آد.

اخم غلیظی وسط دو ابروی خدیو چین انداخت:

- چه جوری نگات می کنه ؟

- کثیف و بد... مثل مردایی که هوس بازن!

از جواب رُک و راستی که نازان داد، اخم خدیو به گرهی کور نشست. قلب نازان خارج از ریتم می کوبید. با ترس لب زد:

- دانیار با من چه کار داره؟

- کاش می دونستم.

- تو با دانیار دوستی؟

- یه زمانی باهاش کار می کردم.

- چه جور کاری؟!

خدیو بدون حرف از کنار او رد شد و چپا هم دنبالش رفت. نفس نازان بیخ گلو حبس شد. با عصبانیت سمت خدیو دوید و بازوی حجیم او را از روی آستین پلیور گرفت و سمت خودش کشید:

- صبر کن! لطفاً...

خدیو با کلافگی پلک زد. نازان بی طاقت تر از قبل یک بار دیگر مقابل او ایستاد و کلمات از بند رها شده ی پُرمهمه را به جان مرد جوان ریخت:

- دانیار مُعَرَفِ نامداره و واسه اینکه جای پاش تو صنعت مدلینگ سفت باشه داره از اعتبارش مایه می ذاره. دقیقاً

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هم تو دم و دستگاه همتا، یعنی همون آدمی که من دارم
 باهاش کار می‌کنم سر و کله‌ش پیدا می‌شه. این وسط
 معلوم می‌شه نامدار به تو نزدیکه و دانیار هم نیت خوبی
 روی من نداره... تو هم که یه زمانی باهاش کار می-
 کردی...

خدیو دستش را عقب کشید و او سراسیمه شد:
 - داری یه چیزو از من پنهون می‌کنی... مطمئنم...
 خشمگین و ناشکیبا میان حرف نازان رفت و با لهجه‌ی
 کوردی داد زد:

- این سرا خیلی وقته امنیتش به عدو و اجنبی باخته،
 دختر شهری. برو پیش مادرت. برو...

- نامدار جاسوس توئه، دانیار هم این و نمی‌دونه...
 - برو نازان!...

- داد نزن!... مگه خودت نگفتی بیا کرمانشاه تا همه
 چی تموم شه؟ پس چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- گفتم هر چی بِشْت گفتن بگو باشه تا زود این غائله‌ی
گُجسته تموم شه بره پی کارش... گفتی یا استخاره
کردی؟

نازان مات و مبهوت پرسید:

- به کی باید می گفتم باشه؟! کدوم استخاره؟!
خدیو در سکوت به چشمان او خیره شد. خودش را
می گفت که یک جواب از این دختر روی دلش مانده
بود. دختری که باید جلوی بزرگانِ طایفه به خدیو «بله»
می داد، اما... شاهو سرراه‌شان سنگ انداخته بود! نازان
در نگاه بی‌روح و سرد این مرد فقط سرگردانی و پریشانی
می دید.

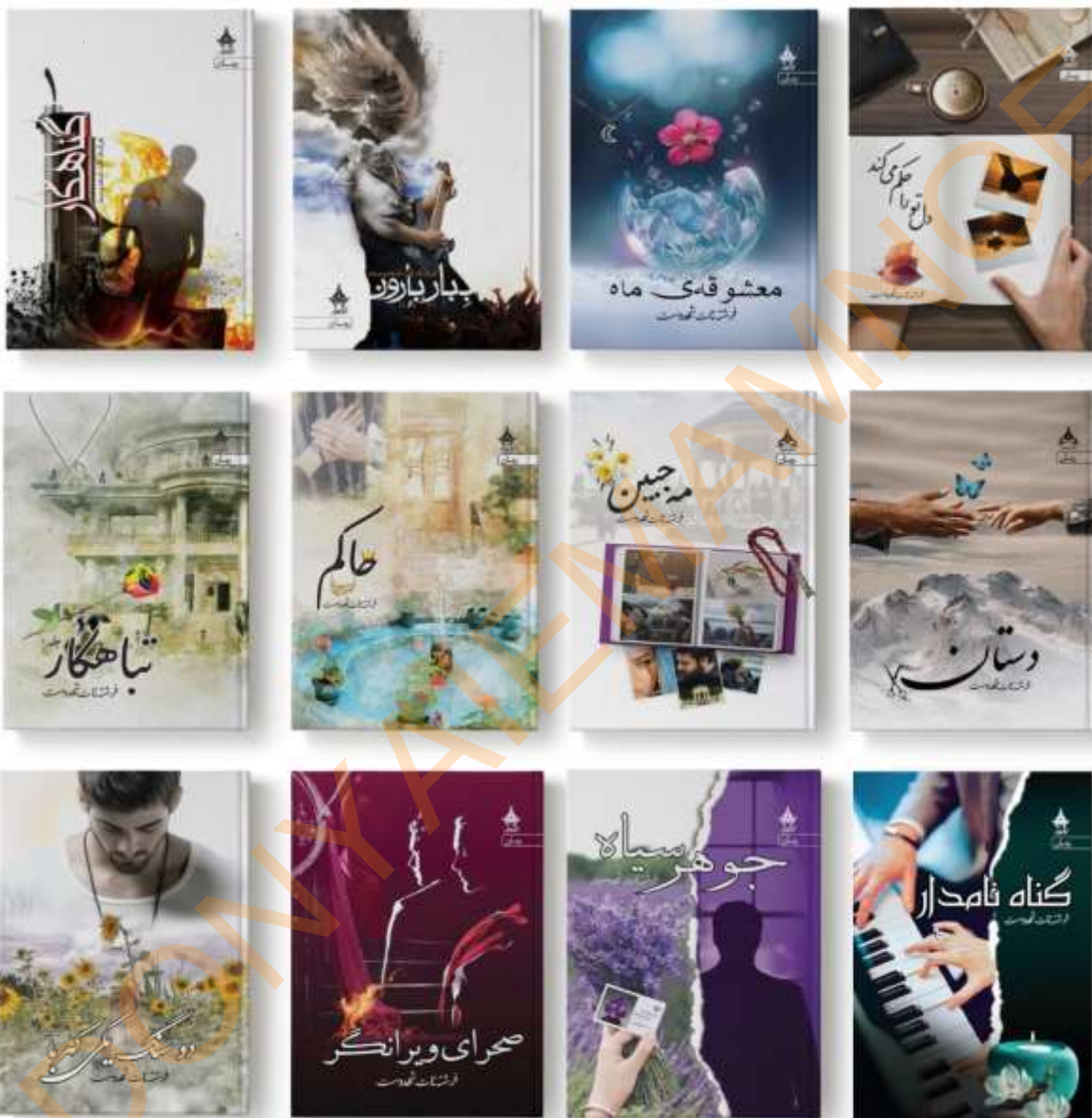
نامدار به حصار سفید تکیه داده بود و آن‌ها را تماشا
می کرد. سرنوشت گاهی سرِ شوخی را باز می کند، بی آنکه
انصاف داشته باشد. دونفری که اسم‌شان در سرنوشت
هم نوشته شده را بی واسطه روبروی هم قرار نمی دهد،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مگر هزار آزمون و خطا را از سر گذرانده باشند. حکایت، حکایت بازی سیاه و سفید است. دختری که برای آهیر نشان شد، اما بعد از رفتن او، یک طایفه حرف از رسومات کهنه‌ی تباری زدند. پای مردی به میان آمد که قسم راستش آهیر بود، این دختر را به چشم امانت برادر می‌دید و برای او احترام خاصی قائل بود. اطرافیان، خدیو را «پاشا» صدا می‌زدند. شاید دشمنان زیادی داشته باشد، اما باز هم آمین این تبار است. نگاه نامدار روی خدیو مکث کرد. خدیوی که مُرادش بود و نامدار برایش مُریدی می‌کرد. حاضر بود هر کاری کند، حتی به ذلت کشاندن خودش و افتادن در تور و تله‌ی زنی به نام شوکت، اما اعتماد خدیو را از دست ندهد. هر طوفانی را از سر گذرانده بود... چه از دست دادن خانواده‌اش در کودکی و مرگ پدر و مادرش... چه وقتی که شد فرزندخوانده‌ی امین‌یل خان و دایی ناتنی خدیو!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کار در بازار و کارگری برای اینکه سربار نباشد، با اینکه
امین‌یل خان مجبورش می‌کرد درس بخواند و برای
آینده‌اش تلاش کند. جوان بود و کله‌شق، غرور داشت و
زیر دین کسی نمی‌رفت. وقتی دو سال پیش خدیو از او
خواست دوران‌دور حواسش به نازان باشد، فکر نمی‌کرد
یک روز دلِ زبان نفهم بازیچه‌ی مُهره‌های سیاه و سفید
تقدیر شود. گناهکار بود، اما آدم خیانت کردن به خدیو
نبود.



رمان‌های «فرشته تات شه دوست»

صدای چکه چکه شدن قطرات روغن داخل کاسه‌ی چوبی و موزیک آرامی که از اسپیکر به گوش می‌رسید و صدای نفس‌های ناپیوسته‌ی زن، برای یک ماسور، ترکیبی خلسه‌آور و معجزه‌بخش بود. صوفیا با همان صدای تحلیل‌رفته‌اش، زیر لب از او پرسید:

- دوست دختر داری؟

سر زانوهایش را روی تشک اسفنجی گذاشت و کنار صوفیا زانو زد. دستی که حالا به روغن ماساژ آغشته بود را با قدرت روی هم می‌مالید تا دستانش به حد کافی گرم شوند. اولین بار بود که صوفیا در امور شخصی او سرک می‌کشید! وقتی هر دو دستش را با مهارت یک درمانگر روی شانه‌های او گذاشت، کوتاه و سرد جواب داد:

- نه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صوفیا نفسش را بیرون داد و «هوم» کشیده‌ای از میان لب‌هایش شنیده شد. نامدار با نرمی هر دو شست، آهسته به ناحیه‌ی بالای کمر و شیار ناودانی دو طرف ستون مهره‌های کمر او فشار آورد. در حالی که دستانش ناحیه‌ی پشت او را ماساژ می‌دادند، شست‌های خود را رو به پایین کمر صوفیا حرکت داد. به سکوت این زن عادت داشت. مثل همیشه آمده بود که کارش را انجام بدهد و مُزدش را بگیرد و برود رد کارش... اما ظاهراً صوفیا به‌رغم دفعات قبل، این بار میلی به سکوت نداشت.

- به جز من، بازم مشتری داری؟ منظورم اینه...
خونه‌شون می‌ری؟...

منظورش شریک عاطفی بود، نه مشتریِ عادی! نامدار واقف به نیت او مکث کرد و دستش روی قوس کمر او از حرکت ایستاد. بی‌آنکه سرش را تکان دهد، چشمانش را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

در حدقه چرخاند و نگاهش تا روی گردن صوفیا بالا آمد.
دوباره به انگشتان خودش خیره شد. سرد لب زد:
- نه!

ابروهایش جمع شده بود. حالا حالاها با شوکت کار دارد
و مجبور است تن به خواسته‌های کثیف او بدهد. مهم
نبود از روی اجبار خودش را تسلیم صوفیا می‌کند. مهم
نیست به جای ماسور یا ماساژدرمانگر، شریک عاطفی
خطابش می‌کنند. دیگر اهمیت نداشت دخترِ مهرباب با
کنایه تیکه‌بارانش می‌کند که جای مردانی مثل او فقط در
آغوش زنان بدکاره است. مزدِ کلان این کار مهم بود و
سفت شدن جای پایش در گلشن! تیر زهرآلودِ تن‌فروشی
همیشه هم قرار نیست سینه‌ی جنس مؤنث را نشانه
بگیرد. هدف این روزهای نامدار، مهاجرت از ایران بود و
محافظت از خدیو! مالش‌های دایره‌واری که سبب آزاد
کردن فشارها از بافت‌های قابل انعطاف بدن شده بود،
یک حرکت هیپنوتیزم‌کننده و یک جریان دل‌پذیر و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لذتبخش را در ماساژ به همراه داشت و صوفیا عاشق
تبحر نامدار بود. با صدایی مرتعش تحسینش می کرد:
- دستات معجزه می کنن نامدار!

نامدار نگاهی به ساعتش انداخت. فرصت زیادی
نداشت، باید تمامش می کرد. فکش سفت شد و به
تشک چنگ زد. ذهنش شلوغ بود. شلوغ و آزرده!
یک ساعت بعد، وقتی از خانه ی صوفیا بیرون می آمد،
مثل دفعات پیش بدنش درد می کرد. به عضلات بازویش
مُشت می کوبید و ندیده هم می دانست گردنش کبود
شده است. جای ناخن های صوفیا پشت کمرش ردی از
خون بود و به مکافات لباسش را پوشید و از آن جهنم
بیرون زد. صوفیا سادیسم داشت و از آزار دادن او لذت
می بُرد. حالش از این زن بهم می خورد. از روابطِ
چندش آوری که در آن ها احساس و حرمت مثقالی ارزش
نداشت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پیامکی روی گوشی اش آمد. به خیال اینکه وحید است و می خواهد آمار اتمام کار مشتری را بگیرد، وقتی پشت فرمان نشست با بی میلی به صفحه ی موبایل نگاه کرد. آماده بود یک دل سیر بد و بیراه نثار او کند که با دیدن شماره ی لعیا، دوست دختر شاهو، گره ی کور میان دو ابرویش نم نم از هم باز شد. نوشته بود:

- «فرداشب ساعت نه بیا به این آدرس. باهات کار واجب دارم. لوازم ماساژ هم با خودت بیا. یادت نره.»
فکر نکرد و بی درنگ جواب داد:

- «داستان چیه لعیا؟!»

- «لوکیشن عکاسی. یه پروژه ی مخفی. بدون مجوز.»

پس بوی خلاف می داد. راه را عوضی آمده بود. رُک و پوست کنده جواب داد:

- «کار دارم، نمی رسم پیام. دنبال یه کیس دیگه باش.»

- «پول خوبی بهت می دم نامدار. لطفاً قبول کن.»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خیره به صفحه‌ی موبایل، دستی به چانه و ته‌ریشش کشید. پول سیاه لعنتی‌ای که این روزها زیاد به رنگ و ریشه‌اش توجه نمی‌کرد. لعیا از روی تسریع کار، راضی به باج دادن شده بود. کمی شک کرد. کوتاه و معنادار نوشت:

- «چقدر؟!»

- «هر چقدر بخوای. باهات کنار می‌آم.»

- «چرا من؟!»

- «فقط تو از پیشش برمی‌آی. به هر کسی اعتماد ندارم.»

- «دانیار ازت خواسته؟»

- «یه تسویه حساب شخصیه.»

- «باید چه کار کنم؟»

- «می‌خوام واسه چند ساعت بشی پارتنر مدل اصلی یه

کالکشن...»

- «چه جور عکسی؟»

با سر انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود که بعد از چند لحظه، لعیا جواب داد:

- «Nude Photo!»

با تعجب به پیام او زل زد. عکس‌های لُختی؟! پروژه‌ی بدون مجوزِ نان و آب‌داری که از آن حرف می‌زد و دَم می‌گرفت که اسمش «تسویه حساب شخصی» است، این بود؟! قرار بود پارتنر مدل عکس‌های نود باشد؟! در پیام بعدی نوشته بود:

- «برای این کار، تو بهترین گزینه‌ای نامدار.»

پوزخند زد. تلخ و نومید! لب پایش را گاز گرفت و نگاهش را به روبرو داد. زیر لب گفت:

- آره خب... کی بی‌رگ و ریشه‌تر از من که تن به هر گوه‌کاری‌ای می‌ده؟ پای فسق و فجور و الواطی که بیاد وسط، کی بهتر از نامدار؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

قبول کرد. نه به خاطر اینکه بهترین گزینه بود. فقط چون نیاز به این فری تایم داشت. تایم آزاد! حداقل چند ساعتی برای خودش باشد و عشق و حالش را بکند. اینکه در آخر پاداش هنگفتی نصیبش می شود هم خود به خود مالِ دوسر سود است. به ریسکش می ارزید. وقتی به گلشن برگشت، شوکت منتظر او بود. با خوردن مسکن درد را از تن رانده و فقط نیاز به استراحت داشت که انگار همان هم به او حرام بود!

شوکت با حالتی تمجیدگرانه نگاهش را روی قد و قامت او بالا و پایین کرد و گفت:

- آفرین، کارت خیلی خوب بود. نمی دونم چه ترفندی می زنی که صوفیا انقدر ازت خوشش اومده؟

پوزخند زد. از خیر جانش می گذرد. تلخ شد و طعنه زد:

- هیچی... فقط پوستم کُلفت شده!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبخند روی لب شوکت از تک و تا افتاد. نفس عمیقی کشید و سرش را جنباند. با لحنی متکبر و غرور جواب داد:
- به هر حال هر شغلی سختی‌های خودشو داره.

نامدار در سکوت به او نگاه کرد. شغل؟! کاش منظورش درمانگری باشد، نه هرزگی که به اندازه‌ی زمین تا آسمان با هم منافات داشتند.

- بشیر واسه مدتی ایران نیست. در نبود اون مسئولیت دخترا با توئه.

چشمان نامدار از تعجب بازتر شد. شق ورق ایستاد و با اخم گفت:

- اما قرارمون این نبود!

- حالا هست...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صورت نامدار از خشم سرخ شد. قدمی نزدیک تر به او ایستاد. یک سر و گردن از شوکت بلندتر بود و خیره در نگاه خودخواه زن، می‌غرید:

- من آدمِ کسی نیستم شوکت. اینو همون اول هم بهت گفتم. اگه این جام، فقط به خاطر پول‌ه... نه به دخترات کاری دارم، نه به خودت...

نفس نفس می‌زد و شوکت بی‌توجه به قلبی که توی سینه‌ی نامدار از درد به تلاطم افتاده بود، بی‌رحمانه دست گذاشت روی نقطه ضعفش و گفت:

- کاری که گفتمو انجام می‌دی، وگرنه جای هفته‌ای یه بار، هر شب باید بری خونه‌ی مشتری. از صوفیا بدتر هم تو رو خواستن و ندادم. پس حواست به قدمایی که برمی‌داری باشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ضربه اش کاری بود. کاری و مهلک! با این زن از انصاف حرف بزند؟ گفتار هم مگر عدل و مروت سرش می شود؟! با حرص بیخ گلوی خودش را چسبید و به گردنش دست کشید. نفسش گرفته بود. نگاه خونی اش را اطراف سرسرا می چرخاند و شوکت با همان لحن می گفت:

- مشتری عکسای سارا و مریم رو تو کانال دیده و خواسته اجاره شون کنه. از نه شب تا چهار صبح. دخترا بالا دارن آماده می شن. تا یک ساعت دیگه می ری سرقرار. کار دخترا که تموم شد، برمی گردین گلشن. نامدار چشمانش را بست. پلک هایش داغ بود. از فرط خشم می سوخت و شوکت هیزم این هاویه را بیشتر می کرد:

- حواستو خوب جمع کن نامدار. طرف آدم مهمیه، نمی شه باهاش درافتاد. هرکاری خواست با دخترا بُکنه می کنه و جلوشو نمی گیری... اولویت فقط با مشتری!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حالش بد بود. سرش سنگین بود. بی خیالِ اتاق و دوش گرفتن شد و سمت در قدم تند کرد. نرده‌ی تراس را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد و هوای سرد را می‌بلعید. سرش را بالا گرفت. بالا و بالاتر... نگاه درمانده‌اش به آسمان بود. باران می‌بارید و روی صدا زدنِ خدا را نداشت. انتخاب خودش بود، از خدا گلایه‌ای نداشت. خود کرده را تدبیر نیست. خواست پایش به گلشن باز شود که این اتفاق افتاد. حالا هم محکوم به مبارزه بود و انتظار آن روزی را می‌کشید که یکی سوت پایان را بزند و این بازی غدار تمام شود.

سارا با دیدن ویلا سوت بلندی کشید و گفت:

- اولالا، عجب خونه‌ای! حدس می‌زدم خیلی مایه‌دار باشه، ولی نه این قدر... می‌بینی مریم؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مریم سرش را تکان داد و با استیصال گفت:

- خدا کنه مشتری ثابت شه، وگرنه شوکت ردمون می کنه.

نامدار در ماشین را بست و نگاهش را داد به نیم رخ مضطرب مریم:

- کجا ردتون می کنه؟

جای او، سارا پوزخند زد و با لحنی لوده جواب داد:

- خونه های پایین! مشتریای شوکت همه شون مایه دار و باکلاس، اما اون پایین... معلوم نیست کشیده شیم زیر کدوم تنه لشی.

سلانه سلانه سمت ویلا به راه افتادند. نامدار جلو بود و

دخترها دو طرفش ایستاده بودند. مریم گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- شوکت هفته ای سه بار دکتر می آره بالا سر دخترا واسه معاینه. کوچیک ترین مرضی داشته باشیم ردمون می کنه پایین.

سارا آدامس توی دهانش را باد کرد. لب های ماتیک خورده ی قرمزش را روی هم می مالید و می گفت:

- سیر از گشنه خبر نداره، سواره از پیاده. پولشون از پارو بالا می ره، اما به سلامتی شون بیشتر از دختر بازی و الواطی اهمیت می دن. اونی هم که گشنه ی هرزگیه و شپش ته جیبش بالانس می زنه، تا چشمش به دختر بیفته آب از صدجاش راه می افته. دیگه واسه ش مهم نیست طرف مریضه، مریض نیست. فقط بره تو کارش، بقیه ش به درک.

نامدار با دقت گوش می داد. کت را روی ساق دستش انداخته بود و به حیاط درندشت خانه نگاه می کرد. مریم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

روی موهای ماهاگونی خوش رنگش دست کشید و در جواب سارا گفت:

- اینا اهمیت می دن چون دور و ورشون دختر مختر زیاده. انقدر دیدن که سیرن... اما اونی که نداره باس خواب شو ببینه. بدبخت نصف حقوق شو می ده تا دختره یه ساعت باهاش بخوابه.

از کنار استخر رد شدند. نامدار نفسش را بیرون داد و کوتاه پرسید:

- انقدر نرخ تون بالا است ؟

باز هم سارا بود که جای مریم، صریح و حق به جانب جواب می داد:

- پس چی ؟ هزینه ی لباس، غذا، عطر و وسایل بهداشتی و لوازم آرایش... فکر کردی تورم و گرونی فقط واسه اونی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

که روزیش از راه حلال می‌آد؟ زندگی خرج داره
دُکی جون.

نامدار ابرو درهم کشید. از کلمه‌ی «دُکی جون» بدش
می‌آمد. در ویلا باز شد و مرد جوانی روی ایوان آمد،
سپس سمت پله‌ها برگشت. مریم با دیدن او هیجان زده
شد و حیران گفت:

- باورم نمی‌شه! من این یارو رو می‌شناسم!

نامدار به چهره‌ی متبسم دختر نگاه کرد. مریم با نیش
شُل بازوی او را گرفت و تکانش داد:

- تو اینستاگرام کلیپاشو می‌بینم. یه عالمه فالور داره.

سارا با کنجکاوی پرسید:

- این مگه دوست دختر نداشت؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- آره! دیشب هم یه استوری ازش گذاشت اینستاگرام. تو ماشین با هم بودن، دختره یه آهنگی رو دابسمش می کرد.

مرد جوان سمت آن ها می آمد. مریم هنوز هیجان زده بود. صدایش می لرزید:

- یعنی می ذاره باهاش عکس بگیریم؟!

سارا پوزخند زد و گفت:

- آره حتماً! رو تخت باهاش عکس بگیر استوری کن، زیرش هم بنویس؛ «وقتی مشتری ثابت یه سلبریتی معروف باشه!» یه قلب و بوس هم بزن تنگش.

مریم رو ترش کرد و با آرنج به بازوی دوستش سقلمه زد:

- نزن تو ذوقم نکبت.

- زِر نزن مریم! یادت نره واسه چی این جاییم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نطق مریم کور شد. مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشد، شانه‌اش افتاد و پکر شد. مرد جوان با نیشی که تا بناگوش در رفته بود، با دخترها دست داد... اما نامدار واکنشی نشان نداد. نه سلامش را علیک گفت، نه دستش را فشرد. با اخم غلیظی حواسش به نگاه ولنگار جوانک بود. نگاه هرزه‌ای که شاید اگر مراعات نامدار را نمی‌کرد، دخترهای گلشن را همان جا درسته می‌بلعید. سارا و مریم سمت ویلا رفتند. نامدار خواست پشت سر آنها برود که مرد کف دستش را خیلی آهسته وسط سینه‌ی او گذاشت و مانعش شد. نامدار با اخم نگاهش کرد و جوانک با لبخند زیر گوش او گفت:

- با شوکت تا چهار صبح طی کردیم. کارم که تموم شد می‌فرستمشون پایین. شما همین جا باش.

نامدار حرفی نزد. فقط دستش بود که کنار پا مُشت می‌شد و با چشمانی خونی رفتن مرد را نظاره می‌کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دخترها روی ایوان بودند. نامدار مچش را بالا آورد و به ساعتش اشاره کرد. دخترها با لبخند سر تکان دادند و همراه مرد وارد ویلا شدند. نامدار با کلافگی روی موهایش دست کشید. کار برای شوکت، عذاب الیم بود، عذاب الیم!

پشت فرمان نشست. هفت ساعت تا پایان کار مانده بود. درمانده و عصبی دنده عقب گرفت و از در ویلا بیرون زد. فرمان را چرخاند و از سراسیمی کوچه پایین آمد. دستش سمت پخش رفت و آهنگی را پلی کرد. صدایش را کمی بالا بُرد و ذهنِ نابسامان، پی جوی خاطرات نه چندان دور شد.

منِ دیوونه واسه م عجیبه / دلمو دادم به یه غریبه / که
می دونم نمی مونه برام / اونی که عشقش سهم دلم نیست /
می دونم اما دست خودم نیست / می دونم نمی مونه
برام / می دونم و رویا می سازم / یه خونه رو دریا می سازم /

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

که سقفمون آسمون باشه /خودش بشه بال پروازم /هنوزم
انتخاب قلبمی / بهترین اشتباه من /دوباره دستمو تو
بگیر /گناهِش به پای من

(آهنگ بهترین اشتباه_کسری زاهدی)

روی موبایلش پیام آمد. با نفسی بلند ماشین را کنار جاده
نگه داشت. دختر مهرباب پیام داده بود:

- «کی منو می بری پیش اون قاتلِ عوضی؟»

همین! کوتاه و مختصر، بدون هیچ سلام و علیکی!

لبخند خسته‌ای روی لبش آمد و جواب داد:

- «عجله نکن. طرفت دانیاره.»

- «اتفاقاً چون عجله دارم اومدم سراغ تو.»

- «عجله کار شیطونه.»

- «سربه سر من نذار مُشت و مال چی... به حد کافی روز

پراسترسی داشتم. یه خبر خوش بهم بده. امیدوارم کن.»

اخم ریزی وسط دو ابروی نامدار نشست. با این حال

نگاهش می خندید. زیر لب غر زد:

- مُشت و مال چی و مرض!

دستی به چانه‌ی خودش کشید و با شیطننت جواب داد:

- «خرج داره.»

- «چقدر؟»

- «هر چی خواستم بهم بده.»

- «منظورت پوله دیگه، مگه نه؟!»

لبخندش عریض‌تر شد. خودش هم از چیزی که

می‌خواست مطمئن نبود، فقط حس می‌کرد از اینکه

سربه‌سرش می‌گذارد خوشش می‌آید. حالش عوض

می‌شد. کوتاه و معنادار نوشت:

- «نه!»

دلوان فوری تماس گرفت. نامدار جواب نداد. با لبخندی

بدجنس گوشی را روی صندلی انداخت و ماشین را از

حاشیه‌ی خیابان سمت جاده هدایت کرد. دخترک با

بستن او به تخت رِن‌دبازی درآورده بود. پس این پا در هوا

ماندن هم حقش بود.

ابروهایش را درهم کشیده و چشمانش را بسته بود و با به صدا در آوردن کلیدها و مرور صدای آهنگین ساز، قطعه‌ی «غربت» را با حذاقت می‌نواخت. انگشتانش را روی کلاویه‌ها حرکت می‌داد و با نواختن نت‌های سیاه و سفید پیانو، صدای آرام و خلسه‌آوری در فضای بزرگ خانه طنین انداز می‌شد.

غرق در حال و هوای خود، با نشستن دستی سر شانه‌اش یکه خورد و خفیف لرزید. دخترک از روی پیراهن سفید، شانه‌ی او را نرم فشار داد و دست مرد جوان آرام آرام از حرکت ایستاد و آهسته پلک زد و همان لحظه صدایی ظریف و خوش‌نوا زیر گوشش زمزمه شد:

- معلوم شد کارت فقط درمانگری نیست! پاش بیفته هنرمند هم هستی. بازیگر، پیانیست... براوو!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سرش روی گردن سوی او چرخید. با اخم کمرنگی به لب‌های متبسم دختر نگاه انداخت و رسید به چشمان آبی‌اش. آشنایش! اخم نامدار نم‌نم از هم باز شد و دستش را از روی کلاویه‌ها برداشت. دختر سر انگشت اشاره‌اش را روی یکی از کلیدها گذاشت و خیره در نگاه کنجکاو او زیر لب گفت:

- نمی‌دونم اسم این آهنگی که زدی چیه، اما ازش خوشم اومد. شاگرد هم قبول می‌کنی؟

نامدار از پشت پیانو بلند شد. نگاهش را اطراف خانه چرخاند و دوباره اخم کرد. در این گیرودار فقط

عجوبه‌ی مهرباب را کم داشت! انگشت دلوان که به کلاویه فشار آورد، صدای نه چندان خوشایندی در فضا پیچید. فک نامدار سفت شد و دخترک مغرور مهرباب اعصابش را بهم ریخت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یه آگوستیک رویال دارم که همین طور عاطل و باطل افتاده گوشه‌ی اتاقم و داره خاک می خوره...

صدایش قشنگ بود. چشمانش از آن بیشتر! آبی اقیانوسی، به همان اندازه وسیع و عمیق. نامدار ناراضی از حضور او در خانه‌ی لعیا، شق و رق دستانش را از بالای کمر بند به پهلوی خود زد و به چشم مزاحم براندازش کرد. با کشیده شدن پیراهن روی عضلات سینه‌ی نامدار، لبخند گوشه‌ی لب دختر کج شد و چشمش تا روی سه دکمه‌ی باز یقه‌ی او بالا رفت:

- انگار نوازندگیت خوبه. شاید بد نباشه اگه پیشنهادمو قبول کنی و...

لبخندش که به دنبال این حرف عریض تر شد، گره‌ی میان دو ابروی نامدار به نقطه‌ی کور رسید. چرا باید از نگاه دخترِ مهرباب لجش بگیرد؟ علتش نخوت و غرور چشمان او بود. بی اراده حس می کرد دستش انداخته!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو و خونه‌ی لعیا... نکنه از بچه‌های پشت صحنه‌ای؟
این را نامدار پرسید و دلوان بی خبر از پروژه‌ی لعیا،
پوزخند زد:

- شایدم به عنوان مدل اصلی قراره پیام جلوی دوربین!
یک تای ابروی نامدار بالا پرید. خیلی زود دستش آمد
دلوان از هدف پروژه و نیت لعیا بی خبر است. نگاهش
ناخودآگاه از فرق سر تا نوک پای دختر پایین رفت. هر
چی بالاتر می آمد لبخندش گشادتر می شد. وقتی به
صورت دلوان رسید که دختر بیچاره از فرط حرص سرخ
شده بود. توپید:

- نیشِت چرا شُل شد؟! اگه داری...

مقاومت نامدار تا همان جا بود. چنان زد زیر خنده که
دلوان ترسید. دهانش از تعجب باز مانده بود. نامدار

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سرش را بالا گرفته و قهقهه می زد. دختر مُشت گره کرده اش را بی رحمانه کوبید توی سینه ی او:

- مرضِ بیست و چهار ساعته... رو آب بخندی! مگه واسه ت جوک گفتم که هر و کِرت رفت هوا؟

نامدار میان خنده کف دستش را وسط سینه می سایید و می گفت:

- می دونی... من چرا این جام؟

نگاه دلوان با تردید از روی پیراهن سفیدی که عضلات محکم او را در خودش جای داده بود، پایین رفت، شلوار خوش دوخت مشکی و کمر بند چرم و کفش کالج سیاه او را هم از نظر گذراند. مرد شماره یک گلشن، به معنی واقعی جذاب بود. استایل مدلینگی داشت و دلوان که سال ها در این صنعت کار می کرد، این تیپ و فرم بدنی را خوب می شناخت. با این حال به تلافی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

قهقهه‌های مستانه‌ی نامدار، پوزخند صدا داری زد و گفت:

- با اینکه بهت نمی‌آد وظیفه‌ت چای و قهوه درست کردن باشه، اما خب... خدا رو چه دیدی؟ می‌گن در توبه‌ش همیشه به روی بنده‌هاش بازه. ترجیح دادی آبدارچی باشی تا شاه‌ماهی؟

لبخند نامدار قدری کمرنگ‌تر شد. حاضر جواب‌تر از او کنایه زد:

- چرا که نه؟ آبدارچی بودن شغل شریفی نیست؟

- واسه تو زیادی شریفه... دون ژوان!

صورت نامدار تا گردن خون کشید. اصطلاح دون ژوان را برای مردانی به کار می‌برند که زنان را اغوا می‌کنند و به نوعی زن‌باره و عیاش هستند! یعنی چند نفر دیگر مثل دختر مهرباب به خاطر ارتباط شغلی او با جنس مخالف

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گمان می کنند نامدار به دنبال وسوسه کردن زنان و فریب دادن آنها است؟ شاید این دختر حق داشت. زندگی او از بیرون همین قدر آلوده و ناخوشایند به نظر می رسید. دلوان پرسید:

- اون شب نگفتی منظورت از «هر چی خواستم بهم بده.» چی بود؟ اگه پول نیست پس چیه؟

سر نامدار پایین بود. بی آنکه حرکتی کند، از زیر انبوه ابروهای پرپشت نگاه عمیقی به چشمان او انداخت و گفت:

- می خوام یه کاری واسه م انجام بدی.

- چه کاری؟!

نامدار هر دو دستش را درون جیب شلوار فرو برد. نگاهش را اطراف ویلا چرخاند و دوباره به او رسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بماند. این جا جاش نیست... نگفتی ربطت به لعیا
چیه؟ شایدم دوست مارالی؟

او سرش را طرفین تکان داد و گفت:

- پریا دوستِ لعیاست، اومده بود که اونو ببینه... اما
ظاهراً سرتون شلوغه و درگیر عکاسی هستید. داشتم
همین اطراف می چرخیدم که صدای پیانو زدن تو شنیدم
و...

لبخند محوی زد و شانه‌ای بالا انداخت:

- بگذریم. من دیگه باید برم. راستی... قرارمون که هنوز
سر جاشه؟

نامدار جواب نداد. فقط نگاهش کرد. دلوان قبل از اینکه
سمت در برود، انگشت اشاره‌اش را زد سر شانه‌ی او و
زیر لب اخطار داد:

- به نفعته که سر جاش باشه، دکتر!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

«دکتر» را محکم‌تر ادا کرد و نگاه متعجب نامدار را که دید لبخند زد. نگاهی به قد و قامت بلند او انداخت و حق به جانب گفت:

- دکتر اُرتوید که دوره‌ی داخلی رو تموم می‌کنه، اما از یه جایی به بعد ترجیح می‌ده به گرفتن تخصص و مدرک از دانشگاه فکر نکنه و دنبال آرزوهایش بره. واو! تو چه آدم افسانه‌ای هستی. جِداً که شخصیتِ جالبی داری - تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

نگاه دختر مملو از شیطننت شد. مغرور بود و سرکش:

- یادت رفته من کی‌ام؟

نامدار نیشخند صداداری زد و تلخ پراند:

- یه مزاحمِ سمج!

لبخند روی لب دِلوان ماسید. با دندان قروچه خط و نشان کشید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس حواست باشه این مزاحم سمج، کار دست نده.

نامدار بی حرف تماشایش کرد. دلوان با قدم‌های بلند سمت در رفت و نامدار با حرکتی آهسته نگاهش را از روی او برداشت و به کلاویه‌ها داد. انگشتان یک دستش را یواش روی آن‌ها سایید و ذهنش اقیانوسی شد. فکری در سرش ولوله انداخته بود... که اگر به آن جامه‌ی عمل بپوشاند، از شر پانسیون گلشن و اوامر کثیف شوکت هم خلاص می‌شود. پشیمان بود. از ورودش به گلشن، به حد مرگ پشیمان بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پخش و انتشارِ فایلِ رمان «گناهِ نامدار» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد.

اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد.

فقط در صورتی می‌توانید فایلِ رمان «گناهِ نامدار» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام:

sefareshroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.



بچه‌ها مشغول آماده‌سازی صحنه‌ی عکاسی بودند و او
عصبی و ناآرام طول و عرض سالن را طی می‌کرد.
- «خدا لعنتت کنه لعیا!»

وقتی اصل مطلب را از زبان او شنید، بالای هزاربار این
جمله را زیر لب تکرار کرد. با مُشت به در و دیوار
می‌کوبید و باز هم قامتِ استوارِ خشم در تار و پودِ
تعصب، عرض‌اندام می‌کرد.

نام مدل اصلی کالکشن عکس‌های nude، فاش شده و
از آن موقع نامدار به حال خودش نبود. وقتی لعیا گفت
تسویه حسابش با آن دختر، شخصی است، باید
می‌فهمید طرف حساب او کسی جز نازان نیست! لعیا
برای این کینه‌خواهی انگیزه‌ی قوی‌ای داشت. با اینکه
دوست دختر شاهو بود، دل در گروی خدیو داشت.
یحتمل باد به گوشش رسانده که خدیو و نازان بنا بر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مصلحت طایفه‌ی هُزبری‌ها قصد ازدواج دارند و این ایده‌ی چرک به سرش زده که با لکه‌دار کردن نجابت آن دختر، او را در چشم یک طایفه بی‌آبرو نشان دهد تا شاید این وصلت هیچ‌وقت سر نگیرد!

حالا اینکه چرا برای گرفتن این عکس‌های مزخرف، او را به عنوان پارتنر نازان انتخاب کرده، خودش ثَقَلِ هزارمَن است!

دست بر قضا دخترعموی لعیا، دختری به نام مارال، در تهران مزون‌دار است. فراتر از یک فشن‌شوی ساده! دختران زیبا را به ایجننت‌های بزرگ معرفی می‌کند و حق کمیسیون می‌گیرد. لعیا که می‌داند نازان خارج از چهارچوب و اخلاقیات هیچ پروژه‌ای را قبول نمی‌کند، از مارال می‌خواهد او را فریب دهد. مارال هم با همکاری همتا، دوست نازان، قرارداد این کار را به عنوان کالکشن لباس‌های رسمی می‌بندد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تنها فکری که به سرش زد خبردار کردن خدیو بود.
لوکیشن خانه‌ی لعیا را فرستاد و در پیام کوتاهی نوشت:
- «بیا به این آدرس، پاشا. جون نازان در خطر.»

سمت پله‌ها قدم تند کرد. قبل از اینکه دستش به
دستگیره‌ی در اتاق گرم برسد، صدای نازان را شنید که
لرزان و هراسیده فریاد می‌زند:

- به همین خیال باش که من این آشغال و تنم کنم!
صدای جیغ او، تاب و توان را از نامدار گرفت. بی‌معطلی
در را باز کرد و با دیدن او روی زمین شوکه شد. نازان با
صورتی گریان زانو زده بود و با هر دو دست سعی داشت
یقه‌ی پاره شده‌ی مانتو را جلوی سینه‌هایش نگه دارد.
اشک روی صورتش می‌چکید و با قلبی از حال رفته، به
نامدار نگاه می‌کرد. سپس با شرمی دخترانه نگاهش را
دزدید. کم‌کم داشت امیدوار می‌شد با وجود آدم خدیو،
خطری تهدیدش نمی‌کند، که نامدار گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- لعیا منتظره. دختره رو بیارینش پایین.

دنیا روی سر نازان خراب شد. نامدار آخرین نگاه را به او انداخت و از اتاق بیرون رفت. دختر مهرباب گفته بود بازیگر خوبی است؟ انگار بود. اگر می فهمیدند در این بازی جهنمی، او طرف نازان است نه آن یک چمدان پول سیاه، بدون ثانیه ای تعلل این دختر را از بازی حذف می کنند. دو هیولایی که سعی داشتند به زور لباس از تن امانتی خدیو بیرون بکشند، مسلح بودند. یک ماشه از آن اسلحه چکانده شود، کارشان تمام است. نامدار رفت، اما نگاه سرد و تلخش در پس ذهن نازان حک شد. یکی از مردها زیر بازوی او را گرفت و مردی دیگر مانتو را از تنش بیرون کشید. سرمایی که ناگه به تن رنجور دختر هجوم آورد، باعث شد خودش را بیشتر جمع کند. درمانده و گریان، میان دستان سفاک آنها چانه می لرزاند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کمی بعد، وقتی از اتاق بیرون آمد، دیگر خبری از آن همه برو و بیا نبود. حتی مارال را هم ندید. سرسرا روشن و نامدار به یکی از ستون‌ها تکیه داده بود. نه وسیله‌ی خاصی در خانه بود، نه اسباب و اثاثیه‌ای! بازویش میان انگشتان غریبه فشرده می‌شد. نگاهش از بالای پله‌ها به زن جوانی بود که زاویه‌ی دوربین عکاسی را سمت پرده‌ی سبز تنظیم می‌کرد. متوجه در نیمه‌باز خانه شد. نامدار او را زیر نظر داشت. نازان که با آرنج توی شکم غریبه کوبید، نامدار مات و مبهوت تکیه‌اش را از ستون گرفت. نازان سمت در دوید و لعلیا از پشت دوربین جیغ زد:

- بگیرش همایون!

همایون مرد مسلحی بود که مثل اسب رم‌کرده، با گفتن؛ «وایسا حرومزاده، وایسا!» سمت نازان یورش بُرد. نازان نرسیده به در، پایه‌ی شکسته‌ی دوربینی که کنار دیوار افتاده بود را برداشت. با ترس و بغض برگشت و همایون را پشت سرش دید:

- نیا جلو. گمشو عوضی. نیا... نیا...

همایون اسلحه را سمت او گرفت و یک لحظه از جسارت نازان غافل شد. نازان در یک قدمی او، میله را بالا برد و آن را با فریاد به بازوی غریبه کوبید. مرد فریاد زد و نازان از صدای او ترسید و پایهی دوربین را رها کرد. به محض اینکه با گریه سمت در برگشت، همایون موهای بلند و سیاه دختر را گرفت و او را بی رحمانه روی زمین انداخت. دستش را روی دهان نازان گذاشت و محکم فشار داد. زیر دست همایون برای زنده ماندن تقلا می کرد. صدای نامدار را گنگ و محوشنید که نعره می زد:

- چه کار می کنی تنه لَش؟! گشتیش حرومی!

نامدار پشت یقهی همایون را گرفت و او را از روی نازان بلند کرد. با مُشتی که توی صورت همایون کوبید، همه ی خشم و نفرتش را سر او خالی کرد. نازان سرفه می کرد. با عطش نفس می کشید. نامدار با عجله کنار او نشست.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کف دستش را میان دو کتف نازان گذاشت و با مهارت شروع به ماساژ دادن کرد تا راه نفسش باز شود. زیر لب تکرار می کرد:

- آروم... آروم نفس بکش...

نازان با درد سرفه می کرد. کم کم حالش بهتر شد. خودش را با بغض کنار کشید و نامدار کلافه و عصبی زیر بازویش را گرفت. دخترک ضعف داشت و با حرص غر می زد:

- ولم کن!

به دست نامدار چنگ می زد تا دستش را رها کند. او بی توجه، نازان را کشان کشان تا جلوی پرده‌ی سبز برد. بی طاقت و خسته در نقشش فرو رفت و گفت:

- شروع کن لعیا. کار دارم. بیشتر از یک ساعت نمی تونم بمونم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لعیا به نازان نگاه می کرد. نازان، ناباور و خشمگین موهای که توی صورتش ریخته بود را با سر انگشت کنار زد:

- چرا منو آوردین این جا؟ می خواین چه کار کنید؟
لعیا خیره به او خندید و از پشت دوربین بیرون آمد:
- تو منو نمی شناسی... اما من توی مارمولک و خوب می شناسم.

نازان می لرزید. اتاق سرد بود. دستش را به یقه ی شل لباس خوابی گرفت که در آن اتاق با هزار تهدید، پشت پاراوان پوشیده بود. لعیا زمزمه کرد:
- تو چی داشتی که من نداشتم؟

نازان با تعجب نگاهش کرد. لرز داشت. چرا این اتاق لعنتی انقدر سرد بود؟! لعیا آستین لباس خوابی که تن او بود را میان دو انگشت گرفت و کمی سمت خودش کشید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خدیو نه رسومات مسخره‌ی طایفه‌شو قبول داشت، نه حاضر بود زیر بار ازدواج بره... قسم خورده بود تا زنده ست پای هیچ زنی به زندگیش باز نشه... اما تو اومدی... توی مزاحم... چه‌طور تونستی؟... چه‌جوری خامش کردی؟

نگاه نازان روی غضب او، مملو از عجز و حیرت بود. نامدار گوشه‌ای ایستاده و به او نگاه می‌کرد. نازان در جوابِ لعیا گفت:

- تو یه احمقی! انقدر احمق که نخواستی بفهمی منم به عنوان یه دختر قربانی همین سُنّت‌های طایفه‌ای شدم. منم نمی‌خواستم...

لعیا با صدای بلند خندید. ناگهان قهقهه‌اش پوچ شد و خشم جای خنده را گرفت. بیمارگونه و طاغی به یقه‌ی نازان چنگ زد و خیره در چشمان وحشت‌زده‌ی او گفت:

- اون خدیوه. تنها وارث هژبری ها که به خاطر کارش و بزرگیش کله گنده های این مملکت جلوش خم و راست می شن. تو واسه همچین آدمی طاقچه بالا بذاری؟ ... فقط می تونم بهت بگم زر نزن و خفه شو تا خودم زبونتو بیخ- تابیح نبریدم.

- اگه اینی که می گی رو قبول داری، پس چه جوری از خشم همچین آدمی نترسیدی و حاضر شدی نامزدشو به زور وارد بازی کثیف کنی؟

لعیا لحظه ای از جواب او جا خورد. ابروی نامدار بالا پرید و لبخندش را با گزیدن لب پایین خود بلعید. از جواب دندان شکن نازان، صورت او رفته ی لعیا سرخ شد. صدایش به دنبال قدم هایش سمت دورین می لرزید و بلند می گفت:

- نامدار، شروع کن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاه نازان با نگرانی سمت نامدار رفت. او هم می‌کاویدش. دوباره اخم کرده بود. گماشته‌ی لعیا وارد سرسرا شد، نازان با دیدن مار پیتون برمه‌ای که دور شانه و بازوی مرد حلقه زده بود، با ترس عقب‌عقب رفت و به پرده‌ی سبز چسبید. نامدار وقتی سمت او قدم برمی‌داشت با دقت می‌پاییدش. جلوی نازان ایستاد، دختر از شرم نگاهش را دزدید. لعیا گفت:

- آروم آروم نامدار. عکسارو با جزئیات می‌خوام. نازان با کینه و بی‌زاری به لعیا زل زد. بعد به نامدار نگاه کرد و با بغض لب زد:

- خواهش می‌کنم... لطفاً این کارو نکن.

نامدار فقط نگاهش کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود. نمی‌توانست مستقیم به چشمان این دختر زل بزند. در نگاه او خدیو را می‌دید. قول و قرارش، تعهدش!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

همایون سر اسلحه را مستقیم سمت نازان گرفت. فک نامدار منقبض شد. دستش که سر شانه‌ی نازان نشست، او با عجز تکان خورد:

- نه!

اشک صورت دختر را با تضرع می‌شست. نگاه نامدار روی صورت نازان می‌چرخید:

- آگه این کارو نکنیم، جون هردومون به خطر می‌افته. وقتی این را می‌گفت که با زجر و اکراه یقه‌ی شنل را آهسته پایین می‌داد. نازان دیوانه‌وار دستش را روی دست او گذاشت و چانه لرزاند:

- نه!

نامدار با تردید به چشمان خیس او نگاه کرد:

- به من اعتماد کن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

فلش دوربین باعث شد نازان پلک‌هایش را روی هم فشار دهد. آن مرد، مار را کنار کاناپه‌ای گذاشت که مقابل پرده‌ی سبز بود. نازان از ترس قبض روح شد. لعیا گفت: - مجبورش کن رو کاناپه دراز بکشه.

نازان فوری به نامدار نگاه کرد. پیشانی نامدار تا روی شقیقه رگ کشید. عرق روی شقیقه‌اش دانه زد. از این نقش نفرت داشت. از نقشی که هیچ تجانسی با وجدانش نداشت.

نیم‌نگاهی به نوچه‌ی مسلح لعیا انداخت و با هزار عذاب و عنا بازوی نازان را از روی شغل لباس گرفت. نازان مقاومت کرد، اما قدرت نامدار بیشتر بود. او را مجبور کرد روی کاناپه بنشیند. چشمانش در حدقه می‌دوید.

لعیا گفت پیراهنش را در بیاورد و نامدار وقتی نگاهش را با استیصال از چشمان اشک‌آلود نازان می‌گرفت، دست لرزانش را سمت دکمه‌های خودش می‌برد. پیراهن را با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تأمل از روی بدن ورزیده‌اش پایین کشید. نازان
 هق‌هق‌کنان صورتش را سمت پشتی کاناپه برگرداند.
 نفس به سینه‌ی نامدار نمانده بود. غیرممکن است به
 این دختر دست بزند. این تابو، شکستنی نیست!
 - لباسشو در بیار نامدار.

لعیا این را گفت و نامدار لب خودش را چنان گاز گرفت
 که مزه و شوری خون در دهانش پیچید. نازان بدون
 اینکه به نامدار نگاه کند، سراسیمه بلند شد. همایون سر
 اسلحه را سمت او گرفت. رنگ از رخ نامدار پرید. با
 نگرانی دستش را سمت همایون بلند کرد:
 - خر نشو مرتیکه. بگیر پایین اسلحه رو!

لعیا تشر زد:

- تو دخالت نکن نامدار.

نامدار نزدیک نازان شد و دخترک با گریه می‌گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- برام مهم نیست. بزنید، بُکشید... دیگه برام مهم نیست. اجازه نمی دم... نمی دارم...

نامدار صدایش زد:

- نازان؟!!

نازان عقب عقب می رفت. لعیا گفت:

- بزنش!

همایون قدمی جلوتر رفت. نامدار داد زد:

- دستتو بیار پایین بی شرف. کاری باهاش نداشته باش.

لعیا به نامدار زل زد و انگشت همایون روی ماشه نشست. نازان با ترس عقب رفت و حیوان را زیر پایش ندید و بی حواس دم مار را لگد کرد. سر مار که بالا آمد، نازان چنان جیغ کشید که همایون کنترلش را از دست داد و ماشه را چکاند. قبل از اینکه تیر به سر نازان اصابت کند، نامدار او را روی کاناپه انداخت و در دم همه ی وجودش به آتش کشیده شد!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کسی در ویلا را باز کرد و چند نفر سراسیمه وارد سرسرا شدند. چیا از دور واق واق کنان جلو آمد. اسلحه از دست همایون افتاد. لعیا قدرت تکان خوردن نداشت. خدیو وسط سرسرا ایستاده بود. نازان روی کاناپه از ترس ماری که همین حالا دور یک پایش چنبره زده بود، از حال رفته بود. بازوی نامدار غرق خون بود و مچ دست چپش را با درد فشار می داد. سعی می کرد جلوی خدیو هر جوری شده آن پیراهن لعنتی بدقلق را بپوشد. دست کیهان را گرفت و با ناله ی خفیفی از روی زمین بلند شد. کمی جلو رفت. می خواست به خدیو چیزی بگوید که او خیره به چهره ی بی رنگ لعیا، با تحکم گفت:

- به زخم ت برس.

نامدار سرش را با شرمندگی پایین انداخت و همراه کیهان از در بیرون رفت. نزدیک ماشین که شدند، کیهان گفت:

- بریم درمونگاه ؟

- واسه یه خراش ؟ از کنار بازوم رد شده... حالا چی می شه کیهان ؟

- خدیو گفت بچه ها سوله رو آماده کنن.

- پس دخل لعیا اومده.

- وقتی دست بذاری رو عروس طایفه ای مثل طایفه ی هژبری ها، باید پی عقوبتشم به تنت بمالی.

نامدار روی صندلی جلو نشست. رنگش پریده و حالش بد بود. کیهان در ماشین را نگه داشت و دستش را به سقف تکیه داد:

- آخرش جونتو سر این کله شقیات به باد می دی.

نگاه نامدار از شیشه ی جلو به خانه بود. صورتش از فرط درد عرق کرده و صدایش به سختی شنیده می شد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- همه کس من تو این دنیا فقط خدیوه. اونو که داشته باشم، همه چی دارم... دیگه جون سیری چند؟

کیهان کمی به او نگاه کرد. سرش را طرفین جنباند و نفس بلندش را بیرون داد. از ماشین فاصله گرفت. به یکی از بچه‌ها اشاره کرد پشت فرمان بنشیند. دست نامدار برای نوشتن پیام می‌لرزید. باید همه چیز را برای خدیو توضیح می‌داد. از انتقام لعیا، تا نقشی که بازی کرده بود.

نامدار درون را روی ریل هل داد و پایین پرید. اشاره کرد دخترها پیاده شوند. راننده‌ی ون، وحید بود که رو به عقب شانه کشیده و با لبخندی گشاد می‌گفت:

- شوکت گفت هر کی امشب موندگار شه، ده روز می‌ره مرخصی!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چهره‌ی دخترها از خوشحالی شگفت. یکی از آنها با ذوق و تعجب پرسید:

- یعنی مشتری بی مشتری؟!

وحید سرش را تکان داد. صدای هورای دخترها در حیاط پیچید. نامدار کنار ماشین ایستاده بود و به نمای بزرگ خانه‌ی دانیار نگاه می‌کرد. درون بسته شد و وحید سمت در خروجی راند.

نامدار دستی به لبه‌ی کُتش کشید و به دخترها اشاره کرد راه بیفتند. خودش جلو افتاد و دخترها مطیعانه پشت سر او قدم برداشتند. دخترهای گلشن در همه حال زیبا، مرتب، شیک و اُتوکشیده بودند. این برای شوکت یک پوئن مثبت محسوب می‌شد که اسمش به عنوان مالک گلشن سر زبان مردان ثروتمند بیفتد تا برای داشتن دخترهای او سر و دست بشکنند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار یک قدم از آن‌ها جلوتر بود. دخترها حین بالا رفتن از پله‌ها مانتوهایشان را از تن بیرون آوردند و همراه شال روی دست انداختند.

اشرف، خدمتکار مخصوص دانیار همراه یکی از محافظ‌ها به استقبال آن‌ها آمد. زنی کوتاه‌قد و دُرشت‌اندام که اخلاق تندی داشت و اندکی هم بددهن بود. با نامدار کاری نداشت، او را می‌شناخت... اما نگاهش روی دخترها چندان خوشایند نبود. غرولند ریزی کرد و زیر لب گفت:

- به شوکت سفارش کرده بودم فقط اونایی که خوش‌بدن و زبر و زرن‌گن و بفرسته، اینا که از دم سوگلی‌ان؟ چه خبره نامدارخان؟

نامدار با اخم راه را برای دخترها باز کرد و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حتماً صلاح دونسته که همینا رو فرستاده... برو آماده شون کن.

حوصله‌ی جر و بحث نداشت. اشرف این را فهمید و دیگر دنبال حرف را نگرفت. با رویی ترش دخترها را سمت آشپزخانه بُرد. امشب مسئولیت پذیرایی از مهمانان ویژه‌ی دانیار با آن‌ها بود.

نامدار دخترها را دست اشرف سپرد و وقتی مطمئن شد اوضاع روبراه است از ساختمان بیرون رفت. مهمانی هنوز شروع نشده بود. در حال حاضر مدعوین فقط مهمانان اختصاصی دانیار بودند که همگی طبقه‌ی بالا در اتاق وی‌آی‌پی جمع می‌شدند. از روی ایوان، محافظ‌ها را از نظر گذراند و بی‌آنکه جلب توجه کند سمت راهروی سنگی و باریکی که به در خروجی می‌رسید، به راه افتاد. ون هنوز از در رد نشده بود. وحید ماشین را میان راه خاموش کرده و منتظر بود. نامدار

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دوان دوان خودش را به او رساند. در جلو باز شد و دخترک، هیجان زده پایین پرید. نامدار نیم نگاهی به او انداخت. وحید سرش را سمت پنجره کج کرد و با خنده‌ای لوده گفت:

- قابلی نداشت دکتر جون!... شتر دیدی ندیدی دیگه؟
خیالت راحت، دهنم قرصه.

- منی نیست، جور دهن قرصیتو هم باید بکشیم.

در جواب طعنه‌ی نامدار، وحید خندید و گفت:

- فوقی فوقش جبرانه. شوکت هم چیزی نمی‌فهمه.

نامدار کف دستش را روی بدنه‌ی ماشین زد و گفت حرکت کند. وحید استارت زد و نامدار با دختری که حاج و واج اطراف را می‌پایید، همراه شد.

از گوشه‌ی چشم لباس‌های یک دست سیاه دختر را می‌کاوید. نگاهش با کنجکاوی از روی کفش‌های

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پاشنه بلند مشکی او بالا آمد و رسید به لگ و مانتوی
جلوبازش! در پیامی کوتاه راهنمایی اش کرده و گفته بود
برای اینکه به او شک نکنند، مثل بقیه ی دخترها لباس
بپوشد. حالا اُعجوبه ی مهرباب درست شبیه دخترهای
گلشن شده بود! دلوان که به او نگاه کرد، سر نامدار با
حرکتی آهسته سوی پله ها چرخید. سنگینی نگاه دختر را
از زیر نقاب، روی صورتش حس می کرد. پرسید:

- مهرباب نمی خواد تو قاتل و ببینی. درسته؟

دخترک جا خورد. لحظه ای بی حرف نامدار را برانداز کرد
و با لحن نه چندان دوستانه ای جواب داد:

- این موضوع به مهرباب ربطی نداره!

- موضوع تو؟ یا موضوع خواهرت؟

نامدار در را پشت سر او بست. دلوان سمت او برگشت.

بعد از مکث کوتاهی، محزون و مکدر زمزمه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تا حالا شده که یکی از عزیزترین آدمای زندگیت تو خطر باشه و تو به خاطر نجات جونش حاضر باشی دست به هر کاری بزنی؟

چه سؤال آشنایی! لبخند زد. یکی از عزیزترین آدم‌های زندگیش؟! او فقط یک عزیز داشت. علاقه و احترامش نسبت به خدیو، برای او از هر حسی قوی‌تر بود. از سرسرا که رد شد، ناخودآگاه به بازویش دست کشید. از آن همه زخم و خونریزی فقط یک ردِ ناسور باقی مانده بود. نگاهش از روی دلوان رد شد. اطراف را پایید و بازوی او را گرفت. دلوان مقاومت نکرد. نامدار او را کنار دیواری که به یکی از راهروها می‌رسید نگه داشت و با اخم پرسید:

- تو دنبال چی هستی؟

- قبل از اینکه گشته شه باید به سؤال من جواب بده.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اینو که قبلاً هم گفتم... سؤالت از یه قاتل چیه؟

- هر وقت پیداش کردی، به جوابت می‌رسی.

سرتق و شر بود و همین شربازی‌های گاه و بی‌گاهش
چارگامه می‌شد روی اعصاب نامدار! چشمانش را به روی
نگاه پر ادعای دختر باریک کرد و گفت:

- اینکه مهرباب هنوز کلک قاتل دخترشو نکرده، عجیبه!

- منتظره اون برگرده!

- کی برگرده؟!

دلوان در سکوت به او نگاه کرد. یکی از محافظ‌ها از کنار
راهرو رد شد. نامدار عادی رفتار کرد، اما دلوان دستپاچه
شد و کیف از دستش افتاد. نامدار فوری جلوی او ایستاد
و در تیررس نگاه نگهبان قرار گرفت. دلوان کیف

پارچه‌ای کوچک را از روی زمین برداشت و با اضطرابی
آمیخته به ترس میان انگشتانش فشار داد. نامدار گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نگرانش نباش، با وجود ماسک کسی تو رو نمی شناسه.

- بقیه ی دخترا هم ماسک زدن؟

نامدار که سرش را بالا و پایین کرد، دلوان نفسش را بیرون داد. گلوییش از استرس خشک بود. نامدار سومین در را به او نشان داد و گفت:

- وارد اتاق که شدی، دست راست یه در دیگه ست. از اون جا می رسی به اتاق پُشتی. دست و پا شو بستن. آخر شب منتقلش می کنن انبار!

دلوان سرش را تکان داد و با تردید سمت در رفت. نامدار بین راه بازوی او را گرفت. دختر با نگرانی برگشت و نامدار خیره در دو چشم روشن او تأکید کرد:

- قید جونمو زدم که دارم کمکت می کنم... پس حسابی حواستو جمع کن تو دردسر نیفتی. گرفتی چی می گم؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان با اخم ملایمی سرش را تکان داد و بازویش را از دست او بیرون کشید. کمی بعد، در اتاق که بسته شد نامدار به یکی از محافظ‌ها پیام داد:

- «داره می‌ره سروقت حارث. باهاش برو تو اتاق.»

- «چشم نامدارخان. فقط شیتیلِ ما یادت نره.»

دخترها سینی به دست از پله‌های میانی بالا رفتند. این یعنی مهمانی شروع شده! نامدار نگاهی به آن‌ها انداخت و در جوابِ نگهبان نوشت:

- «شماره کارت بفرست. کار دختره که تموم شد، می‌زنم به حسابت.»

- اوضاع در چه حاله؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دانیار سر از پا نمی شناسه پاشا، بین حرفاش فقط به نازان اشاره می کنه. مطمئنم واسه امشب یه برنامه ای داره!

- دیگه؟

- چندتا آدم ناشناس بین محافظا دیدم.

- تو اتاق وی آی پی؟

- طبقه ی پایین!

خدیو به او نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی در معیت کیهان، سمت پله ها به راه افتاد. نامدار گفت:

- اگه ببینه تنها اومدی و نازان رو با خودت...

- دانیار فقط دنبال قاتل دختر مهرباب بود. قاتل و کت بسته تحویلش دادم. اگه باز حرف از دین بزنه، باید قید منو هم بزنه.

نامدار نگاهی از سر استیصال به کیهان انداخت و دوباره به نیم رخ بداخم خدیو زل زد. دانیار تحت هیچ شرایطی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

از خدیو دست نمی کشید... اما نیت خوبی هم روی نازان نداشت و برای گرفتن انتقام از کیان ها هر کاری می کرد. نازان کیان، تک دختر و عزیز دردانه ی شاه جمال الدین کیان، نقطه ی صعود بازی سیاه و شیطانی دانیار بود. دقایقی بعد در اتاق وی آی پی، مهمانان دانیار پشت میز بزرگی نشسته و ورق روی ورق می انداختند و با لغز و متلک بر سر دختران گلشن قمار می کردند. گاهی که رقابت بالا می گرفت، صدای کل کل و اعتراض شان هم بلند می شد.

خدیو و مشاورش کیهان، نزدیک میز بلیارد ایستاده بودند. دانیار آن سوی سرسرا، روی تخت سفیدی دراز کشیده و نامدار با حوله ی سفیدی پایین تنه ی او را پوشانده بود و با مهارت شانه های عریانش را ماساژ می داد. با ریختن روغن معطر روی ساق پا و انگشتان دانیار به کارش ادامه داد، تا اینکه رفته رفته خستگی را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

در عضلات منقبض شده‌ی او و درد را در پاهایش بی حس کرد.

نگاه هواپرستانه‌ی دانیار روی دختری بود که فقط لباس زیر عربی به تن داشت. دخترک پاهایش را دور میله‌ی فلزی حلقه کرده بود و می‌رقصید. با پُل دَنس هنرش را جلوی چشمان هرزه‌جوی او به نمایش می‌گذاشت و حواسش بود که برق رضایت را در چشمان دانیار ببیند. شاید امشب قرعه‌ی شانس به نام او بیفتد و به مدت یک شب در خانه‌ی این مرد بماند. آن قسمت خیلی به سالن اصلی دید نداشت. انگار در تملک دانیار بود و دختر هم فقط برای او می‌رقصید.

نامدار سرش را پایین انداخته و همه‌ی حواسش را روی انگشتانش متمرکز کرده بود. با این حال در پس ذهنش دلوان بود و آن اتاق تاریک و یک صندلی و قاتلی که دست و پایش را بسته بودند! شاید باید دنبال دختر مهرباب می‌رفت... اما این هم شدنی نبود! با عدم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حضورش در مهمانی، دانیار اولین کسی بود که به او شک می‌کرد.

در اتاق که باز شد، یک لحظه سرش را بلند کرد و چشمش به دختری افتاد که با سینی نوشیدنی وارد اتاق شد. با تعجب نگاهی به دخترها انداخت و چشمی آنها را شمرد! دوباره به آن دختر نگاه کرد. تیشرت و شلوار مشکی به تن داشت. با ماسکی که روی صورتش زده بود، نمی‌شد چهره‌اش را تشخیص داد. موهایش را دُم‌اسبی پشت سرش بسته بود و با سینی نوشیدنی سمت شومینه می‌رفت. دستپاچه به نظر می‌رسید!

خدیو در حالی که سرش را پایین گرفته بود، با چوب بیلاردی که میان انگشتان یک دست تاب می‌داد، وارد سالن شد. دختر با دیدن او آب دهانش را فرو داد و یاد نیلو افتاد. نیلو یکی از دختران شوکت بود. چند لحظه پیش با لباس‌های تیکه و پاره شده، هراسان وارد آشپزخانه شد و ادعا کرد قصد نزدیک شدن به خدیو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هژبری را داشته، اما با اشاره‌ی این مرد، گربه‌ی وحشی‌اش به جان دختر می‌افتد و او را زخمی می‌کند! خدمتکار وقتی سینی پذیرایی را توی سینه‌اش هل داده بود، زیر گوشش پچ‌پچ کرده و گفته بود:

- «نترس، دوستای دانیار آدمای باکلاسی‌ان، با دخترا خوب رفتار می‌کنن. فقط به هیچ‌وجه به اون مرد ق‌دبلند و خوش‌تیپی که یه کم سبزه‌ست... اون‌ی که سیاه‌گوش کنارش نشسته، نزدیک نشو! اینو واسه خودت می‌گم که تو دردسر نیفتی.»

گربه‌ی نسبتاً بزرگی، که گوش‌های نوک‌تیز سیاه‌رنگی داشت، خرامان‌خرامان آمد و کنار پای خدیو روی دو پای عقب نشست! دختر دید و سینی توی دستش لرزید. خدیو، سر حیوان را نوازش کرد. از گربه‌های اهلی، خیلی بزرگ‌تر بود. کاراکال، یا همان سیاه‌گوشی که هلن تأکید کرده بود؛ نباید نزدیک مردی که این حیوان کنارش نشسته است، بشود! نگاهش وقتی آرام

آرام سمت او قدم برمی داشت، به صورت و پوست نسبتاً سبزه‌ی خدیو بود.

نامدار با دقت می‌پاییدش. دانیار روی تخت نیم‌خیز شد. با بلند کردن دستش، به نامدار حالی کرد که تا همین جا کافی است. او حوله‌ی سفیدی از روی صندلی کنار تخت برداشت. دستانش که به روغن ماساژ آغشته بودند را با حوله پاک کرد و دوباره به آن دختر خیره شد. ذهنش شلوغ بود. پشت پلک‌هایش از فرط عصبانیت تب کرد. موهای بلند و چشمان سیاه دختر، انگشت آمیتیست توی انگشتش...! حوله را میان پنجه‌هایش مچاله می‌کرد و فشار می‌داد. نازان این جا بود!

دانیار او را صدا زد و بلند گفت:

- بیا این جا!

دختر ترسیده بود. پلک خواباند و خواست برگردد که دست خدیو پایین آمد و چوب بیلارد را از جلوی ران به

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پای او فشار داد. خیره به مُشت کوچک او که کنار پا می لرزید، بلند گفت:

- کار این دختر هنوز پیش من تموم نشده.

همه به خدیو خیره شده بودند. نامدار به انگشتر نازان نگاه می کرد. به اینکه دخترِ علی، الان محرم خدیو بود! دانیار دختر رامشگری که دور میله می چرخید را صدا زد و روی تخت نشست. دختر رقاص جلو آمد. نامدار از تخت فاصله گرفت و دانیار یادآوری کرد قبل از رفتن پرده را بکشد. نامدار پرده را کشید و از آن جا دور شد، دیگر کسی قادر به دیدن اتفاقات پشت پرده نبود!

نامدار عمداً صدای موزیک را زیاد کرد. از همان جا نگاه کوتاهی به خدیو و نازان انداخت و پشت پیشخوان مینی بار ایستاد. بیشتر مواقع در مهمانی های دانیار، او بارمن بود. شاهان دست راست دانیار، از دور نازان را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می پایید. نامدار سرش را پایین گرفت و شات کیهان را پُر کرد. زیر لب با غیظ می پرسید:

- کی نازان رو آورده تو لونه‌ی این پدرسگ؟!!

- آمارش تازه رسیده. گفتن به زور آوردنش!

کیهان این را گفت و نوشیدنی را لاجرعه سر کشید. نامدار خیره خیره نگاهش می کرد. کیهان لیوان را آهسته سمت او سُر داد و نامدار شیشه‌ی نوشیدنی را برداشت:

- به زور؟!... یعنی دزدیدنش؟!!

کیهان سرش را تکان داد. سر نامدار سوی نازان چرخید. خدیو بداخم و کلافه به چشمان نازان خیره شده بود و دختر می دانست فقط کنار او امنیت دارد.

دانیار در حالی که کمر بندش را می بست، از پشت پرده بیرون آمد. صدای موزیک را کم کرد. سمت مینی بار رفت و روی صندلی پایه بلند نشست. نامدار نیم نگاهی به او انداخت و لیوانش را از شراب سفید پر کرد. بطری را که

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پایین آورد، یک لحظه نگاهش در نگاه دختری با چشمان سیاه گره خورد. نازان فوری نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت. لبخند گوشه‌ی لب نامدار کج شد.

دختر از پشت پرده بیرون آمد. حالش خوب نبود. با همان ظاهر بهم ریخته، سراسیمه و بغض آلود سمت در دوید و از اتاق بیرون رفت. نگاه نامدار با اخم تندی از روی در بسته پایین آمد و به دانیار افتاد که پشت به او با حالی خوش نوشیدنی‌اش را مزه مزه می کرد و مست و قهقراق با مردانی که پشت میز قمار بودند، گپ می زد.

مسکنی که از کیهان گرفته بود، کم کم داشت اثر می کرد. آن قدر گریه کرده بود که چشمانش باز نمی شد. کیفش روی صندلی افتاده و در کاپشن کوتاهی که متعلق به نامدار بود، تقریباً مچاله شده و می لرزید. با هر نفس

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شمیم تلخ و گرم عطر مردانه بود که در سرش می پیچید. اتفاقات امشب، این خانه و آدم‌هایش شبیه کابوس بودند. ربوده شدنش توسط شاهان، آمدنش به خانه‌ی دانیار... اشرف مجبورش کرده بود شبیه بقیه‌ی دخترها لباس بپوشد و... چه خوب شد که خدیو این جا بود. وقتی به نامدار گفت نازان را از ویلا بیرون ببرد، خودش ماند که با شاهان تسویه حساب کند. یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا آتش گرفته بود. بین مهمانان همه افتاده و اوقات دانیار زهرمار بود.

کیهان ماشین را از ویلا بیرون برد و زیر درختی، در پناه دیوار پارک کرد. نامدار به جلوی ماشین خودش تکیه داده بود و انتظار خدیو را می کشید. کمی بعد، خدیو را دید و با نگرانی یکی دو قدم جلو رفت. کیهان فوری یک پایش را زمین گذاشت و بین در ماشین ایستاد. خدیو سمت آن‌ها می دوید. بازوی راستش را چسبیده و انگشتان دستش آغشته به خون بود. نامدار پرسید:

- زخمی شدی؟!

خدیو به کیهان اشاره کرد که پشت فرمان بنشیند. در جواب نامدار گفت:

- چیز مهمی نیست. تو برگرد پیش دانیار.

- داره ازت خون می‌ره. کار شاهان بی‌پدره، نه؟

خدیو دستش را آهسته به بازوی او زد و گفت:

- برو شیرپسر. بابت امشب هم ازت ممنونم. مراقب خودت باش.

نامدار سرش را پایین انداخت و خدیو تأکید کرد:

- حواستو جمع کن نامدار. دانیار خیلی عصبانیه.

- خیالت تخت، حواسم جمعه... با شاهان چه کار کردی؟

خدیو با اخم سمت آفرود رفت و در جلو را باز کرد:

- شده به احدی بدهکار بهمانم؟ طلبش سنگین شده بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- وقتی لهجه ت برمی گرده، پس حتماً گردنشو زدی!

نامدار این را گفت و لبخند زد. خدیو بین در ماشین ایستاد و با لهجه ی کوردی گفت:

- نباید بِشش یه فرصت دیگه می دادم، اما امشبم شبِ خونریزون نبود. مَن بعد می دانه پاشه کجا بذاره که راشه گم نکنه سمتِ ما... برو، فقط شیش دانگه کن حواسته. هر خبری شد زنگ بزن به کیهان.

نامدار سرش را تکان داد. خدیو روی صندلی جلو نشست و کیهان با تک بوقی که برای نامدار زد، از کنار ماشین او رد شد. دخترها سوار و ن شده بودند. نامدار سمت ماشین خودش رفت و پشت رُل نشست. او جلو افتاد و وحید پشت سرش حرکت کرد. نامدار از پیچ کوچه رد شد و با فکر به دِلوان سریع شماره ی نگهبان را گرفت. تماس که برقرار شد، پرسید:

- چی شد جمشید؟

- رسوندمش نامدارخان.

- اتفاقی که نیفتاد؟!

جمشید مکث کوتاهی کرد و جواب داد:

- نه آقا، حالش خوبه. همون جور که طی کرده بودیم...

ولی شرمنده‌ها، دختره از اون غرِ شمالاست!... کاری با

حارث کرد که به گوه خوردن افتاد. با ناخن می کشید تو

صورت مرتیکه... یه دفعه نمی دونم چی از تو کیفش

درآورد، مالید به سر و صورت اون مادرمُرده، اگه دهن

حارث و نبسته بودم، با عربده‌هایی که داشت می کشید

نگهبانا ریخته بودن کف زیرزمین. دختره با خودش

سرنگ هوا آورده بود!

نامدار فرمان را چرخاند و با اخم کمرنگی از آینه‌ی جلو به

ماشین وحید نگاه کرد. عصبی بود:

- مگه نگفتم بهش نزدیک نشه؟ قرار بود فقط باهاش

حرف بزنه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نامدارخان، نزدیکش می شدیم سرنگ و فرو می کرد تو پک و پهلومون! از جونمون سیریم مگه؟
- حالا چی می گفتن؟ فهمیدی دنبال چیه؟
- مثل اینکه دنبال یکی به اسم «عماد» می گرده. داشت حارث و تهدید می کرد که جای اونو لو بده.
- لو داد؟
- والا یه چیزایی به کوردی گفت، دختره فهمید... اما من نه!
- نامدار محکم پلک زد. با کلافگی پرسید:
- مگه کورد نیستی؟!
- ما اصالتمون جنوبیه نامدارخان!
- نامدار با خستگی سرش را تکان داد. پس آن دختری شر و شلوغ باز هم گذرش به او می افتاد! ناخودآگاه اخمش باز شد. به جمشید گفت شماره کارتش را پیامک کند و تماس را قطع کرد. از آینه دوباره به وحید نگاه کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حواش بود که کسی را بین راه پیاده نکند. وحید مقابل دختر ضعف داشت و ممکن بود از مستی آنها سوءاستفاده کند. برای ورود دلوان به خانه‌ی دانیار به او کمک کرده بود و شاید همین بهانه‌ای شود برای اینکه بخواهد دهان نامدار را ببندد. با این حال می‌دانست حرف امانت و تعهد که باشد، نامدار دوست و دشمن سرش نمی‌شود و کار درست را انجام می‌دهد. بشیر چندان اهمیت نمی‌داد و تا او بود بزم و عیش وحید هم به راه بود... اما با وجود نامدار می‌ترسید دستش را سمت دختران گلشن دراز کند.

روی موبایلش پیامک آمد. اعجوبه‌ی مهرباب مختصر و مفید نوشته بود:

- «ممنون!»

نامدار لبخند زد. کوتاه جواب داد:

- «زدم پا حسابت.»

- «فردا همو بینیم؟»

یک تای ابرویش بالا پرید. نیم‌نگاهی به جاده انداخت و پرسید:

- «کجا؟»

- «جاش مهم نیست.»

- «کافه می‌آی؟»

پیام دلوان کمی با تأخیر به دستش رسید. گفته بود:

- «باشه، آدرسشو پیامک کن. شب‌بخیر

مُشت و مال چی.»

لب پایش را توی دهان کشید و گاز گرفت. گوشی را روی صندلی انداخت و در حالی که آن لبخندِ کمرنگ از سوک لبش کنده نمی‌شد، واگویه کرد:

- بگو... فعلاً تیکه‌ها تو بنداز. به وقتش یه

مُشت و مال چی‌ای نشونت بدم، کرک و پرت بریزه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دختره‌ی پدرسوخته. حالا حالاها کارت گیر خودمه.
بچرخ تا بچرخیم.

از روی پل که رد شدند، وحید با فاصله از ماشین نامدار، سمت راست جاده پیچید و از اولین بریدگی خارج شد. نامدار که حواسش به او بود، سرعت ماشین را زیاد کرد و با گفتن؛ «تخمِ حروم!» سریع فرمان را سمت راست جاده چرخاند. وحید آن طرف بلوار بود و نامدار خلاف جهت او می‌راند. میدان را دور زد و ماشین را سمت خیابان اصلی هدایت کرد. قبل از اینکه ماشین دخترها به انتهای تقاطع برسد، با چرخاندن فرمان جلوی ون پیچید و محکم روی ترمز زد. وحید هاج و واج مانده بود. دخترها در ون را باز کردند. نامدار با عصبانیت از ماشین پیاده شد و سمت ون دوید. وحید را که هنوز گیج بود از پشت فرمان بیرون کشید و با مُشت اول، داد زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دله دزد هم که هستی بی وجود. مگه نگفتم پشت سرم
بیا؟

نفس وحید بُریده بود. منگ بود:

- جانِ عزیزت... کوتاه بیا دکتر!... چی شده مگه؟

نامدار با غیظ یقه‌ی وحید را چسبید و گویدش به ون:

- داشتی با دخترا کجا می رفتی؟ کجا؟

مرد رنگ و رو پریده لب زد:

- فقط یکی... با خودشم طی کردم!

- با کی طی کردی؟

- مریم!

نامدار سمت ون داد زد:

- مریم کدومتونه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مریم که ترسیده بود، از بین دخترها دستش را بلند کرد.
نامدار خیره به دخترک ریزنقشی که مثل بید می لرزید،
تشر زد:

- وحید راست می گه ؟

- نه! نه به خدا نامدارخان، نه!... مثل همیشه به زور...
داشت ما رو...

بغض کرده بود. سارا، دختر کنار دستی اش نگاه بدی به
وحید انداخت و گفت:

- داره دروغ می گه. بشیر بهش باج می داد، این عوضی
هم مُفت مُفت ترتیب دخترارو می داد و تهدید می کرد اگه
به شوکت بگیم چون خرش پیش صابخونه می ره ما رو
جیک ثانیه می فرسته خونه های پایین.

وحید غیظ کرد:

- ببند گاله رو جنده... شما سلیطه ها به مفت سگ
می ارزید که من بخوام....؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پنجه‌ی نامدار که پیچید دور گلویش، دهانش بسته شد.
با ترس به صورت خون‌دویده و نگاه پُر‌تغیر نامدار زل
می‌زد و او خرخره‌ی وحید را فشار می‌داد:

- قبل از اینکه خودم گل بگیرمش، دهن‌تو می‌بندی و زِر
اضافه هم نمی‌زنی. مرتیکه‌ی اِس بازِ هَوَل، اگه یه بار
دیگه دستت بیاد سمت دخترای پانسیون، وسط گلشن
جلو چشم شوکت آتیش می‌زنم.

این را گفت و وسط خیابان هُلش داد. کمی بعد، سوئیچ
ماشین خودش را برداشت و ریموت را فشار داد. سمت
ون برگشت و پشت رُل نشست. وحید با نفرت نگاه‌شان
می‌کرد. در و ن بسته شد و نامدار حرکت کرد. از آینه‌ی
بغل حواسش به دست مُشت شده‌ی وحید بود که مات
و مبهوت وسط خیابان ایستاده و دور شدن و ن را تماشا
می‌کرد. مریم با دلهره گفت:

- زهرشو می‌ریزه!

سارا جواب داد:

- وحید مال این حرفا نیست. گاف زیاد داده. تا وقتی
مُشتري پامون وایساده، از پایین مایین خبری نیست...
ولی نامدار خان... اِند مرام بازایی به خدا! فکرشم نمی کردم
جلوشو بگیری.

پارمیدا که از وحید بدش می آمد و شاید از همه
خوشحال تر بود، رو به جلو خم شد و دستش را دوستانه
سر شانه‌ی نامدار زد:

-آخرشی، تهشی، اِندشی به خدا نامدار، دمت گرم. کاش
بشیر هیچ وقت برنگرده و تو بشی دست راست شوکت.

نامدار حرفی نزد. در سکوت به زمزمه‌ی دخترها گوش
می داد. بشود دست راست شوکت؟ اگر فرصتش دست
می داد، صد دفعه از شر این پانسیونِ نفرین شده خلاص
شده بود. دخترها دستش امانت بودند و او خواه ناخواه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

رسم امانت داری را بلد بود. مرد و مردانه سرش می رفت،
اما قولش نه! فقط همین.

«با انتخاب نام شهر مورد نظر خود، وارد کانال شوید.
فرم و مشخصات دخترها را با دقت مطالعه کنید و برای
دیدن عکس، کد مربوط به آن را به پی وی پشتیبانی
ارسال کنید. لیست دخترها هر هفته آپدیت می شود،
پس لطفاً در کانال ما عضو شوید و اطلاعیه ها را دنبال
کنید.»

آخرین پیامی که ادمین شوکت روی کانال گذاشته بود را
بی حوصله رد کرد و انگشتش را روی پاور گوشی فشار
داد. موبایل را روی میز برگرداند و با کلافگی میان
موهایش دست کشید. دختران پانسیون بین خیلی ها
آوازه و شهرت خاصی داشتند!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صدای تلق تلق چرخش قاشق داخل فنجان قهوه روی اعصابش بود. از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به سر پایین افتاده‌ی دلوان انداخت. بدون کلمه‌ای حرف روبروی هم نشسته بودند. حوصله‌اش سر رفته بود. بی حاشیه پرسید:

- گفתי پیام این جا که قهوه خوردنتو تماشا کنم؟
دست دلوان از حرکت ایستاد. قاشق را کنار گذاشت. سرش آهسته بالا آمد و همزمان فنجان را به لب‌هایش نزدیک کرد. از بالای فنجان به نامدار زل زده بود. او هم دخترک را تماشا می‌کرد. تکه‌ای کیک شکلاتی توی دهان خودش گذاشت، لب‌های دلوان از مزه‌ی گس اسپرسو جمع شد. وقتی فنجان را پایین آورد، با لبخندی محو لب زد:

- می‌دونستی اصلاً آدم قابل اعتمادی نیستی؟
نامدار با تبسمی مردانه سری جنباند و جواب داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چرا با آدمی که بهش اعتماد نداری قرار می‌ذاری؟...
و با چشم و ابرو به اطراف اشاره کرد و با نفسی بلند به
پشتی صندلی تکیه داد:

- اونم تو کافه؟

دلوان در سکوت نگاهش را از روی او برداشت و
جرعه‌ای دیگر نوشید. لبخند نامدار پررنگ‌تر شد:

- نمی‌ترسی، چون مجبوری اعتماد کنی!

- نمی‌ترسم، چون دیگه چیزی ندارم که بخوام از دست
بدم.

نامدار فقط نگاهش کرد. لبخندش را فرو داد و کمی جدی
شد. بی‌آنکه مقدمه‌چینی کند یک‌راست رفت سر اصل
مطلب و پرسید:

- عماد کیه؟

دلوان پوزخند زد. فنجان را پایین آورد و با نفرت جواب
داد:

- یه جونورِ سمی!

- کارت با این جونورِ سمی چیه؟

صدای دلوان، مرتعش و محزون شد:

- عماد کسیه که هم خواهرمو گشته، هم خواهرزاده‌مو!

یک تای ابروی نامدار بالا رفت. دست دختر به دور
فنجان سرد شده بود و می‌لرزید. نگاهش به سیاهی قهوه
بود و واگویه می‌کرد:

- زیبا حامله بود!

نامدار ماتش برد. بشقاب کیک را یواش با پشت دست
پس زد و کمی خودش را جلو کشید. نظرش به حرف‌های
دلوان جلب شده بود و او می‌گفت:

- پای عماد رو بابام به خونه‌مون باز کرد. همون اول که
تو دفتر مهرباب دیدمش، حس خوبی بهش نداشتم.
می‌گفت تاجر چرمه، اما قاچاقچی موادمخدر بود.
می‌خواست بدون حق گمرک و مالیات، جنسای مهرباب و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

رد کنه اونور آب...! تو مهمونی سال نو خواهرمو می بینه و همین می شه شروع آشنایی شون. اون موقع من ایران نبودم. یه شب تو چت، زیبا عکس شو فرستاد و گفت باهاش دوست شده. خیلی ذوق داشت. خوشحال بود. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید و فوری آن را با سر انگشت گرفت. دست و دلش می لرزید. صدایش گرفته بود:

- خیریت کردم و همه چی رو بهش گفتم، اما زیبا باور نکرد. عاشقش شده بود. گفت داری به رابطه مون حسودی می کنی. بعد از اون شب زیبا دیگه جوابمو نداد. به خاطر اون برگشتم ایران، ولی رابطه مون مثل سابق نشد. به حدی دیوونه ی عماد شده بود که راحت تو چشمام نگاه می کرد و می گفت ازت متنفرم، تو چشم دیدن خوشبختی مو نداری!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چانه لرزاند و سرش را پایین تر گرفت. دستش از روی
فنجان افتاد. نامدار نفس عمیق کشید. بی آنکه چشم از
دلوان بردارد، جعبه‌ی دستمال کاغذی را از وسط میز،
آهسته سوی او سوق داد. دلوان دستمال را بیرون کشید
و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ادامه داد:

- شبی که روی تراس خونه‌مون تو دست زیبا سیگار دیدم
و از بین حرفاش فهمیدم مواد مصرف می‌کنه، رفتم سراغ
عماد و تهدیدش کردم از خواهرم فاصله بگیره. خیلی
راحت قبول کرد، ولی به شرطه‌ها و شروطه‌ها! با
پیشنهادی که بهم داد... مطمئن شدم عماد یه
حرومزاده‌ست... یه موجود بی‌بُته‌ی لجن!

نگاهش جام خون بود وقتی آن را بی‌رمق و اشک‌آلود گره
می‌زد به چشمان سیاه و کنجکاو مردی که سرد و
بی‌حالت از او می‌پرسید:

- که تو بیای جای زیبا؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان سرش را طرفین تکان داد. بی حواس دستمال توی دستش را ریزریز می کرد:

- توی دانشگاه رشته م پرستاری بود، اما بعد از مدتی دیدم رشته ای نیست که همیشه آرزوشو داشتم. برای همین مدلینگی رو انتخاب کردم و رفتم دنبال علاقه م. الانم با کمپانی های خوبی کار می کنم. عماد می دونست با توجه به کارم دختری زیادی رو می شناسم. از من... از من خواست... سی تا دختر خوشگل... زیر بیست سال... که همه شون هم باکره باشن واسه ش جور کنم تا دست از سر خواهرم برداره!

- این کارو کردی؟! -

- نتونستم... وجدانم اجازه نداد.

نامدار لبخند زد. لبخندی که بیشتر شبیه به دهان کجی بود:

- دخترِ مهرباب حرف از وجدان می زنه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چون مهرباب بابامه و اصلا هم آدم درستی نیست، پس منم باید مثل اون باشم؟ همون قدر بی وجدان و کلاش؟
نامدار مسخ شده بود. دلوان عصبی بود. آرنجش را به میز تکیه داد و کف دستش را وسط پیشانی گذاشت. از مرور خاطرات تلخ گذشته، سردرد بدی داشت و پشت پلک‌هایش داغ بود:

- بابام هیچ وقت واسه من و خواهرم پدري نکرد. فقط به فکر خودش بود و دوست دخترش. حاملگی زیبا همه چیو خراب کرد. یه مدتی حالش بد بود. زیاد از اتاقش بیرون نمی‌اومد، با کسی حرف نمی‌زد. اتفاقی بی‌بی چک و توی سطل زباله‌ی دستشویی پیدا کردم. وقتی ازش پرسیدم، کتمان نکرد. گفت از عماد باردار شده و اونم قول ازدواج داده... اما من که اون بی‌شرف و می‌شناختم. می‌دونستم تو فکر ازدواج نیست، فقط می‌خواد از زیبا سوءاستفاده کنه. برای همین به کمک چندتا از دوستانم در مورد عماد تحقیق کردم. می‌خواستم ازش آتو بگیرم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زیبا از بابا می ترسید. از اینکه مهراب بفهمه بچه از عماده و آبروریزی بشه می ترسید. می گفت اگه عماد قبول نکنه خودمو می گشم... اما... اما وقتی فهمیدم عماد کیه...!

دلوان با تردید به او نگاه کرد. نامدار سایه ی وحشت را در عمق چشمان دختر می دید!

- چی فهمیدی؟!

- تا حالا اسم... «جادوی سیاه» به گوشت خورده؟!

نامدار کمی فکر کرد و در نهایت سرش را به نشانه ی نه بالا انداخت. دلوان توضیح داد:

- اسم یه فرقه ست که هنوز نمی دونم به کدوم

خراب شده ای وصله، اما هر شبی که ماه کامله اعضای

فرقه دور هم جمع می شن و جشن می گیرن!

- جمع می شن چه کار می کنن؟

- هر کار کثیفی که فکرشو بکنی! مواد، قتل، تجاوز...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس دخترا رو واسه همین می خواسته! واسه قربانی کردن... فهمید خواهرت ازش بارداره؟

- آره... که ای کاش هیچ وقت نمی فهمید!

- توی فیلمی که دانیار نشونم داد، قاتل زیبا، حارثه... نه عماد!

- حارث و آدماش از اعضای همین فرقه ان. حارث جلوی خودم اعتراف کرد که عماد ازش خواسته زیبا رو ببرن انبار و اون و بچه ی توی شکمشو... با هم بکشن!

با جمله ی آخر سد اشک های دختر ترک خورد و صورتش خیس شد. نامدار با ناراحتی پلک خواباند و به صورت خودش دست کشید. حالا که فکرش را می کند، می بیند از شوکت و بشیر حرام لقمه تر هم پیدا می شود!

به دلوان نگاه کرد. این بار باصراحت و کمی هم عمیق تر. یک لحظه حس کرد واقعاً دلش برای این دختر می سوزد. مهرباب پدر لایقی نبود. دخترها مادر نداشتند. خودش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

درد یتیمی را چشیده و می داند بی کسی و غریبی تا چه حد دردناک است. زبانش ناخودآگاه توسلی به دل زد و پرسید:

- کاری از من برمی آد؟

دلوان به او خیره شد. برق امید در نگاه دختر عیان بود.

- بهم کمک می کنی عمادو پیدا کنم؟

- نفوذ مهرباب از من بیشتره! به عنوان پدرت اون...

- عماد انقدر از بابام آتو داره که مهرباب حتی جرئت نکنه

انگشتشم علیه اون تگون بده. پس واسه چی حارثو

گرفت؟ همه ی اینا زیر سر عماد بود... عماد از طریق

مهرباب پاش به پانسیون گلشن باز شده. یعنی شوکتو

می شناسه، اما خودشو به هر کسی نشون نمی ده.

احتمالاً چون شوکت دختر قاچاق می کنه، عماد خواسته

باهاش همکاری کنه که بدون واسطه سود فروش بره تو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

جیب هر دوشون... شوکت همچین لقمه‌ای رو از دست نمی‌ده. عماد هم به هدفش می‌رسه.

- گیریم حرفات همه‌ش درست... اون وقت نقش من و تو قراره این وسط چی باشه؟

دلوان نفس گرفت. پلک زد و لب‌هایش را توی دهان کشید. توضیح چیزی که از او می‌خواست کمی برایش سخت بود، با این حال دل را به دریا زد و گفت:

- وانمود می‌کنم مشتری پرو پا قرص شاه‌ماهی گلشنم که بعد از یکی دو جلسه از تو خوشم اومده و... از شوکت می‌خوام که فقط برای خودم کار کنی!

نامدار با چشمانی باریک شده نگاهش کرد و زیرکانه پرسید:

- یعنی... می‌خوای شاه‌ماهی رو بخری؟

- قیمتش بالاست. فقط می‌تونم اجاره‌ش کنم!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

جواب دندان شکنی بود. نامدار خوشش آمد. دلوان ادامه داد:

- وقتی تو هم بخوای، شوکت دیگه حق مخالفت نداره. مهم پولیه که می ره تو جیبش و دهنش بسته می شه... شاید نباید این و بگم، بابت حرفی که می زنم معذرت می خوام، اما... خودتم می دونی که شوکت به تو و آدماش به چشم کالا نگاه می کنه، نه آدمی که هم حواس داره، هم احساس!

نامدار سرش را تکان داد. حرف حساب، جواب نداشت. واقعیت همین بود. اهالی گلشن، همه برده‌ی شوکت بودند. کسی به چشم آدم نگاهشان نمی کرد.

- وانمود کنی مشتری‌ای که چی بشه؟

- مشتری‌ای ثابت بعد از مدتی کد احراز می گیرن و وارد انجمن می شن. عماد هم از اعضای همین انجمنه، منتها چند رده بالاتر. حتماً خودتم در جریانی که توی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پانسیون، تو به خاطر تک بودندت، از دخترای شوکت خیلی محبوب تری. حالا اگه من بشم مشتری ثابت تو و بابتش پول خوبی به شوکت بدم، به نظرت چه اتفاقی می افته؟... بعد از چند جلسه می شم مشتری ویژه ی گلشن!

عجب هوشی داشت این دختر! فکر کجاها را که نکرده بود. رسیدن به این حجم از اطلاعات کار هر کسی نبود!

- شوکت می دونه تو دختر مهربابی!

- دختر مهرباب نمی تونه پارتنر داشته باشه؟

- نگرفتی داستان چیه!... می گم اگه مهرباب بفهمه من اونو ام که قراره با تو...

- نگران نباش، مهرباب هیچ وقت نمی فهمه من با تو قرار می ذارم. برای اینم به شوکت حق سکوت می دم. دیگه حله؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار لبخند زد. اعجوبه‌ی مهرباب چنان ژست
حق به جانبی به خود گرفته که انگار جدی جدی مشتری
است و آمده پای معامله و نمی‌خواهد هم هیچ رقمه
دست خالی عقب گز کند. لاقید شانه‌ای بالا انداخت.
وقتی دستش سمت بشقاب می‌رفت و به کیک ناخنک
می‌زد، زیر لب گفت:

- هر چه بادا باد! به هر حال واسه من یکی هم فاله، هم
تماشا...

از جواب او دلوان ذوق کرد. با نیشی که یواش یواش تا
بناگوش باز می‌شد، پرسید:
- یعنی کمکم می‌کنی؟!

نامدار سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و تکه کیک
شکلاتی را با ولع توی دهان گذاشت. دلوان دستش را
جلو بُرد. هیجان زده بود:

- قول می‌دی جا نرنی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار یک نگاه به دست او کرد و یک نگاه به چشمان
قشنگ دختر که انگار دمدمای صبح پرتوی آفتاب
نشسته باشد روی موجهای مخملی سبز و آبی اقیانوس...
همان قدر هارمونیک و گیرا بودند این چشمها!

بی اختیار دستش را جلو بُرد. به نشانه‌ی قول دادن،
انگشتان ظریف دلوان را میان انگشتان خودش گرفت و
سرش را با اطمینان تکان داد. لبخند دلوان قشنگ‌تر شد
و نگاه کنجکاو نامدار چسبید به هلال گوشه‌ی لب
دختر! این قصه سر دراز داشت. خدا می‌داند تا کی
سرسپرده‌ی مصلحت و متفی دختر مهرباب است.

شیشه‌های کوچک روغن ماساژ را به همراه تیشرت و
شلوار سفید مخصوص داخل ساک دستی مشکی
گذاشت و وقتی اطراف اتاق را نگاه کرد و مطمئن شد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وسیله‌ای جا نمانده، زیپ ساک را کشید و آن را از روی تخت برداشت. از اتاق بیرون رفت.

شوکت را که روی تراس دید، مکث کرد. با یکی از دخترها حرف می‌زد و سفارش می‌کرد حواسش به مشتری باشد. نامدار بی سروصدا سمت پله‌ها برگشت، اما برای فرار از دست شوکت کمی دیر شده بود. او که صدایش زد، نامدار روی اولین پله با تأمل چرخید و نگاهش کرد. شوکت برگه‌ی مشخصات را به دختر داد و گفت تحویل مشتری دهد. او که رفت، شوکت سمت پله‌ها آمد و با لحنی جدی پرسید:

- می‌ری خونه‌ی دختر مهرباب؟

نامدار بدون حرف سر تکان داد. با نگاه به ساعت مچی‌اش وانمود کرد عجله دارد. شوکت با دقت براندازش می‌کرد و نامدار سوئیچ را دور انگشت تاب می‌داد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو فرمی که پر کرده نوشته دختر وسواسی ایه. چون حساسه، خواسته همه‌ی قراراتو کنسل کنی.

- فرم و خوندم. دیگه؟

- با صوفیا چه کار می‌کنی؟

- نمی‌دونم!

- باهات قرارداد بسته! ازت سفته گرفته...

- مهم نیست. حلش می‌کنم.

- دلوان پتانسیل اینو داره که بهترین مشتری من باشه، نامدار. جدای از آشنایی خودم با مهرباب... نمی‌خوام این دختری از دست بدم.

نامدار خونسرد بود. تظاهر می‌کرد دلوان با بقیه‌ی مشتری‌ها برایش فرقی ندارد. نسبت به حرف‌های او بی‌تفاوت بود. شوکت با دقت او را زیرنظر داشت و وقتی دید نامدار واکنشی نشان نمی‌دهد، نفس بلندی کشید و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دو برابر بقیه پول داده تا طرف مشتریِ دیگه‌ای نری،
به شرط اینکه باباش از جریان بو نبیره! بهش گفتم
اولویت ما اعتماد مشتری، خیالشو راحت کردم که
مهراب چیزی نمی‌فهمه. خواستم تو هم حواستو جمع
کنی، اگه جایی مهراب و دیدی حرفی از دخترش نزن که
برای دلوان دردسر درست شه.

- دختر مهراب هر چی هم خرس بره، پر واضحه اگه
مهراب بفهمه اولین کسی که توی دردسر می‌افته منم،
پس خیالت راحت. دهنم باز نمی‌شه.

شوکت با لبخند سرش را تکان داد. نامدار خواست
عقب‌گرد کند که از صدای او دوباره قدم‌هایش سست
شد و با تانی برگشت.

- دخترا جریان وحیدو تعریف کردن. چرا نگفتی چه
گندی زده؟

- لازم نبود، می‌دونستم بهت می‌گن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خوبه که حواست به دخترا هست... اما زیاد پرروشون نکن. باید ازت حساب ببرن.

نامدار با اخم سری جنباند و بی میل پرسید:

- با وحید چه کار کردی؟

- فرستادمش پایین... برو. دیرت می شه.

و نپرسید پایین کجاست؟! قطعاً جهنمی بدتر از گلشن!
آدم حقه باز و عیاشی مثل وحید جایش کمتر از
عالم اسفل نیست.

پشت فرمان نشست و از روی لوکیشن سمت خانه‌ی
دلوان راند. جایی نزدیک بلوار نوبهار! همیشه فکر
می کرد با مهراب زندگی می کند، اما انگار تنها بود.
خانه‌ای ویلایی، با نمایی مدرن که بعد از فوت مادرش
به دلوان رسیده بود.

ماشین را وسط حیاط پارک کرد. از ساعت هفت تا
دوازده شب، تایمی بود که در قرارداد قید شده باید در

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اختیار مشتری باشد. دلوان با روی خوش به استقبال او آمد. چیزی که نامدار انتظارش را نداشت. وقتی دلوان در را پشت سر او بست و خوش آمد گفت، نامدار زیر لب تشکر کرد و مردد یک نظر به او انداخت. بلوز و شلوار ساده‌ی آبی آسمانی به تن داشت. تل سفید مرواریدی به موهای سیاه پرکلاغی‌اش می‌آمد. موهای لخت و بلندی که سر شانه رها کرده بود، راه که می‌رفت روی کمرش می‌رقصید. آرایش چهره‌اش فقط در یک لایه ماتیک صورتی خلاصه می‌شد که لب‌هایش را برجسته‌تر نشان می‌داد. همه‌ی این قشنگی‌ها را نامدار یک نظر کاوید و در پس ذهنش نگه داشت. بوی گرم و شیرینِ عطر دلوان فضای خانه را معطر کرده بود. برای نامدار تداعی گر بوی بهار بود. بوی شکوفه‌های صورتی!

تا امروز خانه‌ی خیلی‌ها رفته بود، اما این بار چون می‌دانست برنامه فرق می‌کند و از ماساژ خبری نیست،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

همه چیز برایش تازگی داشت. نمی دانست باید چه کار کند. برود، بماند، بنشیند... چه بگوید؟
دلوان سمت آشپزخانه رفت و نامدار ساک لوازم کارش را روی میز کنار در گذاشت.

- قهوه می خوری یا نوشیدنی سرد، آقای دکتر؟
بی اراده لبخند زد. آستین های پیراهن سفیدش را بالا داد و در همان حال سمت کانتر قدم برداشت. گرمش بود.
پس لب زد:
- سرد لطفاً!

دلوان پارچ شربت را از یخچال بیرون آورد. نامدار به او زل زده بود. دختری با لباس های آبی و موهای سیاه بلند و پوستی که مثل برف سفید بود... به فاصله ی سه قدم از او کنار میز آشپزخانه ایستاده و برایش شربت آلبالو می ریزد! «آرامش» اگر تصویر بود، می شد همین قابی که جلوی چشمان نامدار، جان داشت! حال خوبی که با آن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

غریبه بود. دختری نظرش را بپرسد و با نگاهی که بد و شهوت زده نیست، مثل یک دوست صمیمی تماشایش کند و به رویش لبخند بزند.

دلوان لیوان شربت را جلوی او گذاشت. نامدار لیوان را از روی کانتر یواش سمت خودش کشید و خیره در چشمان دریایی دختر لب زد:

- ممنون!

دلوان با لبخند سمت اجاق رفت و به غذا سر زد:

- قرمه سبزی دوست داری؟

نامدار جرعه ای نوشید و با تبسمی مردانه گفت:

- معمولاً دست میزبان و رد نمی کنم.

دلوان در قابلمه را گذاشت. مقابل نامدار ایستاد و به کانتر تکیه داد:

- شوکت می گفت یکی به اسم صوفیا مشتری ثابتته.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بود!... به لطف تو دیگه نیست.

از بالای لیوان به چشمان دلوان زل زده بود و گاهی
نگاهش سُر می خورد تا روی موهای بلندش!

- این کارو دوست نداری؟

- چون انتخابش کردم، پس باید دوستش داشته باشم؟

- پس از انتخابت راضی نیستی.

نامدار لیوان را روی کانتر گذاشت و سرش را پایین
گرفت:

- به مهاجرت فکر می کنم. پولش واسه م مهمه.

دلوان مکث کرد. لب پایین خود را زیر دندان نیش گزید
و با شیطنت گفت:

- احتمالاً چند جلسه ی دیگه باید مهمون من باشی. این
اذیت نمی کنه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سر نامدار با تأمل بالا آمد. تبسمش صادقانه بود و با لحنی آرام زمزمه می کرد:

- تو بی آزارترین مشتری من هستی.

لبخند کنج لب دختر ماسید. چشمانش به روی نگاه بی حاشیه‌ی نامدار، فراخ شد و او تره مویی از کنار صورت دلوان گرفت. شیطنت او را با شیطنت جواب داد و یواش لب زد:

- و البته از همه شون هم قشنگ تری.

دلوان یکه خورد، اما خیلی زود به خودش آمد. پشت چشم نازک کرد. موهایش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- مرسی از تعریف... اما بهتره چشاتو رو من درویش کنی.

نامدار خندید. مردانه و آرام:

- چرا؟ مگه متأهلی؟

دلوان لبخند زد:

- اگه باشم، قراردادو فسخ می کنی؟

- خود به خود فسخه! با زن متأهل تو رابطه نمی رم. به شوکت هم گفتم.

- پس خط قرمز داری!

نامدار سر تکان داد. دلوان سر انگشت اشاره اش را روی سینه ی او زد و تأکید کرد:

- مجردم. اونو گفتم که بدونی قصد رل زدن ندارم.

- مگه من دارم؟

به دنبال این حرف هر دو با هم لبخند زدند. دلوان شاداب و بازیگوش بود. دستش را جلوی او گرفت:

- خوبه. پس فقط دوستیم. ساده، بدون هیچ توقعی.

نامدار دستش را فشرد و با همان لبخند واگویه کرد:

- دوستیم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان لیوان خالی او را برداشت و سمت سینک رفت. نامدار با نگاه دنبالش کرد. دوستی اش با دختر مهرباب، چیزی فرای عزم و خواسته‌ی دلش بود. دختری مستقل و امروزی که انگار در این دنیا هیچ هدفی جز اینکه روح خواهر جوانمرگش را به آرامش برساند، نداشت.

رشته‌ی دوستی‌ای که به خاطر مصلحت میان‌شان پا گرفته بود، بعد از هر قرار رفته‌رفته محکم‌تر می‌شد. صمیمیتی که هیچ کدام فکر نمی‌کردند روزی تبدیل به رفاقت شود. سنگ‌صبورِ نامدار این روزها، جایی نزدیک بلوار نوبهار بود. چند ساعتی که به خانه‌ی دلوان می‌آمد، به معنی واقعی زندگی می‌کرد. توی هر جلسه برای دلوان پیانو می‌زد و او با علاقه گوش می‌داد. بیلارد بازی می‌کردند و فیلم می‌دیدند.

با وجود دلوان، شوکت قید مشتری‌های نامدار را زده بود. گاهی صدایشان در می‌آمد، اما شوکت هر بار به

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بهانه‌ای آن‌ها را رد می‌کرد. طبق قول و قرارش با دلوان، نامدار فقط به او تعلق داشت.

دلوان عاشق نوازندگی بود. گاهی به کمک نامدار دستش روی کلاویه‌ها می‌نشست و چند نت را بی‌برنامه تمرین می‌کرد. حالش‌شان کنار هم خوب بود. هفته‌ها پشت سر هم می‌آمدند و حالا دلوان عضو ویژه‌ی انجمن گلشن بود.

به این مناسبت قصد داشت شیرینی درست کند. نامدار هم به کمکش رفت و تخم‌مرغ‌ها را هم زد، اما در نهایت خروجی هنری که می‌خواستند ارائه دهند، چیزی جز آشپزخانه‌ای آغشته به آرد و تخم‌مرغ نبود. دلوان مُشتی آرد توی صورت نامدار پاشید و پا به فرار گذاشت. نزدیک بود روی سرامیک‌ها سُر بخورد که نامدار خیز برداشت و کمرش را گرفت. دلوان با صدایی پُر خنده به التماس افتاد تا رهایش کند. صورت و لباس‌شان آردی شده بود. صدای قهقهه‌شان در خانه می‌پیچید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار تیشرتش را از تن بیرون آورد و دلوان ناخودآگاه به بالا تنه‌ی او زل زد. چنان با حیرت که نامدار نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. عمداً نگاهش نکرد تا دلوان معذب نشود.

با اکراه خودش را واریسی کرد. سرتاپایش کثیف شده بود. دلوان پیشنهاد داد همین جا حمام کند. نامدار بعد از لحظه‌ای درنگ، قبول کرد. بوی زُهم تخم مرغ غیرقابل تحمل بود. دلوان پشت سر او رفت.

- یه لحظه وایسا!

نامدار سمت او برگشت. دلوان تکه دستمالی را دور دست تاب می‌داد و جمع می‌کرد. چشمانِ شَر و افسونگرش برق شیطنت داشتند:

- تو این دنیا کیو از همه بیشتر دوست داری؟

نگاه متعجب نامدار میان دو چشم او می‌رفت و می‌آمد:

- این چه سؤالیه دلوان؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پشت نامدار ایستاد. دستمال را روی چشمان او گذاشت
و پشت سرش گره زد:

- می‌دونم خدیو رو بیشتر دوست داری!

نامدار که از تخس بازی‌های او خنده‌اش گرفته بود،
دستش را در هوا حرکت داد. دلوان بازوی او را چسبید و
با احتیاط سمت حمام بُرد:

- قسم به خودش، تا وقتی من نگفتم نباید این
دستمال و از روی چشمت برداری!

- زده به سرت دختر!

دوش که باز شد نامدار با خنده غرید:

- دلوان؟!

- هیجان و دوست دارم مشت و مال چی! تو نداری؟

- مشت و مال چی و کوفت!... از دق دادن من بیشتر

خوشت می‌آد. برو بیرون!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می‌خواهی منم چشم‌امو ببندم؟

- مزه نریز دلوان!

او خندید. صدایش ظریف و دلنشین بود:

- اذیت می‌شی؟

- چون نمی‌تونم ببینمت آره.

این را گفت و با نیش باز زیر دوش ایستاد. جایی را نمی‌دید. دلوان خیره به موهایی که خیس روی پیشانی نامدار افتاده بود، کمی شامپو کف دست او ریخت.

نمی‌فهمید چرا این‌جا ایستاده است! چرا نگاهش می‌کند؟ حال عجیبی داشت. یک حس خوشایند، که وادارش می‌کرد سمت او قدم بردارد. نزدیکش شود. نگاهش کند. دستش را بگیرد. کمکش کند. یا حتی...

دوستش داشته باشد! شاه‌ماهی‌ای که از شر صیاد به اقیانوس پناه آورد و اقیانوس آغوشش را به روی او باز کرد، چون به اراده و حمایت او نیاز داشت. دلش همان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی لرزید که با اسم مستعارِ لی لی نامدار را به خانه‌اش دعوت کرد. با دیدن او انگار هر چه رشته بود پنبه شد. مردی که دلوان یک زمانی به اشتباه فکر می‌کرد ناپاک و هرزه است، در این چند هفته دست از پا خطا نکرده بود. این خودش بود که گاهی نگاهش روی او سنگین می‌شد. نامدار سرشار از زندگی بود. مرام و معرفتش حواس دلوان را پرت می‌کرد.

صدای بم و دورگه‌ی نامدار که در حمام پیچید، دلوان به خودش آمد و تکیه‌اش را از دیوار شیشه‌ای گرفت:

- یا برو... یا بیا!

- کجا پیام؟!

نامدار لبخند زد. چشمانش بسته بود، اما زبانش یک تکه آتش... شر به پا می‌کرد:

- از بس زل زدی من جات خسته شدم. بیا دست بزن
اگه چشمتو گرفته.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان پوزخند زد. خدا از دلش خبر داشت.

- چه پرو! نچایی؟

- مطمئنی؟

سکوت کرد و نامدار دستش را با مکث سمت زیپ شلوارش بُرد. دلوان اعتراض کرد:

- جلوی من نامدار؟!!

- من که چیزی نمی بینم.

- من که می بینم.

- برو بیرون تا نبینی.

دلوان لبش را گزید. اهل کم آوردن نبود. لبخند کج نامدار را که دید لج کرد:

- باشه... در بیار... تا وقتی نبینی بی خطری!

نامدار دستش را به دیوار شیشه‌ای گرفت و سمت او آمد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس می دونی خطرناکم، پدرسوخته!

دلوان که دید هوا پس است، عقب عقب رفت و قبل از اینکه برگردد بین در و سینه‌ی نامدار گیر افتاد. سینه‌اش درد گرفت و با خنده گفت:

- له شدم دیوونه!

نامدار سرش را پایین بُرد و زیر گوش او نفس زد:

- بگو دستمال و بردار نامدار!

نافرمان و چموش میان هر دو دست نامدار تقلا می کرد:

- قسم راستت خدیوه؟ انقدر دوستش دار...

دست نامدار که آسیمه و آتش به اختیار از روی قفسه‌ی سینه‌ی او رد شد، نفس دلوان رفت. شوکه بود.

بی اختیار خودش را عقب داد و محکم به سینه‌ی نامدار چسبید. نرمی و برجستگی سینه‌اش که میان پنجه‌های نامدار چلانده شد، خون زیر پوست صورت دختر دوید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار واقف به نقاط حساس تنِ او، بازی را بلد بود.
نبض دلوان زیر دستش بود و کنار صورت او لب می زد:
- می گی؟!... یا همین جا...

- نامدار؟!!

زمزمه اش شبیه التماس نبود. حالش دگرگون شده بود.
نامدار از روی صدا و نفس های منقطع او، ضربان تند
قلبش، داغی تنش... فهمید دلوان به او بی میل نیست!
برای اولین بار با میل خودش می خواست به یک دختر
نزدیک شود. رابطه ای که اجباری نباشد. نه به بهانه ی
کار، بلکه فقط به خاطر خودش! با این حال حواسش
بود که الان وقت این کارها نیست. دلوان هر دختری
نبود. مشتری اش هم نبود! با این فکر دستش از روی تن
او پایین افتاد و رفت سمت در و روی شیشه مُشت شد.
دلوان نفس زنان، با صورتی گر گرفته سوی او چرخید.
فاصله ی میان شان یک نفس بود و چقدر این بی فاصلگی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

را دوست داشت. آب دهانش را فرو داد و لبخند زد.
دستش را روی قلب خودش گذاشت و سرش را جلو بُرد.
گوشه‌ی لب نامدار را، نه لبش... روی هلال لبش را
کوتاه و عمیق بوسید و دل نامدار هری ریخت کف
سینه‌اش! خشکش زده بود و دلوان قبل از اینکه از
حمام بیرون برود، با همان تبسم شیرین گفت:
- بعد از تو من باید دوش بگیرم، پس زود بیا.

- دلوان؟!

صدایش درمانده بود و دلوان از لای در شیطنت می‌کرد:
- بردار مُرید. آدم هم انقدر عاشق می‌شه؟ خوش به حال
خدیو!

دست نامدار سمت دستمال رفت و دلوان در را بست.
نامدار از پشت شیشه، رفتن او را تماشا می‌کرد.
ناخودآگاه با سر انگشت، گوشه‌ی لبش را لمس کرد.
لبخندی روی لبش نقش بست و هلال عمیق‌تر شد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زندگی اش این روزها هم سبز بود و هم آبی! اقیانوس بود
و موج های سرتق و طغیانگرش. می آمد و خودش را
می کوبید به سینه ی ساحل... ویران می کرد و می رفت!
بعضی اوقات واقعاً حریف شیطنت های دختر مهرباب
نمی شد. می خواست فاصله بگیرد، اما باطل سحر
نداشت! این لحظه... بیشتر از هر وقت دیگری دلش
می خواست که شاه ماهی نباشد! از دام صیادان حذر
می کرد. شاید این حال خوش و این احساس نو هم
سراب باشد! کی زندگی روی خوش نشان داده که حالا
بخواهد دست و دل بازی کند؟

کلاه تن پوش حوله ای را روی موهایش کشید و در حمام
را بست. دلوان از داخل هال سرک کشید و با دیدن او
لبخند زد. از روی کاناپه بلند شد و با گفتن: «عافیت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

باشه معجزه گر.» تیشرت و شلواری که دستش بود را سمت او گرفت و ادامه داد:

- شلوارت خیس شد، تیشرتت هم که کثیف شد. حداقل این شلوار اسلش ورزشی و تیشرت مردونه رو بپوش سرما نخوری. لباسای خودتو انداختم تو ماشین لباسشویی.

نامدار خیره خیره تماشایش می کرد. در همان حال لباس ها را از دست او گرفت و آهسته لب زد:

- ممنون!... اما...

دلوان سمت هال برگشت و تلویزیون را خاموش کرد. لباس هایش را با یک بلوز ساده ی لیمویی و شلوار راسته ی سفید عوض کرده بود. خم شد تا ریموت تلویزیون را روی میز بگذارد و پرسید:

- اما چی؟!

- فکر کردم سینگلی!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

یکه خورد و دستش برای لحظه‌ای روی ریموت بی حرکت ماند. لبخند نیم‌بندی زد و سمت او برگشت:

- درست فکر کردی!

- پس... این تیشرتِ مردونه؟...

دلوان طره مویی را بی هدف پشت گوش فرستاد. وقتی سمت آشپزخانه می‌رفت و نگاه کنجکاو نامدار را به دنبال خود می‌کشید، جواب داد:

- خب... راستش اینا واسه من نیستن! یعنی... واسه پریاست!

نامدار لبخند زد. از همان‌هایی که وقتی کسی را گیر می‌انداخت ناخودآگاه سوک لبش جمع می‌شد:

- پریا تیشرتِ مردونه می‌پوشه؟!

- آره!... گاهی... هنوز دیوونه‌بازیاشو ندیدی.

جعبه‌های پیتزا را از داخل پاکت بیرون آورد و همراه سیب‌زمینی سرخ شده‌ها روی میز گذاشت. نامدار با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

همان حوله‌ای که تنش بود، به لباس‌ها نگاه می‌کرد و زیرکانه می‌گفت:

- پس حتماً اون شیشه‌ی ادکلن مردونه هم واسه پریاست که رو میز آرایش جا گذاشته... درست می‌گم؟ برگشت و با تعجب به نامدار نگاه کرد. لبخندش

عریض‌تر شد و حیرت‌زده جواب داد:

- تو که توی اتاق رفتی! فاصله‌ی حموم تا میز آرایش خیلی زیاده!... از کجا فهمیدی مردونه‌ست؟!

- قبلاً از همین برند داشتم. شیشه‌شو می‌شناسم.

دلوان با همان چهره‌ی خوش‌تبسم در یخچال را باز کرد و دو شیشه دلستر لیمویی بیرون آورد:

- انتخاب عطر سلیقه‌ایه آقای دکتر!... من از بوهای تلخ و گرم خوشم می‌آد.

نامدار سمت میز رفت. دلوان نشست و نامدار با خونسردی پشت صندلی او ایستاد. کمی خم شد. قلب

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان جایی میان گلویش می‌تپید. از درهم‌آمیختگی بوی تن او و شمیم حمام، جانش بی‌حس می‌شد. زمزمه‌ی نامدار پابه‌پای نفس گرم و تب‌دارش، خون دواند به چهره‌ی شرمگین دلوان و زیر گوش دختر پیچ‌پیچ کرد: - اون یه بسته کاندومی که رو میز کنار تخت افتاده چی؟... اونم مال خودته؟

بند دلش پاره شد. چشمانش تا آخرین حد باز ماند و فوری سمت او برگشت. نامدار خونسرد و متبسم به چشمان دلوان زل زده بود و دخترک هاج و واج می‌گفت:

- اون... اون که فقط یه جعبه‌ی قرمزه! از کجا فهمیدی که...؟!

نامدار در سکوت شانه‌اش را بالا انداخت. دلوان چپ‌چپ نگاهش کرد و با شیطنت طعنه زد:

- بسوزه پدر تجربه!

- دلوان؟! -

- واسه پریاست. حتماً جا گذاشته!

وقتی دید نامدار کمر بند حوله را دور کمرش شل می کند و قصد دارد همان جا لباس هایش را بپوشد، برگشت و پشت به او نشست. دستش سمت شیشه‌ی دلستر رفت و توضیح داد:

- پریا یه جورایی همخونه‌مه، اما بیشتر وقتا خونه‌ی دوست پسرش ماهان می‌مونه. گاهی که هوس مهمونی دادن می‌کنه، دوستاشو می‌آره این‌جا... بگذریم، بیا شام... پیتزاها سرد شدن.

نامدار حوله را روی پشتی یکی از صندلی‌ها انداخت و مقابل او نشست. دلوان میز را تمیز کرده بود، اما کف آشپزخانه هنوز لکه‌های آرد و مایع کیک دیده می‌شد. دلوان تکه‌ای پیتزا برداشت و گفت:

- شیرینی که قسمت مون نشد، فردا بریم همون کافه‌ی
همیشگی؟

نامدار با لبخند سر تکان داد. جره‌ای دلستر نوشید و
گفت:

- با کمال میل.

دلوان که از جواب و حالت نگاه او خوشش آمده بود،
لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- تو واقعاً همکار خوبی هستی!

نامدار هم مثل خودش شیطنت می‌کرد:

- فقط همکار؟

- همکار، همدست، دوست، یار، رفیق، پایه... از هر
نظر خوبی.

- خوبی از خودته، وگرنه من هنوزم همون شاه ماهی
چشم‌چرونِ دربارِ گلشنم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان با لبخند چشم غره رفت و نامدار خندید. دلوان با لحنی شرمنده گفت:

- به خاطر حرفایی که اون روز بهت زدم معذرت می‌خوام.

- معذرت چرا؟ من از بیرون همون جوری دیده می‌شم که گفتی.

- اما باطنت قشنگه!

نامدار دستش را با یک برش پیتزا سمت او بُرد و خیره در دو چشم فیروزه‌ای دختر با لحنی گیرا زمزمه کرد:

- نه به قشنگی چشمای تو!

چهره‌ی دلوان از خوشی شگفت. دهانش را باز کرد و گاز بزرگی زد. نامدار خندید و باقی مانده‌ی پیتزا را توی دهان خودش گذاشت. کمی که جوید، یک خلال سیب‌زمینی برداشت و با لحنی معنادار گفت:

- خوشمزه‌ست.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اما اونی که از دست تو خوردم خوشمزه تر بود.

نامدار در سکوت، با تبسمی گوشه‌ی لب، سرش را به خوردن غذا گرم کرد. دلوان چشم از او برنمی داشت. کمی که گذشت، طاقت نیاورد و گفت:

- می شه یه سؤال خیلی خصوصی بپرسم؟

- بپرس!

- تو...

- من چی؟

- تو... با همه‌ی مشتریات... یعنی هر کی که ازت

می خواست برای ماساژ بری خونه‌ش... رابطه داشتی؟!

نامدار دستمال را برداشت و با خونسردی دهانش را پاک کرد. جرعه‌ای دلستر نوشید و با اندکی تأمل، رُک جواب داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نه! همه‌ی همه‌شون هم سکس نمی‌خواستن. از هر ده نفر، شاید سه چهار نفرشون می‌خواستن تا آخرش پیش برم.

- یعنی تو فرم می‌نوشتن که هم ماساژ می‌خوان، هم رابطه؟

نامدار سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. دلوان گفت:

- شغل پردردسر، اما جالبی داری. هم ماساژشون می‌دی، هم ازت حظ می‌برن.

یک تای ابرویش بالا پرید و با نیش باز و متعجب واگویه کرد:

- حظ می‌برن؟!!

دلوان که عجله داشت حرفش را بزند، وقتی دلستر توی دهانش بود سرش را تکان داد و کمی به سرفه افتاد.

گلایش را صاف کرد و روی صندلی جابه‌جا شد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- هم جذابی، هم خوش قد و بالا... خوش تیپ، با شخصیت، امروزی... دستات هم که معجزه می کنن. یعنی همزمان هم درمانگری، هم معجزه گر. می خوای باهات باشن و حظ نکنن؟

نامدار متفکرانه لقمه اش را فرو داد و پرسید:

- یعنی همه ی این امتیازا واسه اینکه یه زن، جذب یه مرد بشه کافیه؟

- تا حدودی آره... این روزا اکثراً دنبال ظاهر و مادیاتن، کاری هم به باطن آقایون ندارن. راستی... اگه خوششون بیاد چی می شه؟

- می شن مشتری ثابت شاه ماهی گلشن.

- تا کی؟

- تا هر وقت که تو قرارداد قید شده باشه. اوایل که وارد گلشن شده بودم، معمولاً در ماه دوسه تا کیس داشتم...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- لابد هر هفته هم می رفتی خونه ی یکی شون ؟
- نامدار سرش را تکان داد و از پشت میز بلند شد:
- با صوفیا که قرارداد بستم ، تعداد مشتريا رو کم کردم...
- دلوان جعبه های خالی پیتزا را داخل پلاستیک گذاشت:
- شوکت می گفت صوفیا نمی ذاره سمت هیچ مشتری دیگه ای بری.
- فعلاً که کانادا است.
- او دست هایش را می شُست و دلوان با تردید می پرسید:
- برگرده چی می شه ؟ می ری پیشش ؟
- نمی دونم!
- دل دخترک از جواب او شور افتاد. وقتی در پلاستیک را گره می زد ، دستش می لرزید:
- می خوام بگم یه زن چرا به جای اینکه واسه خودش یه پارتنر واقعی پیدا کنه که دوستش داشته باشه و بتونه با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خیال راحت اونو به حریم خصوصیش راه بده... تصمیم می گیره با مَرَدی که اونو نمی شناسه رابطه برقرار کنه؟... بعد می بینم یکی از دوستای خودمم همین جوریه!

- پس جواب سؤالتم می دونی...

- نه! واقعاً نمی دونم چی باعث می شه آدما برای ارضای شهوت و هوس شون این راهو انتخاب کنن؟

- تنهایی!... اونایی که من می شناسم فقط دنبال شریک جنسی ان... یکی رو اجاره کنن که در هفته دو سه ساعت بیاد و بره، همین.

از آشپزخانه که خارج شد، دلوان به فکر فرو رفت. در همه ی جواب هایی که نامدار به او می داد، یک چیز به وضوح در حرف هایش مشترک بود. انزجارش از کاری که مجبور بود به آن تن دهد. تن فروشی و طعنه اش به کسانی که او را نه برایش خودش، بلکه برای چند ساعت هرزگی می خواستند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شناخت نامدار، برایش تبدیل به معمایی شده بود که حل آن از هر کاری جذابتر جلوه می کرد. مرد جوان در هر اعتراف، یک حرکت صریح پیش خود داشت که برای غافلگیری او رو کند.

دقایقی بعد دلوان با یک ظرف پاپ کورن آمد و کنار او روی کاناپه نشست. نامدار سمت او چرخید و دلوان ظرف پاپ کورن را بین خودش و نامدار گذاشت. پرسید:

- بدترین خاطره ای که از این کار داشتی، چی بوده؟

نامدار کمی پاپ کورن برداشت. یکی از آن ها را جلوی صورت دلوان گرفت. دخترک دهانش را باز کرد و نامدار با نشانه گیری دقیق، ذرت بوداده را در دهان او انداخت. دلوان با ولع پاپ کورن را جوید و خندید. نامدار با لبخند تماشایش می کرد:

- مربوط به کارم نمی شه، اما... خاطره ی خوبی هم نیست.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

همین برای کنجکاوی دلوان بس که رودرواسی را کنار بگذارد و چهارزانو روی کاناپه مقابل او بنشیند و ظرف پاپ کورن را پیش بکشد:

- نمی خوام اصرار کنما... اما دارم از فضولی می میرم. پس اگه دوست داشتی تعریف کن.

نامدار کوتاه لبخند زد و مُشتی ذرت توی دهان خودش ریخت. چانه و ته ریشش را با سر انگشت لمس کرد و فکرش پر کشید به چند هفته ی پیش و آن پارکینگِ پرحاشیه:

- یه شب بعد مهمونی که دخترا رو رسوندم خونه ی مُشتری، موقع برگشت تنها بودم... حول و حوشِ نُه و ده اینا... نمی دونم از مستی بود یا از عصبانیت که سرم خیلی درد می کرد. خواستم ماشین و از تو پارکینگ در بیارم، یه لحظه حواسم پرت شد ناغافل کوبیدم به چراغ عقب ماشین جلویی. حالا ماشینِ واسه یه خانوم سی،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سی و پنج ساله که از شانس من همون موقع نشسته بود پشت فرمون! شوکه بودم، سرمم ناجور گیج می رفت، اینم جیغ جیغو... هاج و واج از پشت شیشه نگاهش می کردم. گفت بیا پایین، رفتم پایین. تا پیاده شدم نمی دونم چرا گپ کرد. چراغای پارکینگ کم نور بودن، فضا هم یه کم تاریک... دیدم هیچی نمی گه فکر کردم لابد از ترسش ساکته، مست هم بودم، فقط می خواستم بزخم بیرون. گفتم خسارتش هر چی بشه می دم خانوم، رقم و بدین حواله کنم. دست کردم تو جیبم موبایلمو در آوردم که رقم و بزخم به کارتش... دیدم با یه لبخند اومد جلو، پرسید شما ساکن همین آپارتمانی؟... گفتم نه خانوم، رقم چقدر؟ گفت هیچی عزیزم!... دید دارم با تعجب نگاهش می کنم با یه لبخند مکش مرگ ما جلوم وایساد گفت؛ البته هیچی هیچی هم که نه... اما پول ازت نمی گیرم. یه نگاه به ظاهر شیک و اُتوکشیده اش انداختم و یه نگاه به ماشین مُدل بالایی که زده بودم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چراغ عقب شو پیاده کرده بودم. گفت خسارت نمی خوام.
چراغ هم فدای سرت. پارکینگِ ما یه کم تاریک و
کم نوره، بالاخره پیش می آد دیگه. دید ماتِ ماتم و هیچی
نمی گم، اومد جلوتر... قیافه‌ش خوب بود، ولی امان از
عطری که به خودش زده بود...

- از عطرش خوشت نیومد؟

- خوشم نیومد؟!... محرک بود!

چشمان دلوان از تعجب گرد شد. نامدار بی صدا خندید و
پرشیطنت چندتا ذرت یواش توی صورت او انداخت.
نگاه بازیگوش دختر رفت پایین و با لبخند دستش را
توی ظرف پاپ کورن حرکت داد:

- عجب تسویه حسابِ تاریخی‌ای!

- هر کاری کردم خسارت نگرفت. گفت جای غرامت چند
دقیقه بیا تو ماشین من. دیگه جای جروب‌حث و سؤال
نبود. واضح داشت نخ می داد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سرش مات و مبهوت بالا آمد و پرسید:

- یعنی تو همون ماشینِ خودش...؟!

نامدار پوفی کرد و سرش را تکان داد. مُشتش دوباره از ذرت پُر شد و زیر لب گفت:

- بدترین خاطره‌ای بود که وقتی مستی از سرم پرید از ته دل دوست داشتم فراموشش کنم.

- اگه مست نبودى، باهاش نمى رفتى؟

- اگه مست نبودم، شاید بوى عطرش انقدر روم تأثیر نمى داشت. این عطرا وقتی مست باشى دیوونه ت مى کنن.

- بعدش ديگه ندیدیش؟

- شماره شو داد... قبل از اینکه برسم گلشن پاره کردم و از پنجره ریختم کف جاده.

- پس گناهِ نامدار اینه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو فقط بِشْمُر! چندتا می خوای ؟

دلوان خندید و نگاه نامدار در نگاه بی پروای او گیر کرد.
لبخند نم نم روی لبش سبک شد و نگاهش را داد به
دستان خودش که آن ها را روی هم می سایید و می گفت:

- من آدم خوبی نیستم دلوان!

- بستگی داره چه چیزی رو در خودت ملاکِ خوب بودن
قرار بدی. از نظر من همین که صداقت داری، امینی،
چشم و دل سیری، حرمت سرت می شه... یعنی آدم
خوبی هستی.

سرش بالا آمد و بی اختیار پوزخند زد:

- من چشم و دل سیرم؟!

- اوهوم...

- رو چه حساب؟!

نگاه دلوان عسلی شد. شیطنتهایش به هر نحوی
شیرین بودند، حتی دلبریهایش:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چند هفته ست که با یه دختر خوشگل و جوون معاشرت داری. تنها تو یه خونه باهاش وقت می گذرونی، اما دست از پا خطا نکردی. اگه شیطونی ای هم بوده، من کردم... تو نخواستی. این اگه از رو چشم و دل سیری نیست، پس از رو چیه؟

نامدار در سکوت گوش می داد. حرفی سر زبانش نمی آمد، اما دلوان پر از حرف بود. ظرف پاپ کورن را روی میز گذاشت و کمی نزدیک تر به او نشست. آرنجش را به بالای کاناپه تکیه داد و وقتی دید نامدار با دقت نگاهش می کند، لبخند زد و گفت:

- ابداً نمی گم کاری که کردی درست بوده. معلومه که اشتباهه، اما برای مردی مثل تو که توی گلشن کار می کنه و با زنای زیادی هم مراوده داشته و یه جورایی شغلش اینه، عجیب نیست که تو حالت مستی پیشنهاد اون خانوم رو قبول کنه و...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می خوام بگی رابطه با زنا واسه من تبدیل به عادت شده؟

- نه به این صراحت! شاید حتی خودتم متوجه این موضوع نشده باشی، ولی ناخودآگاه کِشش داری که اینم دست خودت نیست. شغلت ایجاب می کنه افسار غریزه تو رها کنی و تو هم مجبور شدی این کارو بکنی. نامدار با اخم کمرنگی نگاهش را از روی او برداشت:

- اما این چیزی نیست که همیشه دنبالش بودم.

- معلومه که دلت نمی خواد...

- به نظرت باید چه کار کنم؟

- شاید اگه سعی کنی که عادت های خوبت جایگزین عادت های بدت بشن، این مشکل هم خودبه خود حل بشه.

با نگاهی تحسین آمیز دلوان را برانداز می کرد و با لبخند می گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بهترین اتفاقی که تو زندگیم افتاد... رفاقتم با تو بود.

دلوان، شوخ و پراشتیاق با سر انگشت اشاره زد به سینه‌ی او و سرش را بالا انداخت:

- پس قدر دوستی مثل منو بدون. تا امروز هیچ پسری جرئت نکرده این جوری جلو روم لم بده رو کاناپه و با سر و صدا پاپ کورن بخوره.

نامدار با صدای بلند می‌خندید. از لج او سریع یک مُشت ذرت برداشت و خودش را سمت دلوان جلو کشید. دلوان که فهمید تا آمد بلند شود، بین او و دسته‌ی کاناپه گیر افتاد. جیغ زد و خندید و همان موقع چانه‌اش میان پنجه‌های نامدار قفل شد. دهانش را باز کرد. تقلا کرد و خواست سرش را عقب بکشد که دهانش پر شد از ذرت بوداده. می‌جوید و سرفه می‌کرد. از فرط خنده اشک به چشمان‌شان دویده بود. نامدار یک لحظه به خودش آمد و دید فاصله‌ای با او ندارد. چیزی نمانده بود

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تنش را روی تن او رها کند و برای اینکه این اتفاق نیفتد،
پشتی کاناپه را فشار می داد!

فوری عقب کشید و دلوان نفس زنان با صورتی گل
انداخته و خنده ای که سعی داشت آن را کنترل کند،
نشست. موهایی که توی صورتش افتاده بود را کنار زد.
نامدار روی موهای خودش دست کشید و بی حواس
کنترل تلویزیون را برداشت. وقتی شبکه ها را بالا و پایین
می کرد، تنش هنوز گرم بود.

- تا حالا عاشق شدی؟

مغزش سوت کشید. با تعجب به دلوان نگاه کرد و او
موهایش را پشت شانه ریخت:

- سؤال سختی پرسیدم؟

نگاهش دوباره برگشت سمت تلویزیون. بعد از مکث
کوتاهی بی ربط گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یک ساعت دیگه باید برگردم. تو این فاصله فیلم ببینیم؟

دلوان نفس بلندی کشید و بی توجه به سؤال او، مُصرانه تکرار کرد:

- عاشق شدی؟

- نه!

دقایقی بعد، کنار هم در حیاط قدم می زدند. هوا به نسبت خنک بود. چیزی تا خزان نمانده بود. کمی که گذشت، دلوان سکوت سنگینِ میان شان را شکست و برای اینکه حال و هوایشان عوض شود، با لبخند محوی گفت:

- دلم می خواد یکی از فانتزیامو بهت بگم، اما قول می دی نخندی؟

نیش نامدار تا بناگوش باز شد. دلوان با اخم شیرینی مُشت کوبید توی بازویش و غر زد:

- از همین حالا نامدار؟!

- باشه... نمی خندم. بگو...

- دوست دارم منو بدزده!

چشمان نامدار تا انتها باز شد. نگاهش را از روبرو گرفت
و سرش روی گردن چرخید و به دلوان زل زد:

- کی بدزده؟!

- همونی که عاشقشم. همونی که قراره عاشقم بشه.

نه، نمی شد، خنده اش گرفته بود. به لب هایی که هر آن
ممکن بود از هم کش بیایند دست کشید و پرسید:

- بدزده که چی بشه؟!

شانه اش را لاقید بالا انداخت:

- نمی دونم، منطقم می گه باید منو بدزده و با خودش

ببره یه جای عجیب غریب!... فقط من باشم و اون...

- فانتزیاتم مثل خودت عجیب غریبه اعجوبه ی مهرباب!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان چپ چپ نگاهش کرد و نامدار لبش را محکم گاز گرفت که مبادا شل شود و بیفتد به قهقهه. با تک سرفه‌ای گفت:

- خب، بعدش؟

- بعدش؟... بعدش... بعدش بارون بیاد. درست مثل نوری که سینه‌ی تاریکی رو می شکافه... همون جوری بارون بزنه و... نمی دونم، مثلاً خیس مون کنه دیگه... نخند نامدار!

- کی خندید؟ من فرم صورتم مادرزاد همین جوریه!

- مادرزاد عادت داری لبتو گاز بگیری؟

لبش را محکم تر گاز گرفت. سرخ شده بود. داشت می ترکید:

- بگو دلوان... جان عزیزت آخرشو بگو دیگه نمی تونم...

- آخر چیو بگم؟

- بارون بزنه چی می شه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می رم تو بغلش خیس نشم...

- اگه قرار به اینه که خیس نشی، پس چرا دلت می خواد
بارون بزنه؟

- آه نامدار!... ده ساله که همین یه فانتزی رو دارم! زدی
خرابش کردی، آخه این چه سؤالیه؟

- منطقی نیست خب...

- دارم می گم فانتزی.... توش دنبال منطق می گردی؟...
نخند نامدار!

نامدار با صدای بلند زد زیر خنده. دلوان هم می خندید و
او بریده بریده می گفت:

- دختر... به خدا تو... دیوونه...

- بِشِت می گم نخند!

لهجه ی دلوان که کوردی شد، خنده از رو لب نامدار
کنار رفت. دلوان پرسید:

- چی شد؟!

- گفתי «بِشْت»...

- خب؟!

نامدار مکثی کرد و جواب داد:

- یاد خدیو افتادم.

دلوان نفسش را بیرون داد. نامدار شروع به قدم زدن کرد. دخترک با اندکی جسارت به او نزدیک تر شد و دستش را دور بازوی نامدار حلقه کرد:

- اگه نمی دونه گلشنی، پس فکر می کنه سرت کجا گرمه؟

- به خونه زندگی خودم. من ماساژدرمانگرم. اونم می دونه کارم همینه.

- ولی نمی دونه به جای آقایون، خانوما هستن که روت قفلی زدن و دارن ازت فیض می برن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار آرام و بی صدا خندید و دلوان با تبسمی شهد و
شکر دار به نیم رخ او خیره شد. کمی بعد پرسید:

- تا حالا شده به گرفتن تخصص فکر کنی؟

- اوایل آره، همه ی دغدغه م پزشکی بود و اینکه بهترین
دکتر اُرتوپد باشم... اما از یه جایی به بعد...

- فهمیدی عشقت جای دیگه ست!

- امشب شیرین شدیا.

- دلتو زدم؟

- هنوز که نه...

- بی خیال، یه شب هزار شب نمی شه.

نامدار خندید و دلوان سرش را به شانه ی او تکیه داد.
میان درختان باغ قدم می زدند و نامدار می گفت:

- از ایران که برم برای گرفتن تخصص اقدام می کنم.

- چرا همین جا نه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اونایی که مدرک گرفتن الان کجان ؟

عمداً سکوت کرد تا نامدار حرف بزند. مطمئن بود این سینه مالامال از حرف‌های ناگفته است. انتظارش خیلی طولانی نشد و نامدار با نفسی از سر حزن و کلافگی ادامه داد:

- همین الان رتبه‌های تک رقی و دو رقی پزشکی رو مؤسسات و سازمان‌های خصوصی دارن جذب می‌کنن. استخدام که بشن با یه بُرج تدریس، یه خروار پول خوابیده ته حساب‌شون. با پولی که از همین تدریس خصوصی و غیرخصوصی در می‌آرن، زدن رو دست هر چی تاجر و مال‌داره. وقتی به نُخبه‌ی مملکت به چشم ابزار سرمایه‌داری نگاه می‌کنن، یکی مثل من باید قید تخصص و بزنه و بره دنبال کاری که نون و آبش بیشتره... این وسط کی بُرده ؟ کی باخته ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دست دلوان از روی بازوی نامدار افتاد. نگاهش را با تحیر از چهره‌ی پکر و غضب‌آلود او گرفت و به تاریک‌ترین نقطه‌ی باغ خیره شد. هر کلمه‌ی نامدار، یک رج از رنج بود و همه‌ی وجودش را می‌لرزاند. واژه‌ها زخمی بودند، از صدای ناله‌شان، سینه‌ی سنگ ترک می‌خورد:

- مردم هر روز فقیرتر می‌شن. زنامون برای تأمینِ زندگی و امرار معاش به تن‌فروشی رو آوردن. مردامون بیکارن... چه اونی که کم‌سواده، چه اونی که دکتراشم گرفته... فسادِ اداری، اختلاس نجومی و رانت‌خواری، نُخبه‌ها تو فکر مهاجرتن... تو شبکه‌ی مجازی همه‌ی صفحات پُر شده از روزمرگیِ آدمایی که با تظاهر و قیاس و شعار به هر طریقی سعی دارن معروف بشن، چون فهمیدن مردم چی می‌خوان. دست از قضاوت کردن هم نمی‌کشن و صبح تا شب پیامای توهین‌آمیز، شایعه‌پراکنی، بی‌حرمتی... نه دو تا خبر خوب می‌شنوی، نه چار کلام

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حرف حساب!... هیچی سر جای خودش نیست دلوان،
هیچی سر جای خودش نیست.
واژه‌ها سنگین شده بودند. بغض بود که پنجه می‌کشید
بیخ گلو و لرز می‌انداخت به جان صدایش و او بی‌خیال
همه‌ی این‌ها به اندازه‌ی بیست و هشت سال عمری که
از خدا گرفته بود، ناگفته‌هایش را تلخ و محزون بیرون
می‌ریخت تا کمی... فقط کمی دلش سبک شود و نمی‌شد
انگار:

- ناجوونمردی یعنی یه پست بذاری و بنویسی «بنی آدم
اعضای یکدیگرند، که در آفرینش ز یک گوهرند، چو
عضوی به درد آورد روزگار، دگر عضوها را نماند قرار، تو
کز محنت دیگران بی‌غمی، نشاید که نامت نهند آدمی» و
همین مثلاً آدم تا چشمش به بچه‌های کار می‌افته، جای
توجه و احترام، شیشه‌ی ماشین شو می‌ده بالا و با دوتا
فحش آب‌نکشیده گازشو می‌گیره و می‌ره. راه رستوران‌ها
و آرایشگاه‌ها رو از زور شلوغی بند آوردیم، اما سال تا

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سال گذرمون به کتابخونه و کتابفروشی نمی افته. فقط یاد گرفتیم تا تقی به توقی خورد شعار بدیم... پای عمل همه یه آدم دیگه ایم!

خسته و پریشان حال روی پله های تراس نشست. دلوان مقابلش ایستاد و نامدار چشمانی که کاسه ی خون بودند را با پشت دست فشار داد. دلوان مغموم و بی تاب غم چشمان او، زمزمه کرد:
- آدم به امید زنده ست.

- کاش فقط زنده نباشیم، زندگی کردن هم بلد باشیم.

زبان دلوان بند آمد. یک لحظه حس کرد از ته دل می خواهد نامدار را در آغوش بگیرد. ناخودآگاه بازوهای خودش را بغل گرفت و عضلاتش را منقبض کرد. چرا انقدر به این مرد کشش داشت؟

نامدار مسیر بحث را عوض کرد و با همان صدای خشن دار گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو این مدت که داشتی سر شوکت و گرم می کردی ،
تونستم در مورد فرقه ای که حرف شو می زدی یه سری
اطلاعات به دست بیارم.

نظر دلوان جلب شد. با اشتیاق کنار او روی پله نشست
و نامدار ادامه داد:

- جادوی سیاه ، در واقع اسم یه فرقه نیست. اسم یه
جادوی شیطانیه که بیشتر در مراسمات شیطان پرستی و
فرقه های زیرمجموعه ازش استفاده می کنن.

- فرقه های زیرمجموعه ؟!

- فرقه هایی که با اسامی مختلف در ایران فعالیت
می کنن... اما وقتی می گردی و ریشه شونو پیدا می کنی
تهش می رسی به همین فرقه ی شیطان پرستی.

دلوان کمی فکر کرد و بعد از اندکی تأمل مات و مبهوت
لب زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- واقعاً عجیبه! حتی از اسمش هم وحشت می کنم. چه چیزهایی که وجود داره و انسان از وجودشون بی خبره!

- اونا هم دارن از همین ناآگاهی انسان ها تغذیه می کنن که روز به روز قوی تر می شن. جادو الان دیگه فقط یه مشت ورد و سحر و دعا نیست. جادو می تونه همین رسانه باشه. همین شبکه ی اجتماعی ای که خودت بهتر از من می دونی توش چه خبره!

- حق با توئه، یه استادی داشتیم می گفت؛ گوش ما دروغ آدم معروفاً رو می شنوه و چشم ما اتفاقات بد و غم انگیز جامعه رو می بینه. با این حجم از حوادث تلخ و انرژی منفی که مستقیم روی روانمون تأثیر می ذاره، رفته رفته مغز ضعیف می شه و دیگه قدرت تصمیم گیری نداره. دروغ جای واقعیت رو می گیره. همه ش مقایسه، همه ش ظلم و زورگویی... در نتیجه روز به روز دنیا سیاه تر و تاریک تر می شه... اما...

- اما؟

- یه چیزی واسه من خیلی عجیبه نامدار!... چی باعث می شه شوکت و دار و دسته ش گیر نیفتن؟ بالاخره هر کسی یه گنجایشی داره دیگه... حتماً یه جا یه گاف بزرگ داده که همون بدبختش کنه... پس چرا؟

- وقتی نقطه ضعف آدما، تبدیل می شه به نقطه ی قوت، بخوای نخوای تو برنده ای!

- یعنی چی؟!

نامدار پوزخند زد. نگاه معناداری به او انداخت و گفت:

- هر چه بگندد نمکش می زنند، وای از آن روز که بگندد نمک!... مشتریای گلشن از هر قشری هستن.

دلوان که متوجه منظور او شده بود، شگفت زده و ناباور زمزمه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس برای همین خیلی راحت به فعالیت کثیفش تو گلشن ادامه می ده و آب از آب هم تگون نمی خوره!

نامدار سرش را تکان داد. نگفت مهم ترین دلیلی که او را به گلشن وصل کرده، همین است. خدیو می خواست دست شوکت را رو کند و برای این کار هم نیاز به مدرک داشتند. نامدار بدون اینکه خدیو بداند، وارد گلشن شده بود تا زیر و بم کارهای این زن را درآورد.

وقتی توجه دلوان را روی خودش دید، با لحن آرامی گفت:

- صوفیا هم جزو انجمنه... تو مجازی یه صفحه داره با میلیون ها دنبال کننده!

- چه کار می کنه؟

- کار خاصی نمی کنه... زندگی پُر زرق و برق و لاکچری ای که به نمایش گذاشته برای مردم جذابه...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خب دوست منم یکی از همین صفحات و داره. هم معروفه، هم کارش درسته. مخاطباش هم خیلی دوشش دارن. گاهی از روزمرگی هاش می ذاره، گاهی آشپزی و...

- داریم در مورد صوفیا حرف می زنیم دلوان، نه دوست تو. معلومه خیلیا هم هستن که با مردم صادقانه ارتباط برقرار می کنن... اما صوفیا عمداً این صفحه رو باز کرده!

- یعنی چی عمداً؟!

- صوفیا یکی از مهره های اصلی گلشنه!

رنگ از رخ دلوان پرید. هاج و واج پرسید:

- یعنی واسه شوکت دختر جور می گنه؟

- متأسفانه دخترایی که یه شبه، تب مُدل شدن دارن و از تو مجازی شناسایی و با یه سری وعده وعید جذب می کنه.

- که چی بشه؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- آلك... اونايى كه كس و كار دارن نه، اما بقيه رو
مى كشه سمت شوكت!

سرش درد گرفته بود. از تصور اينكه عماد هم يكي از
اعضاي همين مجموعه است خورش به جوش مى آمد.
خواهر دسته گلش گير چنين افعى اى افتاده بود؟

- با دخترايى كه انتخاب مى شن چه كار مى كنن؟

نامدار از روى پله بلند شد. دستى به بازویش كشيد و به
آسمان نگاه كرد. بايد برمى گشت گلشن:

- اگه باكره باشن، مى فروشن به كشورهاي حاشيه‌ي
خليج فارس... اونايى هم كه قبلاً رابطه داشتن و به
عنوان برده‌ي جنسى جذب خونه‌هاي فحشا مى كنن كه
يكيش گلشنه. اگه مريض بشن، مى رن خونه‌هاي
پايين تر. وقتى هم كه ديگه نتونن كار كنن...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او که سکوت کرد، دلوان آب دهانش را فرو داد. نامدار خیره در چشمان فراخ از وحشت او، سنگین و ناآرام واگویه کرد:

- حتماً در مورد قاقاق اعضای بدن شنیدی!

دلوان با هعی بلندی لبش را گاز گرفت. چشمانش بازتر شد و با صدایی لرزان گفت:

- چه سرنوشتِ وحشتناکی! ... خب چرا... چرا فرار نمی‌کنن؟

- امثال شوکت هر جایی که فکرشو کنی آدم دارن. دخترا گدگذاری می‌شن. بنده خداها از رو همون گد سه سوته گیر می‌افتن...

این را گفت و با اخم به ساعت مچی‌اش نگاه کرد:

- دیگه باید برگردم دلوان. یک ساعت تأخیر و خودت باید زنگ بزنی موجه کنی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سریع پشت سر نامدار از پله‌ها بالا رفت و گفت:

- حتماً زنگ می‌زنم، نگران نباش... ولی حواسم هست
تو هم هنوز بهم نگفتی منظورت از اون پیامکی که دادی
و گفتی کمک می‌کنی، اما خرج داره... چی بودا؟

کتش را از روی جالباسی کنار در برداشت و با لبخند
جلوی آینه‌ی قدی ایستاد. همان‌طور که می‌پوشید،
جواب داد:

- می‌خواستم از گلشن جدا شم و واسه اینم باید یکی
می‌شد مشتری ثابت شاه‌ماهی که هم شوکت نتونه رو
حرفش حرف بزنه، هم آدم مهمی باشه.

- اما این که دقیقاً ایده‌ی من بود! برای همین سریع
قبول کردی؟

او خندید و سرش را تکان داد. دلوان با حرص نیشگون
ریزی از پهلوی او گرفت و نامدار عقب پرید:

- مرض داری مگه؟!

- منو بگو پیش خودم گفتم حتماً دلت واسه م سوخته که قبول کردی.

- سنگ مُفت، گنجیشک مُفت. تو بودی می گفتی نه؟

- خیلی پررویی نامدار!

هر دو می خندیدند و نامدار در حالی که یقه‌ی کُتش را مرتب می کرد، با اشاره به دست او، گفت:

- این خالکوبی چیه رو دستت؟ معنی خاصی داره؟

- هر کی بخواد وارد فرقه بشه، باید این خالکوبی روی دستش باشه. من با حنای سیاه زدم، بعد از مدتی پاک می شه. دفعه‌ی بعد که اومدی اگه خواستی و به حنا هم حساسیت نداشتی، امتحان کن. به هر حال فقط یه باره دیگه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دست دلوان را گرفت و با دقت به تتو نگاه کرد. درست روی نبض دست چپش... ستاره‌ای وارونه خالکوبی شده بود. اگر مجوز ورود به فرقه این تتو باشد، پس او هم باید موقتاً این اشکال درهم و برهم را روی دستش می‌کوبید!

- از نامدار راضی هستی؟

همان‌طور که پا روی پا انداخته بود و مجله‌ی مُد را ورق می‌زد، با خونسردی سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- بیشتر از اون چیزی که انتظارشو داشتم کارشو بلده!

مجله را محکم بست و روی میز انداخت. سرش بالا آمد و نگاه زیرکش در نگاه دقیق و ماکر شوکت فرو رفت.

حواسش پرت لبخندِ عجیبِ او بود و شوکت کاغذهای زیر دستش را دسته‌بندی می‌کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- فقط تو نیستی که اینو می گه. این جا رو ببین...

کاغذها را با تأمل بالا گرفت، سپس مقابل نگاه کنجکاو و متحیر دلوان، آنها را لای پوشه‌ی سبزرنگ گذاشت:

- همه شون فرم‌هایی هستند که مشتریا پر کردن. فقط کافیه نامدار امضاءشون کنه...

به دنبال این حرف، لبخند گوشه‌ی لبش کج شد و خیره در نگاه تلخ دختر، ادامه داد:

- که به خاطر تو نمی‌خواد هیچ مشتری‌ای رو قبول کنه.

- نمی‌خواد، چون با من قرارداد بسته!

- و البته تا پایان قرارداد، فقط دو هفته باقی مونده!

سریع از روی مبل بلند شد و سمت میز شوکت رفت:

- تمديدش می‌کنیم!

- قابل تمديد شدن نیست دلوان!...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

رنگ از رخس پرید. قلبش جایی میان سینه از گیر رفت.
سُر خوردن عرق سردی که روی تیرک کمرش می جنبید را
حس می کرد. مصمم و جدی پرسید:

- چقدر می خوای ؟

شوکت با تعلل از پشت میز بلند شد و گفت:

- خیلی چیزا رو نمی شه با پول خرید. الان پای اعتبار
گلشن وسطه!

دلوان آشکارا پوزخند زد:

- هه! اعتبار؟... پشت اعتبارتون سرمایه ست، یا آبرو؟

نگاهش رفت سمت بشیر که جلوی در ایستاده بود و
حالا قدم به قدم پیش می آمد. صدای شوکت نظرش را
جلب کرد و نگاهش دوباره روی او برگشت:

- این پانسیون فقط یه شاه ماهی داره، اونم نامداره.

- دوره‌ی برده‌داری خیلی وقته سراومده. نامدار برده‌ی تو نیست شوکت.

- تو حق نداری به...

- قیمت آزادی شاه‌ماهی گلشن چنده؟ فقط رقم بده.

دهان شوکت بسته شد. نیم‌نگاهی به بشیر انداخت و اخم کرد. بی‌توجه به ماتیک سرخی که روی لب‌هایش مالیده بود، پوست لبش را با حرص می‌جوید. پرسید:

- چرا نامدار؟

دلوان کمی نزدیک‌تر به او ایستاد. رخ به رخ شوکت با لبخندی غضب‌دار جواب داد:

- شاید به همون دلیلی که تو حاضر نیستی از دستش بدی.

- وقتی به گلشن معرفی شد، فکرشم نمی‌کردم یه ماساژدرمانگر ساده، یه روز انقدر هواخواه پیدا کنه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حالا که همون ماساژدرمانگر ساده، شده اعتبارِ پانسیونت.

صورت شوکت سرخ شد. عجب دختر زبان درازی بود! دلوان کیفش را از روی مبل برداشت و خواست عقب گرد کند که شوکت تیر خلاص را زد:

- صوفیا داره برمی گرده ایران!

دلوان بدون مکث نگاهی به او انداخت و با غیظ گفت:

- نامدار با اون زنیکه‌ی سادیسمی کاری نداره.

- مجبوره با صوفیا باشه. دستش سفته داره.

نفسش میان سینه گیر کرده بود. از ته دل می خواست یکی توی دهان این زن بزند و بگوید؛ «لال بهمیر!»
عصبی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- حرف آخرتو بزن شوکت! چی می خوای؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زنک مار خورده و افعی شده بود. طوری مهره چینی می کرد که شیطان هم پیش حقه بازی هایش لُنگ می انداخت:

- نامدار در نبودِ صوفیا آزاده مشتری داشته باشه، اما وقتی صوفیا این جاست حق نداره با کسی قرارداد ببنده.
- و اگه ببنده؟

- اون موقع هر اتفاقی ممکنه بیفته. صوفیا راحت نمی ذاره.

- داری منو تهدید می کنی؟!

بدین شدنِ دلوان نسبت به صوفیا چیزی بود که شوکت می خواست! در پس نقابی که پشت آن تظاهر به خونسردی می کرد، لبخندش خبیث بود و آلوده به نیرنگ:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بهم فرصت بده. قول می دم طی دو هفته ی آینده یکی رو واسه ت پیدا کنم. یکی بهتر از نامدار!

دلوان با صورتی گر گرفته، انگشت اشاره اش را کوبید
توی سینه ی شوکت و داد زد:

- تو راجع به من چه فکری کردی؟ واسه اینکه بتونم به
نامدار اعتماد کنم ماه ها درموردش تحقیق کردم. حالا
یکی دیگه؟

- وقتی نتونسته توی دو ماه سیرت کنه، چرا یکی دیگه
نه؟

صدای بشیر مو به تن دختر سیخ کرد. با حالتی عصبانی
برگشت و او را سینه به سینه ی خودش دید. بدون اینکه
جا بخورد، غیظ کرد:

- حرف دهندو بفهم آشغال!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

از نگاه شهوت آلود و کثیف بشیر روی تنش، حسی ناخوشایند همه ی وجودش را فراگرفت. خواست سمت در برود که بازویش میان پنجه های بزرگ او گیر افتاد و به همان سرعت صدا و نفسی که زیر گوشش طنین انداز شد:

- کیه که نخواد یه خوشگلی مثل تو رو بگیره تو بغلش؟
یه نگاه به دور و وَرِت بندازی بهتر از نامدار گیرت
اومده...

- گفتم خفه شو!

با فریادی که زد خودش را عقب کشید و با پشت دست محکم توی صورت بشیر کوبید. از صدای سیلی که زیر گوش او نواخت، خودش هم شوکه شد.

بشیر افسارگسیخته و وحشی خیز برداشت و گلویش را گرفت. شوکت تشر زد:

- بشیر؟! -

اهمیتی نداد و خیره در چشمان گشاد شده‌ی دلوان،
غرید:

- دخترِ هر خری می‌خوای باش... یه روز جواب این
کشیده رو با درد بهت می‌دم. دور نیست اون روز...
شوکت بازوی بشیر را گرفت و او را از دلوان جدا کرد:

- زده به سرت احمق؟! ولش کن!

بشیر مثل سگِ هار به دلوان زل زده بود و او به گلوی
خودش دست می‌کشید. دخترک عصبی بود، حتی بیشتر
از قبل. با نگاهی پرتغیر رو به شوکت کرد و در حالی که
سمت در می‌رفت، بلند گفت:

- دو هفته‌ی دیگه... نه واسه تمدید قرارداد، بلکه واسه
آزاد کردن نامدار برمی‌گردم. بهتره از همین حالا واسه
پانسیونت به فکر یه شاه‌ماهی دیگه باشی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

در که با ضرب پشت سرش بسته شد، بشیر نفس نفس زد:

- دختره داره موی دماغ می شه، سوزنش فقط رو نامدار گیر کرده. به سرت قسم اگه دخترِ مهرباب نبود، همین امشب کلک شو می کندم.

او نگاهی اجمالی به جای کشیده‌ی دلوان روی صورت بشیر انداخت و بی حوصله سمت پنجره رفت:

- عماد آخر هفته واسه بُردن دخترا می آد. انجمن، پانسیون رو گرفته زیر ذره بین. تو این شرایط خون از دماغ مشتری بیاد، کارمون ساخته ست.

- می خوای بذاری هر غلطی دلش خواست بکنه؟

- کارم که با عماد تموم شد، تکلیف دلوان رو هم معلوم می کنم. یه جوری که حتی اسم نامدارو هم یادش بره.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- صوفیا آدمِ خودته! جرئت نداره زِر اضافه بزنه. چرا
گفتی نامدار به خاطر اون حق نداره با کسی قرارداد
بینده؟!

- این جوری دلوان فکر می کنه که اگه طرفِ نامدارو
بگیره، صوفیا می شه دشمن درجه یکش. بعد از این هر
اتفاقی واسه ش بیفته، دلوان از چشم صوفیا می بینه، نه
ما!

گوشه‌ی لب بشیر آرام آرام شُل شد. پشت سر شوکت
ایستاد و به نیم‌رخ کلافه‌ی او زل زد:

- چه خوابی واسه این دختره دیدی شوکت؟ حرفت
خیلی بوداره!

او نفس بلندش را بیرون داد و در جوابِ بشیر گفت:

- زنگ بزن به وحید... بگو بی سروصدا فردا بیاد همون کافه‌ی همیشگی!

با قدم‌های بلند سمت در می‌رفت که صدای ناله و گریه‌ی دختری نظرش را جلب کرد. میان راه ایستاد و نگاهش با تعجب برگشت سوی سرسرا. دختری ریزنقش، زار و نزار زانو زده بود و به خود می‌پیچید:

- دارم می‌میرم سارا، حالم بده...

دخترک سر دوستش را به سینه گرفته و همان‌طور که دستش را روی شکم او فشار می‌داد، با بغض می‌گفت:

- چیزی نیست عزیزم، خوب می‌شی. دکتر گفت هیچیت نیست... هیچی نیست...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس چرا دلم درد می‌کنه؟ خون‌ریزی دارم سارا... حتی نمی‌تونم راه برم. دارم می‌میرم سارا... خودم می‌دونم دارم می‌میرم...

- بسه شایلا، بسه دختر... آروم باش!

تقریباً کنار آن‌ها رسیده بود که قدم‌های شتاب‌زده‌ی کسی روی پله‌ها حواسش را پرت کرد. نامدار را دید که دوان‌دوان از پله‌ها پایین می‌آید. مرد جوان با دیدن دلوان لحظه‌ای شوکه شد، اما خیلی زود به خودش آمد و خطاب به سارا گفت:

- قبل از اینکه بخورین به پُستِ اون بشیرِ حرومزاده، برو تو اتاق. شایلا رو هم با خودت ببر.

- باید برسونیمش بیمارستان، نامدار. ماشین دَم دره.

نامدار ماتش بُرد. بیمارستان؟! بی اختیار واگویه کرد:

- دستور شوکته؟!!

سارا با بغض سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد:

- به راننده‌اش گفته شیدا رو ببریم بیمارستان... بعدشم

منو برسونه!

- کجا برسونه؟!!

دلوان که دلش به حال گریه‌های شیدا سوخته بود، کنار

او زانو زد و خواست شکمش را معاینه کند که سارا

هراسان دست او را پس زد و گفت:

- نه، بهش دست نزن!

دلوان مات و مبهوت به او نگاه کرد و سارا با همان

صدای بغض‌دارش توضیح داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مریضه!... نباید بهش دست بزنی... واسه خودت می گم!

نگاه بهت زده‌ی دلوان سمت صورت خیس از عرقِ شیلا رفت و سارا اضافه کرد:

- بهش مُسکن دادم. الان بهتر می شه...

و رو به نامدار، با صدایی لرزان پرسید:

- یادته هفته‌ی پیش، یکی از مشتریامن و شیلا رو با هم اجاره کرده بود؟... مجتمع شقایق، از یازده شب تا شیش صبح...

نامدار سرش را تکان داد و سارا به هق هق افتاد:

- شیلا اون موقع علائم خاصی نداشت... اما دکتر می گه حداقل سه هفته ست که این ویروس تو بدنشه. چون

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

منم اون شب باهاشون بودم، شوکت... شوکت خواسته
که...

- داره تو رو می فرسته خونه های پایین تا مبادا دخترای
گلشن آلوده بشن!

این را نامدار با صدایی گرفته گفت و سارا با صورتی
گریان سرش را بالا و پایین کرد:

- آره... دکتر دیروز از همه مون تست گرفت. تست من
منفی شد، اما بازم می گه محض احتیاط نباید این جا
بمونم.

سفیدی چشمان نامدار به سرخی گرایید و با صدایی بم
پرسید:

- می دونی پایین کجاست؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نه، حتماً یه کثافتخونه ست بدتر از گلشن... برای من
چه فرقی می‌کنه؟ زغال و هر چی هم رنگش کنی، باز
ذاتش سیاهه.

صدای کم‌جانِ شیلا نظرِ دلوان را جلب کرد. نگاهش
روی او بود که بُریده بُریده می‌گفت:

- بخت ما رو هم با زغال نوشتن... یه جوری داریم تو این
لجنزار دست و پا می‌زنیم که... پیش خودم می‌گم یه
خِشت از اون سگ‌دونی شوهرننه‌ی جاکِشم... به این
جنده‌خونه می‌ارزید... چه گوهی خوردم من آخه فرار
کردم؟

- ببخشید اینو می‌پرسم، اما... چرا فرار کردی؟

مُسکن تأثیر خودش را گذاشته و صدای ناله‌های شیلا
قدری کمتر شده بود. با این حال صورت دخترک زرد و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

عرق کرده و نگاهش بی فروغ و درمانده بود. به سختی حرف می زد:

- پنج شیش سالم بود که ننه با ممدصابونی عروسی کرد... آه در بساط نداشتیم... مجبور شد زنش شه... این یارو هم معتاد بود... قدیما کیسه کشِ حموم عمومی بود، از اون موقع صداش می زدن ممدصابونی. من بی پدر بهش می گفتم بابا... تازه چهارده سالم شده بود که ننه سخته کرد و مُرد. هنوز رخت عزاش تنم بود که یه شب شوهرننه...

بغضش آب شده و بی صدا گریه می کرد. نگاه محزون دلوان به چانه‌ی لرزانِ دختر بود.

- اون شب تا خرخره مواد کشیده بود. نمی دونم چه جنسی دود کرد که پشتش افتاد به هر و کر و هذیون...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بهم حرفای زشتی می زد. حرفایی که هیچ بابایی به دخترش نمی زنه... ترسیده بودم. رفتم تو اتاق، پشت سرم اومد... درو هل داد، زورم نرسید درو نگه دارم پرت شدم رو زمین... بهم فحش می داد. تنش بوی لاش سگ می داد... هر چی التماس شو کردم، جیغ زدم، قسمش دادم... فایده نداشت. تا صبح... دوبار بهم تجاوز کرد... دلوان با آهی از حیرت جلوی دهان خودش را گرفت. چشمانش مملو از اشک بود و شیلا هق هق می کرد:

- از اون شب به بعد، دنیام جهنم شد... مردی که یه وقتی صدایش می زدم بابا، هر شب به زور اون کارو باهام می کرد... می گفتم وقتی خواستم با ننه ت عروسی کنم شیخ بین مون صیغه خوند که تو بهم محرم باشی، پس همین حالا شم زنی... می گفتم از خلیا پرسیدم... گفتن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چون بابات نیستم می‌تونم از دادگاه نامه بگیرم ببرم
عقدت کنم... نمی‌دونم حرومزاده راست می‌گفت یا
دروغ، اما هر شب به زور کمر بند و کتک... مجبورم
می‌کرد... باهاش برم... برم رو تخت...

قوایش تحلیل رفته بود. سارا شانه‌هایش را می‌مالید.
دلوان با قلبی مچاله شده، اشک‌هایش را پاک کرد. وقتی
سرش را بالا گرفت و به نامدار خیره شد، دید چشمان او
هم سرخ است. مرد جوان سرش را گرفت آن طرف و کنار
شستش را محکم کشید سوک چشمانش. اشکی بود که
می‌گرفت تا کسی نبیند. سارا با چهره‌ای گریان و صدایی
زخمی زمزمه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به قول معروف گفتنی؛ «فاجعه شد، وقتی فاحشه با

پول باکره و باکره از بی پولی فاحشه شد.» فقط خدا

خودش می دونه تو دل هر کدوم از ماها چه دردی...

دلوان بینی اش را بالا کشید و ساده و بی منظور پرسید:

- تو هم فرار کرده بودی؟

نامدار با لحن خاصی گفت:

- بریم دلوان!

دلوان به او زل زد، نامدار به در اشاره کرد. سارا با

تلخندی گوشه ی لب گفت:

- بذار بپرسه، دکتر! نه خانم خوشگله... من مثل اینا

دختر فراری نبودم.

دلوان با حالتی شرمنده گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- ببخشید... واقعاً منظوری نداشتم. فقط...

- اسمش وحید بود. تو کافه باهاش آشنا شدم. می گفت می خواد باهام ازدواج کنه. واسه آشنایی بیشتر هر بار یه جا قرار می داشتیم. کافه، پارک، مرکز خرید... وقتی دیدم تأکیدش رو جاهای شلوغه، خوشم اومد. باورم شده بود که قصدش جدیه، اگه جز این بود منو می کشوند خلوت ملوتی جایی... اما اون حرومی، کارشو بلد بود. می دونست چه جوری اعتمادمو جلب کنه. می گفت چندتا از دوستای صمیمیش کارگردانای معروفی ان. بهش گفته بودم به بازیگری علاقه دارم، اونم بهم قول داد منو با دوستاش آشنا کنه. گفت به خاطر من دوتا کارگردان و دعوت کرده خونه اش. می گفت یه مهمونی کوچیک و خودمونیه... من خرم باورم شد و رفتم به آدرسی که داده بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دستش را زیر چشمان خیس از اشک خود کشید و دلوان با بغض بلند شد. کنار نامدار ایستاد. سارا، سر شیل را روی سینه‌ی خودش گذاشته بود و شکم او را آرام آرام می‌مالید. درد دختر بی‌نوا دوباره برگشته بود. سارا به اطراف اشاره کرد، گریه می‌کرد و صدایش می‌لرزید:

- اکثر دخترایی که مجبورن این جا کار کنن، ازشون یه آرشیو کامل فیلم و عکس لُختی می‌گیرن که همه‌شون هم دست شوکته. اون شب تو اون مثلاً مهمونی کوفتی... از منم همین فیلما رو گرفتن. درست وقتی که با آبمیوه بیهوشم کردن و... هر کاری خواستن باهام کردن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دو تا مرد قوی هیکل با ماسک بهداشتی که به صورت داشتند، جلو آمدند و شیلا را بلند کردند. سارا با بغض خفه‌ای نالید:

- همین جوری از دست و پا گرفتیش سر هوا؟ شماها مگه آدم نیستین بی شرفا؟... یواش تر، درد داره... حالش خوب نیست...

دلوان خواست به نشانه‌ی اعتراض چیزی به آدم‌های شوکت بگوید که نامدار دستش را گرفت و او را کنار خودش کشید. دلوان به او نگاه کرد و نامدار زیر گوش دختر گفت:

- این جا هیچ فرقی با سنگر دشمن نداره. حرف بزنی، اعتراض کنی، رگت رفته زیر تیغ یکی از همین بی شرفایی که سارا گفت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان اخم کرد. سارا به سختی از روی زمین بلند شد.
هنوز گریه می کرد. دلوان طاقت نیاورد و پرسید:

- هیچ وقت نخواستی پدر و مادرتو ببینی؟

سارا با پریشان حالی نگاهی به او انداخت و با پشت
دست اشک هایش را از چهره ی رنگ پریده اش زدود:

- بابای من حاجی بازاری بود. همه رو اسمش قسم
می خوردن. وقتی فیلم تجاوز و حید به خودمو دیدم...
برای اینکه نشم لکه ی ننگ خونواده، از ترس ریخته
شدن آبروی بابام... یه نامه نوشتم و گفتم عاشق شدم و
دارم با همون پسر از ایران فرار می کنم. ازشون خواستم
هیچ وقت دنبال من نگردن. اومدم این جا و با یه هویت
جعلی، شدم یکی از دخترای گلشن!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ون سیاه وسط حیات منتظر بود. باران می بارید. نامدار کتش را از تن بیرون آورد و روی شانه‌ی دلوان انداخت. نگاه دخترک به او پر بود از محبت. شوکت از پنجره همه چیز را زیر نظر داشت. حواسش به نامدار بود که قصد داشت دلوان را برساند. حس می کرد صمیمیت این دو نفر فرای یک قرارداد ساده است. چیزی این وسط بود که باید از آن سر در می آورد.

سارا گیج و منگ، با شانه‌هایی افتاده، هراسیده و بی جان سمت ون می رفت.

دلوان روی صندلی جلو کنار نامدار نشست و از او پرسید:

- به نظرت شیلا حالش خوب می شه؟

نامدار خیره به ون سیاهی که از محوطه خارج می شد، با اخم کمرنگی زمزمه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مقصد این ماشین، بیمارستان نیست!

هاج و واج به نامدار نگاه کرد و همان لحظه ماشین با تیک آف محکمی از جا کنده شد. نفس دلوان پس رفت. دل توی دل دخترک نبود:

- اگه نمی برنش بیمارستان، پس کجا...

ناگهان سکوت کرد. نامدار نگاه معناداری به چشمان گرد شده‌ی او انداخت و ذهن دلوان آشوب شد. صدای نامدار در سرش تکرار می‌شد:

- «اگه مریض بشن، می‌رن خونه‌های پایین‌تر. وقتی هم که دیگه نتونن کار کنن... حتماً در مورد قاچاق اعضای بدن شنیدی!»

ناخودآگاه با هعی بلندی لبش را گاز گرفت و مات و مبهوت پرسید:

- یعنی... خودش نمی دونه که قراره چه اتفاقی واسه ش بیفته؟!

- نه شیلا... و نه سارا... هیچ کدوم نمی دونن چی در انتظارشونه.

دست و پایش یخ کرده بود. دستش را روی سینه گذاشت و چانه لرزاند:

- به خدا از وقتی سرنوشت این دوتا دختری شنیدم قلبم درد می کنه. چه اتفاقی واسه سارا می افته؟ حالا چی می شه؟

- می ره خونه های پایین. جایی که هر معتاد و آدم لاش و مریضی با چندرغاز دختری رو کرایه می کنه و هزار جور بلا سرشون می آره.

- ممکنه تو اون خونه ها ایدز بگیری؟!

نامدار پوزخند زد. لحنش مملو از درد بود:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- ایدز کمترین چیزیه که بهش مبتلا می شن ... راستی ...

دلوان با ظاهری پریشان به نیم رخ او زل زد و نامدار بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- شوکت ازت خواست بیای این جا؟

دلوان با نفسی بلند به پشتی صندلی تکیه داد. یاد مکالمه اش با شوکت و بشیر که می افتاد، دلش شور می زد. ابروهایش جمع شد، بی خبر از اینکه نامدار با دقت تماشایش می کند.

- بیشتر واسه تمدید زمان قرارداد اومده بودم.

- خب؟ چی شد؟

- هنوز دو هفته تا پایان قرارداد قبلی باقی مونده. فعلاً باید صبر کنیم.

نامدار سری جنباند و نگاهش را به جاده داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- فکر نکنم شوکت قبول کنه.

او جدی بود و دلوان از لحن صریح و محکمش می ترسید. نگاهش کرد و با احتیاط پرسید:

- به تو چیزی گفته ؟

- هنوز که نه ، اما هر روز مشتريا زنگ می زنن. حسابی کلافه ش کردن. شوکت بیشتر از پول به اعتبار گلشن اهمیت می ده. نگرانم کار بیخ پیدا کنه و نشه جلو شو گرفت.

رعد و برق زد. گویی هر قطره ی باران ناری بود که از سینه ی آسمان بیرون می ریخت. کت نامدار را محکم تر سر شانه های خودش کشید. سینه اش انباشته به بوی عطر او شد و آهسته پلک زد. بغضِ گلوگیر را بلعید و لرز صدایش را پنهان کرد. خیره به شیشه ی جلو و قطرات باران گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حرفای شوکت همه ش حرفه... حتی اگه با خودِ شیطان هم ساخت و پاخت کنه، بازم حریف ما نمی شه.

سر نامدار روی شانه سوی او چرخید و نگاهِ دلوان برگشت سمت پنجره تا نامدار حلقه‌ی اشک را توی چشمانش نبیند. راست گفته اند؛ عشق آدم‌ها را شکننده و نازک دل می کند. این روزها تا تقی به توقی می خورد دلش می لرزید و بغض بیخ گلویش را می گرفت که مبادا این قرار، قرار آخر باشد. این روزها حتی از کلمه‌ی «خدا حافظی» هم می ترسید.

آن حجم از تاریکی هر آدمی را وحشت زده می کرد. بادی که باران را در آغوش می گرفت و میان رعد و برق به زمینی می کوبید که جولانگاه معبد شیطان بود. صدای زوزه‌ی گرگ میان گردنه، حتی از سیاهی بیابان هم هولناک تر به نظر می رسید. نامدار چراغ موبایلش را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

روشن کرد و دلوان آهسته بازوی او را از روی کاپشن چرم گرفت:

- فضای این جا حس بدی بهم می ده! به نظرت شبیه فیلم ترسناک نیست؟

سمت بیابان به راه افتادند. نگاه نامدار به جایی بالای تپه ها بود:

- فکر نکنم ترسناک تر از گلشن باشه!

دلوان تازه فهمیده بود چقدر از تاریکی می ترسد! بهتر بود حواس خودش را پرت کند، وگرنه به آن مکان نرسیده، تسلیم وهم وادی می شد. پایش را روی سنگ نه چندان بزرگی گذاشت و کلاه کاپشن سیاه را کمی جلوتر کشید:

- دنیا هر روز داره بی رحم تر می شه. فرقی نداره یه شب تو گلشن زندگی کنی یا یه عمر وسط جهنم، هر دوش عذابه. تو چه جوری طاقت می آری؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

برای راه رفتن در آن بیابان مجبور بود از نامدار کمک بگیرد. دلوان را از روی تخته سنگ بالا کشید و نفس زنان در پس تاریکی به صورت او نگاه کرد:

- تا حالا فکر کردی این همه تناقض تو جامعه وجود داره، برای چیه؟ اگه تو دنیا بدی نباشه، خوبی به چشم آدما نمی آد. تا جاییمون درد نگیره، قدر سلامتی مونو نمی دونیم. سیاه و سفید کنار هم معنا پیدا می کنن! چرا؟

دختر خندید و از شیرینی لبخند او، ناخودآگاه گوشه‌ی لب نامدار انحنا گرفت. صدای ظریف دلوان آمیخته به نوای نم‌نم باران بود:

- حکمت... نظم آفرینش. حالا یکی می فهمه، یکی نمی خواد بفهمه.

نامدار با نفسی عمیق به انتهای دشت خیره شد. نور گوشی بار دیگر مسیر را روشن کرد. در این کوره‌راه که

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چشم چشم را نمی دید، اعجوبه‌ی مهرباب با آن هوش بی‌پروایش هم صحبت خوبی بود:

- اشتباه مادر شیلا، سرنوشت شیلا رو تغییر داد. بیچاره فقط می‌خواست از فقر نجات پیدا کنن... نمی‌دونست حاصل ازدواج با آدمی که هم معتاده هم ذات نداره، خوشبختی نیست. یه انتخاب درست، می‌تونست برای اون دختر بی‌گناه بهترین تقدیر و رقم بزنه.

- فقر، قدرت درک و از آدما می‌گیره.

دلوان با صدایی پر خنده سربه‌سرش گذاشت:

- خیلی وقتا شبیه خدیو هُزبری حرف می‌زنی!

نامدار چند لحظه نگاهش کرد و آرام پرسید:

- خدیو رو می‌شناسی؟

- نه خیلی... فقط وقتایی که می‌آد دیدن مهرباب

می‌بینمش... البته کیه که اونو شناسه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار سرش را تکان داد. تماسِ غیرمنتظره‌ی نازان ذهنش را بهم ریخته بود. صدایش پشت تلفن عجول و دستپاچه بود. دلوان با هیجان خاصی می‌گفت:

- می‌دونی چرا اسمش تو ذهنم مونده؟ ... چون حتی مهراب و دانیار هم ازش حساب می‌برن. فکرشو بکن... دانیار با اون همه کبکبه و دبدبه جلوی خدیو لال می‌شه! کسی جرئت نداره رو حرفش، حرف بزنه.

نامدار که در حال و هوای خودش بود، با شیطنت پرسید:

- می‌دونی که متأهله؟

او با خنده‌ای کوتاه گفت:

- غیرتی نشو دکتر. قسم می‌خورم روی خواهرزاده‌ت هیچ نظر بدی ندارم. فقط از ابهتی که داره، از قدرتش جلوی همه خوشم می‌آد. از اینکه...

- از اینکه چی ؟

چانه‌ی دلوان جمع شد. کمی هم اخم کرد:

- شاید اگه اینو بگم فکر کنی دختر بدی‌ام، اما... وقتی حالِ مهرباب و می‌گیره دلم خنک می‌شه.

به دنبال این حرف، نامدار هیچ اختیاری روی کش آمدن لب‌هایش از هم نداشت. نور گوشی روی صورتش افتاده بود. دلوان نیش باز او را که دید، حیران غرزد:

- داری می‌خندی نامدار؟!

صدایش پرخنده و بلند میان دشت پیچید:

- مهرباب هم می‌دونه ؟

- به خدا اگه مسخره‌م کنی از همین جا پرت می‌کنم

پایین... نخند!

- چه دختر بدی!

جیغ زد:

- نامدار؟! -

صدای قهقهه‌ی نامدار که میان دشت پیچید، مو به تن دلوان سیخ شد:

- کوفت با این خندیدنت، زهرترک شدم.

همان لحظه رعد و برق سینه‌ی آسمان را شکافت و لحظه‌ای همه جا روشن شد، دلوان که انتظارش را نداشت با هعی بلندی جلوی دهانش را گرفت. نامدار با خنده‌ای فروخورده دستش را سمت او بُرد و دخترک لرزان را نزدیک خودش نگه داشت. قبل از اینکه دلوان حرفی بزند، با سر به روبرو اشاره کرد و گفت:

- رسیدیم اُعجوبه، اشهدتو بخون که امشب سر و کارمون با شیطانهِ!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

رد نگاه نامدار را گرفت و با تعجب به چند قدم
آن طرف تر زل زد. کسی باورش می شد درست وسط
بیابان، دور از شهر و آدم های شهر، چنین مکان
وحشتناکی وجود داشته باشد؟! مکانی که در نگاه اول
شبیه به صومعه بود. سردر صومعه اسکلت و جمجمه ی
انسان و روی دیوارهای بلند و سنگی اش نقشی درهم و
برهم از نمادهای شیطانی کشیده بودند.

دو مرد قوی جثه، با شنل سیاهی که به تن داشتند و
گریمی شبیه به دراکولا جلوی در ایستاده بودند. بعد از
بازرسی مهمانان و دیدن خالکوبی و شنیدن اسم رمز که
black magic demon بود، به آنها اجازه ی ورود
می دادند. نامدار اسم رمز را گفت و دلوان کارت انجمن
را به یکی از محافظ ها نشان داد. بعد از تأیید، نگهبان از
جلوی در کنار رفت. دلوان استرس داشت. با فشار نرمی
که نامدار به انگشتانش داد، دخترک دلنگران و نومید

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به او نگاه کرد. تحکم صدای نامدار دلهره انداخت به
جانش:

- امشب اتفاقات زیادی این جا می افته. نمی خوام
بترسونمت، اما مطمئن باش جهنم و می آرن جلوی
چشمامون. فقط آرام باش. اگه طبق نقشه پیش بریم
هیچ اتفاقی نمی افته.

دلوان کلاه کاپشن را از روی موهایش برداشت. می ترسید
به اطراف نگاه کند. پچ پچ کرد:

- می خوام آرام باشم نامدار، اما حس خوبی ندارم.
این جا پر از انرژی منفیه. بوی کثافت می ده.

حق با او بود. به محض اینکه از درگاه صومعه رد شدند
بوی تند و آزاردهنده ای در فضا احساس شد. بویی شبیه
به گوشت فاسد، یا لاشه ی گندیده ی حیوان! زمزمه ی
گنگی از فاصله ای دور شنیده می شد. صدا از سمت یکی
از دالان ها می آمد. نامدار که هوشیارتر بود، گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه چیزی بهت تعارف کردن بردار، اما نخور!... تا
اون جایی که من در مورد اینا پرس و جو کردم، گاهی از
مهمونا با خوراکی های فاسد پذیرایی می کنن.

چهره ی دلوان جمع شد:

- خودمم شنیدم چه کثافت خونه ایه. وقتی مواد بزنن
دیگه هیچی حالیشون نیست.

سپس نگاهش را با اکراه روی دیوارهای سنگی و بلند
صومعه چرخاند و زیرلب گفت:

- فکر کنم عبادتگاه شیطانی که می گن همین جاست.
سمت یکی از دالان ها به راه افتادند. نامدار با لبخند
پرسید:

- قبلاً عبادتگاه شیطان و دیدی؟

- ندیدم، ولی آخه این جا هم خیلی شبیه معبدیه. حتی
صدای دعا خوندنشونم داره می آد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مردان با لباس‌هایی تماماً سیاه دور مجسمه‌ای پایکوبی می‌کردند و زنان، برهنه و خاموش توی سر و صورت خودشان می‌کوبیدند. سر و سینه‌شان از جای پنجه، خونی بود. بدن مجسمه‌ی سنگی شبیه انسان و سرش همانند سر بُز تراشیده شده بود، با شاخ‌هایی بزرگ!

زنی که زخم مصنوعی روی صورتش داشت، نیمه‌عریان و سرد، در حالی که دستش را دور بازوی مردی با ماسک خوک حلقه کرده بود از کنار نامدار و دلوان رد شد. دلوان لحظه‌ای مکث کرد و با دهان باز به آن‌ها خیره شد. نامدار یواش زد به شانه‌ی دخترک متحیر و زیرلب گفت:

- انقدر تابلو نگاه نکن! می‌فهمی از خودشون نیستی.

- اینا چرا لُختن؟!

- یه کم دیگه صبر کنی لُخت‌تر از اینم می‌شن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دو دقیقه هم نیست رسیدیم، از زندگی سیر شدم.
- نامدار لبخند زد و دلوان با روی ترش ادامه داد:
- مخدرهای توهم‌زا، رفتارهای جنسی نامتعارف، رقص و خودزنی... وای نامدار، دلم می‌خواد کتک‌شون بزنم.
- بهشون لطف می‌کنی.
- یعنی خوششون می‌آد کتک بخورن؟!
- زدن همو ناکار کردن. به نظرت نرمالن؟
- نه! نرمال نبودند. کسی که به خودش و دیگران آزار می‌رساند، اصلاً انسان نیست. هر چه جلوتر می‌رفتند زمزمه‌ها بلندتر می‌شدند. با این حال زبان مشخصی نداشتند و معلوم نبود چه چیزی را زیر لب نجوا می‌کنند!
- به دور جرگه‌ای ساخته شده از آتش حلقه زده بودند و داستان‌شان را روی هم گذاشته و جملات نامفهومی را تکرار می‌کردند. دلوان پرسید:

- اینا دارن چه کار می کنن؟!

نگاه نامدار روی خطوط درهمی که وسط یکی از ستون ها نوشته شده بود، ثابت ماند. «آنان منتظر تو هستند!» به رنگ خون بود. ناخودآگاه اخم کرد:

- شرپرستان به این کار می گن نماز سیاه! یه چیزی شبیه مراسم عشای ربانی مسیحیت... با این تفاوت که وارونه انجامش می دن!... در انجیل هر چقدر از بهشت و زیبایی و اعمال نیک گفته شده، اینا از جهنم و زشتی و پلیدی و گناه می گن!

- یعنی از هر آیینی که خوششون نیاد، برعکس شو انجام می دن؟!

نگاهش را با اخم کمرنگی از روی ستون برداشت و سرش را تکان داد. «تا می توانی برایم خون بریز! من خون می خواهم!» نگاه نمی کرد، اما نوشته ها در سرش تاب می خوردند. با حسی ناخوشایند عقب گرد کرد، دست

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان را کشید و از آن اتاق دور شد. نام این مراسم نماز سیاه بود که در راستای مبارزه‌ی علنی با ادیان الهی انجام می‌شد.

حق با دلوان بود. فضای این جا به طرز دلهره‌آوری منفی و زننده است. حالش کم‌کم داشت بد می‌شد که اتاق آخر تیر خلاص را زد.

جلوی هر دالان مردی با بالاتنه‌ی عریان در حالی که نقاب سیاهی به چهره داشت، نگهبانی می‌داد. در یکی از اتاق‌ها چند نفر دور میزی دایره‌ای شکل ایستاده بودند. دلوان با دیدن دختر جوانی که دستانش را از جلو بسته و ضجه می‌زد، هاج و واج ایستاد. دختر زیبایی بود. پیراهن بلند سفید به تن داشت. بی‌صدا گریه می‌کرد و به خود می‌پیچید. وسط لوح سنگی سیاه و نسبتاً بزرگی که با رنگ سفید، درست وسط آن ستاره‌ی پنتاگرام را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ترسیم کرده بودند. ستاره‌ای پنج‌پر با یک رأس رو به پایین و دو رأس رو به بالا!

شنیده بود شرپرستان طبق باورِ کلیسای شیطان، پنتاگرام را نماد جادوی سیاه می‌دانند. از روی رنگ لباسِ دختر، هویدا بود باکره است. برای همین می‌خواستند قربانی‌اش کنند، چون معصوم بود! یکی از آنان که دستش را با خنجر بالا بُرد، نامدار سریع دست دلوان را کشید و او را پشت دیوار نگه داشت تا صحنه‌ی قربانی شدن دخترِ بی‌نوا را نبیند. اگر می‌دید و جیغ می‌زد، کارشان ساخته بود.

نفس نفس می‌زدند. یکی از روی ترس و دیگری از سر تشویش! وقتی سرش را برگرداند نگاهش در نگاه آبی و خیسِ دلوان گیر افتاد. دخترک چانه لرزاند:

- گشتش؟! -

نامدار چشم‌غره رفت:

- دلوان؟! -

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید:

- دلوان چی؟ دلوان آدم نیست؟ هر چی هم بدونم قراره
امشب چی بشه، بازم نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم،
نامدار. گناهی نداشت طفلک!

- واسه همین گشتنش!

یک جمله‌ی نه چندان ساده چه‌طور خون کشاند به
دلش؟ دانه‌ای دیگر از نگاه آبی‌اش چکید و گفت:

- از همه‌شون متنفرم!

حال نامدار هم دست کمی از او نداشت. بی‌اختیار
دستش را پشت سر دلوان گذاشت و پیشانی او را به
سینه‌ی خودش تکیه داد. با همین حرکت داغ دل دلوان
تازه شد. بی‌صدا اشک ریخت. بوی تن نامدار را نفس

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کشید و اشک ریخت. یک نفر بود و یک نفر مگر چقدر گنجایش داشت؟

در یکی از اتاق‌ها باز شد و با هجوم مهمانان به بیرون، موجی از سروصدا و بوی دود و مخدر و الکل در فضا پخش شد. دلوان محکم بازوی نامدار را چسبید. میان ازدحامی از شرپرستان گیر افتاده بودند. ناچار شدند با آن‌ها همراه شوند و چند قدمی پیش بروند. همه وسط سراسر جمع شدند. یکی از نگهبان‌ها با مشعل جلو آمد. نامدار دست دلوان را گرفت و خواست از حلقه‌ی جمعیت بیرون بیاید که نگهبان مشعل را پایین آورد. آتش زبانه کشید و روی ریلی انباشته از باروت شعله‌ور باقی ماند... و این نقطه‌ی پایان بود. علناً هیچ راهی برای خلاص شدن از این محفل رقت‌انگیز نداشتند، جز اینکه برای دقایقی همرنگ جماعت شوند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

همه تقریباً نیمه‌عریان بودند. یکی از نگهبان‌ها به دلوان
زل زده بود و عجیب نگاهش می‌کرد. نامدار بدون جلب
توجه پشتش را به محافظ کرد. دستش سمت دکمه‌های
پیراهن خودش رفت و زیر گوش دلوان نفس زد:

- کاپشنتو در بیار!

دلوان ترسیده بود. انگار وسط جهنم بودند. نامدار
کاپشن و پیراهن خودش را درآورد و روی زمین انداخت.
دلوان که حرکات سراسیمه‌ی او را دنبال می‌کرد، با تردید
زیپ کاپشن خودش را پایین داد و آن را از تن بیرون
آورد. آتش که همه‌جا را روشن کرد، نامدار متوجه میکاپ
او شد. سایه‌ی تیره، پوست سفید، لب‌های
گل‌انداخته، لب‌های خوش‌فرم زرشکی... و موهای لخت
و سیاهی که همه‌ی این زیبایی‌ها را یک‌جا قاب گرفته
بودند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی دست دلوان سمت دکه‌ی شلوارش رفت، نامدار خواست جلوی او را بگیرد، اما وقتی شلوار از پای دخترک افتاد و دنباله‌ی پیراهن بلند او را دید گیج و منگ سکوت کرد.

دلوان برای انداختن کاپشن و شلوارش روی زمین دوبه‌شک بود که نگاه نامدار چند قدم آن طرف‌تر روی زمین خیره ماند! یک نگاه به دلوان کرد و دوباره نگاهش به پشت سر او جلب شد! آب دهانش را فرو داد و دل را زد به دریا و زیر گوش دلوان زمزمه کرد:

- از مار که نمی‌ترسی؟

چشمان دلوان از تعجب گرد شد. سرش بالا آمد و مردد پرسید:

- مار این جاست؟!

- می‌ترسی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سرش را طرفین تکان داد. نامدار به زمین اشاره کرد و دلوان مسیر نگاه او را دنبال کرد. مار سیاه و بزرگی روی زمین می خزید و جلو می آمد. دلوان کمی عقب رفت و شانهاش چسبید به سینه‌ی نامدار و نگاه خیره‌ی او را که روی خودش دید، توجیه کرد:

- از مار معمولی نمی ترسم، اما آدمِ عاقل از ماری که واسه ایناست باید بترسه دیگه! نگو که عین خیالت نیست؟!

میان این همه حس بد و ناخوشایند، لبخند زدن سخت بود. با این حال در مقابل صدای لرزانِ دلوان نتوانست مقاومت کند و لب‌هایش خودبه‌خود اندکی از هم کش آمدند.

زنی جیغ زد و لبخند روی لب نامدار بی‌رنگ شد. نگاه‌شان سمت مجسمه‌ی بافومه برگشت. زنی برهنه را روی زمین خوابانده بودند. دو نگهبان دستانش را از دو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

طرف نگه داشته و مردی میان هر دو پای زن ایستاده بود. شغل سیاه که از روی تن مرد افتاد و عریان شد، نامدار صورت دلوان را سمت خودش برگرداند. جام خون روی تن زن خالی شد و مرد به قصد آمیزش به او نزدیک تر شد. صحنه‌ی چندش آوری بود. آتش، نیشِ سرما را کشیده بود، با این حال دلوان می لرزید:

- دارن... دارن بهش تجاوز... تجاوز می کنن!

نامدار دستش را پشت کمر او گذاشت و به دور دخترک هراسیده حصار کشید:

- شبی که ماه کامله، نطفه‌ی فرزند شیطان بسته می شه! لیدرِ هر فرقه، حکم نماینده‌ی شیطان رو داره.

- مگه... مگه نمی گن مخالف زاد و ولد آدما؟!!

- با این کار خودشونو تکثیر می کنن. معتقدن این بچه، از نطفه‌ی شیطان، نه آدمیزاد!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با هر جمله رعشه به جانش می افتاد. نا آرام و مضطرب
پلک خواباند و اجازه داد شانه‌ی نامدار تکیه گاه جانی
باشد که ماوای حزن و هراس شده بود. پر آشوب لب زد:

- باید بریم اتاق شماره‌ی سیزده!

نگاه نامدار روی ماری بود که به فاصله‌ی یک قدمی شان
آرام آرام می خزید و جلو می آمد. از اول هم دنبال اتاق
سیزده بودند، اما روی هیچ یک از درها عدد سیزده
نوشته نشده بود! نگاهی روی شماره‌ها برگشت. این بار
با دقت بیشتری دری که روی آن عدد صفر نوشته شده
بود را از نظر گذراند و رسید به شماره‌ی دوازده! دوباره
به عقب برگشت. روی در شماره‌ی صفر مکث کرد!
عددی که با هر رقمی جمع شود، باز هم همان عدد به
دست می آید. سیزده و صفر می شود سیزده! صفر نماد
نابودی، هیچ، تهی و بطلان بود! دست دلوان را گرفت
و از میان جمعیت رد شد.

- کجا می‌ری نامدار؟!

- می‌ریم اتاقِ صفر!

- اما تو انجمن گفتن اتاق سیزده!

- این صومعه هیچ اتاقِ سیزده‌ی نداره.

- از کجا می‌دونی باید بریم اتاقِ صفر؟!

- سیزده با صفر؟ سیزده!... تنها عددی که چه تو جمع

بیاد چه کسر، عدد اول رو تغییر نمی‌ده صفره!

دلوان ماتش برده بود! برای یک لحظه واقعاً مغزش
سوت کشید. فهمیده بود در کارش نخبه است، اما فکر

نمی‌کرد تا این اندازه باهوش باشد! نامدار که به دنبال

راه فرار بود و هر لحظه یک سمت سرک می‌کشید،

نیم‌نگاهی به او انداخت و چون چهره‌ی بهت‌زده‌اش را

دید، با شیطنت طعنه زد:

- ساکتی اُعجوبه‌ی مهرباب؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دارم به این فکر می‌کنم که تو توی گلشن حیف شدی!
حیفه بهت بگم مُشت و مال چی!

نامدار لبخند زد. دست دلوان را محکم‌تر گرفت و چند
قدم دیگر پیش رفت. سخت‌ترین کار رد شدن از حلقه‌ی
آتش بود. حلقه‌ای که تا چشم کار می‌کرد دور تا دورش
نگهبان ایستاده بود!

کارت انجمن را از دلوان گرفت و سمت یکی از محافظ‌ها
رفت. زیرگوش او چیزی گفت. مرد از زیر ماسک نگاه
بدی انداخت و با آن صدای ناهنجارش جواب داد:

- اگه مهمون اتاق صفر هستین، پس چرا قاطی این گروه
شدین؟

- به دعوت انجمن این جا هستیم. می‌تونید اسم من و
دوستمو تو لیست مهمونا چک کنید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مرد از آن جا به دلوان نگاه کرد. چهره‌ی دختر با تصویر روی کارت انجمن مطابقت داشت. نگاهش را به صفحه‌ی موبایل داد و شماره گرفت.

کمی بعد، گوشی را پایین آورد و با اکراه از جلوی حلقه کنار رفت. نامدار محکم پلک زد و نفسش را بیرون داد. دلوان آب دهانش را به سختی بلعید. از زور استرس بالای ده بار قولنج انگشتان دستش را شکانده بود.

وقتی نامدار در اتاق صفر را باز کرد و همان بدو ورود چشم‌شان به مدعوین افتاد، شوکه شدند. همه چیز به طرز عجیبی به جشن بالماسکه شباهت داشت! اکثر مهمانان لباس‌های مبتذلی به تن داشتند. زیورآلاتی نظیر صلیب و ارونه، پنتا.گرا.م و چشم شیطان به گردن‌شان آویخته و خودشان را شبیه شخصیت فیلم‌های ترسناک هالیوودی گریم کرده بودند. مردی تبری آغشته به خون را دستش گرفته و با سری پایین افتاده لُخ لُخ کنان سمت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بار می رفت. دختری با ظاهری ژولیده که بادی استاکینگ به تن داشت، در حالی که چشمان خمارش را به سختی باز نگه داشته بود، جام سیاهی را دستش گرفته و محتویات آن را جرعه جرعه می نوشید، از مقابل نامدار و دلوان عبور کرد. بوی تند خون و مخدر و مشروبات الکلی بیشتر از هر چیزی مشام را آزار می داد.

دلوان با دیدن یکی از زن ها یکه خورد و حیرت زده زمزمه کرد:

- من عین این گردنبندو دارم!

- کدوم گردنبند؟!

- همون تک چشمه که مردمک سفید و آبی داره! یه درصد فکر نمی کردم به این فرقه وصل باشه! فروشنده گفت چشم نظره!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاه نامدار رفت سمت بار و بارمَنی که جام مهمانان را پُر می کرد. بدون شک همراه نوشیدنی، چیز دیگری هم سِر و می شود که حال شان تا این اندازه خراب است! کمی که دقت کرد، متوجه شد بارمَن پودر سفیدرنگی را داخل نوشیدنی ها می ریزد، سپس لیوان را دست مهمانان می دهد. آن ها هم با اینکه می دانستند، اما محتویات را با ولع سر می کشیدند. چشمانش را باریک کرد و دستی به چانه اش کشید و گفت:

- اینا معنی هر چی رو که بخوان تغییر می دن، فقط باید به نفع شون باشه. خیر و می کنن شر، سفید و می کنن سیاه، بهشت و می کنن جهنم. هر چی هم جلوشونو بگیری، بازم مثل ویروس تکثیر می شن.

این را گفت و پوزخند زد. سرش را طرفین تکان داد و دلوان بی ربط واگویه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- هدیه‌ی پریا بود، می‌گفت تازه مُد شده!... یعنی چشم‌نظر نیست؟!

نامدار لحظه‌ای با تعجب به او نگاه کرد، بعد خندید و با شیطنت گفت:

- چرا، اینا هم انداختن گردن‌شون که چشم نخورن. فقط مونده اسپند واسه هم دود کنن... شنیدم چشم جادوگرا خیلی شوره.

از مزه‌ای که نامدار با نیش باز پراند، دلوان خنده‌اش گرفت. بی‌رودرواسی نیشگون ریزی از کنار بازوی نامدار گرفت و در جواب «آخ!» او تشر زد:

- کوفت! وسط این همه جادوگر جای شوخی کردنه؟ چرا اسم‌شونو می‌آری، نمی‌گی می‌شنون؟

نامدار با خنده سرش را جلو بُرد و کنار صورت دلوان گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- جایی گیر افتادیم که بهش می گن معبدِ شیطان!...
این جا هر دَری وری ای دیدی باید ربطش بدی به همین
فرقه‌ی کوفتی ای که جلوته! اینا برای ترویج و معرفی
خودشون نه یه کشور که یه دنیا رو گرفتن تو
مُشت شون. فقط کافیه یه آدم معروف از همین نماد
استفاده کنه و اسمشو بذاره مُد، بقیه هم آتیش به اختیار
می رن دنبالش. تو باشی نمی ری؟

- خب نمی دونن که استفاده می کنن. مثل خودِ من!

نامدار پوفی کرد و سمت یکی از میزها رفت:

- واسه فهمیدنش هزارتا راه هست دلوان... بی خیال، نه
این جا جای شکافتن قضیه ست، نه من حوصله شو
دارم. چیزی تا تموم شدن مراسم نمونده، بریم بالا؟

کنار او ایستاد. با تردید سرش را بالا انداخت و آهسته
جواب داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- الان نه، باید یه کم صبر کنیم. یک ساعت دیگه مراسم احضار شروع می شه. اون موقع می شه یه جوری دورشون زد و رفت بالا!

نامدار با دقت وسایل روی میز را از نظر گذراند، با دیدن آنها هر لحظه متحیرتر می شد. لوازم شکنجه، زنجیر، اسباب بازی های جنسی، تازیانه، دستبند های چرم... یا حتی تجهیزات بی.دی.اس.ام و هر چیزی که یک بیمار سادومازوخیسمی برای شکنجه دادن شریک جنسی اش به آن نیاز داشت! یحتمل کسانی که در اتاق صفر حضور داشتند به این اختلال روانی دچار بودند که با چنین تجهیزات نامتعارفی از آنها پذیرایی می شد! نامدار همه ی این وسایل را می شناخت و می دانست هر کدام از اینها چه عذاب و دردی به فرد مفعول می دهد. دست دلوان سمت تازیانه رفت:

- با اینا همدیگه رو شکنجه می کنن؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو حالت عادی نه، اما تو رابطه‌ی جنسی آره!

یک تای ابروی دلوان بالا پرید. نگاهش دوباره روی تازیانه برگشت:

- یعنی از اینکه همو می‌زنن خوششون می‌آد؟!

از سؤال ساده و بی‌آلایش او، لبخند محوی گوشه‌ی لب نامدار نشست. سری جنباند، صدایش را کمی پایین‌تر آورد و توضیح داد:

- افرادی که سادومازوخیسمی هستند، از آزار دادن و توهین کردن به شریک جنسی‌شون لذت می‌برن.

- پس رابطه‌ی بین ارباب و برده واقعیت داره! فرقی نمی‌کنه زن باشن یا مرد؟!

- ارباب اگه مرد باشه بهش می‌گن «مستر»، اگه زن باشه «میسترس»! بین‌شون یه قرارداد بسته می‌شه با حقوق مالکیت یک ارباب به برده‌اش به عنوان مال و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دارایی که تحت هر شرایطی اسلیو یا همون برده باید به اربابش خدمت کنه.

دلوان که ماتش بُرده بود، بی تعارف گفت:

- این حجم از اطلاعات فقط با یه تحقیق ساده به دست نمی آد. پس از کجا می دونی؟!

لبخند سوک لب نامدار کج شد. نگاهش تلخ شد. تازیانه را از دست دلوان گرفت و روی میز انداخت و آهسته گفت:

- یادت رفته چه قراردادی با شوکت بستی؟ سلطه گری و سلطه پذیری بخشی از کار من و بچه های گلشنه.

برده داری جنسی یا برده داری مدرن که امثال شوکت دارن از کنارش پول پارو می کنن و کسی هم نیست ککش بگزه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سر نامدار پایین بود. دلوان با نگاهی محزون تماشایش می کرد. حاضر است از هر چه که دارد دست بکشد تا این مرد را از چنگال هیولایی به نام شوکت آزاد کند. می دانست صوفیا هم به این اختلال روانی دچار است... و نامدار هم از سر ناچاری با او قرارداد بسته و برایش کار می کند! از تصور اینکه آن زن برای شکنجه دادن نامدار دست به چه کارهایی زده است خورش به جوش می آید. اگر یک لحظه‌ی دیگر کنار نامدار تأمل می کرد، بدون تردید سد مقاومتش درهم می شکست و به گریه می افتاد. بغضش را تلخ فرو داد و با صدایی گرفته گفت:

- می رم یه سر و گوشی آب بدم بینم چه خبره! شاید تونستم عمادو پیدا کنم.

نامدار فوری نگاهش کرد. نفهمید دلوان دنبال بهانه است و با اخم جواب داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- عماد این جا نیست. دخترا رو تحویل داده و زده به چاک. اینا همین جوری خودشونو نشون نمی دن که بعدش راحت گیر بیفتن.

- شایدم هنوز نرفته باشه.

- منم باهات می آم.

این را گفت و به نیت همراهی، خودش را سمت دختر مایل کرد که دلوان با گذاشتن دستش روی سینه ی او مانعش شد. نامدار با اخم به او زل زد. لبخند دلوان محو بود. گلو خشک زمزمه کرد:

- خطرناکه نامدار! ممکنه تو رو بشناسن. اون موقع می فهمن یه ربطی به گلشن داری، واسه ت بد می شه.

- اینا از آدم بودن فقط اسم شو یه ک می کشن. نمی دارم تک و تنها بری بین یه مُشت...

- نامدار گیان؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار فقط نگاهش کرد، بدون آنکه پلک بزند. دلوان هم چند لحظه بدون حرف به او خیره شد. نگاهش دوستانه و قشنگ بود:

- همین جا جلوی چشم خودتم... فقط یه سر و گوشی آب می‌دم و برمی‌گردم، باشه؟

- دلوان؟!...

- لطفاً!

مصمم بودن دلوان را که دید، نطقش کور شد. هیچ واکنشی نشان نداد. با کلافگی رفتن او را تماشا کرد و در حالی که توپش حسایی پُر بود، زیر لب واگویه کرد:

- تو جادوگری هیچ کدوم از اینا انگشت کوچیکه‌ی توام نمی‌شن دخترِ مهرباب. با چه وردی دهنمو می‌بندی نمی‌دونم!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بدون اینکه چشم از دلوان بردارد، پشت همان میز نشست. نگاهش به روبرو بود و بی حواس رشته‌ی تازیانه را دور مچ تاب می‌داد. دلوان کنار بار ایستاد و چیزی از بارمن پرسید. نامدار اخم کرد. مرد با انگشت سمت دیگر اتاق را نشان داد. دری که به طبقه‌ی بالا می‌رسید! طولی نکشید که یکی از دخترها جلو آمد و با لبخند پرسید:

- تازه‌واردی؟

او که همه‌ی حواسش را به دلوان داده بود، از سؤال دختر جا خورد و نگاهش با تعجب سمت او برگشت، اما با دیدن چهره‌ی دختر شوکه شد و نامحسوس روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. دختری با میکاپ امیلی عروس مردگان، بیست یا بیست و یک‌ساله با لباسی بدن‌نما، چیزی مابین بادی استاکینگ و فیش‌نت! تلاش کرد عادی رفتار کند. سیب گلویش بالا و پایین شد،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چشمانش را به روی نگاه تیره‌ی دختر باریک کرد و پرسید:

- ببخشید؟! -

دختر لبخند زد و دندان‌های سفیدش را میان آن حجم از گرم بی‌روح و سرد به نمایش گذاشت:

- می‌گم تازه عضو شدی؟ -

نامدار در سکوت سرش را طرفین تکان داد. نگاهش فقط به دنبال دلوان بود. دخترک پرچانه به خیال اینکه نامدار هم یکی از خودشان است، سربحث را باز کرد و گفت:

- اسمم ژاله‌ست. این جا رو دومین باره می‌آم، مکان قبلی لو رفته بود. معمولاً پاتوقت کجاست؟

- بفهمی که چی بشه؟ -

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وانمود می کرد بی حوصله و تلخ است. ژاله که از اخلاق سرد و عبوس مَرَدِ جوان خوشش آمده بود، قدمی پیش گذاشت و سد نگاه او به دلوان شد و انگشت اشاره اش را زد زیر چانه‌ی نامدار و خیره در چشمان سیاهش پرسید:

- یعنی پارتنر نمی‌خوای؟

- یکی دارم.

- خب بُکنش دوتا!

از حالت ایستادن، لحن حرف زدن و طرز نگاه کردن دختر فهمیده بود میل به ارباب شدن دارد. فقط دنبال برده می‌گشت! انگشتانش را کف دست جمع کرد، با حالتی عصبانی از روی صندلی بلند شد که کسی از پشت سر با لبخند گفت:

- نیازی به اجازه‌ی این آقا نداری... خودم می‌کنمش دوتا!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاهش با حیرت به عقب برگشت، دلوان را دید که تازیانه‌ای نه رشته‌ای را آهسته کف دستش می‌کوبد و زهر نگاه آبی و روشنش متوجه ظاهر غلط انداز ژاله است. نگاهی که به هیچ‌وجه دوستانه نبود و دخترکِ احمق، مَسْتُت و ناهوشیار می‌خندید:

- چیه می‌کنیش دوتا، جیگر؟!

- چَکِ نر و ماده‌ای که قراره حواله کنم زیر گوش مزاحمی که شما باشی.

ظاهرش خونسرد بود و لحنش پرتحکم و وحشی، دختر یکه خورد و نامدار لب‌های خودش را توی دهان کشید. کاش خنده‌اش نگیرد! ژاله نیشخند زد و گفت:

- چه خسیس!... به یه بار امتحان کردنشم نمی‌ارزه؟

دلوان جلو رفت و نامدار بازویش را گرفت. ژاله با تردید به آن‌ها نگاه می‌کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- این جا کسی رو پارتنرش تعصب نداره!... مگه شماها هم مثل بقیه واسه خوش گذرونی نیومدین این جا؟

نگاهی میان نامدار و دلوان رد و بدل شد. ژاله مَسْت بود، اما ابله نبود که نفهمد یک جای کار می لنگد. نامدار خیره در نگاه دلوان آرام ابروهایش را بالا داد و دلوان تظاهر کرد عصبانی است، توپید:

- خب قبول کن، چرا قبول نمی کنی؟

اخم نامدار باز شد. لبخند پشت لب هایش گیر کرده بود. داشتند نقش بازی می کردند و تا حدودی هم موفق بودند.

- بالاخره قبول کنم یا نکنم؟

دلوان پوزخند زد:

- لَنگِ رخصتِ منی؟

ژاله پرید میان بحث آن ها و بازار گرمی کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مکان، مواد، نوشیدنی، بساط بازی همه چی از من،
سکس و حالشم از شما! بعد از مراسم با من...

- کسی با تو زر نزد زالزالک!

این را که دلوان پراند، ژاله سرخ شد. مقاومت نامدار تا
همان جا بود، لب‌هایش به پهنای صورت از هم کش
آمدند و سرش را پایین گرفت. ژاله که بدون حرف از
کنارشان رد شد و تنه زد به دلوان، دلوان با همان
تازیانه خیز برداشت و خواست دست دختر را بگیرد که
ساعد نامدار جلوی سینه‌اش حائل شد:

- ولش کن أعجوبه، دنبال شری؟

نگاه عمیق و لبخند نامدار را دید و کلافه شد. طعنه زد:

- چیه؟ نیش شل شد! خوش اومد از پیشنهادش؟

- دلوان؟...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- با وجود این همه کمپوتِ هلو بایدم فیلِت یاد هندستون کنه.

نامدار چند ثانیه فقط نگاهش کرد، ناگهان با صدای بلند زد زیر خنده و دلوان سریع جلوی دهان او را گرفت:

- چرا می خندی؟ اینا مواد زدن، تو چِت کردی؟

سرش را عقب کشید و با صدایی پر خنده جواب داد:

- باشه تسلیم... گفתי کمپوتِ هلو خندهم گرفت!

از آرامشِ صدای او، گلِ لبخند شکوفه کاشت کنج لب‌های زرشکی‌رنگِ دختر، اما خیلی زود چهره‌اش دوباره جمع شد و گفت:

- گشنه‌مه! این جا هم پر از خوراکی‌های فاسده... چه کار کنیم؟

- دلوان... ببین یه چیز می‌گم تا بلو نکن! تو همین حالتی که هستی بمون و اصلاً هم برنگرد!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شور افتاد به دلش! رنگش پریده بود. لب زد:

- چی شده نامدار؟!

- نگهبانه بدجور زوم کرده رو ما!

- کدوم نگهبانه؟!

- همون که بیرون داشت نگامون می کرد. مثل اینکه تا این جا دنبال مون اومده!

دلوان تازیانه را میان انگشتانش فشار داد. دستپاچه بود:

- حتماً بهمون شک کرده!... با وجود این همه آدم
لُخت، فقط من و تو لباس تن مونه. شدیم گاو پیشونی
سفید، می خوای شک نکنه؟

- آروم باش! بذار فکر کنم...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دیگه چه فکری نامدار؟! مگه فرصت فکر کردن هم داریم؟ چند دقیقه‌ی دیگه مراسم احضار شروع می‌شه.

- خیلی خب، صبر کن...

- حالا چه کار کنیم؟... خدایا... اگه بفهمن غریبه‌ایم جفت مونو می‌گشن!...

- باید برم با یکی از اینا!

گوشش سوت کشید. یخ کرد. لب زد:

- یعنی چی؟!

نامدار عصبی بود. صدایش گرفته بود و می‌لرزید. نفسش ناپیوسته و تخم چشمانش سرخ:

- ندیدی دختره چی گفت؟ این جا همه با هم رابطه دارن. کسی پارتنر نداره. هر کی هر کیه!

- یعنی می‌خوای با یکی از دخترای این جا...!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ادامه‌ی حرفش را نزد. ناباورانه لب زیرینش را گاز گرفت و با چشمانی گرد شده به نامدار نگاه کرد. او دست دلوان را گرفت و در حالی که سراسر خشم بود، توضیح داد:

- یه نگاه به بقیه بنداز... این اتاق یه اتاق عادی نیست دلوان!... تا شروع مراسم یه جوری سرشونو گرم می‌کنیم، بعدشم می‌ریم بالا...

دلوان ترسیده بود. با بغض گفت:

- اینا مریضن نامدار! یه دونه آدم سالم بین شون پیدا نمی‌کنی. می‌خوای خودتو به گشتن بدی؟

- پس چه کار کنیم؟ اگه همین جوری وایسیم و هیچ کاری نکنیم بهمون شک می‌کنن.

- من چی؟ منم برم با یکی از مردای این جا؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

این را عمداً گفت تا خون او را به جوش بیاورد که همین هم شد. صورت نامدار تا گردن سرخ شد:

- چرت نگو دلوان!

- تو بری چرت نیست، من برم چرته؟

- می دونی چه بلایی سرت می آرن؟

- سر تو نمی آرن؟

- من عادت دارم!

از تغییری که پشت صدای نامدار بود، دل دختر هری پایین ریخت. بغضش آب شد. قطره‌ای چکید روی گونه‌اش. نامدار خودش را فدا می کرد. برای نجات دختر مهرباب! این جا شبیه باتلاق بود. می دانست هیچ راه برگشتی وجود ندارد.

بدون اینکه به چشمان او نگاه کند از کنارش رد شد، دلوان محکم دستش را گرفت:

- حق نداری بری!

فک نامدار سفت شد. صدای پاره شدن لباس دلوان باعث شد فوری به پایین پیراهن او نگاه کند. دخترک تکه‌ای از لباسش را پاره کرد و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی نامدار پشت سر او ایستاد.

- چه کار می‌کنی؟!!

پارچه که روی چشمانش بسته شد، دستش روی آن نشست. صدای دلوان آغشته به بغض و غضب بود:

- دست بهش نمی‌زنی!

- دلوان؟!...

- بشین رو صندلی!

تکان نخورد و او دستش را کشید و مجبورش کرد بنشیند:

- گفتم بشین!

- نکن دختر...

- هیس!

دسته‌ی چرمی تازیانه را زیر چانه‌ی نامدار گذاشت و
مجبور کرد سرش را بالا بگیرد. رخ به رخ چهره‌ی
مردانه‌اش نفس می‌کشید و نامدار او را نمی‌دید، اما
متوجه بود میان این شرپرستان قرار است چه اتفاقی
بین خودش و این دخترکِ سرتق سرکش بیفتد! سعی کرد
بلند شود که دلوان دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.
نگاهش به سب گلوی نامدار بود که با بلعیدن آب
دهانش، محکم بالا و پایین شد. صدایش دورگه شده
بود. انگار از قعر چاه بالا می‌آمد:

- با تو نه دلوان!

دلش از پریشانی او لرزید. با پشت دست اشکش را پاک
کرد و کفش‌هایش را از پا بیرون آورد. خودش را بالا کشید

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

و روی میز نشست. چرخید و درست مقابل نامدار قرار گرفت:

- مگه نگفتی؛ اگه همین جوری وایسیم و هیچ کاری نکنیم بهمون شک می کنن؟... منم دارم یه کاری می کنم بهمون شک نکنن!

- تو انتخابش کن!...

- می خوام سر به تن هیچ کدوم شون نباشه.

گوشه‌ی لب نامدار انحنا گرفت. دلوان صورتش را جلو برد:

- رفاقتمون سر جاشه دکتر، اما از یه طرفی هم سرمون زیر تیغ این حرومزاده هاست!... تو که بازیگر خوبی هستی، پس این جا هم بازی کن.

- این نقش، مال من نیست دلوان!

لبخند زد. جمله‌ای که سر زبانش آمد از ته دلش بود:

- من می خوام فقط مالِ تو باشه!

فک نامدار منقبض شد. سرش را بالاتر گرفته بود. دلوان کمی خودش را عقب کشید. هر دو دستش را روی میز، ستون بدنش کرد و پای راستش را روی ران نامدار گذاشت!

زیرنظر نگهبانِ دژخیم شیطان باشی و همه‌ی وجودت لبریز از استرس باشد، بررسی و هراس از لو رفتن داشته باشی... اما درست وسط آتش هاویه، دل زبان نفهمت تمنای عشق بازی با مَرَدی را داشته باشد که عمیقاً دوستش داری و گرفتارش شدی!

برعکسِ تصور نامدار، او واقعی بازی می کرد. وقتی به بدن او دست می زد، احساساتش از گیر و بند رها بود. پایش روی ران نامدار آرام آرام بالا می رفت و دست او روی میز مُشت می شد. دلوان از واکنش او راضی بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبخندش را فرو داد و نیم‌نگاهی به اطراف انداخت.
 دختری جام خون را نزدیک گردن پسری که روی پاهایش
 نشسته بود، خالی کرد و سرش را پایین بُرد. ظاهراً همه
 این کار را انجام می‌دادند! حالش بد شد، نگاهش را
 سریع روی نامدار برگرداند. نمی‌دانست آن نگهبان کجا
 ایستاده است، محض احتیاط کاملاً مقابل نامدار
 چرخید. از داخل کمربندی که به دور کمرش بسته بود،
 ماتیک زرشکی و فندک را بیرون آورد. نامدار که متوجه
 تعلل او شده بود، با صدایی بم پرسید:

- چه کار می‌کنی؟!

- اینا دارن خون می‌خورن... اما ما نداریم!

لبخند نامدار کم‌جان بود:

- اگه بود می‌خوردی؟

- آه، حالمو بهم نزن نامدار!...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبخند نامدار عریض تر شد که با جمله‌ی دلوان برق از سرش پرید:

- می‌خوام این ماتیک و ذوب کنم بریزم رو تنت! رنگش زرشکیه، کسی شک نمی‌کنه.

- زده به سرت؟!!

فندک را با عجله زیر ماتیک گرفت. فاصله‌اش با نامدار به حداقل رسید. نوک جامدی شکلِ رُژ را روی گردن نامدار نگه داشت. دستش می‌لرزید:

- نگران نباش، کسی نمی‌فهمه! از گُشته شدنت که بهتر...

- آخ... دلوان...

فوری دستش را عقب کشید. بغض کرد:

- اذیت شدی؟ ببخشید!

- یه کم سوخت...!

هنوز جمله اش کامل نشده بود که دلوان خم شد و لبش را محکم روی گردن او گذاشت! متوجه لرز خفیف تن نامدار شد. دستش را روی سینه ی او گذاشت و به قصد نوازش، لمسش کرد. نامدار سر شده بود. ناباورانه نفس می کشید. مُشتش روی میز باز شد. دلوان جای سوختگی را بوسید. دست نامدار آتش به اختیار سمت کمر او رفت. لب پایین خودش را محکم گاز می گرفت. دلوان روی پای او نشست و نفس نامدار رفت. چانه و صورت دلوان به رُژ آغشته شده بود. بوسه هایش تا زیر چانه ی نامدار امتداد داشت و عمداً خودش را به پای او فشار می داد. صبر نامدار تا همان جا بود. تا همان جایی که از فشار و نرمی بدن دخترک چموش نفس توی سینه اش حبس شد و تکه پارچه را با حرص از روی چشمان خودش کشید. همین که دستش پشت سر دلوان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نشست و خواست او را با خودش روی میز خم کند،
کسی بلند گفت:

- مراسم احضار شروع شد!

هر دو نفس زنان برای چند لحظه در همان حالت ماندند.
گلوی نامدار خشک شده بود. سرفه کرد. دلوان روی
موهای خودش دست کشید و آن‌ها را پشت شانه
ریخت. به گوشه‌ی لب و چانه‌اش دست کشید و به
انگشتی که قرمز شده بود، نگاه کرد. نامدار زیرچشمی
نگاهی اجمالی به او و یقه‌ی دکته‌ی پیراهنش انداخت و
محکم پلک زد. تنش داغ بود. تن دلوان هم همین‌طور!
اما خیلی فرصت تأمل نداشتند. مراسم احضار شیطان
شروع شده بود!

مهمانان با چشمان بسته مقابل لوح ۶۶۶ زانو زده
بودند. مجسمه‌ی با.فوم.ه بالای اتاق بود و اعضای فرقه
زیر لب چیزی را زمزمه می‌کردند. حتی نگهبان‌ها هم با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آن‌ها همراه شده بودند. کسی که شغل سیاه به تن داشت و چهره‌اش به خاطر کلاه بزرگ لباس چندان مشخص نبود، جام خون را سمت مجسمه بُرد. چیزی زیر لب خواند و جام را سر کشید. نامدار دست دلوان را گرفت و از پشت قفسه‌ی بار سمت دری رفت که با چند پله‌ی باریک، به طبقه‌ی بالا می‌رسید. راهرو تاریک بود. وارد اتاق دیگری شدند و نامدار در را بست. دلوان سمت میزی که انتهای اتاق بود رفت:

- فقط ده دقیقه وقت داریم!

- رمز لپ‌تاپ و می‌دونی؟

- اگه لپ‌تاپ خودش باشه آره!

آن را باز کرد و دکمه‌ی پاور را فشار داد. کمی بعد، با وارد کردن رمز، سیستم بالا آمد و دلوان هیجان‌زده دستش را جلوی دهانش گرفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- شد نامدار، شد!... دمت گرم پریا! تو دیگه کی هستی؟!

نامدار کنار او ایستاد. چندتا کارتن گوشه‌ی دیوار بودند.
به آن‌ها نگاه می‌کرد:

- رمزو از پریا گرفتی؟

- عماد، پریا رو نمی‌شناسه. مجبور شدیم به یکی بگیم
ایمیل شو هک کنه.

فایلی که نزدیک‌ترین تاریخ به مراسم امشب بود را
داخل فلش ذخیره کرد.

- وقتی مراسم تموم بشه همه‌ی اطلاعات و هر اتفاقی که
امشب این‌جا افتاده، داخل این لپ‌تاپ ثبت می‌شه و
می‌فرستن واسه عماد که تحویل انجمن بده!

- با این فلش چه کار می‌کنی؟

دلوان فلش را کف دستش فشار داد. همراه نامدار سمت
در رفت و با لحنی عصبی گفت:

- پدرشو درمی آرم!

کسی به حال خودش نبود. زنی جیغ زد و دوتا از نگهبان‌ها او را سمت کشیش بُردند. زن گویی دیوانه شده بود. هذیان می گفت، گریه می کرد. مردِ راهب با خنجری که توی دستش فشار می داد، سمت زن رفت. حواس همه به قربانی شدن زن بود. دلوان که حالش بد شده بود، سمت در دوید و نامدار پشت سر او قدم تند کرد. دست دلوان روی دستگیره نشست و تا در را گشود با کسی سینه به سینه شد. از ترس هعی بلندی گفت و عقب رفت. مرد با نگاه بدی به دلوان زل زده بود. نامدار با فکی سفت شده، پشت سر دلوان ایستاد. همان نگهبانی بود که از بدو ورود آن‌ها را زیرنظر داشت!

صدایش تَن زُمخت و نخراشیده‌ای داشت. نگاهش فقط روی دلوان بود و می پرسید:

- تو جدیدی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان با ترس و لرز قدمی عقب رفت و مرد بی ملاحظه
مچ دست او را چسبید:

- با من می آی.

فک نامدار منقبض شد. نباید جلب توجه می کرد، نباید
واکنش نشان می داد که اگر این طور می شد، در عرض
سه ثانیه دخل شان می آمد!

دلوان ملتمسانه به او نگاه کرد. زبان شان بند آمده بود و
آن مرد وقتی دلوان را سمت خودش می کشید، با همان
صدای نابهنجارش می گفت:

- خواستن بیرمت.

زانوی دلوان سست شد. پنجه های غریبه به مانند زنجیر
دور بازوی دختر پیچ و تاب خورد. از اتاق صفر فاصله

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گرفتند و سمت دالان اصلی رفتند. نامدار بدون حرف پشت سر نگهبان بود. وانمود می کرد با آن ها هم عقیده است و مطمئن بود دلوان را برای قربانی کردن می برند! مَرَد با دختری که سعی داشت دستش را آزاد کند، درگیر بود. با بغض می پرسید:

- منو کجا می بری؟! ول کن دستمو...

ستون های بلند را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند. صدایش به وقت ادای کلمات شبیه قابض ارواح بود:

- ملاقات با شیطان!

سر دلوان با وحشت رو به عقب چرخید. جثه ی مَرَد آن قدر بزرگ بود که نامدار را نمی دید. شاید هم با آن ها نیامده باشد!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کوهی غم سر دلش سنگینی کرد و اشک باران شد و روی صورتش بارید. تا قبل از این اتفاق یک درصد هم احتمال نمی داد روزی به دست شر.پرستان گشته شود! چیزی تا رسیدن شان به تالار اصلی نمانده بود که نامدار با لحنی خونسرد گفت:

- این علامتِ چیه؟ شیطان؟

واژه‌ی «شیطان» نقطه ضعف اعضای فرقه بود. تیر نامدار خطا نرفت، نگهبان سریع برگشت و به او نگاه کرد و... در دم مُشتی توی صورتش نشست و همان گیجش کرد! نامدار، دلوانی که هاج و واج مانده بود را سمت دیوار صومعه هُل داد و تا نگهبان بخواهد به خودش بیاید، سمت او یورش بُرد و با شکستن کپسول و انداختن آن توی دهان مَرَد، زانویش را محکم زیر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شکم او، درست روی نقطه‌ی حساس بدنش کوبید و با گذاشتن کف دستش و فشار دادن فک او رو به بالا دهانش را روی هم نگه داشت. نعره‌ی نگهبان در گلو خفه شد و به تقلا افتاد. خون از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌ریخت و شره می‌کرد تا زیر چانه‌اش! روی زمین زانو زد و نامدار رهایش کرد و او به سرفه افتاد. نامدار با اخم غلیظی دست دلوان را گرفت و سمت خروجی صومعه دویدند.

- اون کپسول چی بود نامدار؟! چی ریختی تو دهنش که خون بالا آورد؟!

- آسید!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با ترس به صورت برافروخته‌ی نامدار نگاه کرد. کنار مجسمه چند شئل سیاه افتاده بود. نامدار یکی از آن‌ها را سمت دلوان گرفت:

- این و تنت کن که بتونیم بی‌دردسر از این جهنم بزنیم بیرون. با این سر و شکل به حدِ کافی تابلو شدیم.

با دستی لرزان بندِ شئل را دور گردنش گره زد و پرسید:

- چه جوری بریم بیرون؟

- همه تو تالار اصلی جمع شدن. کسی جلوی معبد نیست.

- از کجا می‌دونی کسی نیست؟!

همراه دلوان سمت در رفت و آن را باز کرد. سکوت

وحشتناکی بر فضای بیرونی معبد حاکم بود!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- این صومعه فقط نه تا نگهبان داره. هشت تاشون داخل تالارن، نفر آخرو هم که...

با نگاهی معنادار به چشمان هراسیده‌ی دلوان، چراغ موبایلش را روشن گذاشت و زیر باران سمت ماشین به راه افتاد. دلوان پشت سر او دوید:

- نگهبانه مُرد؟!!

- نیمیره...

- اونی که تو دهنش شکستی آسیده! آسید گُشنده‌ست!

می‌دویدند و گه‌گاه سنگی زیر پایشان لیز می‌خورد. نامدار دست او را گرفت، مراقب بود دلوان پایش را کجا می‌گذارد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- این آسید با اونی که تو فکر می کنی فرق داره. این فقط مسمومش می کنه.

نامدار خونسرد بود و این بی خیالی باعث وحشت دلوان می شد:

- تو کی هستی؟!

او سرد و بی حالت پوزخند زد. نگاهش به روبرو بود و صورتش زیر باران خیس می شد! واگویه کرد:

- اگه جلوشو نمی گرفتم خنجرش الان سینه تو شکافته بود.

نزدیک ماشین شده بودند.

- نگفتم چرا جلوشو گرفتی... فقط می خوام بدون...

- دلوان؟! ...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- ساکت نمی شدم نامدار! طرف و با اون هیکل توی سه ثانیه ناکار کردی! با خودت کپسول اسید آوردی بدون اینکه به من بگی! این تکنیک کار یه آدم عادی که ادعا می کنه شغلش فقط ماساژدرمانیه نیست!

نامدار با چهره‌ای کلافه در سمت راننده را باز کرد. دلوان روی صندلی جلو نشست و نامدار لحظه‌ای بعد میان رعد و برق دنده عقب گرفت و سمت مسیر اصلی حرکت کرد. دلوان که هنوز به دنبال جواب بود، آن قدر خیره خیره تماشایش کرد که نامدار عصبی شد و داد زد:

- با قاتل سریالی که طرف نیستی! چیه زل زدی به من؟
او هم متقابلاً صدایش را بالا بُرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می خوام بدونم با کی دارم رفاقت می کنم؟ پیش کی آموزش دیدی که انقدر مهارت داری؟ تو واقعاً کی هستی؟

نامدار اخم کرد. نگاهش به دلوان، مکدر و پریشان بود. پایش را روی گاز فشار داد و سرعت ماشین بیش تر شد. دلوان با تردید لب زد:

- تو...

- من محافظم!

چشمان دختر از تعجب گرد شد. پر و پر نگاهش کرد و پرسید:

- محافظ کی؟! خدیو!؟

او در سکوت سرش را تکان داد و دلوان اضافه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- برای همین وارد گلشن شدی؟

- بسه دلوان!

از فریاد او همه‌ی وجودش لرزید. سینه‌اش از درد دل فشرده شد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد و نگاهش را سوی پنجره برگرداند. گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید. عصبی بود. نامدار نیم‌نگاهی به او انداخت و سرش را طرفین تکان داد. تند رفته بود که نباید می‌رفت. حال او هم دست کمی از این دختر نداشت.

جلوی خانه‌ی دلوان که توقف کرد، او بدون خدا حافظی پیاده شد. نامدار صدایش زد و دلوان توجهی نکرد. کمی بعد، دست نامدار روی در آهنی حیاط نشست و مانع از بسته شدن در شد. دلوان با نفسی بلند در را رها کرد. نگاهش رنجیده بود. سمت ساختمان دوید. نامدار در را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بست و دوان دوان پشت سر او رفت. دلوان کلید را از پشت گلدان برداشت و توی قفل انداخت. در باز شد. نامدار از پایین پله‌ها صدا زد:

- صبر کن دلوان! چی گفتم که قهر کردی؟

کلید را با ضرب روی کانتر انداخت و سمت اتاقش رفت:

- بیخود دور برندار، آدم وقتی قهر می‌کنه که اون مسئله و اون آدم واسه‌ش مهم باشه!

این را گفت که دل خودش خنک شود، اما خون نامدار

به جوش آمد. سمت اتاق دلوان قدم تند کرد و دلوان

شنل را از دور گردن خودش پایین کشید. حوله‌اش را از

داخل کمد چنگ زد. خواست سمت حمام برود که تا

پایش به بیرون از اتاق رسید با نامدار سینه به سینه شد!

رخ به رخ هم نفس‌شان بُریده بود. بازوی دلوانی که

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می خواست از کنارش رد شود را گرفت و او را سمت
خودش کشید:

- حسابِ چیه می خوام پس بگیری؟ که کارِ اصلیم چیه؟
چرا تو گلشن موندی؟ واسه کی کار می کنم؟... اینا رو
بدونی که چی بشه؟

دلوان چانه لرزاند و با بغض تقلا کرد:

- ولم کن نامدار! تنم بوی گند گرفته. حالم داره از خودم
به هم می خوره. بوی خون پیچیده تو سرم، خواهش
می کنم ولم کن.

چند لحظه بدون حرکت به دلوان خیره شد. با دیدن
چشمان اشکی و رنگ و روی پریده‌ی او، دلش سوخت و
کمی نرم شد. بازویش را رها کرد. صدایش زیر بود و
نگاهش را از نگاه دلوان می دزدید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- باشه، من می رم. امشب و خوب استراحت کن، فردا
حرف می زنیم... خدا حافظ.

دلوان فقط نگاهش کرد. لرز چانه اش بیش تر شده بود!
نامدار که سمت در برگشت، دلوان یکی دو قدم سوی او
برداشت. دستش را به دیوار گرفته بود که تعادلش را
حفظ کند. به سختی لب زد:

- می شه نری؟

نامدار جایی وسط هال ایستاد و با تانی به او نگاه کرد.
دلوان بی صدا گریه افتاد:

- حداقل امشب!

سلانه سلانه سمت او رفت و خیره در نگاه محزون
دلوان، مصرانه پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- فرقس با شبای دیگه چیه امشب؟

هق هق می کرد:

- فرقس اینه که امشب دقیقاً از وسط جهنم برگشتیم!
من از جادوی سیاه می ترسم، از تنها تو خونه موندن
می ترسم، از تاریکی، از صدای رعد و برق، از خوردن
بارون رو شیشه ی پنجره...

نامدار که مقابل او ایستاد، دلوان کمی به او نزدیک تر
شد. دست نامدار روی صورت دلوان نشست و
اشک هایش را با آرامش پاک کرد. دخترک با بغضی
گلوگیر می گفت:

- جلو چشم جفت مون داشتن شیطان و احضار می کردن.
من امشب حتی از سایه ی خودمم می ترسم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار آب دهانش را فرو داد. گلوی خودش هم حجم گرفته بود. واقعاً جهنم را به چشم خود دیده بودند!

- زنگ بزن پریا بیاد پیشت!

- پریا نیست... رفته تهران. می خوام نمونی دنبال بهونه می گردی؟

نامدار بی حال لبخند زد:

- این جا لباس ندارم اعجوبه. منم مثل تو شدیداً محتاج حموم و چند ساعت استراحتم. نمی تونم بمونم.

- اون سری که داشتیم آشپزی می کردیمو یادته؟ لباسات کثیف شده بودن انداختم تو ماشین لباسشویی... همونا رو بپوش. جا هم که تا دلت بخواد واسه استراحت کردن هست. این خونه خیلی بزرگه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار خسته و مستأصل نفسش را بیرون داد و وقتی دید چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارد، دعوت او را پذیرفت. اگر این دختر را با همین حال رها کند و برود، تا صبح که دوباره او را ببیند عذاب وجدان دست از سرش برنمی‌دارد. دلوان که فهمید نامدار درخواستش را قبول کرده خوشحال شد. میان گریه لبخند زد و گفت:

- تو برو دوش بگیر، من لباساتو می‌آرم.

- اول تو نمی‌ری؟

- بعد از تو می‌رم.

نامدار نگاه عمیقی به او انداخت. وحشت را درنی‌نی چشمان دلوان می‌دید. آن حوادث تلخ و تکان‌دهنده حالا حالاها از ذهن هیچ کدامشان پاک نمی‌شود. دلوان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

رفت و با حوله برگشت. آن را که دست نامدار داد، او
لبخند زد و پرسید:

- آشتی؟

لبخند محوی روی لب دلوان نشست:

- مگه قهر بودیم؟

- من نه، اما تو انگار بودی.

دلوان با همان بغضی که از سر شب راه گلویش را بند
آورده بود، جواب داد:

- دیگه حق نداری سرم داد بزنی مُشت و مال چی.

نامدار با تبسمی گیرالپ او را نرم میان دو انگشت گرفت
و کشید. لبخند دلوان رنگی تر شد و نامدار گفت:

- اگه جوش آوردم و تند رفتم معذرت می خوام! امشب...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- امشب نه حالِ من خوبه، نه حالِ تو نامدار.

نامدار مکث کوتاهی کرد و سرش را تکان داد. با ذهنی بهم ریخته به پشت گردن خود دست کشید و عقب گرد کرد.

- نامدار؟...

دستش را به درگاه حمام گرفت و به دلوان زد. او خیره در چشمانِ مرد جوان با حالتی عاجز گفت:

- تا قبل از اینکه پام به معبد شیطان باز شه، حالم باهات خوب بود. کاش یه جوری می شد امشب و فراموش کنیم.

نامدار بدون هیچ واکنشی فقط نگاهش کرد. دلوان سمت آشپزخانه رفت و نگاه آشفته‌ی نامدار به دنبال

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

قدم‌های کم‌جان او جایی نزدیک هال اُتراق کرد.
چه جوری می‌شد؟ راه‌حلی نداشت. یعنی داشت، اما نه
با دلوانی که فقط به عنوان دوست صمیمی کنارش بود.
اگر غریبه بود، یا حداقل دوست دخترش... مهارت این
کار را داشت که در عرض چند دقیقه هر اتفاق بدی را از
ذهن خودش و او پاک کند! وقتی سمت حمام
برمی‌گشت، شقیقه‌اش را فشار می‌داد. در سرش
همه‌ای به پا بود.

دلوان با خوردن چند جرعه آب‌قند سرگیجه‌اش را مهار
کرد. سر انگشتان دستش از سرمای استرس بی‌حس شده
بود. تا نامدار برگردد چای تازه دم هم آماده بود. نیم
ساعت بعد دلوان زیر دوش ایستاد و نامدار پشت میز
آشپزخانه نشست. در حالی که به یک نقطه خیره شده
بود، چای دارچینی که دلوان برایش ریخته بود را مزه‌مزه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می‌کرد. دخترِ مهرباب با اطلاعات آن فلش قصد لو دادن عماد را دارد. با گیر افتادن او، خواه ناخواه شوکت هم گیر می‌افتاد!

با صدای رعد و برق، همزمان خانه در خاموشی مطلق فرو رفت! صدای جیغ دختری از آن سوی هال بند دل نامدار را پاره کرد و با رعد و برق بعدی صدایی شبیه افتادن چیزی از سوی حمام باعث دستپاچگی اش شد! فوری لیوان چای را روی میز رها کرد و با صدا زدن «دلوان»، صندلی را عقب داد. دلوان اسم او را جیغ می‌زد. نامدار کورمال کورمال دستش را به دیوار گرفت و سمت اتاق رفت. صدای گریه‌ی دلوان می‌آمد. نامدار آهسته به در کوید:

- دلوان؟ آروم باش، چیزی نیست، فقط برق رفته!

بلند بلند هق هق می کرد:

- تاریکه نامدار، این جا خیلی تاریکه!

- درو باز کن!

- نمی تونم! پام پیچ خورد افتادم... درد می کنه... نمی تونم بلند شم.

آه از نهاد نامدار برخاست. صدای گریه ی او، ضربان قلبش را بالا بُرد. بدون فکر پرسید:

- دلوان؟ صدامو می شنوی؟... اشکال نداره درو بشکنم؟

انگار صدای نامدار را نشنید. فقط گریه می کرد. نامدار شانه اش را محکم به در کوبید. دلوان آن طرفِ در، هر دو دستش را روی گوش هایش فشار داد. صدای

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ضربه‌هایی که به در می خورد، در حمام انعکاس
وحشتناکی داشت.

لحظه‌ای بعد، با سرما و نور بسیار اندکی که از میان
درگاه رد شد و تاریکی را شکافت و روی تن عریان
نشست، لرز کرد. ناخودآگاه در خودش مچاله شد.
نامدار روی دیوار دست کشید و حوله را چنگ زد. با
اینکه حمام تاریک بود و اندام دلوان را نمی‌دید، حوله را
سرسری روی تن او انداخت. دلوان با دستی بی‌جان در
حالی که گریه می‌کرد، حوله را با طمأنینه دور خودش
تاب داد.

- حالت خوبه؟ جاییت که نشکسته؟

- فکر کنم فقط پیچ خورده! آگه شکسته بود که الان
داشتم زمین و از درد گاز می‌زدم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار میان آشوبِ دل، لبخند زد. در حالی که ضربان قلبش به قوت بالا بود:

- همین حالا شم کم گریه نکردی. مُردم و زنده شدم تا درو باز کردم. چه وضع جیغ زدن دختر؟

دلوان با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. مظلوم و هراسیده می‌گفت:

- ترس از تاریکی دارم. دست خودم نیست.

دل نامدار به درد آمد. دلوان فوبیای تاریکی داشت و با چیزهایی که امشب در صومعه دیده بود، ترسش چندبرابر شده بود! آگاه به وسواسی بودن او، پرسید:

- می‌خوای بمونم حموم کنی بعد بریم؟

- نه... کارم تموم شده بود که برق رفت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس تکیه کن به من. می برمت بیرون.

نامدار خم شد و دلوان یک دستش را پشت شانه‌ی او انداخت. گرمای دست نامدار را که روی رانش حس کرد، دلش ریخت و صورتش گر گرفت. نامدار روی دست بلندش کرد. زمین خیس بود. با احتیاط قدم برداشت. چشمش به تاریکی عادت کرده بود. مسیر اتاق را چشم بسته می رفت. یکی دو بار سهواً پایش به پایه‌ی میز و کنار در و گلدان خورد تا بالاخره به تخت او رسید. از یکدیگر فقط سایه‌ای گم می دیدند. اتاق دلوان هیچ روزنه‌ای نداشت.

- یه چراغ قوه تو کشوی کنار تختم هست. می تونی برداری؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار بدون تأمل کشوی عسلی را گشود و کمی بعد چراغ قوه را پیدا کرد. دلوان محو حرکات او بود. نامدار پرسید:

- کدوم پات درد می کنه ؟

- سمت راستی ...

نور چراغ را مستقیم روی میچ پای او انداخت و با دقت معاینه اش کرد. محل اتصال دو استخوان را لمس کرد و کمی با سر انگشت فشار داد:

- درد می کنه ؟

- نه !

- این جا ؟

- یه کم درد گرفت ... در رفته ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نه، خدا رو شکر چیز مهمی نیست. نه رباط‌های مفصل
پاره شدن، نه اثری از شکستگی هست. فقط ضرب
دیده. اینو بگیر...

چراغ را دست دلوان داد، با هر دو دست پای او را
گرفت و سر زانوی خودش گذاشت. آرام آرام شروع به
ماساژ دادن کرد. آن قدر دقیق و حرفه‌ای که کمی بعد
عضلات شل شدند و انقباض را پس زدند. دلوان چشم از
او برنمی داشت. ماتش برده بود. نامدار پرسید:

- خیلی درد می‌کنه؟

ناخودآگاه لب زد:

- می‌کرد... الان دیگه نه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سر نامدار با حرکتی آهسته بالا آمد. نگاهش که در نگاه مسخ شده‌ی او گره خورد، بازیگوشی کرد و پرسید:

- چرا؟

دستش دیگر حرکت نمی‌کرد. دلوان بی‌تکلف لبخند زد:

- الان دیگه درک می‌کنم چرا دست از سرت برنمی‌دارن. یه جورایی بهشون حق می‌دم.

- کیا؟!

- زنایی که شوکت می‌گفت خاک گلشن و به توبره کشیدن به خاطرت...

نامدار کمی نگاهش کرد و با صدای بلند خندید. پای دلوان را یواش روی تشک گذاشت و گفت:

- چون دستام معجزه می‌کنن؟

- تو واقعاً عاشق کارتی؟

- آره... عاشقشم.

- پس همین ایمانته که به دستات قدرت داده تا

فرمانروایی کنن.

چند لحظه محو چشمان دلوان شد. اجزای صورت او را از نظر گذراند و روی لب‌هایش اندکی بیش‌تر تأمل کرد. قشنگ حرف می‌زد. حرف‌هایی که نامدار همه‌ی عمر دوست داشت از دهان یکی بشنود. سکوت اتاق را صدای نفس‌هایشان شکسته بود. خواست از روی تخت بلند شود که مچ دستش میان انگشتان دلوان گیر افتاد.

- نامدار؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نشست و بی آنکه به او نگاه کند با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- جانم؟

- می شه امشب... واقعی...

- واقعی چی؟

دلوان آب دهانش را با درد فرو داد. بغضی که حالا صدایش را خراشیده بود، ترسی به خود نداشت. این بار دل بود که با عشق، دیوانگی می کرد.

- امشب... واقعی... تو شاه ماهی باشی و من اقیانوس...

سینه‌ی نامدار داغ شد. سرش پایین بود. دلی که با سراسیمگی می کوبید را نادیده گرفت و زیر لب پرسید:

- بدون قرارداد؟

- تمديدش مي كنيم.

لبخند نامدار محو بود. سرش آرام آرام بالا آمد تا روی چشمان اشكي دختر و با صدایي تحليل رفته جواب داد:

- رفاقت و كه تمديد نمي كنن.

- اگه بيش تر از يه رفاقت ساده...

بغضش شكست. چرا اين جوري مي شد؟ حالش خوب نبود. ذره اي آرامش نبايد سهم دلش باشد؟ نامدار به كرات درمانده تر از او بود. مقابل دختری كه نگاه قشنگی دارد، با آن موهای سیاه و خیس رها شده سر شانه هایش، پوست سفید مرمری و حوله ای كه بوی نرم كننده می دهد، صاف توی چشمانت زل بزند و بگوید تو شاه ماهی باش و من اقیانوس... خوددار بودن خود عذاب الیم است! سعی كرد روی غریزه ی مردانه اش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تسلط داشته باشد. این همان کاری بود که بیش تر مواقع مقابل مشتری هایش انجام می داد... اما امشب انگار واقعاً سرکش شده بود. پرده دری می کرد. با تک سرفه ای نگاهش را دزدید و مرتعش و عصبی زمزمه کرد:

- همون که خودت گفتی... امشب نه حال من خوبه، نه حال تو. شب سختی رو پشت سر گذاشتیم... الان فقط... فقط تحت تأثیر احساسات قرار گرفتیم. به نظرم بهتره که من... من تو این شرایط این جا نباشم...

دست دلوان که سمت یقه اش آمد و کشیده شد و صورتش مقابل صورت دلوان قرار گرفت، زبانش بند آمد. لبش را روی گونه ی نامدار گذاشت و نفس زد:

- دقیقاً جایی هستی که باید باشی.

روتختی میان پنجه های نامدار مچاله شد. نفس نداشت:

- دلوان ...

صورت نامدار را بوسید و باز نطق مَرَد بیچاره را کور کرد.
نفسش التهاب داشت وقتی زیر گوش او پچ پچ می کرد:

- امشب و فراموش می کنیم نامدار! اما این لحظه رو نه ...

قفسه‌ی سینه‌ی نامدار گنجایش نداشت. قلبش

ضرب الاجل می کوبید. حیرانِ او بود که چراغ را روی

تخت رها می کرد. حوله به دور اندامش شل شد و روی

شکم دراز کشید. موهایش را یک طرف شانه جمع کرد.

نامدار حرکات او را دنبال می کرد. پاهایش را دو طرف

بدن او گذاشت. به حوله‌ای نگاه می کرد که پایین تنه‌ی

دلوان را پوشانده بود. صورتش روی متکا بود. دست

نامدار سر شانه‌ی او نشست و کمی ماساژ داد، خم شد

و کنار صورتش یواش نفس گرفت:

- اگه پشیمون شدی ؟

دلوان گوشه‌ی لبش را گزید. به رغم میل و تمنای دلی که می‌خواست تا انتهای مسیر با او همراه باشد، آهسته گفت:

- پس اون قدر جلو نرو که احتمال می‌دی بعدش پشیمون می‌شم.

تبسمی کمرنگ گوشه‌ی لب نامدار را جمع کرد. این یعنی هنوز خط قرمزها میان‌شان پابرجا بود! انگشتانش را با مهارت تا روی قوس کمر او حرکت داد. برای اولین بار با دختری این کار را می‌کرد که قصد نداشت روی نامدار و حرکات او تسلط داشته باشد. همین تعامل به ظاهر کوچک و اختیاری که به او داده شده بود، احساس خوبی به نامدار منتقل می‌کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بعد از لحظاتی، چون طاقت آن حجم از گرما را نداشت پیراهنش را از تن بیرون آورد و پایین تخت انداخت. هر دو دستش را دو طرف سر دلوان روی متکا گذاشت. لبش که کنج شانه‌ی دلوان نشست، متوجه لرز تن او شد. نفسش را ملتهب و خواهشگر همان جا رها کرد و او را بوسید. بوسه‌ای که تا پشت گردن دلوان امتداد داشت و نرم نرمک روی لاله‌ی گوش او تأمل کرد. اتاق هنوز هم تاریک بود. دلوان با حرکتی آهسته سمت او برگشت. کمی به آن حالت ماندند، نفس نفس می‌زدند. سر نامدار یواش یواش پایین آمد... فقط بند انگشتی با لب‌های دختر فاصله داشت که اتاق روشن شد! نامدار پلک‌هایش را روی هم فشار داد. اول به خاطر نوری که ناگهان چشمش را زد، سپس به خاطر شرایط دلوان... اما دلوان با حظ تماشایش می‌کرد. صورت سرخ نامدار و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شاهرگ روی گردنش که دل می زد و متورم بود، عضلات درهم تنیده و منقبض و دو دست بزرگ و مردانه ای که کنار سر دلوان گذاشته بود. دلوان حوله را تا روی سینه های خودش بالا کشید. نامدار مخمور و آهسته پلک زد، نگاهش روی لب های متبسم دختر ثابت ماند و ته دلش شیرین شد. کمی کنار رفت، یک پایش را روی پای او انداخت. دستش را زیر سر دلوان سوق داد و او را سمت خودش کشید. دلوان با لبخندی پرشیطنت سر روی سینه ی او گذاشت و پرسید:

- از ادامه ش ترسیدی ؟

نامدار هم لبخند زد. صدایش دورگه شده بود:

- بذار پا ناشی گرِ خودم.

- ناشی گری ؟!

- عادت به احتکام ندارم.

دلوان سرش را بلند کرد. نامدار با خستگی چشمانش را بسته بود. دخترک پرسید:

- احتکام یعنی چی؟!

- یعنی سلطه‌گری!

دلوان فقط نگاهش کرد. محزون و بی‌قرار! از شوکت بیزار بود. از بشیر و صوفیا هم نفرت داشت. از آدم‌هایی که به اسم مشتری قدم نحس‌شان را توی آن خراب‌شده می‌گذاشتند و از بچه‌های گلشن سوءاستفاده می‌کردند. تا جایی که یک مرد با اینکه ذاتاً در رابطه، سلطه‌گر است، رُک بگوید عادت به احتکام ندارد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دستش را نوازش گرانه روی سینه‌ی نامدار کشید و سر روی شانه‌ی او چشمانش را بست. حال‌شان با هم خوب بود. برای دوام و پایا ماندن این حال خوب هر کاری می‌کرد. این آرامشی که وسط زندگی پرهرج و مرجش افتاده بود را به چشم معجزه می‌دید. معجزه‌ای که بعد از سال‌ها، فقط با نامدار به آن رسیده بود.

به شدت گرسنه بود، اما حالِ تکان خوردن و رفتن تا آشپزخانه را نداشت. با وجود نامدار و آغوش گرم و خواستنی او، خواب را ترجیح می‌داد. نفهمید کی چشمانش سنگین شد و پلک‌هایش روی هم افتاد. با احساس اینکه دستش زیر سرِ دلوان خواب رفته کمی تکان خورد و با احتیاط سر او را روی بالش گذاشت. با نفسی بلند نشست و میان موهایش دست کشید. رج به رج تارهای سیاه روی پیشانی‌اش رها شدند و او با ذهنی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مجادله گر سرش را روی شانه‌ی چپ مایل کرد. نگاهش بی اختیار بود وقتی روی اندام زیبای دلوان، پیچیده در آن حوله‌ی سفید و کوتاه، بالا و پایین می شد و روی چشمان بسته اش مکث می کرد. مدلی قشنگی بود. پُر بیراه نیست اگر مهرباب می گوید دخترش با کمپانی های بزرگی کار کرده است.

یک لحظه حس کرد عمیقاً دوست دارد او را سر صحنه‌ی عکاسی ببیند! آن هم مقابل دوربین، دقیقاً وقتی که موهایش را پرشپنت و ناز عقب می راند و ژست های جور واجور می گیرد. خسته و بی رمق لبخند زد. نسبت به این دختر، چه تصوراتِ موهوم و دوری داشت!

سری به نشانه‌ی افسوس برای خودش تکان داد و پتورا تا روی شانه های او بالا کشید. چراغ را خاموش کرد،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پیراهنش را از پایین تخت چنگ زد و به نیت خوردن جیره‌ای آب از اتاق بیرون رفت.

دکمه‌های پیراهن را باز گذاشت و نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. با بلایی که سر نگهبان آورد، قطعاً دوربین‌های معبد را چک می‌کنند. وقتی هم که چهره‌شان شناسایی شود، گیر می‌افتند! می‌توانست قسر در برود. هر چه نباشد یکی از بچه‌های گلشن است و به نوعی فرد مورد اعتماد شوکت! سابقه‌ی مشکوکی هم که ندارد تا کسی به رفت و آمدش شک کند. حضورش در معبد شیطان را می‌تواند این‌گونه توجیه کند که به دعوت انجمن صرفاً محض خوش‌گذرانی آمده که خب جور کردن دعوتنامه هم برای او کار سختی نبود. فقط کافی‌ست صوفیا را راضی کند، در این صورت اسمش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می رفت توی لیست اعضا و دیگر خطری تهدیدش
نمی کرد.

و اما دخترِ مهرباب...! روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهش به
عقب برگشت. آب را لاجرعه سر کشید و از بالای لیوان
به در نیمه بازِ اتاق خیره شد. این بازیِ شوم، بازی با
شیطان بود. قطعاً برای دلوان گران تمام می شد.
چشمانش را با کلافگی بست و لیوان را روی میز
گذاشت. پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاد. از ته دل
می خواست به افکارش نظم دهد و نمی شد. به کدام درد
و گرفتاری اش فکر کند؟ مشککش که یکی دوتا نبود!
صدای قدم‌های کسی از پشت سر باعث شد با تعجب
سمت درگاه برگردد. دلوان با چهره‌ای خواب‌زده در حالی
که چشمانش را به سختی باز نگه می داشت و خیلی کم
می لنگید، سمت یخچال می رفت. یک تا ابروی نامدار

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بالا رفت. با نگاه دنبالش می کرد. دخترک بلوز و شلوارک ساده‌ی آبی به تن داشت. موهای سیاهش مرطوب و قدری ژولیده سرشانه رها بود و با مالیدن چشمانش به دنبال بطری آب می گشت. حرکاتش در آن لباس به حدی کودکانه و زیبا بود که نامدار لبخند زد. با قدم‌هایی آهسته از پنجره فاصله گرفت و پرسید:

- چه زود بیدار شدی ؟

چهره‌ی دلوان پکر بود. سفیدی چشمانش به سرخی گراییده و نامدار متوجه عرق روی پیشانی اش شد. او جرعه‌ای آب نوشید و پشت دستش را روی لب‌هایش کشید. صدایش گرفته بود:

- خواب بدی دیدم. خدا می دونه چقدر طول می کشه که اتفاقات اون معبدِ کوفتی رو فراموش کنم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار پوفی کشید و با تأمل سرش را تکان داد:

- اوضاع پات چه طوره؟

- خوبه! راه می رم یه کم درد می گیره، اما می تونم تحملش کنم.

نگاه نامدار با دقت روی مچ پای او بود و به فراخور آموخته هایش می گفت:

- خوشبختانه ورم نکرده. ولی بازم فردا به یه متخصص نشونش بده.

دلوان با همان لب های متبسمِ عسلی، شیشه ی آب را داخل یخچال برگرداند و چند تخم مرغ برداشت. آن ها را کنار گاز گذاشت و گفت:

- اتفاقاً نشونش دادم. یه متخصصِ هات و جذاب که دستاشم حسابی معجزه می کنن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی این را می گفت که نگاهش با شیطنت روی نامدار می چرخید. حرکات شیرینش جان داد به لبخندِ مردانه‌ی نامدار. با چشمکِ قشنگی پرسید:

- برای تو هم درست کنم معجزه گر؟

خیره به دلوان که ماهیتابه را روی اجاق گاز می گذاشت، با نفسی عمیق جواب داد:

- گرسنه‌م نیست.

- مگه می شه؟! حتی شام هم نخوردیم...

این را گفت و دستش را با چهره‌ای جمع شده، دورانی روی شکمش کشید:

- وای معده‌م بدجور درد می کنه. ضعف می ره از گشنگی!

نامدار دسته‌ی ماهیتابه را یواش از دست او بیرون کشید و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو بشین ، من درست می کنم.

دلوان به نیمرخ او زل زد و کمی کنار رفت. با حظ
تماشایش می کرد.

- می تونی ؟

نامدار هم نگاهش کرد. برق چشمان دختر قلبش را زیر و
رو می کرد ، با حرکتی آهسته سرش را سمت اجاق
برگرداند. لبخند هنوز کنج لبش بود:

- دیگه یه نیمرو درست کردن و هر تازه کاری بلده.

زیر سنگینی نگاه دلوان ، تخم مرغ ها را داخل روغن
شکاند و شعله ی گاز را کم کرد. دلوان دستانش را روی
سینه جمع کرد و در یک قدمی نامدار به یکی از
کابینت ها تکیه داد. نه گذاشت و نه برداشت ، بی پروا
پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چه جوری تونستی خودتو کنترل کنی؟

دست نامدار به وقت زدنِ نمک روی تخم‌مرغ‌های در
حالِ پخت، بی حرکت ماند. دستش را آهسته پایین آورد
و بی آنکه به دلوان نگاه کند پرسید:

- در مقابلِ...؟

- من!

سیب گلویش جُنید. دلوان دید و لبخند زد. نامدار پلک
زد و سر انگشت اشاره‌اش نشست روی شقیقه‌ی
خودش:

- با این جا!

- شوخی نکن!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ماهیتابه را برداشت و روی میز گذاشت. با دستمال دست‌هایش را پاک کرد و خیره به دلوانی که محو او بود، سبد نان را پیش کشید:

- جدی می‌گم.

- یعنی چی؟!

پشت میز آشپزخانه نشستند. بوی خوش نیمرو در فضا پیچیده بود. دلوان طاقت نیاورد، با عجله لقمه‌ای گرفت و با ولع خورد. دست نامدار با تکه نان سمت ماهیتابه رفت و توضیح داد:

- قدرتِ ذهن! همه چیز به ضمیر ما بستگی داره. با تکرار و تمرین و عادت، می‌تونی هر حسی رو کنترل کنی.

- حتی غریزه‌تو؟!

- حتی بیشتر از غریزه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان لقمه‌اش را قورت داد و شیطنت کرد:

- شبیه راهبا حرف می‌زنی. اونایی که تارک دنیا شدن.

نامدار با دهان بسته خندید. لقمه‌اش را فرو داد و سری جنباند و گفت:

- من نه تارک دنیام، نه راهب و خلوت‌نشین... فقط بدم چه جوری احساساتمو کنترل کنم. برای یه مرد اصلاً آسون نیست.

- یعنی منم می‌تونم با تکرار و تمرین احساساتمو کنترل کنم؟

زیرچشمی نگاهی به دلوان انداخت. او سرش پایین بود و لقمه‌ای نان و نیمرو برای خودش می‌گرفت.

- چرا می‌خوای کنترلش کنی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سر دخترک بالا آمد. با لبخندی شیطنت آمیز سر بالا انداخت و تخس شد:

- خودت چرا کنترلش می کنی؟

نگاه نامدار پایین رفت. کمی آب داخل لیوان ریخت و جرعه ای نوشید. روی لب هایش دست کشید و وقتی دید دلوان با نگاهی منتظر تماشایش می کند، جواب داد:

- چون مجبورم. کار توی گلشن این اجبارو بهم تحمیل کرده. وگرنه با دو جلسه رفتن خونه ی مشتری از نظر روحی پدرم درمی اومد.

لبخند دلوان محزون شد:

- چرا کنترلش می کنی؟

بعد از مکث کوتاهی هر دو دستش را روی میز گذاشت و خیره در نگاه دلوان زیر لب پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می‌تونم باهات راحت باشم؟

دلوان لحظه‌ای مات و مبهوت به او خیره شد. سپس دست از خوردن کشید و عجولانه گفت:

- آره حتماً!

- خیلی از مشتری‌ها رابطه‌ی کامل نمی‌خوان. همین که ماسور یه مرد جوون و مورد اعتماد باشه و بتونن تایم ماساژ بگیرن راضی شون می‌کنه... ولی خب...

- ولی خب چی؟!

- نمی‌دونن یا نمی‌خوان بدونن اون مرد قبل از اینکه یه ماسورِ مورد اعتماد باشه، آدمه و غریزه‌ی ذاتیش اجازه نمی‌ده وقتی یه خانم لُخت جلوش خوابیده، روی کارش تمرکز داشته باشه. وقتی می‌گن ماساژ رمانتیک می‌خوان اما بدون رابطه، هر چی هم بخوام خودمو بزnm به اون

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

راه و توجهی نکنم بازم به طور غریزی وقتی بهشون دست می‌زنم تحریک می‌شم و... اگه نتونم جلوی حس مو بگیرم، رفته رفته مریض می‌شم.

- درسته! آقایون اگه رابطه شون کامل نباشه ممکنه در اثر احتقان غدد مترشحه در سیستم تناسلی، درد بی اندازه وحشتناکی رو متحمل بشن. اگه به صورت مداوم اتفاق بیفته این درد بیش تر و بیش تر هم می‌شه. مهم ترین عارضه ش هم التهاب پروستات هستش.

دقیق و آگاه به چشمان اقیانوسی دخترک زل زده بود و با لحنی معنادار می‌پرسید:

- هیچ وقت نخواستی پزشکی بخونی؟

صورت دلوان جمع شد. وقتی دستش دوباره سمت سبد نان می‌رفت، در جواب او می‌گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- همین پرستاری واسه هفت پشتم بسه!

- دلوان؟

- گیانم؟

لبخندش به وقت ادای «گیانم» قشنگ بود. قشنگ و افسونگر دل می بُرد از نامدار. او نگاهش را از نگاه دخترک دزدید و لیوان آب را پیش کشید:

- حس نمی کنی رابطه‌ی دوستانه مون... یعنی همین رابطه‌ای که الان بین مونه... داره یه جور دیگه پیش می‌ره؟

- چه جوری پیش می‌ره؟

- خارج از چهارچوب!

دلوان چشمانش را باریک کرد و با لبخندی مرموز پرسید:

- مگه واسه‌ش چهارچوب تعیین کرده بودیم؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یعنی تو نگران این موضوع نیستی؟

- در لحظه زندگی کن دکتر! بی خیالِ چَند و چوَن آینده‌ای که هنوز نیومده.

نامدار چَند لحظه بی حرف محو جمله‌ی او شد. دلوان خونسرد بود. ماهیتابه‌ی خالی را سمت سینک بُرد و شنید نامدار با صدایی گرفته زمزمه می‌کند:

- من برای تو مناسب نیستم.

او پشت به نامدار پوزخند زد. آب را داخل ماهیتابه گرفت و ظرف را با حرص داخل سینک رها کرد:

- چرا؟ چون شاه‌ماهی شدی؟

نامدار با اخم از پشت میز بلند شد:

- فکر کردی اگه مهراب بفهمه که من با دخترش...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- زندگی شخصی من به مهراب ربطی نداره. برای اون فقط پول مهمه و دوست دخترای رنگ و وارنگش، نه بچه‌هایی که پس انداخته.

نامدار کلافه بود و دلوان عصبی. هر دو به هم نگاه می‌کردند. اندک بغضی ته صدای دلوان حس می‌شد، اما نگاهش کماکان مغرور بود و بی حاشیه:

- نمی‌خوای با من دوست باشی؟

لحنش به دل نامدار نشست. کمی نرم شد:

- اگه منظورت یه دوستی ساده‌ست...

- منظورم دقیقاً همون چیزیه که داری بهش فکر می‌کنی.

رک بود دیگر! آن قدر رک که گاهی نامدار مقابل او کلمات را گم می‌کرد. مثل همین حالا که به باهوشی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان احسنت می گفت و به رغم خواسته‌ی قلبی اش
توجیه می کرد:

- تو دخترِ خوبی هستی. مطمئنم خیلی از مردا آرزوشونه
یکی مثل تو رو تو زندگی شون داشته باشن. مردایی که
موقعیت شون شبیه من نباشه.

جمله‌ی آخرِ نامدار سراسر حزن و سرخوردگی بود. قلب
دلوان به درد آمد. او که دوست نداشت نامدار را توی
این حال ببیند، با بغض گفت:

- باشه! بهش فکر می کنم. به هر حال عشق یه طرفه هم
عاقبتی نداره.

- فکر می کنی یه طرفه ست؟

- تو منو به چشم یه غریبه می بینی نامدار. وگرنه روی اون
تخت همه چیز مهیا بود واسه یه شروع تازه! اما تو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خودتو کنترل کردی. درست کاری که مقابل مشتریات انجام می‌دی. دیدی بهت کشش دارم. حرف دلمو از چشمام خونیدی... اما بی تفاوت از کنارش رد شدی. نامدار قدمی سمت او برداشت و دلوان خواست از کنارش رد شود که او محکم بازوی دخترک را گرفت و با غیظ گفت:

- احترامی که واسه ت قائلو پای بی تفاوتیم می‌ذاری؟
دلوان محکم پلک زد. الان بود که سد مقاومتش شکسته شود و ابری از سوک چشمش بیارد. خودش را کنترل می‌کرد. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و نامدار کنار صورتش نفس می‌زد:

- تو برای من با همه فرق می‌کنی دخترِ مهرباب! از همون لحظه که دیدمت حس کردم واسه م زیادی آشنایی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

درست مثل یه دوست صمیمی که بعد از سال ها اونو می بینی و دوست داری... دوست داری محکم بکشیش تو سینه ت و بغلش کنی.

دلوان بغضش را فرو داد. فقط می گفت دوست صمیمی، نمی گفت دختری که دلش را بُرده! غمگین بود و می دانست دلخوری اش بی مورد است. نامدار به خاطر او داشت خودش را از این رابطه عقب می کشید. برای اینکه همه ی حرصش را یک جا خالی کرده باشد، گفت:

- یه چیزی می خوام بپرسم، اما می ترسم از دستم ناراحت بشی.

نامدار نیشخند زد:

- انقدر بده؟!

- نمی دونم! بستگی داره...

- پیرس.

آب دهانش را بلعید. پیرسد؟ نپرسد؟ بالاخره دل را به دریا زد و با آهسته‌ترین صدای ممکن گفت:

- تا حالا با مردا هم رابطه داش...

- دلوان؟! -

چشم‌غره‌ی نامدار دلش را خون کرد:

- ناراحت شدی؟

- نشدم، اما گرایش من فقط به جنس مخالفه. چرا فکر کردی که ممکنه همجنس‌گرا باشم؟

- اشتباه می‌کنی! من همچین فکری نکردم. گفتم شاید شوکت مجبورت کرده باشه که...

- از همون اول که وارد گلشن شدم خط قرمزامو به شوکت گفتم، اونم قبول کرد. من ماساژدرمانگرم. برای

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بُعد درمانگر بودنم، جنسیت آدما واسه م فرقی نداره...
اما وقتی حرف از رابطه‌ی جنسی باشه، اون موقع بحث
کاملاً فرق می‌کنه.

دلوان سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. همان وقتی
که دید نامدار مقابل او محتاط است و راحت شهوتش را
کنترل می‌کند، تردید به جانش افتاد که نکند گرایشش
به جنس مخالف، اجباری باشد؟! حالا که واقعیت را از
زبان او می‌شنید، خیالش از بابت احساسش جمع بود
که شاید عاقبت به وصل برسد.

بازویش را آهسته از دست او بیرون کشید و با کنجکاوی
زمزمه کرد:

- گفתי توی رابطه عادت به سلطه‌گری نداری. یعنی
اجازه می‌دی خانما ازت بخوان و تو همون کارو براشون
انجام می‌دی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار پوزخند زد. خسته و بی نا کمی عقب رفت و به میز تکیه داد. چشمانش تمنای خواب داشتند و می گفت:

- وقتی قرارداد و امضاء می کنی دیگه حق اعتراض نداری.

- اذیت می کردن؟

- می شه در موردش حرف زنیم؟

متوجه بود که هر حرفی و هر بحثی راجع به گلشن، نامدار را عصبی می کند. ابداً دوست نداشت او را ناراحت ببیند. بنابراین آشکارا از این شاخه به آن شاخه پرید و

حواس نامدار را پرت کرد:

- نگهبانه... به نظرت مُرده؟

نامدار سرش را طرفین تکان داد. با دو انگشت گوشه‌ی

چشمانش را می مالید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اون کپسول فقط اسمش آسیده. گُشنده نیست. در حد مسمومیت کف و خون بالا می آره و بیهوش می شه.

- نمی دونی چقدر خدا رو شکر کردم که جلوشو گرفتی. برای اون عوضیا که کاری نداشت، جفت مونو می گشتن.

نامدار حرفی نزد. روی موهایش دست می کشید و بلا تکلیف بود که دلوان پرسید:

- پیش خدیو آموزش دیدی... مگه نه؟

از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به دلوان انداخت و عاقل اندرسفیه پرسید:

- چه طور مگه؟

دلوان شانه‌اش را بالا انداخت:

- مهرباب می گفت خدیو یه زمانی شکنجه گر بوده.

گناهکارا رو شکنجه می داده تا دین شو به یکی آدا کنه...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اما نگفت کی! وقتی تو دار و دسته‌ی خدیو باشی، پس
 حتماً این چیزا رو هم از اون یاد گرفتی دیگه!
 ناخودآگاه لبخند زد. بی حال و بی رمق. تخم چشمانش از
 بی خوابی سرخ بود:

- پس خیلی چیزا راجع به من می‌دونی!
 دلوان با لبخند پارچه را روی سبد نان انداخت. کمی میز
 را مرتب کرد و گفت:

- صرفاً جهت اطلاع، من دیده و نشناخته با کسی رفیق
 نمی‌شم دکتر!

نامدار بی صدا خندید و سرش را تکان داد:
 - کار خوبی می‌کنی.

- چه صحنه‌هایی که دیشب ندیدیم. شبیه فیلم بود.
 هنوزم باورم نمی‌شه داشتن خون می‌خوردن! آه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مواد بزنن، خون که هیچی گوشت تن همو هم
می خورن. البته شنیدم بعضیاشون خون خوار نیستن.
- اما از هر خشونت و کثافت کاری ای لذت می برن.
- می دونی اگه عماد دورینا رو چک کنه، لو رفتن مون
حتمیه؟

دلوان به او نگاه کرد. سپس سمت کتری رفت. آن را از
آب پر کرد و روی اجاق گاز گذاشت:
- قبل از اینکه بفهمه چی به چیه و کی به کیه، پلیسا
گرفتنش.

نگاه استفهام آمیز نامدار را که دید، با لحنی
اطمینان بخش گفت:

- فردا می رم کلانتری. تو هم می آی؟
- پس فکر کردی تنهات می ذارم؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

قلب دخترک گرم شد. لبخندش قشنگ تر شد. با نگاه

عمیقی که به چشمانِ نامدار انداخت، گفت:

- مرسی که رفیقِ نیمه راه نیستی.

نامدار هم متقابلاً به صورت او لبخند زد. لبخندی که بوی

صداقت می داد. به وجود هم دلگرم بودند. این دختر به

او پناه آورده بود، محال است از زیر این رفاقت، شانه

خالی کند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پخش و انتشارِ فایلِ رمان «گناهِ نامدار» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد.

اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد.

فقط در صورتی می‌توانید فایلِ رمان «گناهِ نامدار» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام:

sefareshroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

- برای همین به من زنگ زدی؟! که سر از خونه‌ی شوکت در بیاری؟

- آروم باش!

- چه جوری فهمیدی من این جام؟

- تعقیبت کردم!

صورت نامدار داغ شد. چهره‌اش عصبی بود و با صدایی گرفته می‌گفت:

- تو به این جا تعلق نداری نازان! این کار بازی با جونته!

نازان پرده‌های اتاق را کنار زد. پنجره را باز گذاشت و نفس بلندی کشید:

- نگران نباش نامدار. آخرش ما برنده‌ایم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به خدا که سرِ نترسی داری. من شوکت رو مثل کف دست می شناسم. این زنیکه آدم درستی...

نازان فوری انگشت اشاره اش را سر بینی خود گذاشت. نامدار که ساکت شد، او یواش گفت:

- دیوار موش داره، موش هم گوش داره جان نثار!

چهره ی نامدار کمی جدی شد و بی ربط جواب داد:

- چی تو سرت می گذره؟!

- دانیار واسه مهمونی فرداشب با شوکت هماهنگ کرده.

- می دونم!

- اینم می دونی که یکی از اون خدمتکارا... قراره بره

سروقت خدیو؟!

- تو حرفای من و کیهان رو...

- آره... شنیدم!

- پس... همه‌ی اینا نقشه بود. اومدنت به این جا، راضی کردن من...

او سرش را تکان داد. نگاه نامدار، ناباورانه از این چشم به آن چشم نازان می‌پريد و او با صدایی لرزان می‌گفت:

- من جای اون خدمتکار می‌رم!

- دانیار تو رو می‌شناسه!

- برای همین رو کمک تو حساب کردم. اگه شوکت جای

من کس دیگه‌ای رو بفرسته، جون خدیو به خطر

می‌افته. کی بهتر از من می‌تونه حریف خدیو هژبری

بشه؟

نامدار با کلافگی دستی به صورتش کشید و حرفی نزد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- شوکت چی بهت گفت ؟

نامدار پر و پر نگاهش کرد. نازان با لبخندی زیرکانه اضافه کرد:

- صدات کرد. باهات رفتی بالا. در مورد من حرف زدین ؟

- خواست در موردت تحقیق کنم.

- خوبه، خیلی خوبه... این یعنی تونستم نظرشو جلب کنم. کنجکاو شده بدون من کی آم.

- شایدم بهت شک کرده. شوکت زن تیز و بُزیه.

- هر آدمی یه نقطه ضعفی داره. به هر حال شانس

باهامون یاره، وگرنه واسه تحقیق سراغ تو نمی اومد.

بعد چشمانش را تنگ کرد و موشکافانه پرسید:

- یعنی تا این حد بهت اعتماد داره ؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار پوزخند زد. سرش را جنباند و شانه‌ای بالا انداخت:

- هر آدمی یه نقطه ضعفی داره.

- پس می‌دونی نقطه ضعفش چیه!

- واسه سربه‌نیست کردن یه آدم، دست نمی‌ذاره رو

دختری که هنوز هیچی ازش نمی‌دونه، جز یه اسم!

- باشه. تو هم مدارکی که ازت خواسته رو بهش می‌دی و

خیالشو راحت می‌کنی که می‌تونه به من اعتماد کنه.

نامدار بی‌حرف تماشایش کرد. نازان ته نگاه او سایه‌ی

ظن و تردید را می‌دید. مقابل نگاه متعجب او،

انگشتانش زیر بالش لغزیدند. لحظه‌ای بعد دستش را

سمت او دراز کرد و شمرده شمرده گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- این آلبوم و می دی به شوکت. بهش می گی چون این جا فرصتی واسه پیشرفت و دیده شدن ندارم، دنبال اینم که تو کوتاه ترین زمان ممکن از ایران خارج بشم.

نامدار کج شد و آلبوم را از دست نازان گرفت. با کنجکاوی عکس ها را ورق می زد و نازان می گفت:

- مدارک شناسایی تا فردا آماده ست. فعلاً همین عکس ها کارمونو راه می ندازن.

لبخند کجی سوک لب نامدار را جمع کرد. آلبوم را محکم بست. به چهره ی متبسم نازان خیره بود و سرش را طرفین تکان می داد:

- انگار واقعاً از تو باید ترسید!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سپس آلبوم را دست به دست کرد و خیره به جلد ساده و اسم «طاووس» نیشخند زد:

- البته ترس هم داره. همین که تونستی یه هفت خطی مثل منو راحت دور بزنی، یعنی هر کاری ازت ساخته ست. درضمن... خدیو از مقصود شوکت باخبره. نازان پوزخند زد:

- مطمئناً همین طوره. تو و کیهان چیزی رو از ارباب تون مخفی نمی کنید.

طعنه‌ی نازان را به روی خودش نیاورد و جواب داد:

- دنبال سرکرده‌ی این بازی سیاهه. دقیقاً همون مهره‌ای که تو هم دنبالش می گردی.

- خب که چی؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بهتر نیست باهاش حرف بزنی؟ اتحاد با خدیو...

- اتحاد؟! خدیو و من؟!... اربابِ تو حتی از سایه‌ی زن هم بدش می‌آد، چه برسه به اینکه بخواد باهاش اِکیپ هم تشکیل بده. اون هیچ وقت اجازه نمی‌ده بهش کمک کنم.

- ممکنه از بیرون این جوری به نظر برسه، اما تو... فکر نمی‌کنم با نظر تو مخالفت کنه.

- منم یه زنم.

- اما زنِ خودش!

دل نازان پایین ریخت. دلش رفته بود برای یک جمله‌ی سهوی و دیوانه‌کننده؟! «زنِ خودش.» چقدر این دو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کلمه‌ی متصل و وابسته، به هم می‌آمدند. نامدار روی جلد سفید آلبوم دست می‌کشید و با خونسردی می‌گفت:

- راضی کردن اون زن کار آسونی نیست. تو از پیش برنمی‌آی.

- تو بهتر از من آدمای شوکت و می‌شناسی. خودت بگو، کدومشون انقدر جُرْزه داره که از پس خدیو بریاد؟ شوکت می‌دونه هر کسی نمی‌تونه نظر خدیو رو جلب کنه. برای این کار دنبال دختری می‌گرده که به حد کافی جسور و انتقام‌جو باشه.

- می‌خوای وانمود کنی از خدیو متنفری؟!

- نه، اما... نفرت از جنس مخالف! یه دختر زخم خورده، یه مُنْتَقِم... قاتلِ خوبی از آب در می‌آد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار مات سخن وری او بود. مسخ هوش و زیرکی او:

- باورم نمی شه بتونی یه همچین پازل بهم ریخته ای رو
انقدر دقیق و حساب شده کنار هم بچینی!

لبخند تلخی گوشه ی لب نازان نشست. نگاهش سمت
پنجره رفت. چهره اش به رغم لحظات قبل، حالا محزون
بود:

- می گی خدیو از راز شوکت باخبره، اما... هنوز هیچ
کدوم مطمئن نیستیم شوکت این کارو می کنه یا نه!

- موندی که اینو بفهمی؟

- موندم که خیلی چیزا رو بفهمم.

- دیگه چی؟!

- شاید نقشه عوض شه و بخوان خدیو رو غافلگیر کنن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار تأمل کنان چشمانش را باریک کرد و گفت:

- همیشه می خواستم بدونم ، خدیو... چی شد که تو رو
انتخاب کرد؟!

از لحنِ مرموز و بی حالت او، نازان جا خورد. لبخندش
ماسید و با نگاه او را دنبال کرد. نامدار وقتی سمت در
می رفت ، با حالتی خشک و لحنی ناآشنا می گفت:

- امروز فهمیدم چرا!

او رفت و نگاه متعجب نازان روی در بسته‌ی اتاق ثابت
ماند. آن سوی در ، دست نامدار از روی دستگیره افتاد.
نازان سر نترسی داشت. جلوی شوکت ادعا کرده بود
آرزو دارد یک روز مدل معروفی باشد و به پول زیادی
نیاز دارد تا عازم اروپا شود. به دنبال دیده شدن است و
برای رسیدن به حرفه‌ی مورد علاقه‌اش هر کاری می کند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شوق و هیجانی که در صدا و نگاهش خوابیده بود، در ملاقات اول باعث شد شوکت روی او زوم کند و سؤالاتی بپرسد. نازان با توجه به سابقه‌ی اندک مدلینگی و تجارب قابل ملاحظه‌ای که داشت، توانست اطلاعات خوبی در اختیارش قرار دهد و شوکت را به یقین برساند که می‌تواند روی او حساب کند. به نازان پیشنهاد کرد به پانسیون او نقل مکان کند. ادعا کرد با افراد سرشناسی در ارتباط است که می‌توانند او را به خواسته‌اش برسانند.

نامدار وقتی نازان را وسط پانسیون دید، برای چند لحظه به معنی واقعی قالب تهی کرد. نزدیک بود زانویش خم شود. نازان، محرم خدیو، امانت پاشا، وسط پانسیون گلشن، بین دختران شوکت... حق نداشت از دست این دختر سگته کند؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

این جا یک پانسیون معمولی نبود، پیداست زیبایی این دختر چشم شوکت را گرفته است. نازان، عزیز خدیو بود. به این لجنزار تعلق نداشت. این ضیافت بوی تنازع، بوی آشوب و خون می داد!

ماشین که وسط حیاط توقف کرد، شوکت سراسیمه از پله های ایوان پایین آمد. بشیر در کشویی ون را باز کرد و بیرون پرید. مردی مسلح پشت سرش پیاده شد و شوکت با چهره های هراسیده از بشیر پرسید:

- کجاست؟

صورت بشیر از عرق خیس بود. با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید و به در حیاط نگاه کرد. نگاه وق زده ی شوکت در کاسه چرخید و به عقب برگشت. ماشین

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مدل بالای سیاه پشت سر وَن از حرکت ایستاد. راننده با عجله پیاده شد و بشیر در صندوق عقب را باز کرد.

شوکت مردد و عصبی سمت او قدم تند کرد. بوی مشمئزکننده‌ای مشام را آزار می داد. با تکه‌ای دستمال جلوی دهان و بینی خودش را گرفت. بوی جنازه باعث شد چهره درهم بکشد و کمی عقب بایستد. مردمک قهوه‌ای، میان چشمانش هر لحظه یک سو می جنبید. وحشت از نگاهش پیدا بود وقتی از زیر دست بشیر که در صندوق را بالا نگه داشته بود، به چهره‌ی پریده‌رنگ و زخم گوشه‌ی چشم و لب‌های کبودِ دختر خیره می شد. خون از گوشه‌ی بینی و لب‌های سردِ شادی تا نزدیک چانه‌ی خشک شده‌اش شُرّه کرده بود. هاله‌ای که دور چشمانش افتاده بود، نشان می داد ساعت‌ها از مرگش گذشته است!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شوکت با اکراه سر تکان داد و بشیر در صندوق را محکم بست.

- چه جوری مُرده؟

- ده دوازده نفری ریختن سرش!

شوکت نگاهی به او انداخت و با اخم گفت:

- قرار بود فقط با یه نفر باشه!

بشیر پوزخند زد:

- طرف با پول دهن شو بسته. این خر هم فکر می کرده از پیشش برمی آد... رد نمی کنه.

- دختره کتک خورده بشیر. معلومه فقط با پول

نمی خواستن دهن شو ببندن!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بشیر پشت سرش را خاراند و با نگاهی اطراف حیاط را کاوید. لحنِ مَرَد به حدی سرد و عاری از احساس بود که حتی شوکت هم با شنیدن حرف‌های او مورمورش شد.

- یه دنده‌ی سالم تو تنش نداشتن. دکتر می‌گه قبلش از خونریزی داخلی مُرده. یعنی از یه جایی به بعد دیگه داشتن با جنازه‌ی دختره حال می‌کردن. جروا جرش کردن بدبخت‌و!

- با مشتری چه کار کردی؟

- نگران نباش. پول خوبی ازش گرفتم. اثرِ کوک و زهرماری که از سرش پرید فهمید چه تری زده افتاد به گوه خوری. رفیقاشم همون دیشب زده بودن به چاک.

شوکت زیر گلوی خودش دست کشید. یک دختر، یک عضوِ فعال بدون برنامه‌ریزی قبلی گُشته شده بود و او

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

باید به انجمن جواب پس می داد. شادی دختر جذابی بود. یکی از صدها دختری که صوفیا جذب گلشن کرد و شوکت روی ظاهر و زرنگی اش حساب باز کرد. گاهی هم پیش می آمد مشتری نُخاله‌ی مایه‌داری به پست‌شان بخورد و این گونه گند بزند به همه چیز!

بشیر پرسید:

- دستور چیه؟

شوکت بعد از مکث کوتاهی از ماشین فاصله گرفت و بشیر و چند نفر دیگر پشت سر او راه افتادند.

- تا دیر نشده با بچه‌ها می‌ری اتاق شادی، هر چی وسایل داره جمع می‌کنید. مدرک، عکس، دست‌نوشته، دفتر خاطرات... هر چی که می‌دونید متعلق به این دختره رو همراه جنازه بیرون از شهر آتیش بزنید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

روی اولین پله ایستاد و سمت آن‌ها چرخید. انگشت اشاره‌اش را جلوی بشیر گرفت و تأکید کرد:

- خارج از شهر کارتن خواب و سگ و لگرد زیاده. حواست باشه قبلش خوب اطراف و واریسی کنی. نباید هیچ ردی از این دختر باقی بمونه.

- حله خانوم!... با اون دختره مریم چی؟ همون که از گلشن فرار کرده بود. بفرستیمش پایین؟

چهره‌ی شوکت جمع‌تر شد. با نفرت دندان روی دندان سایید و گفت:

- اول از شرِ توله‌ای که تو شکمشه خلاص بشین، بعد از یه مدت هم که روبراه شد منتقلش کنید خونه‌های پایین. البته اگه از خونریزی نمیره، دختره‌ی لکاته.

بشیر با لبخندی کریه سر بالا انداخت و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- این تنه لشا صدتا جون دارن. به همین راحتیا دُم به تله ی عزرائیل نمی دن.

- وقتی بُردیش پایین، به زکی بگو قلاده شو محکم نگه داره و یه گوشمالی حسابی هم بهش بده. این بار اگه فرار کنه ممکنه صاف بره پیش پلیس!

- ترسو تر از این حرفاست. دوباره همچین گوهی نمی خوره. اون موقع هم از ترسِ اینکه تو بفهمی حمله ست فرار کرد، اینا از این تُخما ندارن.

- همین حالا شم سیبیل خلیا رو چرب کردم که تونستم گلشن و سرپا نگه دارم. خدیو سایه به سایه داره تعقیب مون می کنه. یه قدم و کج برداریم، با سر خوردیم زمین! خواست عقب گرد کند که با سؤالِ بشیر مکث کرد و دوباره سمت او برگشت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- با نامدار چه کار می‌کنی؟ طرف دایی خدیو هُزَبریه!

- نامدار هیچ خطری برای ما نداره. اونم مثل بچه‌های گلشن آلوده‌ی همین کاره.

- مطمئنی به خدیو آمار نمی‌ده؟

- بارها تعقیبش کردم. هر کاری که ازش خواستم انجام داده. هر سوالی هم پرسیدم راستشو گفته. اگه

می‌خواست آمار بده خیلی زودتر از اینا لو رفته بودیم.

خدیو دشمن ماست، اما حتی به قیمت نابود کردنِ

گلشن هم حاضر نیست پا رو اعتبار و آبروش بذاره. اگه

فهمیده بود نامدار داره واسه گلشن کار می‌کنه، تو یه

شب همه‌ی این تشکیلات و با خاک یکسان کرده بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بشیر پوفی کرد و سر تکان داد. پیداست پول سیاه زیر
زبان شوکت مزه کرده. نامدار را به چشم گنج می دید.
شوکت به ماشین اشاره کرد:

- کارت که با این جنازه تموم شد برگرد گلشن. فردا باید
بریم جایی!

یک تا ابروی بشیر بالا پرید. قدم به قدم پشت سر او
رفت و پرسید:

- خبریه؟

- فردا تو راه واسهت تعریف می کنم. وحید رو هم با
خودت بیار. اول ترتیب جنازه ی شادی رو بده، بعدشم
برو سراغ مریم و تخم سگی که کاشتن تو رَحْمَش!
بارداری خط قرمز شوکت بود و خدا می دانست چه
عقوبت شومی در انتظار دخترکِ نگون بخت است!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لحظاتی بعد، بشیر و آدم‌های شوکت با وسایل شادی از اتاق بیرون آمدند. نامدار در پانسیون نبود. دخترها سالن پایین جمع شده بودند. نازان کنار دیوار ایستاده و با چهره‌ای نگران، دختری که روی زمین زانو زده بود را تماشا می‌کرد. ضجه‌ی دختر پیدا بود از روی درد است. مریم بود! همان دختری که دیروز چون از گلشن فرار کرده بود با یکی از نگهبان‌ها درگیر شد. بشیر که تجمع دخترها را دید با صدای بلند داد زد:

- چیه معرکه گرفتین؟ گم شین بالا.

نگاه به خون نشسته‌اش روی مریم بود. شب‌نم با گریه گفت:

- مریم از دیشب درد داره! بی‌وجدان، زنگ بزن دکتر.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بشیر که وحشیانه به او حمله کرد، دخترک از ترس جیغ کشید و گوشه‌ی دیوار کِز کرد. مُشت بشیر توی سر و گردنِ شبنم فرود می‌آمد و با الفاظ زشتی به دخترِ بی‌نوا فحش می‌داد. بقیه‌ی دخترها عقب رفتند. بعضی‌ها سمت اتاق‌هایشان دویدند.

بشیر حتی به مریم هم رحم نکرد. مانند درنده‌ای که افسار دریده باشد، هجوم بُرد سمتِ دختری که همین جوری هم مثل مار به خود می‌پیچید و از مو بلندش کرد. سیلی بود که پشت سیلی به صورت قشنگش می‌نواخت و با فریاد؛ «خفه شو چنده! به کی دادی که تخم‌شو گرفتی به شکمت؟» موهای مریم را ظالمانه می‌کشید و کتکش می‌زد.

همه رفته بودند، فقط نازان کنار دیوار ایستاده بود. با دستی مُشت شده و صورتی خون‌دویده و نگاهی پرنفرت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

روی بشیر! ضجه‌ی دخترها دلش را سوزانده بود. نامدار نبود. اگر بود شاید به طریقی جلوی او را می‌گرفت... اما غیرت زنانه‌ی نازان اجازه نداد بی‌حرف یک گوشه بایستد، نگاه کند و دم نزند. سمت او دوید:

- ولش کن بی‌شرف! گشتیش...

با تغیر بشیر را کنار زد و سر مریم را به سینه گرفت.

بشیر بی‌رحمانه به بازوی نازان چنگ زد و او را بلند کرد:

- پاشو تا خونتو نریختم. برو ردِ کارت پتیاره...

گوش نازان بدهکار نبود. جسور بود و همین جسارت و بی‌باکی‌اش هم به چشم خدیو هژبری آمد و شد عروس و عزیزه یک طایفه! کوبید تخت سینه‌ی او تا از خود دورش کند. دست بشیر به نیت سیلی بالا رفت و نازان چاقوی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

میوه خوری را از روی میز برداشت. وقتی دست بشیر روی هوا خشک می شد که نوک چاقو مقابل سینه اش بود. شوکت از بالای پله ها شاهد نزاع آنها بود. جسارتی که در نازان دید و چاقویی که توی سینه ی بشیر آمد و دختری که با غیظ داد زد:

- دستت بهم بخوره سینه تو جر دادم سگِ هار. گمشو عقب!

بشیر گیج و مبهوت قدمی عقب رفت. خون بود که از لای پاهای عریان مریم می جوشید و کف زمین را سرخ می کرد. بی نوا از درد جیغ می زد.

بشیر با ساییدن دندان هایش روی هم از پانسیون بیرون رفت. شبنم همراه یکی دوتا از دخترها که با شنیدن صدای نازان بیرون آمده بودند، مریم را با همان حال بد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به اتاقی بُردند و شوکت بی میل با دکتر نهانندی تماس گرفت. باید از شر بارداری مریم خلاص می شدند!

نامدار تا شب مدارک جعلی را به دست شوکت رساند و او مطمئن شد طاووس نام واقعی این دختر است. همان شب پیشنهادی که مدت ها در سرش جولان می داد را با دختر تازه وارد مطرح کرد. نازان خودش را شوکه و مردد نشان داد. شوکت دقایق طولانی با او حرف زد تا مجابش کند در قبال پول کلانی این کار را انجام دهد.

دستش را محکم روی میز کوبید و با صدایی که به سختی فراز و فرودش را کنترل می کرد، پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خودت می فهمی چی داری می گی؟! از من می خوای
رفتن تو و دلوان به صومعه رو جلوی انجمن ماست مالی
کنم...

قدمی سمت او برداشت و قاطعانه جواب داد:

- من مهم نیستم... فقط دلوان!

شوکت با پوزخندی تلخ از روی صندلی بلند شد و با صدا
و حالتی نه چندان آرام غرید:

- از خودت می گذاری به خاطر دخترِ مهرباب؟! اصلاً کی
بهت اجازه داد بری اون جا؟

جرئت و اعتماد به نفسی که در چشمانِ نامدار می دید،
خون را میان رگ و جانش به ولوله و آشوب می انداخت.

- به دعوت عضو ویژه ی انجمن رفتم. برای این کار هم
نیازی به اجازه ی کسی نداشتم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خیلی خب، پس خودتم برو گندی که زدی رو جمعش کن. برو!

صدای نامدار بالا رفت. حالا درست مقابل میز شوکت ایستاده بود:

- اگه جلو شو نمی گرفتم، دلوان و می گشت!

- فکر کردی واسه م مهمه می خواستن با دختر مهرباب چه کار کنن؟ کور بود ندید همینا چه بلایی سر خواهرش آوردن؟

- رفتن دلوان به صومعه ربطی به زیبا نداشت. انجمن دعوتش کرده بود.

- وقتی دعوت شده، پس دعوتنامه هم داشته. دیگه نگران چی هستی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کف دستانش را روی میز گذاشت، کمی سمت شوکت مایل شد و با چهره و نگاهی خشمگین تشر زد:

- من با اون نگهبانِ حرومزاده درگیر شدم. دورینا فیلم فرار من و دلوان رو ضبط کردن، دِ بفهم دیگه!

- با پای خودش رفته وسط جهنم... تو چرا خودتو به آب و آتش می زنی که نجاتش بدی؟

نگاه موشکافانه‌ی شوکت روی اعصابش رژه می رفت. فکش می لرزید. چندتا حرفِ دُرشت سر زبانش آمد که بگوید و جگرش خنک شود، اما متوسل به سکوت بود. شوکت با زیرکی گفت:

- هدفت اینه بهش کمک کنی تا وجدانت آروم شه... یا به دلوان...؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- من هیچ ربطی به دخترِ مهراب ندارم. اونم مثل بقیه‌ی
مشتريا فقط دنبال يه چيز بود كه گرفت و تموم شد.
بقیه‌ش فرقی واسه من نداره.

شوكت خندید. اول آرام، سپس مستانه. كف نه چندان
محكمی برای او زد و جلو رفت:

- بازیگرِ خوبی هستی نامدار! اتفاقاً خیلی هم فرق داره.
فرق داره كه حاضر می‌شی شبونه باهاش بری صومعه تا
اتفاقی واسه‌ش نیفته!

نامدار فقط نگاهش كرد. افسارگسيخته و عاصی! شوكت
نزدیک او ایستاد. يك وجب فاصله داشت با سینه‌ی
پهن و عضلانی‌ای كه زیرِ پیراهن مشكي منقبض شده و
نبضش تند می‌زد.

- تو به این دختر امید بستی نامدار!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاه نامدار سرد بود. تلخ بود. بی حاشیه و بی تکلف:

- امیدو به کسی می بندن که حتی شده یه درصد مطمئن

باشی بهش می رسی. به سرابی امید ببندم که می دونم

تهش هیچ خط و وصلی نیست؟

- چرا بهش کمک می کنی؟

- چون دوستمه!

پوزخند صدا دار شوکت، خون به چهره اش دواند. آب

دهانش را بلعید و با اخم، خواسته اش را توجیه کرد:

- به خاطر کاری که من با نگهبان صومعه کردم دلوان لو

رفت، آره عذاب وجدان دارم... واسه همینم اومدم پیش

تو!

- می خوای با پادرمیونی من جون شو نجات بدی که مبادا

عماد بره سروقتش؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار قدری نگاهش کرد، سپس سرش را تکان داد.
شوکت آهسته با کف دست روی سینه‌ی او زد و ابرو بالا
انداخت:

- درِ اِزای؟

مرد جوان با کنجکاوی چشمانش را باریک کرد و او که
نگاه استفهام‌آمیز نامدار را دید، ادامه داد:

- اگه بهت کمک کنم، دین تو چه جوری ادا می‌کنی؟
نامدار فکر نکرد و شک هم به دل راه نداد. سریع گفت:
- اگه مطمئن بشم که جون دلوان تو خطر نیست... هر
جوری تو بخوای جبران می‌کنم.

برقی در نگاه شوکت جهید. برقی مملو از تزویر و غدر!
انگار مستقیم به سینه‌ی نامدار می‌رسید. قلب مرد
بیچاره لرزید. لرزی که هشدارِ وحشت می‌داد!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- باید دلوان و از خودت ناامید کنی! جوری که هیچ وقت نتونه بهت اعتماد کنه!

این بار جای یک لرزِ آنی، همه‌ی وجودش به تکاپو افتاد و زیر و رو شد. با صدایی مرتعش زمزمه کرد:

- چی می‌خوای بگی؟!

- خوب می‌دونی منظورم چیه! دلوان به تو دل بسته، یا بهتره بگم... عاشقت شده!

- اما من...

- باید کاری کنی برای همیشه ازت فاصله بگیره! نه قراردادشو تمدید می‌کنی، نه دیگه خونه‌ش می‌ری. هیچ تماسی نباید با این دختر داشته باشی.

صدایش به سختی جان می‌گرفت و بالا می‌آمد. دستی که می‌لرزید را مُشت کرد و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- از کجا معلوم زیر حرفت نمی زنی و عمادو...؟

- پای عمادو من به انجمن باز کردم. تا من نخوام، عماد هیچ خطری واسه دلوان نداره.

نامدار با پشت دست عرق روی پیشانی اش را زدود.
شوکت که شروع به حرف زدن کرد، با همان جمله‌ی
اول، نامدار محکم پلک زد و میخکوب شد!

- شنیدم دختره با اون فلش می خواسته بره سراغ پلیس
که بین راه یکی کیف شو می زنه و با سارق درگیر می شه!

انگار کسی مُشت مُشت نمک می سایید روی قلبش!
آشوب بود و شوکت خیره به عرقی که از روی شقیقه‌ی
نامدار سُر می خورد تا نزدیک تیغه‌ی فکش، با لبخندی
کج ادامه داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حالش چه طوره ؟ وحید می گفت دست شو خیلی محکم

کشیده و دختره با صورت خورده زمین!

نامدار پلک خواباند. سیب گلویش می جنبید و صورت

دلوان در نظرش پررنگ تر می شد. گونه ی خراشیده و

پیشانی زخمی دختر، همان عامل و انگیزه ایست که به

خاطرش این جا ایستاده بود!

صدای شوکت، سوهان روح بود. شیطان جلوی

ایستاده بود و نطق می کرد. نطقی که بوی زوال و سقوط

می داد!

- اعضای این پانسیون کثیف تر از اون چیزی ان که جونِ

آدما پیشیزی واسه شون ارزش داشته باشه. مرگ و زندگی

آدمای اون بیرون رو ما مشخص می کنیم. دختری که

مریضه رو می فرستیم تو بغل مردی که هم زن داره، هم

بچه... هم خانواده! با آلوده شدن اون مرد یه خانواده

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آلوده می شه. خانواده ای که تو همین جامعه دارن زندگی می کنن و این اپیدمی قرار نیست به همین راحتیا سرکوب بشه. تا وقتی خونه هایی مثل گلشن هستن، هیچ کس در امنیت کامل نیست. نه تو، نه دلوان تو...

چشمانی که از فرط انزجار و خشم، ملتهب شده بودند را آهسته گشود. به رنگ خون بود سفیدی چشمانش وقتی نگاه سرکش و رمیده اش را می داد به نگاه تنفرزای شوکت و او می گفت:

- خدیو دنبال نابود کردن من و گلشنه چون خیلی وقته که فهمیده هدف من حفظ دیوار گناه و فساد. دیوار گناهی که روی جنازه ی صدها دختر بنا شده... با یه تلنگر نمی شکنه.

وقتی سر انگشت زن نشست زیر چانه ی نامدار، به حد مرگ برایش دشوار بود واکنش تندی نشان ندهد. سرش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

را عقب نکشد و فقط نگاهش کند. حفظ آرامشی که
نداشت، سخت بود. شوکت با لبخندی محو، چانه و
فک زاویه دار او را لمس کرد و گفت:

- من احمق نیستم نامدار! تا فهمیدی یکی عمداً به دلوان
حمله کرده اومدی پیش من که وساطت کنم عماد کاری
بهش نداشته باشه.

بالاخره طاقت نیاورد و سرش با عتاب عقب رفت. دست
شوکت روی هوا ثابت ماند و نامدار با تغیر نگاهش کرد:
- بهت اجازه نمی‌دم... حق نداری به دلوان آسیب بزنی.
- بی‌انصافی نکن پسر، معلومه حق دارم... هر چی نباشه
تو فکر تور کردن شاه‌ماهی منه... این کم چیزی نیست.
- کاری که خواستی رو انجام می‌دم. فقط دست از سرش
بردار!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شوکت لبخند زد. این بار بدون تظاهر! نقشه اش را حساب شده پیش می بُرد و از نتیجه خوشحال بود. عمداً دست گذاشت روی نقطه ضعفِ نامدار و با لحنی معنادار گفت:

- عماد به خورش تشنه ست... اما چشمش دِلوان و گرفته! دختره زیادی خوشگله. نمی تونم جلوی عمادو بگیرم.

فک نامدار منقبض شد. شوکت چیزی که می خواست را در نگاه او دید. نگاهی مردانه، نگاهی آکنده از تعصب و غیرت! لبخندش را آرام آرام فرو داد. سری جنباند و شیشه ی نوشیدنی را از روی میز برداشت. سمت لیوان هایی رفت که گوشه ی اتاق روی کنسول بودند. پشت به نامدار قرصی داخل لیوان انداخت و جام را از نوشیدنی پُر کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اما به خاطر تو این کارو می‌کنم. بعد از این دیوان در امانه!

کمی از لیوان خودش نوشید و لیوان دوم را دست نامدار داد. او مردد و عصبی به محتویات کهربایی داخل جام نگاه می‌کرد. باید می‌نوشید. این عادت شوکت بعد از هر قرارداد جدید بود!

خیره به صورت نامدار، لیوان خودش را به لیوان او کوید. نامدار بعد از اندکی تأمل جرعه‌ای نوشید... سپس باقی نوشیدنی را یک جا سر کشید. گلویش سوخت و سرش داغ شد. آن قدر حالش به خاطر این قرار و مدار کذایی بد بود که از ته دل می‌خواست شیشه شیشه بنوشد تا دچار ایست قلبی شود و جنازه‌اش بیفتد یک گوشه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سرگیجه داشت. با یک لیوان غیرممکن است مست شود! بدون حرف سمت در برگشت که صدای شوکت درجا تکانش داد:

- بهمون... مشتری داری!

ایستاد. اتاق بدجور دور سرش تاب می خورد. به ناچار روی کاناپه یله داد و چندبار پلک زد. واگویه کرد:

- کی و می گی؟

لبخند شوکت را ندید، اما صدایش... هنوز همان قدر ناخوشایند و کریه بود:

- نترس، غریبه نیست.

نامدار شقیقه اش را مالید. یک نگاه به او کرد و یک نگاه به در اتاق که تازه باز شده بود. دختری جلو آمد.

گشاده رو و سرزنده! به شوکت سلام کرد و نگاه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بازیگوشش سمت نامدار رفت. او مات و مبهوت به دختر
زل زده بود! شق و رق نشست و پنجه‌هایش ناخودآگاه
روی تشک کاناپه جمع شدند. خودش بود که میان یکی
از اتاق‌های معبد شیطان، از دلوان پرسیده بود:

«- رمزو از پریا گرفتی؟»

- عماد، پریا رو نمی‌شناسه. مجبور شدیم ایمیل شو هک
کنیم.»

مغزش سوت کشید. حالش بدتر شد. پس علت لو رفتن
دلوان پیش شوکت، پریا بود! نگاهش با ناباوری سمت
شوکت برگشت.

- تو... تو داری چه کار می‌کنی؟!!

- تعجب نکن پسر، این روزها رفاقت و راحت می‌تونی با
پول طاق بزنی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- جوابِ منو بده بی شرف! این چه بازیِ کثیفه راه انداختی؟!

- این جامعه به اندازه‌ی دیوارهای این پانسیون کثیفه نامدار. واسه رسیدن به جهانی که همه توش مطیع و برده باشن، اعتماد بین آدم‌ها اولین چیزیه که باید شکسته بشه!

نامدار با صورتی برافروخته به او نگاه می‌کرد. به او که دست شیطان را هم از پشت بسته بود. شوکت قبل از خارج شدن از اتاق با لحنی جدی گفت:

- کمکی که بهت می‌کنم انقدر بزرگ هست که دینشم همین قدر سنگین باشه. از پشت دوربین حواسم بهت هست. بهتره انجامش بدی، وگرنه تضمین نمی‌کنم اون دختر حتی سپیده‌ی صبح فردا رو هم بتونه ببینه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پشت قدم‌های او، نامدار با آهی عمیق، پر از نومی‌دی
سرش را میان هر دو دست فشار داد.

- «باید دلوان و از خودت ناامید کنی! جوری که هیچ وقت
نتونه بهت اعتماد کنه.»

حالا معنی کلمه‌ی «اعتماد» را بهتر درک می‌کرد. حالا که
پریا این‌جا بود، حالا که آن دوربین لعنتی سوک اتاق
روشن مانده تا شاهد جدال او با وجدانش باشد، حالا
که... دنیا به آخر رسیده بود!

وقتی از فرط درد و سرگیجه روی کاناپه دراز کشید، اتاق
در نظرش تاریک شد. در حالی که همه جا روشن بود و
صدای قدم‌های پریا را می‌شنید. تلخی چندی‌اش آوری سراسر
وجودش را فرا گرفته و قدرت تأمل و تفکرش را از دست
داده بود. نمی‌فهمید چه کار می‌کند. چه می‌گوید. اصلاً
زنده است یا مُرده؟! دستی کشیده می‌شد روی سینه و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گردنش و گاهی فقط در همین حد حس می کرد. بوی
عطر زنانه‌ای که در سرش پیچیده بود، دکمه‌های پیراهنی
که باز مانده بود، صدای نفس نفس زدن‌های خودش که
با صدای نفس‌های دختر درهم آمیخته و او هیچ درکی از
این اتفاقات نداشت.

وقتی چشمانش را گشود و با ظاهری خواب‌آلود به
ساعت مچی‌اش نگاه کرد، فهمید دو ساعتی از آمدنش به
اتاق شوکت گذشته! گیج و منگ به اطراف نگاه کرد،
بعد به خودش خیره شد. با کف دست به صورتش دست
کشید. سرش هنوز درد می کرد. آرام از جا بلند شد.
می دانست یک اتفاقی بین او و پریا افتاده! این سر و
وضع بهم ریخته و این کرختی بعد از رابطه را خوب
می شناخت. زیپ شلوارش را به سختی بالا کشید و چفت
کمر بند را با دستی لرزان بست. قلبش درد می کرد. کوهی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

غم روی شانه اش سنگینی می کرد. سالانه سالانه سمت در
قدم برداشت. میان موهایش دست کشید و از اتاق
بیرون رفت.

بی حال و بی حس دکمه های پیراهنش را می بست و سرش
پایین بود. عضلات سینه و گردنش سرخ و شاهرگش
متورم بود. متوجه نشد دختری با تعجب وسط راهرو
ایستاده و به او خیره شده است. وقتی سرش را با حرکتی
آهسته بالا گرفت و نگاهش با شوک به نازان افتاد، بُهت
جایش را به اخم غلیظی وسط پیشانی داد و نگاهش را از
نگاه حیران نازان دزدید. دستش روی دکمه ی دوم
پیراهن بی حرکت مانده بود که افتاد و بی خیال سه
دکمه ی بالای یقه شد. با گوشه ی شست، آهسته زخم
لبش را لمس کرد و با همان ظاهر پریشان و بهم ریخته از
کنار نازان رد شد. نگاه دخترک با قدم های او تا نزدیک

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پله‌ها پیش رفت و سپس به در نیمه‌باز اتاق شوکت زد. وقتی از جلوی در رد می‌شد، از همان جا نیم‌نگاهی اجمالی به داخل انداخت. از درز باریک در، فقط چند تکه لباس زنانه روی زمین دید! یک تای ابرویش بالا رفت و سمت اتاق خودش عقب‌گرد کرد. از دخترهای پانسیون شنیده بود که نامدار برای شوکت کار می‌کند. مشتری‌ها تماس می‌گرفتند و نامدار برای ماساژ به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت. مرد جذاب و خوش‌هیکلی که احتمالاً زنان زیادی خواهان او هستند. یکی از دخترها مدعی بود شوکت بیشترین دست‌مایه را از کنار نامدار در می‌آورد. به خاطر همین هم به نامدار اهمیت می‌داد، زیرا از قبل او سرمایه‌ی هنگفتی به جیب می‌زد!

نامدار با دو انگشت پشت پلک‌های تب‌دارش را فشار داد. سوئیچ را کف دست چلاند و با همان حال خرابش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پشت فرمان نشست. دهانش خشک بود. گلوش می سوخت. پایش روی گاز نشست و ماشین از جا کنده شد. نگهبان در را باز گذاشت و او وقتی از میان دو لنگه‌ی آهنی در رد می شد با کنار بازو عرق روی صورت و گردنش را پاک می کرد. یک زمانی پدر و مادرش را، بعد از مدتی امین یل خان را، حالا هم امید به زندگی اش را از دست داده بود! نتوانست بیش از این شکوبا باشد و با دردی که در سینه اش پیچید، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد.

از امروز باید دور «بلوارِ نوبهار» را خط می کشید! دور آرامشی که تازه داشت کنار یک دختر با چشمان اقیانوسی به آن می رسید!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دستش جلو رفت و صدای ضبط را زیاد کرد. جگر شرحه شرحه اش خون بود. با صدای محزون خواننده، دانه‌ای دیگر از سوک چشمش افتاد.

«دل ندارم که بهونی، دل ندارم که بری
دل ندارم که ببینم، واسه رفتن حاضری
چی عوض شد تو وجودم، این نبودم قبل تو
مطمئن باش هر چی بودم، این نبودم قبل تو
اینم از من، اینم از تو، اینم از این زندگی
گاهی رازاتو نمی‌شه، حتی به خودت بگی
اون دوتایا تموم شد، اما باز دوست دارم
دوست دارم گوشه‌ی قلبت، خودمو جا بذارم
من بهونه‌ت کرده بودم، تا نفس باشی برام
می‌رم و می‌ری و می‌دونی، چقدر تو رو می‌خوام
برمی‌گردم به گذشته، از همیشه خسته‌تر
چیزی از دلم نمونده، که بگم منم ببر»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

(آهنگ دل ندارم، از گرشا رضایی)

ضبط را با غیظ خاموش کرد. انگشتش را روی صفحه‌ی موبایل حرکت داد و شماره‌ی کیهان را گرفت. کمی بعد، وقتی صدای مشاور خدیو را شنید، بدون فکر، گلوخشک و منقلب گفت:

- به نسخه از مدارک شوکت و که دادم بهت تا تحویل خدیو بدی رو... همین حالا می‌خوام!

کیهان بعد از مکث کوتاهی، با تعجب پرسید:

- چی شده نامدار؟! صدات چرا می‌لرزه؟!!

نه فقط صدایش که همه‌ی وجودش متزلزل و ناآرام بود.

آب دهانش را بی‌حاصل بلعید و با صدایی گرفته جواب

داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- منو ول کن کیهان، فقط یه نسخه از اون لامصب و
برسون بهم!

- پرسیدم چی شده؟

با کلافگی به پیشانی اش دست کشید. چرا فکر می کرد
کیهان خیلی راحت خواسته اش را قبول می کند؟! کسی
که دست راست پاشا باشد، شاید نه به اندازه ی خود
خدیو، اما کمتر از او باهوش و محتاط نیست. تا از اصل
ماجرای سر در نیامورد محال است به او کمک کند. به ناچار
گفت:

- یه سر بیا باشگاه سوارکاری! باید حرف بزنیم.

این را گفت و خواست تماس را قطع کند که کیهان با
لحنی جدی صدایش زد:

- نامدار؟...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نرمی شستش روی دکمه‌ی قرمز تأمل کرد. کیهان با همان لحن ادامه داد:

- خدیو هنوز نمی‌دونه اونی که به پانسیون نفوذ کرده تویی. اگه بفهمه مدارکی که می‌رسه دست شو تو فرستادی، می‌دونی چی می‌شه؟ نمی‌خوای بهش واقعیت و بگی؟

با خاطری پریشان، پشت پلک‌هایش را فشار داد. در موقعیتی نبود که به گفتن واقعیت فکر کند.

- دور به نزدیک رسیده کیهان! بالاخره داره همه چی تموم می‌شه.

صدایش دورگه شده بود. کیهان آهسته پرسید:

- تو حالت خوبه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار پوزخند زد. نگاهش تا روی آینه‌ی جلو بالا آمد و به زخمِ کوچک گوشه‌ی لبش خیره شد. نمی‌دانست برای چی لبش چاک خورده! شاید به خاطر پریا! به رفتار وحشیانه‌ی مشتری‌ها عادت داشت. خیره به چهره‌ی رنگ و رو پریده‌ی خودش، تلخ زمزمه کرد:

- آره!... هیچ وقت انقدر سرحال نبودم!... باشگاه می‌بینمت.

انگشتش را روی دکمه‌ی قرمز کشید و تماس قطع شد. پنجه‌هایش را از روی پیشانی لابه‌لای موهایش فرو بُرد و آن‌ها را با حرص عقب راند.

هر قدمی که برمی‌داشت، به یک مازِ تودرتو می‌رسید. بازی میان شکاف‌های گلشن سخت شده بود. دیگر گنجایش نداشت. توانش تا همین مرحله بود.

همین جایی که با زور و تهدید به جسمش تعرض شد! تا

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دیروز هر کاری که در گلشن کرد به میل خودش نبود،
اما حداقل می دانست هوشیار است و کسی قرار نیست
در عالم اهمال و تغافل، به زور با او وارد رابطه شود.
در این زمانه‌ی کج‌دار که خیلی‌ها برای رسیدن به منافع
خود، لباس گرگ به تن دارند، برچسب تجاوز فقط
مختص جنسیت زنانه نیست. گاهی شده حتی به حرمت
و شرافت یک مرد هم دست‌درازی کرده‌اند!

دسته‌ی چمدان را کشید و از درگاه رد شد. کلید را توی
قفل انداخت و با چرخاندن آن نگاهش را به سر کوچه
داد. چهار صبح، هوا هنوز تاریک بود. سکوت سنگین
محله را هر از گاهی صدای واق‌واق سگ همسایه
می شکست.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

راننده تاکسی چند متر آن طرف تر توقف کرده بود.
خواست سمت او برود که با شنیدن صدایی آشنا از
پشت سر، دلش هری پایین ریخت:
- دلوان؟! -

همه‌ی وجودش از سرمای تحیر یخ بست. لحظه‌ای مکث
کرد، سپس دسته‌ی چمدان را با خشمی کنترل شده
میان پنجه‌هایش فشار داد. بی آنکه پشت سرش را نگاه
کند، نه چندان محکم قدم برداشت و این بار آن صدای
مردانه با یأس بیش‌تری در سرش پیچید:
- صبر کن!... خواهش می‌کنم...

دسته را با حرص رها کرد و روی پاشنه‌ی کفش سمت او
برگشت. میان تاریک و روشنیِ کوچه که از او فقط یک
سایه می‌دید، با تاو و فریادی گلو فشرده، تشر زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- گورتو گم کن از جلوی خونه‌ی من تا زنگ نزدِم پلیس
بیاد جمعیت کنه.

نامدار لبخند زد. لبخندی سرد و محزون! دلوان او را از
پشت پنجره دیده بود. اینکه مَرَدی ساعت‌ها در ماشین
به انتظار او نشسته تا بالاخره دخترک، لجبازی را کنار
بگذارد و از خانه بیرون بیاید. حضورش در چنین
شرایطی فقط خشم دلوان را برانگیخته می‌کرد. قبل از
اینکه او چیزی بگوید، سرش را طرفین جنباند و خیره در
چشمانِ اقیانوسیِ دختر، توضیح داد:

- نه اومدم کاری که کردم تو جیه کنم، نه می‌خوام بهم
فرصت بدی حرف بزنم.

صورت دلوان سرخ شد. چانه‌اش می‌لرزید و نامدار چقدر
خوب او را بلد بود. می‌دانست بغض تا بیخ گلوی
دخترک آمده و همین حالا چه عذابی می‌کشد از این

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پافشاری که مبادا غرورش شکسته شود و دانه‌ای بیفتد
روی صورتش!

- یه آدم چقدر می‌تونه پست و نامرد باشه؟ مگه حرفی
هم برای گفتن داری؟...

ارتعاش چانه‌اش به مردمک چشمانش هم رسید. حریری
به مانند شب‌نم روی نگاهش می‌رقصید و با صدایی که به
سختی بالا می‌آمد واگویه می‌کرد:

- تو و پریا... بدترین خیانت و در حق من کردین!

تخم چشم نامدار از تب اشک سوخت. او هم آن
دانه‌های لجوج مزاحم را پشت پلک، حبس کرده بود.
ظاهر خونسردش را حفظ کرد و دلوان می‌گفت و قلب
نامدار هزار تکه می‌شد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- از هر دوتون به حد مرگ بدم می آد. از تو که بهت
اعتماد کردم و گذاشتم وارد زندگیم بشی... از اون
بی همه چیزی که با دست خودش مدرکِ کثافتکاری شو
کوبوند تو صورتم و چند سال رفاقت و زیر پاهاش له کرد.
سر نامدار پایین افتاد. پیش احساسش شرمنده بود، اما
نزد وجدانش نه! تن داد به حقارت تا او عذاب نکشد،
که ای کاش عقوبتش نداشتنِ دلوان نبود!

- هیچی تو این دنیا قدرت اینو نداره که آدما رو تغییر
بده، الا تجربه های تلخ شون. رفاقتم با شاه ماهی گلشن،
تلخ ترین تجربه ی من بود.

قلبِ نامدار به طرز دردناکی مچاله شد. همانند بغضی که
گلوش را چلانده بود تا بالا نیاید.

- فیلمی که با اون عوضی خوابیدی رو دیدم!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تیر خلاص همین بود که با یک حرف، حکم سیلی را داشت. چنان کوبیده شد توی صورتش که تا جگرش سوخت. از هق هقِ دلوان، سر نامدار آهسته بالا آمد و مُشتِ دلوان پی در پی روی سینه‌ی او نشست. با وجود دردی که توی تنش می‌پیچید، جلوی دلوان را نگرفت.

- من بهت اعتماد کرده بودم. چرا؟ ... چرا این کارو با من کردی؟

نرمی شستِ نامدار سوک چشم خودش نشست. ثانیه‌ای اشک را پس زد و نگاهش را در کوچه چرخاند. هر جا را نگاه می‌کرد، إلا چشمانِ این دختر! با صدایی زخمی لب زد:

- من لایقِ ...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سیلی دلوان یواش زیر گوشش نشست و صورتش کمی به راست مایل شد. او می نالید:

- خفه شو... فقط خفه شو... تو لایق مُردنی! مَرَدایی مثل تو حق زندگی کردن ندارن.

سیلی محکمی نبود. انگار فقط می خواست نامدار ساکت شود تا او حرفش را بزند. تلخندی گوشه‌ی لبِ مرد جوان را جمع کرد. بینی اش را بالا کشید و واگویه کرد:

- آره... ندارن! حق نفس کشیدن ندارن...

دلوان چنگ زد به یقه‌ی او و نامدار این بار نگاهش کرد. دو جفت چشمی که حریرِ اشک، دنیا را جلوی چشمان شان تیره و تار کرده بود.

- می دونی چی از همه بیش تر درد داره؟ اینکه دوست صمیمیت فیلم خوابیدنش با مَرَدی که عاشقشی رو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

واسه ت بفرسته و با افتخار زیرش بنویسه ؛ «دیدي زودتر از تو، مالِ من شد؟»

نامدار با فکي سفت شده، چشمانش را بست. بغض دلوان مثل یخ، آب شد. صدای هق هقش در کوچه پیچید. فیلم رابطه‌ی نامدار با پریا را دیده بود. کلیپی که تا به دستش رسید برای نامدار هم فرستاد. بدون هیچ حرفی، بدون هیچ واکنشی! فیلمی سی ثانیه‌ای، تقطیع شده، اما واضح! صمیمی‌ترین دوستش، عریان و بدون هیچ لباسی روی پای نامدار نشسته بود، با چشمان بسته یکدیگر را می‌بوسیدند. فیلم، طوری ادیت شده بود که دلوان نمی‌فهمید نامدار هوشیار نیست و برای همین چشمانش را بسته! فقط پریا بود که او را می‌بوسید. اینکه زیپ شلوارش باز است و پریا جایی نشسته که نباید و با تکان دادن خودش روی تنِ نامدار

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سعی دارد رابطه‌اش با او را در فیلم به رخ بکشد،
همه‌اش نقشه‌ی شوکت بود.

با گریه و نفرت می‌گفت:

- من اشتباه نمی‌کردم. لیاقتِ تو همونایی هستن که به
اسم مشتری باهاشون می‌خوابی. تو... تو به بی‌شرفی
عادت کردی. به رابطه داشتن با زنای هرجایی عادت
کردی... تو به هرزگی عادت کردی، نامدار خسروپناه!
این را گفت و دستش با تضرع از روی یقه‌ی نامدار افتاد.
انگار با این کار شانه‌ی نامدار هم زیر حجمی از
شرمساری شل شد. صدایش به وقت ادای کلمات، با
تالم و تحسر می‌لرزید:

- گفتم... گفتم من به درد نمی‌خورم!

دلوان بی‌محابا با نفرت تشر زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- آره! خاک تو سر من که گفתי و گوش نکردم. خوبه خودتم می دونی چه آدم عیاش و رذلی هستی.
- دلوان...

- باید بهت بگم دیگه نمی خوام ببینمت، اما وقتی به این فکر می کنم که دارم از ایران می رم، باورم می شه که بود و نبودت دیگه هیچ اهمیتی واسه من نداره.
رد لبخند، با تلخی بیش تری روی لب نامدار نشست.
نگاه بی فروغش را گره زد به نگاه رنجیده ی دخترک و گفت:

- باید بهت بگم نگرانم دست عماد بیفتی، اما وقتی به این فکر می کنم که داری از این جا می ری... خیالم راحت می شه که بعد از این دیگه هیچ اتفاقی واسه ت نمی افته!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دست لرزانش را توی جیب کُتش بُرد و مقابل چشمانِ
بهت زده و عصبی دِلوان، پاکتی را بیرون آورد و آن را
سمت او گرفت:

- وقتی رفتم، وقتی سوار ماشین شدی... بازش کن. به
چشمِ آخرین کمکی بین که یه رفیق در حق رفیقی که
واسه‌ش عزیزه می‌کنه.

دِلوان در سکوت به او نگاه می‌کرد. صورتش از اشک
خیس بود. نامدار طاقت ماندن نداشت. با حالی غریب
خواست عقب‌گرد کند که دِلوان بازویش را گرفت:

- چرا این کارو کردی؟ فقط همین و بگو، بعد برو!
بدون اینکه سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند، خیره به
چمدانی که کنارِ پای دِلوان بود با صدایی خش‌دار گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- گاهی برای به دست آوردن یه چیز با ارزش تر، مجبوری از چیزایی که دیگه بود و نبودشون تو زندگیت فرقی واسهت ندارن، بگذری.

وقتی شوکت نقشه ریخت و پریا به جسمش تعرض کرد، دیگه احترام به خود و شرافت برایش معنایی نداشت. از آن‌ها گذشت تا حق رفاقت را ادا کرده باشد.

دلوان به او زل زده بود. نامدار آهسته قدمی رو به عقب برداشت، تلخ‌تر از قبل با لبخندی که تظاهر به شیطنت می‌کرد، گفت:

- تو هنوزم برای من «باارزشی» أعجوبه‌ی مهرباب! حتی اگه دیگه کنارم نباشی. مواظب خودت باش.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دل دخترک به پای جمله و نگاه معنادار او لرزید. نامدار در حالی که نرمی دستش را یک طرف صورت خودش می کشید، سمت ماشین قدم تند کرد.

راننده تاکسی برای چندمین بار بوق زد. نگاه دلوان سمت راننده رفت. سپس به پاکت توی دستش نگاه کرد. ماشین نامدار با سرعت از جلوی او رد شد. سرش بالا آمد. راننده بار دیگر بوق زد. دلوان با پشت دست

اشک هایش را پاک کرد و دسته ی چمدان را گرفت.

لحظاتی بعد، وقتی به مقصد فرودگاه روی صندلی عقب تاکسی نشسته بود، در حالی که هنوز آثار گریه زیر

چشم هایش نمایان بود، پاکت را کج کرد. چند حلقه

سی دی، یک فلش و مقداری عکس مقابل نگاه

حیرت زده ی او از پاکت بیرون ریخت! روی یکی از

سی دی ها نوشته بود؛ «جنایت گلشن!» تای برگه ای که

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زیر عکس‌ها افتاده بود را باز کرد. یادداشت از طرف
نامدار بود!

- «قول دادم کمکت کنم تا انتقام خواهرتو بگیری، اینم
همون چیزی که همیشه می‌خواستی. نامدار به کسی
بدهکار نمی‌مونه دخترِ مهرباب. شوکت به آخر خط
رسیده، گلشن داره نفس‌های آخرشو می‌کشه. فرداشب
می‌رن سراغ پاشا و بعد از این دیگه هیچ کس جلودار
خَدیو نیست. دیگه خودت می‌دونی و وجدانت!... به
امید دیدار، دِل‌دار!»

با خواندن کلمه‌ی «دِل‌دار!» ناخودآگاه ته دلش یک
حالی شد. بغض کرد. بغض کرد و لبخند محوی روی
لبش آمد. دِل‌دار، اول اسم خودش بود و آخر اسم
نامدار! معنی این کار چه بود؟ اینکه او را دوست دارد؟!
اگر این‌طور است، پس چرا با پریا...؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اشکی روی صورتش روان شد و آن را با غیظ پاک کرد.
نامدار هیچ علاقه‌ای به او نداشت. با دادن این مدارک
فقط می‌خواست بار گناهان خودش را سبک کند. عذاب
وجدان داشت و به این طریق سعی می‌کرد باری از روی
دوشش برداشته شود.

مدارک را با حرص داخل پاکت برگرداند. یک نسخه از
قراردادی که شوکت با مشتری‌ها بسته بود هم لابه‌لای
آن‌ها به چشم می‌خورد. رو به راننده کرد و گفت:

- لطفاً برگردین، برین به این آدرسی که می‌گم!

راننده از آینه‌ی جلو نگاهی به او انداخت. زیر لب
«لا اله الا الله» کش‌داری گفت و اولین بریدگی، فرمان را
چرخاند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با چهره‌ای اخم‌آلود، عصبی و کلافه کنار در کشویی ون ایستاده بود و بقیه به نوبت سوار می‌شدند. آخرین نفر که سوار ون شد، نازان بود. صندلی جلو، نزدیک پنجره تا هوای آزاد را آزادانه‌تر نفس بکشد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نامدار بالا آمد و با نگاهی به داخل ون، کنار نازان نشست. تک دکمه‌ی کت اسپورتش را باز گذاشت و به راننده گفت راه بیفتد. ماشین که حرکت کرد و کمی بعد از در مجتمع رد شد، نگاه نازان با دلهره سمت نامدار چرخید. پشت ماسک احساس خوبی نداشت. در فضای تقریباً نیمه‌تاریک ماشین، برای اینکه نامدار را متوجه خودش کند، با دو انگشت آستین کت خاکستری او را گرفت و کمی تکانش داد. نامدار که به روبرو زل زده بود، با تانی برگشت و چشمانش به روی نگاه آشفته‌ی نازان باریک شد. حس کرد نازان می‌خواهد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حرف مهمی به او بزند! بنابراین سرش را جلو بُرد و کمی خم کرد و دخترک آهسته و لرزان پچ پچ کرد:
- خدیو می دونه با من اومدی تهران! اگه... اگه تو رو توی مهمونی ببینه...
- بهش گفتم داریم برمی گردیم کرمانشاه!
- کی گفتی؟!
- امروز صبح.
- پس چرا هیچی به من... وای خدا!... خدیو می دونه برگشتم کرمانشاه؟!
- دیگه الان می دونه. درضمن، یواش تر حرف بزن. اینا همه شون مخبر شوکتن.
- تو می خوای نجاتم بدی، یا به گُشتم بدی؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار سرش را بالاتر گرفت. از گوشه‌ی چشم نگاه بی‌حالتی به نازان انداخت و پرسید:

- به قیافه‌ی من می‌آد ناجی باشم؟

- نه. مطمئناً نه... به قیافه‌ی اونی که واسه خلافاکاری مثل شوکت کار می‌کنه نمی‌آد ناجی هیچ...

سرخ‌ی چهره‌ی نامدار را در پس تاریکی فضای ماشین ندید، اما خودش از حرفی که بدون فکر پرانده بود شرمنده شد و خجالت کشید. نگاهش سمت پنجره برگشت. ترجیح داد تا مقصد سکوت کند، اما صدای محکم نامدار و لحن تلخ او قدری سردرگمش کرد:

- این ما آدم‌ها نیستیم که تعیین می‌کنیم چه‌طور زندگی کنیم. گاهی... مجبوری اون‌جوری زندگی کنی که دلت نمی‌خواد. شیوه‌ای رو انتخاب کنی که ازش متنفری.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چرا یه آدم باید جوری زندگی کنه که نمی خواد؟

- اجبار!

- چی مجبورش می کنه؟

- هدف هاش، آرزو هاش!

- آرزوی تو چیه؟

نامدار لحظه ای به او نگاه کرد، اما حرفی نزد. نازان گفت:

- وقتی خدیو مُراد و تو مُرید، وقتی اعتماد مَرَدی مثل اونو داری، چرا حاضر می شی برای یکی مثل شوکت کار کنی؟

- من واسه پول کار می کنم، نه واسه شوکت!

- چرا از کسی قرض نمی کنی؟

- قرض و باید یه روزی پس بدم. واسه اونم باید کار کنم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تقریباً به خانه‌ی دانیار نزدیک شده بودند که نامدار با
لحنی جدی تأکید کرد:

- خدیو می‌دونه امشب خونه‌ی دانیار چه خبره، اما از
اون جایی که نمی‌دونه اون مهمون سفارشی تویی... باید
خیلی مراقب خودت باشی.

درهای ویلا به آرامی باز شدند و ون وارد باغ شد. قلب
نازان با وجد و ناله می‌کوبید. در جوابِ نامدار، فقط
توانست سرش را تکان بدهد. نگاهش که به نمای خانه‌ی
دانیار افتاد، یاد آن شب نفرت‌انگیز ذهنش را بهم
ریخت. وقتی از ون پیاده می‌شد، در دلش هنگامه‌ای به
پا بود. نامدار گفت:

- مهمونی تا چند دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شه. آروم و
بی‌سر و صدا از در پشتی برید تو آشپزخونه. اشرف بهتون
می‌گه چه کار کنید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پشت سر نگهبان به راه افتادند و نامدار با گرفتن نگاهش از نگاه خیره و دلواپسِ نازان، سمت در اصلی رفت. با رفتن او دلشوره‌ی نازان بیشتر شد. اشرف و زبان تلخش و آن اخم دو لا پهنایی که وسط پیشانی نشانده بود، اوقات همه را زهرمار می‌کرد. نازان مانتویش را به گیره‌ی جالباسی آویزان کرد و به عنوان خدمتکار، سینی پذیرایی را برداشت. با ورود خدیو، نازان به وضوح تکاپوی محافظ‌ها را دید. یکی از آن‌ها سراسیمه سمت آدمِ دانیار رفت و زیر گوش او چیزی گفت. مرد نگاهی به در ویلا انداخت و همراه نگهبان از پله‌های میانی بالا رفت. خدیو که از مقابل نازان رد شد، قلب دخترک لرزید. وجودش مملو از هول و هیجان بود. خدیو یکی دو قدم برداشت و ناگهان از حرکت ایستاد! رنگ از رخ نازان پرید. سریع پشت به او برگشت و چشمانش را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بست. خدیو با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی کفش چرخید و نگاهش با اخم کمرنگی اطراف سالن به گردش درآمد. کیهان پرسید:

- چیزی شده؟! -

خدیو سرش را طرفین تکان داد. یک نگاه سنگین و زیادی آشنا...! فقط حسش کرده بود. با نفسی بلند، به لبه‌ی کتتش دست کشید و به راهش ادامه داد. او رفت و نفس حبسِ نازان از سینه رها شد. نامدار با خدیو و کیهان دست داد و آن‌ها را سمت ضلع شمالی بُرد. نازان همه‌ی تلاشش را می‌کرد که به خدیو نگاه نکند. دستش می‌لرزید بس که ترسِ لعنتی پنجه کشیده بود به جداره‌ی بی‌رمق جرئتش. خدیو هژبری، تاجر سنگ است. مردی که از کوه، جواهر می‌تراشد را نباید دست کم گرفت. با چه شهامتی جلوی او نقش بازی کند؟! چشمش که به خدیو می‌افتاد مضطرب می‌شد. بی‌حواس و ناشی سینی را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مقابل کیهان گرفت. نامدار از دستپاچگی کیهان خنده اش گرفت، اما فقط به لبخندی زیرپوستی اکتفا کرد. نازان ساکت بود، مبادا صدایش به گوش خدیو برسد. سینی را سمت نامدار بُرد. او حین بلند شدن از کنار خدیو، با نگاه بازیگوشی که به چشمان سرآسمه‌ی نازان انداخت، لیوانی شربت از توی سینی برداشت و سمت دیگر سالن رفت. نازان با درماندگی به خدیو زل زد. کیهان با اشاره‌ی نامدار بلند شد و سمت او رفت. نازان لیوان شربت را روی میز گذاشت و خواست برگردد که صدای پرتحکم خدیو میخکوبش کرد:

- اسمت چیه؟

سکوت او باعث شد خدیو آهسته برگردد و مستقیم نگاهش کند. چشمان او که با بدگمانی باریک شدند، نازان فوری انگشت اشاره اش را گوشه‌ی نقاب نقره‌ای گذاشت. نگاه خدیو از چشمان او کنده شد و کمی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آن طرف تر روی پرنده‌ی ظریفی نشست که سرش بالای
ابروان دختر بود و دُم بلند و فاخرش تا نزدیک گوش او
می‌رسید. بی‌حالت زمزمه کرد:

- طاووس؟

نازان سرش را تکان داد. خدیو نگاه عمیقی به چشمان او
انداخت:

- چرا نقاب زدی؟

نازان سکوت کرد، خدیو چوب بیلارد را از کنار شومینه
برداشت و آمرانه گفت:

- بشین.

وحشت همه‌ی وجود نازان را پر کرده بود. کجا بنشیند؟!
خدیو، بی‌حوصله زره چوب را به زمین کوبید و تکرار
کرد:

- گفتم بشین.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نازان با ترس و تعجب به او... و سپس به آن گربه‌ی
بزرگ درنده نگاه کرد. اشاره‌ی خدیو به سیاه‌گوش بود و
می‌گفت جلوی او بنشینند! نامدار رو به کیهان کرد و با
نگرانی گفت:

- اگه بفهمه دختری که جلوش نشسته، زن خودش
نازانه...

کیهان هم به اندازه‌ی او مضطرب بود. جرعه‌ای بزرگ
نوشید و زیر لب گفت:

- مطمئن باش تا الان فهمیده.

نامدار فوری به او نگاه کرد:

- فهمیده؟!!

کیهان با سر انگشت به نوک بینی خودش زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یادت نره مشام خدیو چقدر قویه. از بو تنش حس می‌کنه.

نامدار هاج و واج به او خیره شد. ناگهان با کف دست وسط پیشانی خودش کوبید و گفت:

- لعنت به من! چرا یادم نبود!؟

- باید جلوی نازان و می‌گرفتی.

- انگار هنوز اونو نمی‌شناسی؟ از خدیو هم دستور

نمی‌گیره که من و تو بخوایم بهش امر و نهی کنیم.

- چه امر و نهی ای پسر؟... خدیو سر ناموس شوخی

سرش می‌شه؟ اگه بلایی سر نازان بیاد، شوکت و وسط

گلشن آتیش می‌زنه.

حواس نامدار به خدیو بود. حس کرد یک چیزی این

میان عادی نیست. خدیو از نازان می‌خواست به

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سیاهگوش دست بزند. چشمان نامدار از ترس گشاد شد. ناخودآگاه سمت آن‌ها قدم تند کرد. کیهان صدایش زد و نامدار توجهی نکرد. گربه که روی پاهای بلندش ایستاد و غرش کرد، نازان با وحشت عقب رفت و نامدار ملتمسانه صدا زد:

- پاشا؟! ...

نگاه خدیو روی نازان می‌چرخید. خیره و کنجکاو و عصبی. نامدار نگاهش را از نیم‌رخ وحشت‌زده‌ی نازان گرفت و با صدایی خش‌دار گفت:

- بالا الم‌شنگه راه افتاده. دانیار خیلی عصبانیه.

خدیو با حرکتی آهسته از روی صندلی بلند شد. با عصبانیت چوب را دست نامدار داد و با نگاه به نازان، گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- همین جا می مونی و حواستو می دی به...

جمله اش را با فکی سفت شده ناتمام گذاشت. همراه
کیهان با قدم های بلند سمت پله ها رفت و کاراکال هم
پشت سرش روان شد. نامدار محکم پلک زد. با خستگی
لپ هایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد. نازان دسته ی
مبل را چسبید و تنِ کرخت و بی حالش را روی صندلی
انداخت. نامدار کنار او ایستاد. نگاهش به پله ها بود و با
صدای نسبتاً آرامی می گفت:

- باید حقیقت و بهش بگیم.

- تو جرئت گفتن حقیقت و داری؟

- اگه مجبور بشم، حتماً این کارو می کنم.

- تا وقتی مجبور نشدی هیچی نگو نامدار.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می‌خواهی سکوت کنم تا جونتو از دست بدی؟ ... تو هنوز نمی‌دونی خدیو واسه دشمناش چقدر خطرناکه. اون تو رو به چشم دشمن می‌بینه.

- الان شکنجه‌م کنه بهتر از اینه که وقتی حقیقت و فهمید بخواد...

بعد از سکوت کوتاهی، آهسته پلک زد. خیره در نگاه کلافه‌ی نامدار، بغض را با کلمات بیرون می‌ریخت:

- مطمئنم درد حرفایی که قراره بهم بزنه... از ترسی که الان دارم بیشتره.

- رفتارش عجیب شده! ... اصلاً قرار نبود تا وقتی مطمئن نشدیم واکنش نشون بده. اونم به این شدت!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یکی واسه گشتنش نقشه کشیده. هر کی هم جای اون

باشه واکنش نشون می ده. اگه بفهمه کی پشت این

نقابہ... فکر می کنی از جونم می گذره؟

- امشب هم تو تحت نظری، هم اون!

- به نظرت ما رو می گشن؟

- محاله بتونن به همین آسونی کار دست خدیو بدن. تو

رو هم... اگه به شوکت باشه، نه! اون یه خواب دیگه

واسه ت دیده، اما...

- اما اونی که منو اجاره کرده تا قاتل خدیو باشم، بعد از

برنامه قطعاً دخل خودمم می آره!

یکی به مچ دستش چنگ زد. با وحشت به او نگاه کرد.

نامدار کمی خودش را جلو کشید و بار دیگر ملتمسانه

صدا زد:

- پاشا؟!

خدیو نگاه تندی به او انداخت. نازان یخ کرده بود. قبل از اینکه خدیو حرکتی کند، نامدار سرش را جلوتر بُرد:

- امون بده پاشا. بذار حرف بزنیم، مهمه...

- در حال حاضر هیچی مهم تر از این نیست که بفهمیم کی اجیرش کرده... راه بیفت.

- این دختر روحشم خبر نداره!

- خبر نداره و این جاست؟

بند دل نازان پاره شد. نامدار هم خشکش زده بود. خدیو با غیظ میچ نازان را فشار می داد و خطاب به نامدار می گفت:

- برو کنار. تو این یه مورد حق نداری دخالت کنی.

- شوکت با یه پول هنگفت فریش داده. بگذر!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس پیش پیش پول خونِ منم گرفته. بی حسابیم با هم.
مقابل نگاه مستأصل نامدار، نازان را از سالن بیرون بُرد.
نازان عکس‌العملی نشان نمی‌داد و پا به پای او می‌رفت.
مثل روز روشن بود خدیو همه چیز را فهمیده! باید حرف
می‌زدند.

- جلب اعتماد شوکت احتمالاً کار سختی بوده!
نامدار پشت میز نشسته و سرش را روی دستش گذاشته
بود که از جمله‌ی آخرِ کیهان جا خورد. کمرش قدری
صاف شد و نگاه سرخ و مرددش سمت نازان رفت. او
خیلی کوتاه نامدار را نگاه کرد و با خونسردی در جواب
کیهان گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- وقتی صدای تو و نامدارو شنیدم، چاره‌ای نداشتم جز اینکه به تصمیم غیرمنطقی بگیرم. آره، وارد شدن به گلشن اصلاً کار آسونی نبود.

کیهان سری جنباند و بسته‌ی مُسکن را دست نامدار داد. او قرص را با جرعه‌ای آب بلعید و از بالای لیوان به نازان خیره شد. کیهان رو به نازان کرد و پرسید:

- خدیو وقتی فهمید... منظورم اینه واکنشش...
نازان لبخند زد:

- می‌بینی که... هنوز زنده‌ام.

کیهان با تبسمی مردانه سرش را تکان داد و در جعبه را باز کرد. وقتی بسته‌ی باند را همراه چسب و قیچی بیرون می‌آورد، با لحنی شوخ می‌گفت:

- همینش عجیبه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نازان در سکوت به دست او خیره شده بود که صدای زنگ پیامک گوشی کیهان، حواس نامدار را پرت کرد. کیهان به صفحه‌ی موبایل زل زد، سپس نگاهش بین نامدار و نازان چرخید. به نامدار گفت:

- باید یه سر برم پیش بچه‌ها. زنگ می‌زنم دکتر...
- نیازی نیست کیهان، من خوبم. تو برو پیش خدیو!
- با این همه خونی که ازت رفته معلومه زخمت اگه کاری هم نباشه باز پدر دستتو در آوردی. می‌گی خوبم؟! میان کشمکش آن‌ها، نازان خطاب به کیهان گفت:
- من زخمشو پانسمان می‌کنم. تو برو بیرون بین چی شده. خدایی نکرده اتفاقی واسه خدیو نیفتاده باشه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نه، قضیه به نگهبان‌ها مربوط می‌شه. امروز دوتا از بچه‌ها سر یه ماجرای می‌افتن به کل کل و دعوا بالا می‌گیره. خدیو یه گوشمالی کوچیک بهشون داد، اما... نامدار با کشیدن دستش روی پیشانی تب‌داری که حالا از عرق خیس بود، با درد گفت:

- پس چرا لفتش می‌دی مرد حسابی؟ خدیو عصبیه، تو حال خودش نیست. الان حوصله‌ی هیچ کس و نداره، یه وقت می‌زنه بلایی سرشون می‌آره نصف شبی دوتا جنازه می‌مونه رو دستش. برو جانِ عزیزت، برو پیشش!

چشمان نازان بعد از شنیدن پیش‌بینی او، از وحشت گشاد شد:

- وای، خدا نکنه!... کیهان؟!...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کیهان که هاج و واج نامدار را نگاه می کرد، آسیمه سر از آشپزخانه بیرون رفت. نامدار که از درد عاصی شده بود، کف دستش را با عصبانیت روی کتف چپش کوبید. نازان با عجله سمت او رفت. با اینکه دلش به هوای خدیو مثل سیر و سرکه می جوشید، بسته ی باند را باز کرد و از نامدار خواست جای زخم را به او نشان دهد. نامدار با همان چهره ی دردکشیده و کلافه، از گوشه ی چشم نگاه بی رمقی به او انداخت و پایین لباس را میان انگشتانش جمع کرد. سرش را با ناله از یقه بیرون آورد. نازان لباس خونی و مچاله شده را از او گرفت و داخل سطل زباله انداخت. با دیدن رد نه چندان عمیق بریدگی روی بازوی نامدار و آن همه خون لخته شده دور زخم او، از ترس چهره درهم کشید:

- با چی بُریده؟!

- شیشه!

- چه جوری؟!

- به خدیو همه چیو گفتم؟!

نازان در حال باز کردن در بطری محلول، از لحن نگران و پرگلایه‌ی نامدار لحظه‌ای مکث کرد. در شیشه را آهسته روی میز گذاشت و جواب داد:

- در مورد خودم آره. دست و پا شکسته یه چیزایی گفتم... اما بعد سر فرصت همه چیزو واسه‌ش توضیح می‌دم.

- همه چیزو؟

نازان نگاهش را از درگاه آشپزخانه گرفت. شیشه را با حرص روی میز گذاشت و تا جایی که می‌شد صدایش را پایین آورد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- این تیکه انداختنات واسه چیه؟!

- خودت بهتر می دونی... آخ!...

فریاد پر از درد نامدار که به هوا رفت ، نازان سراسیمه
پنبه را از روی زخم او برداشت:

- وای ببخشید!... حواسم نبود...

- این زخمِ وامونده جلوی بلایی که ممکنه خدیو سرم
بیاره... اندازه‌ی نیش پشه هم حساب نمی شه.

- داری قضیه رو بزرگش می کنی نامدار!

- بزرگ هست ، فقط نمی دونم تو چرا عین خیالت
نیست؟

- منم تا قبل از اینکه بفهمم خدیو همه چیو می دونه مثل
تو ترسیده بودم ، اما... دیدی که؟ بهم فرصت داد حرف
بزنم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نازان باند را دور بازوی او تاب می داد و نامدار زیر لب می گفت:

- از همین که گجیم!

نازان به وقت زدن چسب روی بانداژ، به او زل زد.
نامدار خیره در چشمان سیاه و مبهوت او، اضافه کرد:
- باورم نمی شه تو اون اتاق بلایی سرت نیاورده باشه!
نازان لحظه ای مکث کرد. وقتی چسب را قیچی می کرد،
خاطرات اتاقک زیر راه پله در نظرش جان می گرفت.
خدایو بلای بزرگ و شیرینی سرش آورده بود، منتها نه آن
بلایی که نامدار فکر می کرد. بلا، سر دلش آمده بود. به
عشق مبتلا شده بود. با لبخند گفت:

- خدیو رو خوب می شناسی... اما منو هنوز نه.

- شرمنده، اما دختر عجیبی هستی. عجیب و خودسر!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- این تعریف بود؟ یا بازم بهم تیکه انداختی؟

نامدار نگاهش را با اخم کمرنگی از روی چهره‌ی متبسم او برداشت. نازان سمت سینک رفت و دست‌هایش را زیر آب شست:

- من در مورد تو هیچی به خدیو نگفتم و نمی‌گم.
نگرانیت بی‌مورده.

- طاووس؟!...

دست نازان روی اهرم شیرآب ثابت ماند. شوکه و هراسیده برگشت و به نامدار نگاه کرد. او با شرمندگی نگاهش را دزدید و بابت خطای لفظی‌اش توضیح داد:

- تو این مدت فقط طاووس صدات کردم... زبونم
یهو...متأسفم، یادم نبود!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دو ساعته داری سر اینکه یه وقت پیش خدیو اسمتو نیارم واسه م خط و نشون می کشی و همه جور بهونه ای می آری... به خدا یکی می خواد فقط سوتی های خودتو بگیره نامدار!

- گفتم که... حواسم نبود. درضمن من هرگز واسه ت خط و نشون نکشیدم. فقط خواستم به جبران کمکم، جلوی خدیو هیچ حرفی از من نزن.

نازان با کلافگی سمت دیگه آشپزخانه رفت. نامدار با نگاهش او را تا کنار پنجره دنبال کرد.

- خدیو می گه؛ شوکت به همین آسونی به یه تازه وارد اعتماد نمی کنه. به نظرت وقتی شوکت متوجه شه با خدیو چه نسبتی دارم و بفهمه عمداً می خواستم بهش نزدیک بشم... ممکنه بخواد کار احمقانه ای بکنه؟

- مثلاً چه جور کاری؟

- نمی دونم! هر کاری. شاید هنوزم به گشتن خدیو فکر می کنه.

- پس حالا اسم تو هم می ره تو لیست سیاه.

- ممنونم که تو دلمو خالی می کنی.

لب‌های نامدار به لبخندی گشاد از هم کش آمدند. نازان ابرو درهم کشید و به دست او اشاره کرد:

- ظاهراً دیگه از درد خبری نیست.

- مُسکنش قوی بود.

دخترک رو ترش کرد. وقتی به در یخچال تکیه می داد،

نگاه نامدار به او بود و با اطمینان می گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- از حالا به بعد کسی جرئت نمی‌کنه حتی به سایه‌ی
خدیو نزدیک بشه. خبر دارن دستشون رو شده، اگه از
جونشون سیر شده باشن بخوان دم پر پاشا آفتابی شن.

- پس شوکت؟!

- ما که زدیم بیرون، شوکت هم از پانسیون رفت.

- کجا؟!

- ناکجا آباد. فعلاً تا یه مدت تو این شهر آفتابی نمی‌شه.

- یعنی احتمال می‌دادن که نقشه‌شون نگیره و خدیو بره
سروقت شون؟!

- اونی که خواسته امشب همچین غلطی بکنه، پاشا رو
صفر تا صد از حفظه. شوکت فقط یه واسطه بود که اونا
گیر نیفتن.

- نفهمیدین اونا کی ان؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار سکوت کرد. نازان با چشمان گرد شده پرسید:

- فهمیدین؟!

نامدار با نفسی بلند از پشت میز بلند شد:

- بیخود که صداش نمی‌کنن «موکلِ عقوبت»!

نگاه سرگردان نازان در نگاه سرد او دودو می‌زد. منظور

نامدار از موکلِ عقوبت، خدیو بود! نازان موشکافانه

پرسید:

- تو دنبال چی هستی؟

- معلوم نیست؟

- چرا پیش شوکت کار می‌کنی؟ فقط به خاطر پول؟! به

نظرت ارزششو داره؟

- از ایران که برم واسه فکر کردن به این چیزا وقت دارم.

- اما اون موقع شاید خیلی دیر شده باشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- برای من هیچ وقت دیر نیست. می خوام این کارو شرافتمندانه انجام بدم. برای همین تو فکر رفتنم.

- نمی خوای از خدیو کمک بگیری؟

- من از کسی صدقه نمی گیرم!

- این زخم... نازِ شست کیه؟

نامدار زیرچشمی او را نگاه کرد و بی میل جواب داد:

- شاهان!

خون زیادی از دست داده و برخلاف صورت تب دارش، تنش سرد بود. با این حال نجوایش آهنگ تلخی داشت:

- کاین چنین رفته ست در عهد ازل... تقدیر ما!

نازان از صدای مرتعش او، متوجه لرز تن نامدار شد. نمی دانست چرا دلش برای او می سوزد. دخترکِ نازک دل

سریع سمت اتاق دوید و لحظه ای بعد با پتوی نازکی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

برگشت. پتو را با لبخندی مهربان سمت نامدار گرفت. او گیج و منگ نگاهش را از روی پتو بالا کشید و به نازان داد. دستش مردد و آهسته جلو رفت. زیر لب تشکر کرد و پتو را از او گرفت. نازان میان در ایستاده بود و نگاهش به دنبال خدیو حیاط را می‌کاوید. همان موقع از ذهن نامدار گذشت؛ «خدیو، خاطر این دختری می‌خواه!» کوتاه آمدن خدیو و خشمی که فقط مقابل نازان موفق به سرکوب آن می‌شد، فقط می‌تواند یک علت داشته باشد. عشق! از صدای قدم‌های او به خودش آمد. پتو را محکم‌تر به روی شانه‌هایش کشید. فقط همین تب و لرز را کم داشت. خدیو جلو آمد و نازان با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟!

خدیو میان راه لحظه‌ای نگاهش کرد و در سکوت سرش را تکان داد. محکم راه می‌رفت، محکم هم حرف می‌زد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کیهان و چیا پشت سر آن‌ها می‌آمدند. خدیو به وقت رفتن سمت اتاقش خطاب به نامدار، بلند گفت:

- از پس فردا به مدت سه روز کرمانشاه نیستم. وسایلتو می‌آری ساختمون پشتی و همراه کیهان همین جا می‌مونی و مراقب اوضاع هستی تا برگردم.

نامدار حیران و بی‌رمق، رفتن خدیو را نظاره کرد. او حتی فرصت تمسک هم نداد که حداقل بهانه‌ای پیدا کند. دستور داده بود، باید هم اجرا می‌شد. کسی جرئت سرپیچی نداشت. خدیو در اتاقش را نیمه‌باز رها کرده بود که در کمال تعجب نازان را صدا زد. کیهان آن لحظه همراه چیا سمت پله‌ها می‌رفت. نگاه نامدار روی نازان بود و نگاه او روی در اتاق. خدیو میان درگاه ایستاد و با اخم کمرنگی پرسید:

- چرا اون جا وایسادی؟... گفتم بیا کارت دارم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لحنش تند نبود. ملایم هم نبود. زنگ خاصی داشت. مردانه و بابیهت. نازان که سمت او دوید، نامدار راهش را سوی آشپزخانه کج کرد. قبل از اینکه تبش بالا برود، باید قرصی، چیزی پیدا می کرد. درد رفته و تب لعنتی مانده بود. این جا یا خانه ی خودش، دیگر فرقی به حالش نداشت. زمانی کوره خطِ دل بی قرارش می رسید به یک بلوار و یک خانه و یک دختر با چشمان آبی اقیانوسی. دنیایش این روزها سیاه و سفید بود، هیچ رنگی به خود نداشت. همه را یک شبه به وجدانش باخت و خاکستر شد. حالا از او فقط یک جسم باقی مانده بود و یه وهم. ترس از روزی که خدیو همه چیز را بفهمد!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لباس هایش را با غضب تا می زد و داخل ساک می چپاند.
از اینکه خدیو مجبور بود به هوای پیدا کردن کسی که
قصد جاننش را کرده، از کرمانشاه خارج شود و او قرار
نیست کنارش باشد، عصبی بود و پرخاش گر!

کیهان تکیه به درگاه اتاق، حرکات نامدار را تماشا می کرد
و بی خبر از دل آشفته ی او می گفت:

- می دونی اگه شوکت فرار نمی کرد و همون موقع دختر
مهراب مدارک و تحویل پلیس می داد، تو هم با بچه های
پانسیون گیر می افتادی؟

پشت به کیهان مکث کرد و تیشرت مشکی را با حرص
میان پنجه هایش فشار داد:

- مطمئن بودم ازش!

- رو چه حساب به اون دختر اعتماد کردی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آب دهانش را قورت داد. صورتش داغ بود وقتی حوله را
لول می کرد و هُل می داد ته ساک و می گفت:
- رفاقت!

کیهان با افسوس سرش را طرفین تکان داد. او هم به
اندازه‌ی نامدار عصبی بود:

- پس کوش؟ کجاست؟ شد رفیقِ نیمه راه؟

ساک را با غیظ روی تخت رها کرد و سمت کیهان
برگشت. نعره می زد و می کوبید تخت سینه‌ی خودش:

- اونی که قالش گذاشت، من بودم!

کیهان با تعجب به چشمان خونی او نگاه کرد. نامدار با
قدم‌های بلند سمت کشوی دراور رفت.

- گفתי یه کپی از مدارک می خوای تا خودتو از گلشن
پِکشی کنار، نه اینکه دو دستی تقدیم دخترِ مهرباب کنی!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- قول دادم کمکش کنم. دیدارِ آخرمون بود، خواستم پا
قولم وایسم.

- با اسنادی که واسه به دست آوردنش از شرف و جونت
گذشتی؟

به دنبال حرف او، لبخندی از سر تمسخر سوک لب
نامدار نشست. کتاب‌هایی که دستش بود را کنار ساک
انداخت و با لحن نه چندان آرامی جواب داد:

- قبل از گلشن هم شرفی نداشتم که بخواد ازم بگیره!

- جونتو چی؟ اونم از سر راه آوردی؟

- دیگه ارزشی نداره واسه‌م! اگه گرفتتیه، راضی‌ام بگیرن.

کیهان از صراحت او، لحظه‌ای ماتش برد. با اشاره به
شب گذشته و اتفاقی که برای نامدار افتاده بود،

انگشتش را سمت بازوی زخمی او گرفت و زمزمه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- جون تو گذاشتی کف دستت! نخوان بزنی هم عمداً خودتو می ندازی وسط تا ناکارت کنی. آره؟

- اگه حواس شاهان و پرت نمی کردم، می رفت سراغ خدیو! بعد از اینکه با هم درگیر شدیم و مهمونی بهم ریخت، دانیار دکش کرد بیرون. همون موقع به خدیو زنگ زدم و گفتم تو ماشین منتظرم که بیان!

- اگه شوکت واسه خدیو تهدید محسوب نمی شد، یه لحظه هم زیپ این دهن لامصب و نمی کشیدم. زیر و بم همه چیو می داشتم کف دست خدیو!

- تا امروز چیزی رو ازش پنهون کردم؟ شده رو حرفش نه بیارم که افتادی به سرزنش کردن؟

کیهان با نیشخند، نگاهش را روی او بالا و پایین کرد و از اتاق بیرون رفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- آخه نصیحت پذیر هم نیستی که حرفمو با زور بکنم تو گوشت. فقط کار خودتو می کنی.

نامدار دستش را به درگاه گرفت. از آن جا به کیهان که کنار کانتر ایستاده بود و لیوانش را از آب پُر می کرد زل زد:

- سبک و سیاق زندگی من با خدیو، فرقش از زمین تا آسمونه. غیر از تو هیچ کس نمی دونه کارم حفاظت از جون تنها کسیه که تو این دنیا دارم. من به خدیو مدیونم!

کیهان جرعه ای نوشید و خیره به او، با اخم گفت:

- اگه آدمای شوکت بهت شک می کردن چی؟

لبخند نامدار تلخ شد. سرش را طرفین جنباند و بی رمق به درگاه اتاق تکیه داد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- برای اینکه رُل شاه‌ماهیِ اون خراب‌شده رو بازی کنم،
 هر کاری گفتن کردم. گفتن خودتو بفروش، فروختم!
 گفتن دخترا رو بِر سر قرار، بُردم! گفتن اولویت با
 مُشتریه! زدن، خوردم جیکم در نیومد!

آن حجم از حرمان و سرخوردگی در نگاه نامدار، به
 حدی عیان بود که کیهان با دیدنش کوتاه آمد و از موضع
 خشم و اعتراض فاصله گرفت. نامدار با کنار بازو عرق
 روی پیشانی‌اش را پاک کرد. چشمانش کاسه‌ی خون بود:

- بعد از قبول مشتری فقط یه قسمت از اون قراردادو
 باس امضاء می‌کردم؛ بندِ آخر، خط آخر... جایی که
 نوشته بود اگه این کار مُنجر به مرگِ یکی از ما بشه،
 مُشتری باید پول خون ما رو تا قرون آخر به مالک گلشن
 بپردازه! تو جهنم شوکت، ارزش خونِ آدما از جون‌شون
 بیش‌تره!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خسته و از توان افتاده، همان جا کنار دیوار نشست. پاهایش را توی شکم جمع کرد و آرنجش را سر زانو گذاشت. با پریشانی میان موهای شلوغ خود دست می کشید و به زمین نگاه می کرد:

- با خونِ اون بچه ها تجارت می کنن. واسه نسل گشی، انسانیت و گرفتن زیر پاهاشون و لگدمالش می کنن! دخترا به خاطر رابطه ی نامحدود، مریض می شن و خیلی هاشون اِچ آی وی مثبتن وقتی فرستاده می شن خونه های پایین! مَر دایی که بَرده ی هوسن و تو بغل فاحشه ها می خوابن، تو همین اجتماع دارن راست راست می چرخن. زن دارن، بچه دارن... همین آدم مریض با اون زن بیچاره رابطه برقرار می کنه و این ویروس تو همون خونه بین خونواده تکثیر می شه تا رخنه کنه تو دلِ یه جامعه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کف دستش را وسط پیشانی سایید، سپس پشت پلک‌هایش گذاشت و فشار داد. صدایش می‌لرزید:

- پشت همه‌ی اینا یه فرقه‌ست. کار اون فرقه هم نسل‌کشیه. این وسط یه سرمایه‌ی هنگفت هم با فروش دختری می‌ره تو جیب امثال شوکت و بشیر و عماد! به همه گفتم تو گلشن موندی واسه پول که باورشون شه به بهونه‌ی رفتن، لنگِ همین دوزار ده شاهی‌ام! فقط خودم و خودت و خدا می‌دونه چرا پامو گذاشتم تو اون عالم اسفل!

این را گفت و با نومیدی به او نگاه کرد. برای اینکه دست شوکت را رو کند، پایش به گلشن باز شد. کیهان از نیت او با خبر بود. بعد از اندکی تأمل، نگاهش را از روی نامدار برداشت و سمت در رفت، قبل از اینکه از خانه خارج شود گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بیرون منتظرم. تا یک ساعت دیگه باید عمارت سفید باشیم، عجله کن!

در که بسته شد، نگاه نامدار با حس غریبی اطراف خانه به گردش در آمد. نفس عمیق کشید و مشامش پُر شد از بوی خاک و نم! دستش را به دیوار سردی که به آن تکیه داده بود گرفت و از جا بلند شد. مثل کسی که بعد از سفری طولانی به خانه برمی گردد، به همان اندازه دلتنگ این چهار دیواری بود. واحدی صد و بیست متری، از میان ده واحد یک مجتمع چند طبقه، شده بود مأمن اسرار قلب درد کشیده اش!

نگاهش را از شاخه های بلند پتوس گرفت و دوباره آبپاش را برداشت. وقتی از راه رسید اولین کاری که کرد به گل هایش آب داد. این روزها آن ها هم مثل دل خودش، پژمرده و خشکیده بودند. آهسته به لبه ی برگ سانسوریا

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دست کشید. طفلک زرد شده بود! چهره‌اش با دیدن آنتوریوم که دیگر شادابی سابق را نداشت، محزون شد. حتی یوکا که گیاهی ق‌دبلند و جان سخت بود هم مثل آن وقت‌ها سبز نبود. رطوبتِ از دست رفته‌ی برگ‌های دیفن باخیا، کرخت شدن ساقه‌ی برگ انجیری‌ها! با دیدن ظاهر دلمُرده‌ی آن‌ها، غمش دو چندان شده بود. زمان می‌برد تا دوباره سرپا شوند. زمان می‌برد تا دوباره سرپا شود!

انگار حیاتش به وجود سبز و زندگی بخشِ گل‌ها وصل بود. این‌ها که از سستی ورزیدنِ او خشکیدند، او هم به پای از دست دادن آرامشش پژمرده شد. به جای هر وسیله‌ی غیرضروری‌ای، خانه‌اش را با گل و گیاه پُر کرده بود. گیاهانی با برگ‌های سبز که حس زنده بودن، حس قشنگِ زندگی را به او القا می‌کردند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آپاش را کنار گلدان گذاشت و موبایلش را از روی میز وسط هال برداشت. کم طاقت بود و این روزها ناآرام‌تر از همیشه! با دیدن کلمه‌ی «دل‌دار»، دلش می‌لرزید. تردید را نادیده گرفت. وارد صفحه‌ی دلوان شد و با خبر از اینکه او هنوز ایران است، نوشت:

- «چرا مدارک و تحویل پلیس ندادی؟»

پیام را ارسال کرد. قلبش تند می‌زد. جواب خیلی زود به دستش رسید! دخترک انگار گوش به زنگ بود.

- «که حداقل یه نفر تو این دنیا بهم مدیون باشه.»

لبخند زد. همین بود. همین قدر عُد و سرتق! روی کاناپه نشست و جواب داد:

- «من بدهکارِ کسی نمی‌مونم.»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- «با نرفتنم پیشِ پلیس فقط خواستم لطفی که در حقم کردی رو جبران کنم. اگه با آوردن اسمِ گلشن، شوکت رو لو می‌دادم، تو هم گیر می‌افتادی.»

- «الان در حقم لطف کردی؟»

- «هر چی نباشه چشم‌مو به روی واقعیت‌های گندِ زندگی باز کردی. آره... اینم جای تشکر. حساب بی‌حساب!»

لبخندش زهرمار شد. چهره‌اش پژمرد و با دستی لرزان نوشت:

- «تلخ‌ترین واقعیتِ زندگی منم همین.»

- «تو لیاقتِ هیچی و نداری نامدار! نه آرامش، نه زندگی، نه... نه هیچی!»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تلخندی که گرفته بودش گوشه‌ی لب، همان حوالی دل می‌زد. به هوای تیک عصبی، پلک راستش خیلی کم می‌پرید. بی اختیار نوشت:

- «کاش لیاقتِ تو رو داشتم.»

پیام را ارسال کرد و از جوابِ دلوان، نیشش شل شد.

- «کاش رو کاشتن کوفت هم از توش سبز نشد.»

- «من می‌کارم. شاید یه روز سبز شد.»

- «از مردای هرزه و خائن پیشکش نمی‌گیرم. یا این جوری

واسه ت بگم؛ دیگه آدم هم حسابت نمی‌کنم.»

لبخند آرام آرام روی لبش ماسید. نگاهش حزین و پریشان

شد. کلمات، قاتل جانس شده بودند. زخم‌شان از زخم

چاقو بدتر بود. توده‌ای سنگین ته گلویش چنبره زد. با

حالی آشفته از صفحه‌ی او بیرون آمد و خواست گوشی را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

روی کاناپه پرت کند که یک لحظه پشیمان شد. دوباره موبایل را پیش کشید. کمی بعد، آهنگی که می خواست را لمس کرد. ترانه که در گوش و جانش رهیافت، درصد مقاومت روی نقطه‌ی هیچ مکث کرد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نامدار روان شد که همان را پُرغیظ و سراسیمه با پشت دست پاک کرد و چند لحظه دستش را زیر چشمش نگه داشت.

از خدا می خواست همین حالا بمیرد. از دنیا بُریده بود. از این زندگی، از عاقبت این زندگی که انگار قرار نیست از بند سیه‌روزی رها شود و به سعد کوفی برسد! اگر به خاطر خدیو نبود، امشب را به صبح نمی‌رساند، وقتی نه لایق زندگی کردن است و نه داشتن آن یاقوتِ کبود!

موبایل را روی تشک کاناپه رها کرد. سرش را میان هر دو دست فشار می‌داد و صدای خش‌دار و بمِ چاوشی میان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دیوارهای سردِ خانه می پیچید و با هر نفس سینه اش پُر
می شد از بوی رطوبت و خاک!

«بیار چشم من، بین چه سیرم ازت
بین چه روزی ازم، سیاه کردی فقط
تو اون شبِ بن بست، که بغض کرد و شکست
شبِی که ساک شو بست، نگاه کردی فقط
گذاشتی راحت، ازت جدا شه دلم
بسوز خوبه بسوز، کمت نباشه دلم
بیار این تازه، روزای خوبِ توئه
شبِی که می بینی، غمِ غروبِ توئه
از اون خزون چه خبر؟ از آسمون چه خبر؟
از اون دو تا چشم، پُر از جنون چه خبر؟
همون که تنها موند، همون که تنها رفت
همون که عمر تو بُرد، ازون ازون چه خبر؟
تموم دیگه تموم، کدوم عشق کدوم
که عشق عمر منو، حروم کرد حروم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

که پیر کرد منو، اسیر کرد منو
 که پیش چشم خودم، شکار شد آهوم
 شکار شد آهوم
 ببار چشم من، بین چه سیرم ازت
 بین چه روزی ازم، سیاه کردی فقط
 تو اون شب بن بست، که بغض کرد و شکست
 شبی که ساک شو بست، نگاه کردی فقط
 از اون جنون چه خبر؟
 (آهنگ رهایم کن، از محسن چاوشی)

انگشتر را دور انگشت اشاره تاب می داد. خیره در
 چشمان بشیر، فندک را از جیب پالتو بیرون آورد.
 چندبار درپوش زیپو را باز و بسته کرد و در نهایت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شعله‌ی باریک فندک را زیر انگشتر گرفت. سرش را روی
 شانه‌ی چپ کج کرده بود، بداخم و باکنایه می‌گفت:
 - می‌گفتن سزای گناهکار، آتیش جهنمه. چه جهنمی
 بدتر از جایی که شیطان توش نفس می‌کشه؟
 او به التماس افتاد:

- پاشا، بگذر!... به سرت قسم من خبر نداش...
 خدیو میان حرف او به نامدار اشاره کرد:
 - دهنشو ببند.

نامدار با عجله جلو آمد و دستمالی از جیب کاپشن
 بیرون آورد. بشیر داد زد:

- خبط کردم پاشا!... غلط کردم...

نامدار پشت سرش قرار گرفت. بشیر دست و پا بسته
 تقلا کرد و خطاب به نامدار با حرص گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به شوکت هشدار داده بودم بهت اعتماد...

نامدار سراسیمه دستمال را جلوی دهان او انداخت و پشت سرش محکم گره زد! لعنتی؛ چیزی نمانده بود مردک احمق کار دستش بدهد! نگاه بشیر با وحشت به گودالی بود که کیهان و نامدار به دستور خدیو کنده بودند. صدای روشن شدن فندک، میان آن همه درد و توحش مو به تن مرد سیخ کرد. خدیو یکبار دیگر انگشتر را داغ می کرد، خیره در نگاه هراسیده ی او!

پشت گردن بشیر را گرفت و بی آنکه لحظه ای درنگ کند، انگشتر را جلو بُرد. بشیر از ترس چشمانش را بست و همان لحظه انگشتر پشت پلک بسته اش داغ شد و عربده اش سینه ی آسمان را شکافت! خدیو با غیظ صورت او را توی کپه ای برف فرو بُرد و بی توجه به دست و پا زدن هایش، به لحظات پر از ترسی که نازان به خاطر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

این موجود در گلشن تاب آورده بود، فکر کرد. به آن شب پُرهیا هو در خانه‌ی دانیار، به زخم روی بازوی نامدار، به زنانی که از دست بشیر آرامش نداشتند، به دخترانی که این گفتار بی سیرت‌شان کرده بود، به اعتبار و آبروی خودش، به نازان و باز هم به نازان! با همین افکار آزاردهنده، خشم لحظه به لحظه بر منطق غالب می‌شد. خدیو به کیهان و نامدار اشاره کرد تابوت را داخل گور بگذارند.

کمی بعد، آن‌ها که قدمی عقب رفتند، خدیو با پوتین ضربه‌ی محکمی به پهلوی بشیر زد و او را داخل تابوت انداخت. دستانش را روی هم سایید و بالای قبر ایستاد. بشیر با نگاهی به او التماس می‌کرد. سرش را به کف تابوت می‌کوبید و نعره می‌زد. اولین مُشت خاک را خدیو با پا روی او ریخت. نامدار در تابوت را بست و بیل را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

برداشت. عمداً گوشه‌ای از جعبه را باز گذاشت و به اندازه‌ی یک دایره به شعاع چند سانتی‌متر از بالای گودال را پُر نکرد! خدیو قفس مار را از دست کیهان گرفت و آن را کنار قبر گذاشت. در قفس را باز کرد. با آرامش روی بدن پولکی و براق مار دست کشید. شریر که بوی او را احساس کرده بود، دور دست و بازوی خدیو خزید و تا روی شانه‌اش بالا آمد. او همان‌طور که مار را نوازش می‌کرد، گفت:

- می‌گن هر کی گناهِش بیشتره، همون شب اول، مار و موره که می‌ریزه کفِ قبرش...

نگاهش با پوزخند به خاک تَلْبار شده بود و روی سر حیوان دست می‌کشید:

- شبِ اول قبرشه، نباس دست خالی ولش کنیم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مار روی سینه‌ی خدیو خزید. او روی زمین زانو زد و سر حیوان را با احتیاط نزدیک حفره گذاشت. از همان شکاف، شیر به داخل گودال خزید. تصور اینکه بشیر با دیدن مار داخل تابوت چه واکنشی نشان می‌دهد، خیلی سخت نبود. یا از ترس سخته می‌کند، یا درجا می‌میرد. خدیو گفت:

- نیم ساعت بعد تابوت و بیارید بیرون، نمی‌خوام واسه شیر اتفاقی بیفته.

کیهان پرسید:

- با بشیر چه کار کنیم؟

- اگه زنده موند، یه جا بندینش.

- چند روز؟

- یه روز، دو روز، ده روز... تا هر وقت که جای زخمی رو بدنش نمونه.

با دستی ملتهب، مُشتی برف از روی زمین برداشت:

- بعد از چند روز، با مدارکی که داریم می‌دینش دست پلیس.

نامدار پرسید:

- اگه زنده نموند چی؟

- این حروم‌زاده صدا تا جون داره. اگه سقط کرد هم به درک. گور حی و حاضر. بی کفن چالش کنید.

نیم ساعت بعد، نامدار سمت عمارت دوید و با دیدن خدیو روی ایوان، نفس زد:

- بشیر سخته کرده. بُردنش بیمارستان!

خدیو بعد از مکث کوتاهی سرش را تکان داد و گفت:

- شریر کجاست ؟

- پیش کیهانه! وقتی گورو باز کردیم دیدیم تا کمر پیچ
خورده دور بشیر. یارو رو از ترس قبض روح کرده. طرف
زنده بمونه خلیه.

خدیو کامل سمت او برگشت و با حرکت آهسته‌ی سر به
خانه اشاره کرد:

- امشب نیستم. حواستون به عمارت باشه.

نامدار یکه خورد! گیج و منگ قدمی به پله‌ها نزدیک‌تر
شد:

- احتمالاً شوکت تا الان قضیه‌ی گیر افتادن بشیرو
فهمیده. اوضاع اون بیرون زیاد روبه‌راه نیست. اگه
خدایی نکرده...

- نگران نباش. اتفاقی نمی‌افته.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار فقط نگاهش کرد. سری جنباند و بعد از کمی تعلل، خواست از ایوان فاصله بگیرد که پاهایش از ترس محکم به زمین چسبیدند.

- ناگفته‌ها زیاد شدن نامدار. اندازه‌ی خیلی چیزها بالا پایین شده. مخصوصاً وجدان آدم‌های این خونه!

از طعنه‌ی آشکارِ خدیو، رنگ به روی نامدار نماند. با بلعیدن آب دهانش چشمانش را بست و کمی بعد محکم پلک زد. خدیو سمت عمارت برگشت و نامدار دستش را به نرده‌ی تراس گرفت و زیرلب غرید:

- لعنت به تو بشیر! لعنت بهت مرتیکه!

سرش را کج کرد و نگاهش از سر شانه، سوی عمارت رفت. با توجه به هوش خیلی زیادِ خدیو و زیرک بودنش، عجیب نبود اگر به او شک می‌کرد. باور داشت بالاخره

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

یک روز این اتفاق می افتد و دستش پیش او رو می شود.
از خشم خدیو، از اینکه اعتماد او را از دست بدهد،
می هراسید.

از بالا تا پایین نگاهش را روی نامدار چرخاند و در حالی
که هر دو دستش را پشت کمر درهم قلاب می کرد،
سرش را عقب داد و با اخم غلیظی پرسید:
- اونی که کمک کرد تا پای نازان به گلشن باز بشه، تو
بودی؟

نامدار که سر به زیر انداخته بود، با قلبی که توی سینه
بیداد می کرد، از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی به او
انداخت و دوباره به زمین زل زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- فقط در مورد شوکت ازم اطلاعات گرفت. من نازان و
نیاوردم گلشن!

- چرا اومد پیشت؟

- فهمیده بود شوکت می خواد تو رو...

نامدار سکوت کرد و خدیو با لحن تندی پرسید:

- اونى که مدارک رو جعل کرد کی بود؟

- نمى دونم! اسم شو نگفت.

صدای نفس عمیقِ خدیو را شنید. بعد از اندکی تأمل، او
پرسید:

- چرا راست شو نگفتی؟

- قسم داد!

خدیو در سکوت به او خیره شد. بعد از کلی سؤال و

جواب، بالاخره نازان مدعی شده بود نامدار را به خاک

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مادرش قسم داده تا پیش او حرفی نزنند و خدیو
می دانست این پسر چه عشق و دلبستگی ای نسبت به
مادرِ مرحومه اش دارد.

قدمی حساب شده سمت او برداشت و آمرانه و محکم
گفت:

- تعریف کن.

سر نامدار آهسته بالا آمد. آب دهانش را بلعید و زمزمه
کرد:

- چی بگم پاشا؟!

- همونی که به خاطرش چند ماهه خودتو از من قائم
کردی تا سر از کارت در نیارم. از مخفی کاریات بگو...

عرق بود که با درماندگی روی پیشانی نامدار دانه می زد.
تخم چشمانش به رنگ خون بود وقتی دست خدیو جلو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می آمد و چهار انگشت او می نشست یک طرف چانه‌ی
نامدار و در حالی که سر او را یواش روی شانه هُل
می داد، با همان لحن کنار صورتش تشر می زد:

- همونی که آواره‌ات کرده... از گلشن واسه‌م بگو.

قلب نامدار جایی پشت حلقش می کوبید. قفسه‌ی
سینه‌اش منقبض شده بود. سکوتش، خدیو را عصبی
می کرد. مُشتش را زد سر شانه‌ی نامدار و با غیظ پرسید:
- تو کی هستی؟... محافظِ خَدیو؟ یا شاه‌ماهی گلشن؟
نامدار بی‌رمق پلک زد. صدایش می لرزید، اما نگاهش
قاطعانه بود و می گفت:

- مُریدِ خَدیو!

فک خدیو سفت شد. نگاهش در نگاهِ نامدار دو دو
می زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مُریدی که نارو زدن و از نامردا یاد گرفته باشه، بین ما جایی نداره.

گوشه‌ی لب نامدار به تلخی جمع شد. نگاهش را از نگاه سرزنش‌گر خدیو گرفت و صدای او در گوشش پیچید:

- بِشِم گفتن گلشن یه شاه‌ماهی داره که شوکت از کنارش حسابی به نون و نوا رسیده. گفتن مرده، اما هیچ کس هویت واقعی شو نمی‌شناسه. گلشنی‌ها می‌گن به خاطر پول، اما نازان می‌گه به خاطر من پاتو گذاشتی وسطِ خراب‌شده‌ی شوکت. همینکه نازان می‌گه؟

نگاه نامدار به شانه‌ی راستِ او بود. پیشانی‌اش از عرق خیس و حالت چهره‌اش رنگ پریده و پریشان‌حواس! خدیو که به حد کافی از خاموش ماندن او جری بود، یقه‌ی نامدار را گرفت و با لهجه‌ی کوردی توی صورتش غرید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- روزهی سکوت نگیر شیرپسر. اعصابم نریز بهم. چنی
سکوت؟ به قیمتِ جانِ ت؟ می دانی چه طو بازش می کنم
روزهتِ اگه بی وقت و گجسته باشه؟ پس بشکن تا
نشکستمش!

با زدنِ حرفِ آخر، یقه‌ی نامدار را محکم رها کرد و او
قدمی عقب رفت. با تردید به چهره‌ی برافروخته‌ی خدیو
زل زد و لب باز کرد. سکوتِ دیگر بی معنا بود وقتی او از
همه چیز خبر داشت. از ورود به گلشن که هدفش فقط
نجاتِ خدیو بود گفت، از بشیر و صوفیا، از نیتِ کثیف
شوکت روی بچه‌های گلشن!

تمام مدت، سرش پایین بود. حس شرمندگی لحظه‌ای
رهایش نکرد. وقتی ساکت شد، خدیو با کلافگی روی
موهای خود دست کشید و ناباورانه و تلخ پوزخند زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- وقتی قرار گذاشتیم فقط پیش من کار کنی، چه قولی دادی نامدار؟

صدایش انگار از قعر چاه بالا می آمد:

- من بهت وفادارم پاشا.

- اما یادت رفت صداقت و بیاری رأس وفاداری.

در جواب خدیو با شرمندگی گفت:

- فقط خواستم رو پای خودم وایسم.

- الان وایسادی؟

- وایسام.

- به قیمت؟

نامدار حرفی نزد. چانه اش جمع شده بود. سرش بالا نمی آمد و از خدیو خجالت می کشید. او با نفسی بلند، در

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حالی که همه‌ی تلاش خود را می‌کرد تا آرامشش را حفظ کند، گفت:

- کمکت می‌کنم، فقط دور این کارو خط بکش.

نامدار سرد و بی‌حاشیه لبخند زد:

- عادت و مگه می‌شه ترک کرد پاشا؟

خدیو دندان روی دندان سایید و دوباره یقه‌ی او را چسبید:

- من معتادِ تو رگی رو هم ترک می‌دم بچه، تو که...

نامدار چشمانش را بست. خدیو کمی نگاهش کرد و او را با غضب رها کرد. نامدار به گلوی خودش دست کشید. با کنار بازو عرق صورتش را زدود و خدیو داد زد:

- پس دور منو خط بکش. تموم شد!

نامدار با ترس به او نگاه کرد. فوری قدمی جلو رفت:

- پاشا؟! ...

- یا می ری رد عیاشی، یا مثل آدم کاری که پشت سپردم و ادامه می دی.

- اما...

- تا حالا دیدی حرفم دوتا شه؟

برق اشک و التماس را که درون چشمان نامدار دید، عجز خودش را با هزار رنج پنهان کرد و پشت به او ایستاد. حرفش، حرف از مصلحت خواهی بود. نامدار حاضر بود جانش را بدهد، اما از خدیو جدا نشود. جلو رفت. قدرت تحلیل نداشت. همه ی ذهنش حول و حوش این احتراز می چرخید که بدون فکر واگویه کرد:

- من یه درمانگرم... به کاری که می کنم علاقه دارم!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خدیو از پشت دیوارِ شیشه‌ای، حیاط پوشیده از برف را تماشا می‌کرد. لحنش شباهت آشکاری به سردترین فصل سال داشت. سرد و بی‌روح، مثل دانه‌های یخ‌زده‌ی برف!

- کی و تا حالا با این کار درمان کردی؟ از تنت می‌گذری و ادعا داری این همون کاریه که همیشه می‌خواستی؟
- من... من ماساژدرمان‌گرم! مرد و زنش هم برام فرقی نداره. حتی اگه مجبور بشم خودمو میندازم وسط جهنم، اما راهی رو می‌رم که...

مُشت گره کرده‌ی خدیو که بی‌هوا سمت صورتش آمد و یک طرف چانه‌اش نشست، لال شد! دست لرزانش نشست روی فکی که ذق‌ذق می‌کرد و فریاد خدیو تکانش داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حتی اگه مجبور بشی قید شرافتو بزنی، می زنی؟

نامدار کنار شستش را گوشه‌ی لب کشید و به خون روی انگشتش زل زد. خدیو با عتاب نفس نفس می زد و به در اتاق اشاره می کرد:

- دوتا انتخاب پیش تر نداری. یا کارت، یا خدیو!... برو! برو هر وقت عاقل شدی برگرد.

نامدار با سر پایین افتاده، بعد از مکث کوتاهی سمت اتاق دوید. خدیو نفس زنان هر دو دست خود را از بالای کمر بند روی پهلوی گذاشت و سرش را بالا گرفت. پشت دستش هنوز از جای ضربه دل می زد.

همان لحظه نازان جایی میان حیاط، در حالی که راه نامدار را سد کرده بود، مات و مبهوت به لب او که از

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بیرون چاک خورده و باریکه‌ای از خون تا زیر چانه‌اش
روان بود، زل زده و وحشت زده می‌پرسید:

- درگیر شدین؟! چی شد؟ چی گفتین؟!

- گفت حق نداری کارتو ادامه بدی. گفتم چون دوستش

دارم ادامه می‌دم. گُفَری شد، مُشت شو حواله داد تو

صورتتم... که انصافاً حقم بود. مَرَدی کرد و بیش‌تر نزد.

نازان با دلسوزی دستمال تمیزی از جیب کاپشنش بیرون

آورد. آن را دست نامدار داد و او تشکر کرد.

- وقتی می‌گی از این کار خوشم می‌آد، توقع داری هیچی

بهت نگه؟

- چی می‌خواد بشه؟ از مَرَد چی کم می‌شه؟

- مردونگی، شرف! که انگار واسه تو از خطام به مو

رسیده.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی این را می گفت که نوک انگشتش را به نامدار نشان می داد. صورت نامدار سرخ بود و نگاهش در نگاه او سرگردان:

- مَرَدَم که رو پای خودم وایسادم و دارم جون می گنم.
چند وقت تو پانسیون بودی. کجا نامردی دیدی از من؟
- ندیدم، اما داشتنِ یه زندگی شرافتمندانه انقدر سخته؟
- من این کارو دوست دارم. یه کلام، ختمِ کلام.
- ختمِ کلامتم دیدیم. حاضرم قسم بخورم که از این کار متنفری!

نامدار یکه خورد. دهانش باز مانده بود. نازان از کنار او رد شد و سمت پله های ایوان رفت. نامدار بی اختیار قدمی پشت سر او برداشت:

- داری یه طرفه به قاضی می ری...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دخترک روی اولین پله برگشت و به او نگاه کرد. نامدار دستش را به پایین نرده‌ها گرفته بود و نازان می گفت:

- مگه نمی گی خدیو مُرادته ؟ پس چرا ازش یاد نمی گیری ؟

اون به خاطر برادرش توبه کرد. تغییر کردن ، جرئت می خواد. حداقل به خاطر جوونیت این لطف رو در حق خودت بکن.

نازان از پله‌ها بالا رفت. شانه‌ی نامدار به نرده‌ها چسبید. با سری که زیر حجمی از فکر و خیال درد می کرد، نفسش را بیرون داد و سمت ساختمان پشتی دوید. دستمال میان انگشتانش چلانده می شد.

روی موبایلش پیامک آمد. جلوی در با دستی لرزان گوشی را نگاه کرد. صوفیا پیام داده بود:

- «امروز عصر ، ساعت چهار...»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ماساژ آروماتراپی خواسته بود. ماساژ رمانتیک و استفاده از روغن های معطر که علاوه بر خاصیت درمانی، میل جنسی را هم افزایش می داد. نرخ کلانی هم انتهای پیام آورده بود که طعمه اش فکر انصراف به سرش نزند. پیشنهاد وسوسه انگیزی که با نجوای ذهن نامدار منافات داشت. با این حال انگشتش روی صفحه حرکت کرد و «ok» را بی رغبت برای او فرستاد.

در را با کف دست باز کرد و آن را با خشونت پشت سرش کوبید. وقتی کیف را از روی تخت برمی داشت، دلوان در خاطرش با بغض می گفت:

- «لیاقتِ تو همونایی هستن که به اسم مشتری باهاشون می خوابی. تو... تو به بی شرفی عادت کردی. به رابطه داشتن با زنای هرجایی عادت کردی... تو به هرزگی عادت کردی، نامدار خسروپناه!»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

و نازان گوشه‌ی ذهن آشوبگرش ، نیشخند می‌زد:

- « حاضرم قسم بخورم که از این کار متنفری! »

از اینکه مجبور بود به گرایش مشتری‌هایش تن دهد و عاملی باشد برای رفع نیازهای جنسی زنان بزرگ‌تر از خودش ، نفرت داشت. از بردگی متنفر بود. از واسطه‌گری و هرزگی متنفر بود. از اینکه غریزه‌ای باشد برای اطفای شهوت. از همه‌ی این‌ها بدش می‌آمد. از خودش ... از خودش بیشتر از همه‌ی این‌ها متنفر بود. کسی استعداد فطری او را نمی‌دید و علاقه‌اش را درک نمی‌کرد. همه در نگاه اول فقط جذب ظاهر و اندام مردانه‌ی او می‌شدند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی دسته‌ی ساک سیاهش را فشار می‌داد و سراسیمه از پله‌ی خانه‌ی بهاوری‌ها بالا می‌رفت، به دلوان فکر می‌کرد. به خدیو و حس وفاداری‌اش نسبت به او!... از نازان پرسیده بود:

- «چی می‌خواد بشه؟ از مرد چی کم می‌شه؟»

و جواب او به کرات در سرش لق می‌خورد:

- «مردونگی، شرف! که انگار واسه تو از خطام به مو رسیده.»

آمده بود که ثابت کند هنوز به مو نرسیده و جرئت تغییر

دادن زندگی‌اش را دارد. آمده بود تا ثابت کند نه به

بی‌شرفی عادت کرده است، نه به هرزگی! برای آخرین بار

و محض گرفتن سفته‌هایش از صوفیا آمده بود. از خدیو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

فرجه گرفته بود تا یک بار برای همیشه به این کار خاتمه دهد.

نامدار که تقه‌ای به در نواخت و آن را باز کرد، صوفیا از استخر بیرون آمد و با لبخند، سلامِ سرد نامدار را علیک گفت. حوله را از روی صندلی کنار استخر برداشت و سمت تخت رفت. قطرات آب از نوک موهای شرابی‌اش می‌چکید و روی بدن برهنه و موزون زن لیز می‌خورد. نامدار نگاهش را با اخم کمرنگی از روی او برداشت. صوفیا جرعه‌ای از لیوانش نوشید و به او خیره شد:

- درو ببند.

نامدار در را آهسته پشت سرش بست. کیف را روی میز گذاشت. مثل همیشه باید تیشرت و شلوار سفید می‌پوشید. عرف کار یک ماساژور حرفه‌ای همین بود. کاری که به آن علاقه داشت، اما وقتی مجبور می‌شد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لباس سفید را از تن بیرون بیاورد، دیگر برایش لذت بخش نبود. فقط تا وقتی که به عنوان یک درمانگر فعالیت می کرد حس خوبی داشت، مابقی درد بود و تحقیر و انزجار از خودش و هر چه که در این اتاق می دید، من جمله صوفیا! بی آنکه دست به کیف بزند، توضیح داد:

- باید برم. امروز برای کار نیومدم.
- او خونسرد حوله را روی زمین انداخت و با لبخند پرسید:
- پس برای چی اومدی؟
- گرفتن سفته ها و تسویه حساب.
- مشتری بهتری پیدا کردی؟
- بس کن صوفیا!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبخند گوشه‌ی لب صوفیا کج شد. نگاهش را با وسوسه
روی نامدار بالا و پایین کرد و او گفت:

- اگه نیاز به ماساژدرمانگر داری هستم، بیشتر از اون
بخوای... نه!

- مسخره‌ست نامدار! چی باعث این همه تغییر شده؟
نامدار در سکوت با اخم به چشمان او خیره شد. صوفیا
نیشخند زد و با حالتی سخریه‌آمیز زمزمه کرد:
- یه دختر؟!

فک نامدار منقبض شد. صوفیا از تخت پایین آمد و
همان‌طور که موشکافانه نگاهش می‌کرد، سمت او رفت:
- یه مرد فقط وقتی دست از عادات بدش برمی‌داره که
پای یه دختر وسط باشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زن، مست بود و مخمور. نامدار با صدایی دورگه، به
نیت دفاع از دلوان جواب داد:

- تو زندگی من هیچ دختری نیست!

- خوبه. پس ادامه می‌دیم.

- این کاری نیست که بخوام انجام بدم صوفیا.

- کسی که سفته‌هاست دستشه منم. منم هنوز بهت نیاز
دارم. اگه قرار بود با دو سه جلسه برنامه رو تموم کنی که
تو رو این جا نمی‌آورد.

- بفهم صوفیا. من دیگه این کارو...

- من با هر کسی نمی‌خواهم نامدار.

نامدار لب‌هایش را روی هم فشار داد. صوفیا دستش را
روی سینه‌ی او گذاشت. ضربان قلب نامدار بالا رفته
بود. او با لبخند، آهسته نجوا کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو تخصص داری. تحصیل کرده‌ای. تمیز و مرتب... و از همه مهم‌تر بدن خوبی داری. با انگشتات معجزه می‌کنی. نامدار پوزخند زد. قدمی از او فاصله گرفت و با لحنی عصبی گفت:

- تو سادیسم داری صوفیا!

- مشکل فقط همینیه؟

به حدی خونسرد بود که نامدار جا خورد! طوری می‌گفت؛ «مشکل فقط همینیه؟» که انگار شکنجه دادن پارتنرش یک کار روتین و عادی محسوب می‌شود! - به خاطرش دارم بهت دستمزد می‌دم نامدار. پول کمیه؟

دستش کنار پا مُشت شد. نه! پول کمی نبود، اما چه فایده که هیچ لذتی از این هم‌آغوشی نمی‌برد و هر بار که

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به آن تن می دهد، بیشتر از خودش بیزار می شود. یک رابطه‌ی سالم شامل احترام، علاقه و عشق متقابل است. هیچ کس نمی خواهد در رابطه‌ی خشونت آمیز و بی رحمانه‌ای دخیل باشد که پارتنرش بدرفتاری می کند و از آسیب زدن به او لذت می برد. این تمایلات دقیقاً مساوی با سادیسم هستند. خوشبختانه مازوخیسم نداشت و دیوانگی‌های صوفیا هیچ لذتی به او نمی داد. وقتی چشمانش را برای چند ثانیه بست، آخرین حرف خدیو را به خاطر آورد. با نامدار اتمام حجت کرده بود:

- «کمکت می کنم، فقط دور این کارو خط بکش.»

چشمانش را باز کرد. با عزمی راسخ کیف را از روی میز برداشت و سمت در قدم تند کرد، اما دستش هنوز به آن نرسیده بود که صدای صوفیا درجا نگهش داشت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه بدون اینکه کارتو پیش من تموم کنی از اون در بری بیرون، تا شب سفته‌هات رسیدن دست وکیلیم و فردا با مأمور می‌آد سروقت.

بدن نامدار از گیر رفت. کیف از دستش افتاد. آهسته روی پاشنه‌ی کفش سوی او چرخید. صوفیا، مثل ماری خوش خط و خال، فتان و آشوبگر بود. خزید روی تخت سفید و به پهلوی او به نامدار دراز کشید:

- نیازی نیست لباس خاصی بپوشی.

نگاه خمارش وقتی با تبسمی زهرآلود روی نامدار حرکت می‌کرد، مملو از اشتیاق بود. نامدار دستی که پیش از این به قصد بیرون آوردن سوئیچ داخل جیب کاپشن فرو برده بود را با حرکتی آهسته بیرون آورد. همان موقع دستمال نازان از جیبش سر خورد و روی زمین افتاد. سر نامدار پایین رفت. خم شد و دستمال را برداشت. نگاهی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به آن انداخت. نمی دید. هیچ چیز را، حتی این دستمال سفید را. اشک و خشم بود که روی چشمانش سایه انداخته و با همان دستمال را مچاله می کرد. پلک زد. قطره اشکی پشت دست مُشت شده اش چکید. دستش را پایین آورد. صدای دلوان در سرش تاب می خورد:

- «مردایی مثل تو حق زندگی کردن ندارن.»

و خودش بود که در جواب او با تلخندی گوشه‌ی لب واگویه می کرد:

- «آره... ندارن! حق نفس کشیدن ندارن...»

وقتی بی میل و درمانده، سمت آن تخت لعنتی قدم برمی داشت، به خدیو و دلوان فکر می کرد. آخر خط همین جا بود. به بن بست رسیده بود!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

میان راه از حرکت ایستاد. صوفیا خیره به او از تخت پایین آمد. حوله را بالای سینه‌های نسبتاً بزرگش نگه داشته بود و سمت در می‌رفت. با تحکم گفت:

- دنبالم بیا. می‌ریم اتاق من.

وقتی در را باز کرد، کنار ایستاد تا نامدار رد شود. تا مطمئن نمی‌شد به این کار تن می‌دهد دست از سرش برنمی‌داشت. صورت نامدار تا گردن سرخ بود. بی‌میل از کنار او عبور کرد و سمت اتاقی قدم برداشت که صوفیا بارها میان دیوارهای سیاه و سفیدش با او وقت گذرانده بود! صوفیا به‌رغم گذشته، تمایلی به گرفتن ماساژ نداشت. قبل از اینکه نامدار پشیمان شود، باید او را با خود همراه می‌کرد. نگاهش مشحون از شهوت بود و با لبخند محوی قد و قامت بلند و مردانه‌ی نامدار را برانداز می‌کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او ساک را کنار تخت انداخت و با حرکتی آهسته، در حالی که نگاهش را به محلفه‌ی سفیدِ تخت داده بود، دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. متوجه چرخش کلید توی قفل در شد. پلک‌های تبار را به روی چشمان سرخ خود بست و نفس عمیق کشید. پیراهن را با غیظ از تن بیرون آورد و روی زمین پرت کرد. خواست لب تخت بنشیند که صوفیا با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- رو شکم دراز بکش، دستاتو بیار سمت نرده‌های بالای تخت.

مکت کرد، سپس بی‌آنکه به او نگاه کند دندان روی دندان سایید و به آرنجش تکیه داد و روی شکم خوابید. روحش هم خبر نداشت این بازی با دفعات پیش یک فرق فاحش دارد! صوفیا از او عصبانی است، این خشم حس جنون را در او تقویت می‌کند تا به نامدار آسیب

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بزند! زنی که سادیسم دارد و می داند نامدار افسارِ اسارت را پاره کرده و دیر یا زود راهی برای رهایی خود پیدا می کند، به بهانه‌ی مجازات کردن او دست به هر کاری می زند!

وقتی صوفیا هر دو دست او را با کمر بند به بالای تخت بست، نامدار پنجه‌هایش را مُشت کرد. با پای خودش به نیران آمده بود. برای آخرین بار ناچار بود لبیک بگوید، زیرا دفعه‌ی بعدی وجود نداشت. حتی اگر با لو دادن صوفیا خودش را به دردسر بیاندازد این کار را می کند، اما هم خودش را، هم هزاران نفر را از شر او خلاص می کند. ذهنش درگیر عاقبت این هم آغوشی بود که صدای نُچ نُچ صوفیا حواسش را پرت کرد. او در حالی که تازیانه را از روی دیوار برمی داشت، زهرمار و تلخ طعنه زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- درافتادنت با من و شوکت، بزرگ‌ترین اشتباهی بود که در حق خودت کردی! برای مُردن، زیادی حیفی نامدار! از نجوای حقارت‌آمیزِ او، شوکه شد! لحظه‌ای از ذهنش گذشت که صوفیا با نقشه‌ی شوکت او را به خانه‌اش کشانده تا انتقام بگیرد!

سرش را روی شانه‌ی راست کج کرد و با دیدن تازیانه‌ی نه رشته‌ای در دست او، یکه خورد. صورتش داغ و دست و پایش یخ کرد. شلاق که بالا رفت، چشمانش را محکم بست. انگار جریان برق از جسمش عبور کرده باشد، محکم تکان خورد و با کشیدن لب پایین خود در دهان و گزیدن آن، جلوی فریادش را گرفت.

صوفیا با نگاهی عصبی و لبخندی هیستریک به کمر خونی او زل زده بود. از صدای ناله‌ی نامدار لذت می‌برد. با دیدن خون دیوانه‌تر می‌شد و محکم‌تر می‌زد. از او

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می خواست التماس کند و نامدار لب هایش را روی هم می فشرد. صوفیا فریاد می کشید که اگر به پایش بیفتد و بگوید غلط کردم، دیگر او را نمی زند و نامدار با وجود آن همه دردی که متحمل می شد فقط چشمانش را روی هم فشار می داد. اشک و عرق درهم آمیخته و صورتش خیس بود.

تازیانه پشتِ تازیانه و فریادی که در گلو خفه مانده بود و رگ های کبود و برجسته روی پیشانی و بازو و دستش که نشان می دادند زیر شلاق، جانش به لب رسیده و الان است که از حال برود. کم کم رمق از جانش کنده شد.

صوفیا کمر بند را باز کرد و دست نامدار از روی نرده افتاد. با چشمان بسته نفس نفس می زد. عرق سُر می خورد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

و نمکِ روی زخمش می شد. صوفیا بی رحمانه موهای نامدار را میان پنجه هایش گرفت و سر او را بلند کرد: - اگه شوکت و لو بدی و پای پلیس و به گلشن باز کنی، خودم می گُشمت.

نامدار با آن حالش پوزخند زد. پوستش کُلفت شده بود. مرگ را به چشم معجزه می دید. استهزاآمیز و لوده، بریده بریده زمزمه کرد:

- چاه گن همیشه ته چاهه!... وقتی داشتی به اون دخترای بیچاره... با یه صفحه ی میلیونی و یه زندگی فیک... وعده وعید می دادی که بی گناه بیفتن زیر دستِ کثافتی مثل شوکت... باید فکر این جاشم می کردی که از ترس نیفتی به سگ لרزه زدن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صورت صوفیا از خشم کبود شد. سر او را چنان رها کرد که نامدار صدای قولنج عضلات گردنش را شنید. چشمانش را بسته بود و رمق تکان خوردن نداشت که صوفیا شانه‌اش را گرفت و او را با خشونت برگرداند. نامدار از تماس پوست بدنش با ملحفه دردش آمد و لب گزید. صوفیا نیشخند زد:

- حالت می‌کنم کی مثل سگ می‌ترسه!

این را گفت و قبل از اینکه او توان باز کردن چشمانش را داشته باشد، دستش سمت شلوار نامدار رفت. نامدار هیچ حسی به این زن نداشت. شاید اگر حین رابطه چشمانش را ببندد، بتواند برای دقایقی این جرگه‌ی پر از کثافت را تحمل کند، اما این هم نشد! صوفیا به حدی رذل و کریه است که هیچ دختری نمی‌تواند حتی در ذهنیت مردانه‌ی او، جای این زن باشد. در این لحظه،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

برخلاف مصاف با وجدانش، فقط به یک دختر فکر می‌کرد! دخترک چشم‌اقیانوسی‌ای که یک شب میان بغضِ آسمان و زیر بارش باران برای همیشه دل از نامدار گند و رفت.

وقتی با جسمی ناسور و ناله‌گر پشت رُل نشست، موبایل میان انگشتانش می‌لرزید. این لحظه که از زمین و زمان بُریده بود، نیاز داشت او را ببیند، بعد از دیدن دل‌دار، اگر بمیرد هم شکایتی ندارد. وصیتِ آخرش همین بود. شماره گرفت و آن صدا حالش را بدتر کرد؛ «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، لطفاً...»

برای بیرون زدن از خانه‌ی صوفیا عجله داشت، اما رمق نداشت. همه چیز در نظرش تیره و تار بود. چندبار پلک زد. پایش با حرکتی آهسته روی گاز نشست و از آن خانه‌ی جهنمی خارج شد. نزدیک بود تصادف کند، بارها

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ماشین را متوقف کرد تا حالش جا بیاید. راننده‌ها ناسزا می‌گفتند و از کنارش عبور می‌کردند. مردم با تعجب به او خیره شده بودند. حالش بد بود. سرگیجه داشت. نفهمید چه‌طور خودش را به عمارت سفید رساند. جایی نزدیک تراس ماشین را پارک کرد. تلوتلو می‌خورد و بدنش زخمی بود. راهش را سمت ساختمان پستی کج کرد، اما یک لحظه انگار پشیمان شد و سوی پله‌های خانه‌ی خدیو چرخید. دستش را به نرده‌ها گرفت. کمی می‌لنگید. چهره‌اش از درد جمع شده بود. وقتی پشت در رسید، نازان سریع در را باز کرد. نگاه خونی و بی‌حال نامدار آنی در نگاه هراسیده و متعجب او فرو رفت. نازان او را از پشت پنجره دیده بود. دست نامدار از روی درگاه افتاد و با صدایی زخمی زمزمه کرد:

- خدیو... هست ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چی شده نامدار؟! تصادف کردی؟!

- به خدیو... بگو... من...

- نیست. با کیهان رفت... پرسیدم چی شده؟!

نامدار از درد به ستوه آمده بود. خواست سمت پله‌ها
عقب‌گرد کند که نازان عجولانه گفت:

- با این حالت کج...! خدای من، چرا لباست خونیه؟!

نامدار با سر و صورتی خیس از عرق، بی‌تک‌وتا به او
نگاه می‌کرد. بیرون برف می‌بارید. هوا بیش از حد سرد
بود. نامدار می‌لرزید. نازان در را کامل باز گذاشت:

- بیا تو، بیرون سرده. بیا.

نامدار که دیگر قدرت ایستادن نداشت، با حالی ناخوش
از کنار او رد شد. قدم اول به دوم نرسیده زانو زد. نازان
جیغ کشید و همدم را صدا زد. چیا واق‌واق می‌کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار کاپشنی که توی دستش گرفته بود را روی زمین
رها کرد. صدایش از درد می لرزید:

- لباسم...

نازان مردد تیشرت نامدار را کمی بالا داد. روی کمرش
چند شیار خونی بود. با وحشت عقب رفت و بغض کرد:

- با کی دعوات شده؟! چرا این جوری شدی؟!!

نامدار که از تماس لباس با تنش بیشتر درد می کشید، آن
را با اندک توانی که برایش باقی مانده بود، از تن بیرون
آورد. کسی حتی در مخیله اش هم نمی گنجید که او
دیشب تا صبح پارتنر یک زنِ سادیسمی بوده و برای
اینکه این مرد به وحشی بازی هایش تن دهد، او را
همین قدر سفاکانه آزار داده است.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کف هر دو دستش را روی زمین گذاشته و با درد رو به جلو مایل شده بود. سرفه که کرد دستش را وسط سینه فشار داد. نازان که سعی می کرد به کمر آغشته به خون او نگاه نکند با بغض گفت:

- با این حالت چه جوری تا خونه رانندگی کردی؟!

نامدار باز هم سرفه کرد. گلویش خشک بود:

- فقط می خواستم... یه جوری... از اون جهنم بزنم بیرون.

- از کجا؟!

نامدار سرش را روی شانه کج کرد و به او خیره شد. سفیدی چشمانش به رنگ خون بود. نگهبان با گفتن «یاالله» همراه همدم از درگاه رد شد. چشمش که به کمر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار افتاد ماتش بُرد. نازان از او خواست عجله کند.
 کمی بعد نامدار به کمک مَرَد، لب تخت نشست و نازان
 نگهبان را مرخص کرد. لیوان آب و قرص مُسکن را از
 دست همدم گرفت. نامدار مُسکن را با آب فرو داد و با
 تشکری زیر لب، لیوان را به نازان برگرداند. همدم با
 دلسوزی گفت:

- سوپ پیزم خانم گیان؟ حتمی سرما خورده طفلک!

- قربون دستت همدم. امروز هوا خیلی سرده. اگه زحمتی
 واسه ت نداره عزیزم بیشتر درست کن. خدیو برای ناهار
 برمی گرده.

همدم مطیعانه سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
 نازان بعد از مکث کوتاهی از نامدار پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می‌ذاری زخمتو پانسمان کنم؟ خونریزی داری، ممکنه عفونت کنه.

نامدار بدون حرف، سرش را تکان داد. دست نازان سمت سینی رفت و حوله‌ی تمیزی که همدم همراه پیاله‌ای آب ولرم آورده بود را برداشت. حواسش بود آب به زخم نرسد، فقط اطراف آن را تمیز می‌کرد.

- نمی‌خوای بگی چه اتفاقی افتاده؟

با پشت دست سوک لب چاک خورده‌اش دست کشید:
- هیچی....!

- خودتو دیدی؟ انگار یه دسته گراز وحشی بهت حمله کردن، بعد می‌گی هیچی؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با اینکه همه‌ی جانش از درد منقبض شده بود،
 نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. خندید، اما درد مجال
 نداد و با «آخ» نسبتاً بلندی چهره درهم کشید. خسته
 بود و دنبال سرپناه که این روزهای سکوت را بشکند و
 دردِ لعنتی را با خیالی آسوده از دل بیرون بریزد. یکی که
 منطقی باشد، بی طرفانه گوش کند. وقتی در مورد صوفیا
 گفت و اینکه این بلا را او سرش آورده، چشمان نازان
 هر لحظه از تعجب بازتر می‌شد.

- تو که همون روز اول دیدی صوفیا مشکل داره،
 چه‌طور تونستی ادامه بدی؟!

- دستش سفته دارم.

- آخه واسه چی سفته دادی؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- عرف کار ما همینه نازان. فکر کردی همچین آدم
مایه دار و معروفی راحت مَرِدِ غریبه رو راه می ده تو
خونه‌ش که به اسم ماساژدرمانی، باهاش... لاس بزنه؟

نازان نگاهش را از روی او برداشت و با اخم پرسید:

- سفته به چه دردش می خوره؟

- که یه وقت ازش سوءاستفاده نکنم. باج گیری،
کلاهبرداری، دزدی... آدم ناتو زیاده و اینا هم زرنگ تر از
این حرفان. یه قرارداد صوری می بنده و... دیگه هر غلطی
خواست می کنه.

- گفتی معروفه!... کجا؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار روی کتفش، جایی که کبود شده بود دست کشید. همه‌ی جانش له و لورده بود، قلبش به هوای دخترکِ سرتقِ مهرباب قدری بیش‌تر:

- فضای مجازی!

- سلبریتیه؟! -

نامدار با تانی سرش را تکان داد:

- الگوی یکی دو میلیون فالووری که فوق فوقش بتونن اونو از پشت لنز دوربین و صفحه‌ی هفت در پونزده گوشی ببینن. زندگی لاکچری صوفیا، آرزوی خیلی از آدم‌های این مملکته. دیگه کسی به ذات کسی نگاه نمی‌کنه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نازان می دید چه طور بی تابی می کند. مرد بیچاره از درد حتی نمی توانست درست بنشیند. پرسید:

- با چی زد؟!

- شلاق!

- نتونستی جلوشو بگیری؟!

- دستامو بسته بود به تخت!

نازان با ترس و غصه به میچ کبود او خیره شد. از تصور بلایی که صوفیا به سر نامدار آورده بود، دخترک نازک دل بغض کرد و گفت:

- دستش بشکنه! چه جوری تونسته این کارو...؟!

نامدار سرش را آهسته بلند کرد. به بهانه‌ی پاک کردن عرق پیشانی، کنار بازویش را تا روی چشمان خیشش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کشید. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نازان چکید. نامدار
نفسش را «ها» کرد و با حزن لبخند زد:

- فکر کردی وقتی می‌گم عادت کردم، منظورم به
تن فروشیه؟

نازان حرفی نزد. سرش را پایین انداخت و او ادامه داد:
- من به زجر کشیدن، به این زندگیِ نکبتی عادت کردم.

- یکی مثل خدیو، مُراد و پناهت باشه و بیفتی تو
همچین منجلاپی؟ آخه چرا؟

او سرش را روی شانه کج کرد و بینی‌اش را بالا کشید:

- پس غرورم چی؟

- غرور مهم‌تره یا شرافت؟

- تا با کفش کسی راه نرفتی، راه رفتن شو قضاوت نکن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مگه خودت این راهو انتخاب نکردی؟

- از بین بد و بدتر... آره. منِ خَر، بدتر رو انتخاب کردم.

- منظورم این نبود!... آخه تو...

- من حتی واسه مَرَدی که بزرگم کرد، واسه امین یل خان هم کار می کردم. می گفت نه، فقط دَرِست... اما من کنار

درس و مدرسه، تو مغازه ی نقره فروشی هم مشغول

بودم. وقتی پدر و مادرمو از دست دادم، نداشتم کسی

فکر کنه سربار شدم و به هیچ دردی نمی خورم. خدیو که

گفت چهارچشمی حواسمو جمع کنم و مراقب باشم

کسی اذیت نکنه، رو هوا زدم. هر ماه حقوق خوبی بهم

می ده، حتی بیشتر از دستمزد، اما...

- اما تو به اینم قانع نشدی!

- خسته م نازان! بُریدم.

- تو می خوای با این پول از ایران بری، ولی به چه قیمتی؟ یه نگاه به خودت بنداز. جسمت زخمی، روح زخمی... این کار روانتو داغون کرده نامدار... متوجهی داری با خودت چه کار می کنی؟

- من تو زندگیم جز محبت و احترام هیچی نخواستم. نازان به او خیره شد. چشمان خیسِ نامدار قلبش را به درد می آورد:

- چی بهش گفتی که وحشی شده و افسار پاره کرده؟
- که اگه ماساژدرمانگر خواستی هستم، غیر از این دیگه رو من حساب نکن.

- یعنی فقط چون عصبیش کردی این کارو باهات کرد؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- صوفیا از آشنایان شوکته. از طریق همون شد مشتری ثابت من. وحید، آدم شوکت، واسطه شد و... مثلاً نونم افتاد وسط روغن!

- اونم داره حسابی برشته ت می کنه.

لبخند گوشه‌ی لب نامدار کج شد. سرش را تکان داد:

- شوکت زنگ می زنه بهش و اونم به من پیام می ده که وقت ماساژ بگیره. من از همه جای خبر هم یه درصد احتمال ندادم شاید پای شوکت وسط باشه... رفتم ختم کلامو بکوبونم تو صورتش و سفته هامو پس بگیرم که... سفته ها رو نداد، اما درد... تا دلت بخواد.

- می شه یه سؤال بپرسم؟ فقط یه کم شخصیه.

نامدار سری جنباند و با درد گفت:

- پیرس!

- چرا ازدواج نمی کنی؟

او پوزخند زد:

- بهم می آد ازدواجی باشم؟

- به خدیو می اومد یه روز ازدواج کنه؟

لبخند روی لب نامدار ماسید. انتظار چنین جواب
هوشمندانه ای را نداشت. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خداوکیلی نه!

نازان خندید. ملایم و قشنگ می خندید:

- پس هیچ چیزی تو این دنیا غیرممکن نیست. از بین
دخترایی که تا امروز باهاشون آشنا شدی... کسی نبوده

که نظرتو جلب کرده باشه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ناخودآگاه به دلوان فکر کرد. به بلوار نوبهار، به دختری که همه‌ی پناهِش شده بود، به سنگ صبورش! تا حالا خودش را در لباس دامادی کنار او تصور نکرده بود. ازدواج را برای خودش حتی شبیه به خواب هم نمی‌دید. باور داشت این اتفاق هرگز نمی‌افتد. با اخم شیرینی گفت:

- هر کی رو ما کراش زد، سنش بالای چهل سال بود. از بقیه هم آبی گرم نشد.

- چرا؟!!

- نخواست! نشد!

نازان در سکوت به او نگاه کرد. سر نامدار پایین افتاد. حالا که پای شوکت به میان آمده بود، باید همه چیز را به خدیو می‌گفت. با او مشورت می‌کند، اگر موافق بود

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

یکراست می رود پیش پلیس و با مدرکی که در دست دارد، تشکیلات شوکت و اعضای انجمن را لو می دهد. شروع این بازی با گلشن بود، با گلشن هم تمام می شود.

از صدای واق واقِ سگِ خَدیو که بیرون خانه شنیده می شد، پیراهن سفیدی که می خواست بپوشد را سرسری روی شانه انداخت و سوی پنجره خیز برداشت و پرده را کنار زد. با دیدنِ خَدیو که سمت ساختمان پُشتی می آمد، ضربان قلب نامدار بالا رفت.

با آن حالش، لنگان لنگان اما سراسیمه سوی در قدم تند کرد. در که باز شد، نگاهش در نگاه تاریک و نافذِ خَدیو رسوخ کرد. از صلابتِ آن چشمانِ متفحص سرش ناخودآگاه پایین افتاد و سلام کرد، بعد قدمی عقب

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ایستاد و خدیو در حالی که سلام او را زیر لب علیک می گفت، با تأمل از مقابلش رد شد و وسط هال ایستاد. چیا رو به نامدار واقِ بلندی زد، این یعنی بوی خون را احساس کرده! خدیو خیره در صورتِ نامدار، روی سرِ حیوان دست کشید و چیا با آن جثه‌ی بزرگ و سیاهش مطیعانه آرام گرفت.

نامدار به ساعاتی پیش فکر می کرد که از نازان خواسته بود تا او موضوع صوفیا را برای خدیو تعریف کند. بعد از قولی که به خدیو داده بود تا دیدارش با صوفیا دیدار آخر باشد، روی نگاه کردن به چشمان او را نداشت.

خدیو کودکی پر از رنج این پسر را از بر بود، درد و غمی که نامدار بعد از فوت پدر و مادرش متحمل شده بود. به قول خودش برای اینکه سربار امین یل خان نباشد، از

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سن کم کار کرده تا نانی که درمی آورد ماحصل دسترنج خودش باشد. هر چند یادش رفته بود هر نانی، خوردن ندارد. حیف از جوانی اش که به پای هر غرضی بخواهد به یغما برود.

ذاتِ وفادارانه‌ی نامدار را بهتر از هر کسی می‌شناخت و می‌دانست اگر اشتباهی هم مرتکب شده باشد، خلاف میلش انجام داده است. خدیو آدم‌های اطرافش را از الک رد می‌کرد. هر کسی که برای او کار کند، اعتماد و وفاداری اش اثبات شده است. با این حال از صداقت با او حرف نزد و با همان چهره‌ی سرد و اخم‌آلود، بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب و پرسید:

- با چی تهدیدت کرد؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سر نامدار بالا نیامد. به پیشانی خیس خود دست کشید
و کوتاه لب زد:

- سفته!

- چه جوری باهاش آشنا شدی؟

- تو یه مهمونی! شوکت معرفی بود.

صدای نفس بلند خدیو، شرمنده ترش کرد. حرف زدن از
شوکت جلوی او کار آسانی نبود.

- هر دفعه که رفتی پیشش، بِشِت آسیب زد؟

سیب گلوی نامدار بالا و پایین شد. خدیو از میان درز باز
پیراهن به رد سفید بانداژ نگاه می کرد. او به گلویش
دست کشید. کلافه بود:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- صوفیا مشکل روحی روانی داره، پاشا! اما این دفعه با حرفام عصبیش کردم. وقتی فهمید که می‌خوام قراردادو فسخ کنم...

لب فرو بست و با تانی سوی کانتر عقب‌گرد کرد. نگاه عصبی خدیو به قدم‌های کم‌جانِ نامدار بود. دستش کنار پا مُشت شد. چیا هوشیار و بی‌حرکت روی دو پای عقب کنار اربابش نشسته بود. نامدار شیشه‌ی آب را برداشت و درون لیوان سرریز کرد. زیر لب می‌گفت:

- همه‌ش نقشه‌ی شوکت بود.

- تو این مدت، غیر از همونی که تو قرارداد باهات طی کرده بود، چیز دیگه‌ای هم ازت می‌خواست؟

نامدار جرعه‌ای آب نوشید و وقتی لیوان را پایین آورد با نیم‌نگاهی که به او انداخت، سرش را طرفین تکان داد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دخترا رو چه جوری به شوکت معرفی می کرد؟

- تو فضای مجازی یه صفحه با میلیون ها فالوور داره. به همه گفته بود کار مدلینگ انجام می ده و با کمپانی های بزرگی کار می کنه.

- دخترا رو چه جوری فریب می داد؟

- یه قصه ی مسخره و دروغی از خودش روی صفحه اش گذاشته بود که از صفر شروع کرده و با تلاش خودش الان آدم مهمی شده. با نشون دادن یه زندگی لاکچری و سفرها و ایونت هایی که می رفت اول اعتماد دخترا رو جلب می کرد، بعد خود دخترا بهش پیام می دادن. اونم باهاشون قرار می داشت. دخترایی که خونواده داشتن و دردرس می شدن و رد می کرد، اونایی هم که دستشون

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تنگ بود و کس و کار دست و حسابی نداشتن و با
وعده‌ی شهرت و پول می‌داشت تو لیست!

- با اون لیست چه کار می‌کرد؟

- می‌رسید دست شوکت و اعضای انجمن. اگه انجمن
تأیید می‌کرد، دخترا رو واسه چند روز یه جای خوب و
باکلاس جمع می‌کردن و بهشون لباس و امکانات
می‌دادن که فکر کنن جفت یا افتادن وسط بهشت و
شانس بهشون رو کرده. تو این مدت واسه شون پاسپورت
جعلی می‌گرفتن و بعدشم یه راست می‌فرستادن شون
کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس!

خدیو با تلخندی زهرآلود و نگاهی طعنه‌آمیز واگویه کرد:

- که مدل شن؟

- که بیچاره شن!

این را گفت و با کنار بازو عرقی که از روی شقیقه اش تا کنار صورت سُر می خورد را زدود. خون دویده بود به چهره اش و خدیو فقط نگاهش می کرد. نمی خواست او را تحت فشار قرار دهد. نامدار خواه ناخواه همه چیز را می گفت. او بعد از مکث کوتاهی جرعه ای دیگر آب نوشید و با صدایی مرتعش زمزمه کرد:

- اونایی که باکرها به عنوان برده ی جنسی واسه فروش، کدگذاری می شن و روشن اتیکت قیمت می زنن. دخترایی هم که قبلاً رابطه داشتن رو جذب کازینو و کلوپ و قمارخونه ها می کنن. تست می گیرن، اگه مازوخیسمی باشن بعد از اینکه به زور معتادشون کردن وارد فرقه می شن که در اختیار اعضای مهم انجمن قرار

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بگیرن و برای مراسم‌های شیطانی ازشون سوءاستفاده‌ی
جنسی بشه. اگه همکاری کردن که هیچ، وگرنه می‌رن
زیر تیغ جراحی و توی چند دقیقه اعضای بدن شون
می‌افته دست قاقچیا!

حالا صورت خدیو هم سرخ بود. رگ گردنش باد کرده و
آرام و قرار نداشت. با عصبانیت انگشت اشاره‌اش را
سمت او گرفت و داد زد:

- این همه وقت توی اون کثافت‌خونه اینا رو دیدی و
بازم غیرت نکردی دیگه اسم گلشن و نیاری؟

- اگه وارد گلشن نمی‌شدم، از اون مدارک هم خبری
نبود.

- قرارم با کیهان این نبود. قرار نبود اونی که نفوذ می‌کنه
تو باشی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبخندی هلاهل وارتر از شوکران سوک لب نامدار را کج
کرد و خیره در نگاهِ شماتت بارِ خدیو، جواب داد:

- گزینه‌ی بهتر از منم مگه بود پاشا؟ کثیف‌تر و
شرف‌نندیده‌تر از نامدار داریم مگه؟

خدیو دندان روی دندان سایید:

- اعتبار و خودت به خودت می‌دادی شیرپسر. وقتی آدم
به خودش رحم نکنه، از بقیه چه توقعی داره؟
نامدار برای چند لحظه ماتش بُرد. سپس سر به زیر
انداخت و گفت:

- من هیچ وقت خودمو دوست نداشتم.

- هنوزم سرت به سنگ نخورده؟

- من به خاطر تو زنده‌ام پاشا.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

قلب خدیو از غم صدای او حال غریبی شد، چیزی
 مابین حزن و سرگردانی. با کف دست آهسته زد تخت
 سینه‌ی نامدار و تشر گذاشت پشت صدایش:
 - من به درک! به خاطر خودت زنده بهمون. اول خودتو
 دوست داشته باش.

نگاه خیس و خونی نامدار از این چشم به آن چشم
 خدیو می‌دوید. صدایش آهسته بود، اما کم‌کم اوج
 گرفت:

- از جنگیدن خسته شدم خدیو! از اینکه می‌دونم تهش
 همیشه اونی که بازنده‌ست منم... از خودم خسته
 شدم.

لحن غضبناک و صدای بلند او باعث شد چیا با عتاب
 واق‌واق کند و خانه را روی سرش بگذارد. خرناس‌کشان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به نامدار زل زده بود که چرا صدایش را برای خدیو بلند کرده است. حیوانِ باوفای خدیو، با نگاه عاصی و پرخاش گرش به نامدار حالی می کرد که حق ندارد با خدیو تند حرف بزند.

نامدار که هوش و حواس درستی نداشت، با کلافگی نگاه کش دارش را از چیا گرفت و عقب رفت. خدیو روی سر حیوان دست کشید و آمرانه گفت:

- خوشا هرماس، آرام تر. بشین.

چیا ساکت شد. سرش را بالا و پایین کرد و کنار پای او نشست. نژاد سگ، گریت دین بود. قوی جثه و ترسناک! حتی با نگاهش هم قادر بود غریبه ها را زهره ترک کند. نامدار با تردید به خدیو نگاه کرد و او با تحکم گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نگاه به قلاده‌اش نکن. وقتی که باید هار باشه، هاره.

نامدار فوری نگاهش را دزدید و با این حرکت، لبخند گوشه‌ی لب او کج شد. انگشت اشاره‌اش را زد روی سینه‌ی نامدار و رُک پرسید:

- دلت تا حالا واسه یه دختر لرزیده؟

به دنبال این سؤال، صورت نامدار داغ شد. یک جفت چشم آبی در نظرش جان گرفت و بی‌تاب شد. تکلیفش با آن دل‌دارِ بازیگوش معلوم بود. لقمه را دور سر نچرخاند و زمزمه کرد:

- لرزیده!

- خوبه... تغییر از همین جا شروع می‌شه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با تعجب به او نگاه کرد. خدیو چند سالی از او بزرگ تر بود، از کودکی اگر نصیحت های یک نفر به گوشش می رفت، آن یک نفر فقط خدیو بود. مثل حالا که مستقیم به چشمان نامدار زل زده بود و می گفت:

- اونی که زنده ت می کنه و می شه همه ی زندگیت، همون دختره.

چهره ی نامدار پکر شد. با شرمندگی گفت:

- دل شو شکستم.

- مال تو بود؟

- چی؟!

- قلبش!

نامدار بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- نه!

خدو اخم کرد:

- وقتی هنوز به دستش نیاوردی، چه جوری شکسته؟

- ناامیدش کردم.

- پس به دستش بیار...

همه‌ی وجودش نبض گرفته بود. دل دلت می‌کرد و
حسی خوشایند شبیه نفس در تار و پودش می‌پیچید.
نگاهش که در نگاه خدیو فرو رفت، او برادرانه زد سر
شانه‌ی نامدار و با اندکی خط و نشان تأکید کرد:

- این دفعه رو مرد و مردونه قول بده.

لبخند محوی روی لب نامدار نشست. آهسته نجوا کرد:

- قول!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خدیو نفس بلندش را آهسته بیرون داد و پرسید:

- چون دلت گیر بود نخواستی بیفتی زندان و گذاشتی
اون زنیکه هر کار خواست باهات بکنه؟

- نه! اگه سفته‌ها رو می‌داشت اجرا، خودشم گیر
می‌افتاد که جرئت این کارم نداشت. می‌دونه من یه
چیزایی از گلشن فهمیدم. همون روز داشت تهدیدم
می‌کرد اگه برم پیش پلیس منو می‌کُشه.

نامدار باهوش بود و خدیو یقین داشت این پسر فکر و
خیالاتی در سر دارد. بداخم و دلگیر گفت:

- پس چرا گذاشتی اذیت کنه؟

پوزخندِ نامدار، آشفته‌ترش کرد. اعترافش از آن بدتر:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- از زندگیم سیر شده بودم! گفتم منو می‌گشه، اما نگشت.

نگاه خدیو چنان آشوب شد و آتش غضب در وجودش زبانه کشید که اگر دستش را به موقع مُشت نمی‌کرد، همان سیلی می‌شد و محکم می‌خواباند زیر گوش نامدار! وقتی به عمارت برگشت، چهره‌اش از فرط خشم، برافروخته بود. کیهان را کشید یک گوشه و گفت:

- یه اسم و یه عکس و یه آدرس بِشِت می‌دم. یه زن به اسم صوفیا. در موردش تحقیق می‌کنی و هر چی که دستگیری شدو تا لغایت فردا می‌رسانی دستم.

کیهان عکسی که نامدار روی گوشی خدیو فرستاده بود را از او گرفت. بعد از سکوتی کوتاه، سرش را تکان داد و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- باشه. تا فرداشب حلش می کنم. چه کار کرده؟

- آدم شوکته!

بدین ترتیب صوفیا برای نامدار دیگر یک تهدید محسوب نمی شد. وقتی خدیو با او قرار گذاشت و کپی مدارک را روی میز کافه انداخت، رنگ از رخ صوفیا پرید. عکس او در مهمانی شوکت، شات از پیام هایش، تماس های تلفنی ضبط شده، فیلم دوربین های مدار بسته! اگر یکی از این ها دست پلیس می افتاد، بیچاره می شد.

سفته ها، قراردادهای و مدارکی که تصریح می کردند نامدار در گلشن حضور داشته را تحویل نامدار داد. دیروز در صفحه ی مجازی اش نوشته بود که برای همیشه قصد مهاجرت دارد، آن هم به مقصد کانادا!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با این حال در باورش هم نمی گنجید هنگام خروج از ایران در فرودگاه توسط نیروهای پلیس غافلگیر شود. وقتی خبر دستگیری او به گوش نامدار رسید، به معنی واقعی شوکه شد! چرا که لو دادن صوفیا، کار خدو نبود. به جز او... فقط یک نفر دیگر علیه صوفیا مدرک داشت! هم مدرک... و هم انگیزه برای نابودی انجمن!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پخش و انتشارِ فایلِ رمان «گناهِ نامدار» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد.

اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد.

فقط در صورتی می‌توانید فایلِ رمان «گناهِ نامدار» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام:

sefareshroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

وقتی زن پاکت را باز می کرد، مهرباب با اطمینان می گفت:

- مدل باهوش و موفقیه. بزودی هم از ایران می ره.

می خوام تا وقتی این جاست کار با کمپانی معروف و خوشنامی مثل خدیو رو تو کارنامه ش داشته باشه. بعد از فوت هم سرم و زیبا، تنها کسی که واسه م مونده همین دختره. برای خوشحالی دلوان هر کاری می کنم.

نامدار که پشت سر خدیو ایستاده بود، ناخودآگاه پوزخند زد. او بهتر از هر کسی می دانست که مهرباب فقط به دنبال سود و منفعت خودش است و هرگز برای موفقیت دلوان قدمی بر نمی دارد.

میان تعریف و تمجیدهای مهرباب و سؤالات خانم شفیعی، مدیر برنامه های تبلیغاتی کالکشن جواهرات

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خدیو حول و حوشِ اینکه دختر او تا به حال با کدام کمپانی‌ها کار کرده است، نگاه نامدار پایین آمد و روی یک گوشه از میز ثابت ماند. عکسی که روی همه‌ی آن تصاویر افتاده بود، نظرش را جلب کرده بود. دختری که سرش را بالا گرفته و چشمانش را بسته، موهای یک دست سیاه و بلند، نیمی از صورتش را پوشانده و بی‌نهایت دلربا است!

با تانی کج شد و عکس را برداشت. بی‌اختیار لبخند زد. خدیو از مهراب سراغ دانیار را گرفت. میان گفتگوی آن‌ها نگاه نامدار سوی دیواری رفت که کنار سالن مهمان بود. در خانه‌ی پدر دلوان بودند، مهراب پیشنهاد داده بود برای تبلیغات کالکشن ساعتی که برند و امتیاز آن متعلق به خدیو است، مدل اصلی، دلوان باشد. اگر خدیو پیشنهاد او را قبول کند، پارتنر نامدار در این مجموعه،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

عجوبه‌ی مهرباب است! حتی فکر کردن به این موضوع هم حالش را خوب می‌کرد و باعث می‌شد لبخند بزند.

کمی سرش را رو به عقب مایل کرد و از کنار دیوار نگاهش را به پیشخوان مینی بار داد. چشمانش روی دختری با موهای مشکی زوم شده بود! پشت به در اصلی سالن، مقابل پیشخوان روی صندلی پایه بلند نشسته بود و با مسئول بار حرف می‌زد. وقتی با شیطنت از روی صندلی پایین پرید و ایستاد، از پشت سر به نظر نامدار آشنا آمد! چشمانش را روی اندام ظریف و دخترانه‌ی او باریک کرد و سالانه سالانه سوی درگاه قدم برداشت. خدیو میان مکالمه‌اش با مهرباب لحظه‌ای مکث کرد. نیم‌نگاهی به نامدار انداخت و دوباره به مهرباب خیره شد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دختری که موهای سیاه و بلندش تا پایین کمر می‌رسید، پیراهن مجلسی ارغوانی‌رنگ به تن داشت و در انعکاس با نور کم هالوژن‌ها برق لباسش نظر هر کسی را جلب می‌کرد. نامدار از بوی عطرش هم می‌توانست حدس بزند این صنما، همان دلوان است!

مردی که مسئول بار بود برای برداشتن شیشه‌ای سمت قفسه‌ها برگشت. نامدار متوجه دست دختر شد که تر و فرز سمت سینی نوشیدنی‌ها رفت و داخل هر لیوان یک عدد قرص انداخت! برق از سر مرد بیچاره پرید و دو پایش به زمین خشک شد. فقط یک قدم با دختر فاصله داشت. قرص به سرعت جوشید و در الکل حل شد. با برگشتن بارمن، دختر دستش را عقب کشید و لبخند زد. چیزی شبیه کاغذ کف دستش مچاله شد و با لبخند روی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پاشنه‌ی بلند کفش چرخید و همان دم با کسی سینه به سینه شد! دلش هری پایین ریخت.

نامدار که بازویش را گرفت، رنگ از رخ دلوان پرید. بازویش میان پنجه‌های نامدار چلانده شد و دردش آمد. نگاهش با درد از روی سینه‌ی نامدار رد شد. در عین حال که عطر او در سرش پیچیده بود، چشمان آبی‌اش در کاسه لغزید و تا روی چشمان نامدار بالا آمد. او فشار پنجه‌هایش را بیشتر کرد و دلوان با غیظ نالید:

- آخ... آخ دستم... چه کار می‌کنی نامدار؟!!

- باز کن.

چشمان دخترک گرد شد:

- چی؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با غیظ او را توی سینه‌ی خودش کشید و محکم
تکانش داشت:

- دستتو باز کن دلوان!

دلوان از ترس نفس نفس زد:

- ولم کن... وحشی، آخ...

نگاه نامدار از بالای سر او به مسئول بار بود. خدمتکار
آمد و با سینی نوشیدنی‌ها رفت. بارمن پشت قفسه‌ها
ایستاده بود و با یکی از دخترها حرف می‌زد. دلوان تقلا
کرد و نامدار او را چرخاند و با یک قدم رو به جلو، دختر
را سمت پیشخوان هل داد. قبل از اینکه دلوان برگردد
خودش را به او چسباند و دستی که محکم گرفته بود را
پشت کمر دختر نگه داشت. نفس توی سینه‌ی دلوان
حبس شد. با اندکی فشار دستش باز شد و نامدار کاغذ

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مچاله شده را از میان انگشتان او بیرون کشید. دلوان موهایش را با حرکت سر از توی صورت کنار زد و غرید:
- ولم کن مُشت و مال چی!...

نامدار با همان نیشخند از کنار صورت، نگاهش می کرد. خودش را محکم تر به او فشار داد و دهان دلوان بسته شد. صورتش سرخ بود و لبش را می کشید زیر دندانش. نامدار زیر گوش او پیچ کرد:

- مُشت و مال چی و کوفت!... پارسال دوست امسال آشنا؟

- نامدار؟!!

- ببند دهن تو... چی بود انداختی تو لیوان؟

- به تو چه؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چی داری به خورد مهمونای مهرباب می دی؟ ... حرف
بزن تا با همین فرمون نبردمت پیش بابات...

دستش را که فشار داد، دلوان دست آزادش را پایین
آورد و با آرنج محکم توی پهلوی نامدار کوبید. نامدار
فوری عقب رفت و پهلویش را چسبید. دخترک بی آنکه
سمت او برگردد پا به فرار گذاشت و میان جمعیت گم
شد.

نامدار با چهره‌ای سرخ از درد، بی حال خندید و دستش
را به لبه‌ی پیشخوان گرفت:

- دختره‌ی هارِ پدرسوخته! آخ... لعنتی...

نفس که می کشید درد در همه‌ی جانش می پیچید. چند
دقیقه به همان حالت ماند تا کمی بهتر شد. کف دستش
را باز کرد. فقط یک تکه کاغذ نبود، بلکه جعبه‌ی قرص

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بود! نگاهی به اسم دارو انداخت و موبایل را از جیب کاپشن بیرون آورد. نام دارو را در گوگل جستجو کرد و لحظه‌ای بعد در حالی که تا گردن سرخ شده بود، دهانش از حیرت باز ماند! «افزایش دهنده‌ی میل جنسی!»

ناباورانه سرش را بلند کرد و یک نگاه به مهمانان انداخت، بی‌درنگ سوی هال برگشت و زیرلب نالید:

- دلوان... آخ از دست تو...!

همه امشب از این نوشیدنی خورده بودند. حتی خودش، حتی خدیو و کیهان! وقتی سمت سالن قدم تند می‌کرد، زیرلب تشر می‌زد:

- این دیگه چه کاری بود کردی لامصب؟!... بدبخت مون کردی که!

خدیو با تنی کرخت روی کاناپه یله داد و سرش را بالا گرفت. چشمانش را بسته بود و به گردن ملتهب خود دست می کشید. نامدار دو دکمه ی بالای پیراهن خود را باز گذاشت و با کلافگی روی موهایش دست کشید. حتی اگر تب داشت هم انقدر داغ نمی شد! نازان که نگران و مضطرب شده بود، رو به نامدار کرد و گفت:

- به خدا شماها امشب یه چیزیتون شده! شبیه لشکر شکست خورده شدین. پریشون و بهم ریخته این... تو سرما بودین؟! تب کردین!؟

نامدار لب زیرین خود را محکم گاز گرفت و نگاهش را با تردید به خدیو داد. حال شان حالِ مزخرفی بود. دمای بدن شان هر لحظه تغییر می کرد. فقط او می دانست که

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اگر مردی از نظر جنسی سالم باشد و این داروی لعنتی را مصرف کند، چه بلایی به روزش می آید. تا وقتی جسماً ارضا نشود، درد رهایش نمی کند و چه بسا بدتر هم می شود!

خدیو چشمانش را با درد بست و دندان هایش را روی هم فشار داد. دیگر علناً پهلویش را چنگ می زد. زیر لب گفت:

- مُسکن بیار نازان!

نازان با هول و ولا سوی آشپزخانه رفت. نامدار نگاهش را از روی خدیو برداشت و پشت سر او قدم تند کرد. نازان از میان داروها به دنبال مُسکن بود که نامدار آهسته گفت:

- یه چیزی فرستادم رو گوشیت. واتساپتو چک کن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نازان با تعجب به او نگاه کرد. موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورد. کمی بعد پرسید:

- این چیه؟!

- امشب مچ دختر مهرباب و وقتی داشت این قرص و تو نوشیدنی مهمونا حل می کرد گرفتم.

- قرص برای چی؟!

- حتماً خواسته یه گندی به مهمونی باباش بزنه. میونهش با مهرباب خوب نیست.

- خدیو می دونه؟!

- نه!

- چرا؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حرف از تجارت و شراکت. اگه می فهمید دلوان چه کار کرده... مهرباب و کل اون مهمونی رو با هم می فرستاد هوا! نازان دوباره به صفحه‌ی گوشی و بسته‌ی مچاله شده‌ی دارو نگاه کرد. با نگرانی پرسید:

- چه جور قرصی هست؟! خطرناک نباشه؟!

نامدار پوزخند زد. خیره به او نُچی کرد و ابرو بالا انداخت:

- سرچ کن، می فهمی!... فقط بذار وقتی من رفتم.

نازان منگ و متحیر به او نگاه کرد. قلب نامدار تند می زد. حس دردناکی داشت. به قصد توجیه و تبرئه‌ی بلایی که دلوان به جان‌ش انداخته بود، همه‌ی این تب کردن‌ها و دل دل زدن‌ها را به آن داروی مزخرف ربط داد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

و میان موهایش دست کشید. عرق کرده بود. باید می‌رفت!

نفهمید چه طوری و با چه حالی از خدیو و نازان خداحافظی کرد و از عمارت سفید بیرون زد. پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد و زیر باران تا خود ماشین دوید. پشت رل نشست و در ماشین را محکم بست. با تغیر دو انگشتش را انداخت میان یقه‌ی پیراهنش و یک دکمه‌ی دیگر باز کرد. کلافه و عصبی بود. موبایل را کف دست چلاند و به دلوان پیام داد:

- «کجایی؟»

و در دل اضافه کرد؛ «مگه اینکه دستم بهت نرسه
پدرسوخته!»

پیام دلوان آتش زد:

- «در چه حالی دکتر؟»

لب‌هایش را روی هم فشار داد.

- «پرسیدم کجایی؟»

- «پیام مانی رو چک نکردی؟»

مغزش سوت کشید. «پیام مانی؟!» وارد صفحه‌ی مانیا

شد، سه پیام خوانده نشده داشت!

- «سلام نامدار جان، چه طوری؟ مانی‌ام! امشب ساعت

نه بیا به این آدرس. یه سوئیچ پارتنی حسابی راه

انداختم، خوش می‌گذره. همه‌ی بچه‌ها هم هستن.»

پیام بعدی آدرس بود و پیام سوم تأکید کرده بود دیر

نکند. گوشی میان انگشتانش می‌لرزید. شقیقه‌اش با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شنیدن اسم سوئیچ پارتی! نبض گرفته بود. خدا می داند همین الان در مهمانی مانیا چه الم شنگه ای به راه است! از فکر اینکه دلوان هم آن جاست صورتش از خشم کبود شد. دیگر به چیزی فکر نکرد. به حد کافی حالش بد بود. با گفتن؛ «لعنتی!» دستش جلو رفت، با غیظ استارت زد و ماشین با تیک آف محکمی از جا کنده شد.

بعد از دو تقه پشت سر هم، در باز شد. دستش را کنار درگاه گذاشته و سرش پایین بود و با حرص پوست لبش را می جوید که با اخم کمرنگی نگاهش از روی پاهای نیمه عریان و تاپ و دامن کوتاه و مشکی مانیا بالا آمد و در نهایت به نگاه خوش رو و زیبای او رسید. مانی خودش را جلو کشید و با ذوق دست او را گرفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خوش اومدی. می دونی از کی منتظرم؟ مگه بهت پیام ندادم؟ چرا انقدر دیر؟...

او پشت سر هم سؤال می پرسید و نامدار بی حالت و سرد به کاسه‌ی سرامیکی‌ای نگاه می کرد که تا لبه پُر بود از سوئیچ ماشین! نگاهی روی یکی از جاکلیدی‌ها ثابت ماند. دو قلب کوچک کنار هم، متعلق به همان اعجوبه‌ایست که به خاطرش سر از این دوزخ درآورده! یک زمانی خودش این دو قلبِ آبی و سبز را به او هدیه داده بود.

دست مانی که جلوی سینه‌اش دراز شد، نگاهی را از روی کاسه برداشت و با یک تا ابروی بالا رفته به او خیره شد. مانیا با چشمک و نگاهی پرشیطنت گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- هر کی اومده قبل از اینکه بره تو، سوئیچ شو تحویل داده... رد کن بیاد دکتر.

- واسه مهمونی نیومدم، پارتنر هم ندارم.

- اوهو، چقدر تلخ! کوتاه بیا دکتر.

نامدار با اخم به چشمان حریص او براق شد و مانیا با لبخند سوئیچ را از میان انگشتان نامدار قاپید و در جواب او که صدایش می زد، سوئیچ را در کاسه انداخت:

- تو کی پارتنر داشتی که این دفعه دومت باشه؟ بالاخره قرعه به اسم یکی می افته دیگه!... بریم.

دندان هایش را روی هم فشار می داد. جایی گیر افتاده بود که نه راه پس داشت، نه راه پیش! اگر به خاطر دلوان نبود، تهدیدش هم می کردند پایش را در این لجن زار نمی گذاشت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پشت سر مانیا رفت و با کنار زدن پرده‌ی ریشه‌ای
نگاهش به کسانی افتاد که وسط سالن می‌رقصیدند.
دی‌جی صدای موزیک را بالا بُرد و همه با جیغ و خنده
هورا کشیدند. اتاق مملو از بوی الکل، دود قلیان و
سیگار شده بود.

از آخرین مهمانی‌ای که میزبانش مانیا بود، خاطره‌ی
خوشی نداشت. به کانترِ مینی‌بار تکیه داد و با گرفتن
پایه‌ی باریکِ جامِ میان دو انگشت وسط و اشاره‌اش و
پیش کشیدن آن، نگاهش در سالن به گردش درآمد.

سوئیچ‌پارتی نوعی مهمانی بود که آقایان همراه
دوست‌دخترشان به صورت آنلاین دعوت می‌شدند. بعد
از مهمانی، خانم‌ها سوار ماشین پارتی‌ر خود می‌شوند و
هر مردی شانسی یک سوئیچ از داخل کاسه برمی‌دارد.
همه چیز به حدی وقاحت‌آمیز بود که هیچ کس حق

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اعتراض نداشت. گاهی با نوشیدن الكل يا مصرف مواد نشئه می شدند که وقتی پارتنرشان با افراد غریبه بُر می زند، عین خیالشان نباشد. حتی از فکر کردن به این موضوع هم عصبی می شد. هر بار که صوفیا از او می خواست در این مهمانی شرکت کند، به بهانه ای دعوت او را رد می کرد. اسم این ضیافتِ شیطانی را شبِ سیاه گذاشته بود. سیاه ترین شبی که یک نفر در زندگی اش تجربه می کند! اوج بی غیرتی را به نمایش گذاشته اند و به آن می گویند رفتارِ روشنفکرانه!

از خدا می خواست بفهمد ربط دلوان به این مهمانی چیست که با دیدن پریا میان مهمانان حس کرد سطلی آب و یخ روی سرش خالی شد! کنار بقیه می رقصید، از حالت چهره و رفتار و حرکاتی که از خودش نشان می داد، معلوم بود حالت عادی ندارد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار فوری از کانتر فاصله گرفت، جرعه‌ای که در دهان داشت را آهسته قورت داد، با نگاه دنبال دلوان می‌گشت. او را جایی نزدیک پله‌ها پیدا کرد. کنار مرد جوانی ایستاده بود و با او حرف می‌زد. انگار آن مرد را می‌شناخت. گاهی لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد، گاهی در جواب او چیزی می‌گفت.

نامدار با کنجکاوی ظاهر شیک و امروزی غریبه را تماشا می‌کرد. دلوان به پریا خیره شده بود. نامدار خط نگاه او را گرفت و سرش روی شانه چرخید. یک جای کار، بدجور می‌لنگید!

دلوان متوجه حضور نامدار شده بود. یک بار که نگاه‌شان با هم تلاقی کرد و دلوان سرش را برگرداند، گوشه‌ی لب نامدار جمع شد. با نگاهی باریک شده، اندام خوش‌تراش دخترک را وجب می‌زد. تیشرت آستین

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کوتاه مشکی و جین به تن داشت. یقه‌ی لباس کمی شُل بود و به بند دلِ نامدار وصل، که دستی ناغافل فرو نرود درون یقه‌ی دلوان و آن را پایین بدهد. مثل برف سفید بود، دختره‌ی چموشِ تخس!

جرعه‌ای با دلخوری نوشید و لیوان را روی کانتر رها کرد. با پشت دست، آهسته خیسی لب‌هایش را می‌گرفت که از دور مانیا را دید. سگرمه‌هایش جمع شد. دستش با تأمل پایین افتاد. از دخترانِ آویزان خوشش نمی‌آمد، از مانیا بیش‌تر! او بی‌توجه به آخم و تخمِ نامدار گفت:

- بریم پیشِ بچه‌ها!

نامدار با سر به گوشه‌ی سالن اشاره کرد و طعنه زد:

- انگار حال‌شون خوب نیست...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مانیا با تبسمی اغواگرانه، نگاه معناداری به چشمان نامدار انداخت و کنار صورت او زمزمه کرد:

- اتفاقاً برعکس، حال شون الان حتی از من و تو هم بهتره.

- از من و تو که اون زَقَبُودو نکشیدیم؟

از لحن تند او، مانی یکه خورد. نگاه متعجبی به نامدار انداخت و او با اخم ادامه داد:

- تا خِرخره هم خوردن، هم کشیدن. این چه بساطیه مانی؟ اگه یکی از اینا اوردوز کنه، هم تو بدبختی، هم هر کی امشب...

- قرار نیست واسه کسی اتفاقی بیفته، بچه‌ها از خودمون. مگه اولین باره که سوئیچ پارتی می‌گیرم؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خودمون یعنی کیا؟! منو تو گوه کاریات شریک نکن.

- خیلی خب، داد نزن! بریم، بعداً که آروم شدی حرف می زنیم.

دلوان کجاست؟ دست آن دخترک سرتق را بگیرد و با خود از این بزم شیطانی ببرد، بقیه اش به درک! دیگر هر بلایی می خواهد سر هر کسی بیاید به او ربطی نداشت. با پای خودشان آمده اند و به میل خودشان، آن هم به درک!

کنار بچه ها نشستند. نامدار جوری اخم کرده بود که همه نگاهش می کردند. دلوان را روبه روی خودش دید. آن مرد هم پهلویش نشسته بود! نامدار خیره به او، در دل غرولند می کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- «چند دقیقه ست یه بند زیر گوشش چی وز وز می کنی؟!»

حواسش به حدی پرتِ غریبه بود که نفهمید دست مانیا روی دستش نشسته و دلوان هم آن ها را نگاه می کند. دختری وسوسه گر، زیر گوش دلوان پچ پچ کرد:

- خوش تیپ و جذابه، مگه نه؟

دلوان با تعجب برگشت. پریا با لبخندی گشاد به چشمان آبی دلوان زل زده بود. لیوان نوشیدنی اش را بالا گرفت و در حالی که چشمانش از فرط مستی خمار شده بود، با حالتی بی شرمانه و لحنی کش دار گفت:

- کاش شوکت چیزخورش نکرده بود که نفهمه دارم باهاش چه کار می کنم. دوست داشتم وقتی داره زل

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می زنه تو چشام، صدای نفس نفس زدناشو بشنوم... ولی
حیف... رسماً بیهوش بود بیچاره...

با صدای بلند خندید. توجه نامدار به آن سمت اتاق
جلب شده بود. دست دلوان روی پا مُشت شد. خواست
از کنار او بلند شود، اما نتوانست. از اول هم آمده بود
که از پریا حرف بکشد. او را می شناخت و مطمئن بود
نارفیش در حالت مستی به همه چیز اعتراف می کند.
مثل مجسمه خشکش زده بود و خیره به پریا، پلک
نمی زد. دخترک به حدی مست بود که دائماً سرش سمت
پشتی صندلی لق می خورد. صدا به صدا نمی رسید و
دلوان مجبور بود گوشش را به دهان او نزدیک کند. پریا
واگویه می کرد:

- به خاطر رفاقتم با تو، دودل شده بودما... اما تا یاد
هیكل جذابش تو اون اتاق می افتادم که بسته بودیمش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به تخت... ته دلم قیلی ویلی می رفت واسه ش. تنش بوی خیلی خوبی می داد. تو بگو... کیه که از این لعبت بگذره آخه؟

این را گفت و پقی زد زیر خنده. دلوان سرگیجه داشت. حرف هایی که به نامدار زده بود را یکبار دوره کرد. آن شب، زیر باران چه گفته بود؟! لیاقت دلوان را ندارد! فقط گفته بود لیاقت او را ندارد!

پریا چند قلوپ نوشید و لب هایش جمع شد. تخم چشمانش سرخ بود:

- شوکت تو نوشیدنیش دارو ریخته بود. اوف، بیچاره نمی فهمید چه بلایی داره سرش می آد.

سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و دستانش را از هم باز کرد. مخمور و بدمست زمزمه می کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- همین جوری افتاده بود رو کاناپه... همه‌ی کارا رو خودم کردم. نقشه‌ی شوکت حرف نداشت. ببینش... با چه اخم و جذبه‌ای نشسته کنار مانیا. عوضی، تو هر حالتی جذاب و سکسیه...

قلب دلوان تقلا می‌کرد. آن قدر تند می‌تپید که قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌گرفت. نفس پریا که زیر گوشش پیچید، چندشش شد:

- به نظرت امشب پارتنرش کدوم دختره؟ با کی می‌ره خونه؟... آخ، هر کی هست کوفتش بشه. کاش می‌دونستم کدوم سوئیچ و برمی‌داره...

دلوان بی‌روح و سرد به یک نقطه زل زده بود. با ذهنی شلوغ و حالی نابسامان، چند سؤال بی‌جواب مثل خوره به جانش افتاده بود. نامدار همه چیز را می‌دانست! پس

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چرا حقیقت را کتمان کرد؟! چرا سکوت کرد؟! چرا از خودش دفاع نکرد!؟

سرش ناخودآگاه بالا آمد، نگاه‌شان که درهم گره خورد، بند دل دخترک پاره شد. نامدار موشکافانه و عمیق به او زل زده و دلوان بغض کرده بود. کسی با سینی نوشیدنی از مقابلش رد شد. بدون فکر دستش را سمت لیوان و آن مایع کهربایی بُرد و لحظه‌ای بعد تا ذره‌ی آخرش را نوشید. گلویش سوخت و به سرفه افتاد. مردی که کنارش نشسته بود با لبخند پشت شانه‌ی دلوان زد و زیر گوش او آهسته گفت:

- آروم‌تر! تو که گفתי امشب هیچی نمی‌خورم؟

دلوان چهره درهم کشید و با دست او را پس زد:

- ولم کن عطا... برو کنار.

- چیزی شده؟! -

- از بس یه جا نشستم خسته شدم. می رم خونه.

- مهمونی که هنوز تموم نشده!

- به درک عطا، تو می خوای بمون ... من ...

تازه بلند شده بود که یک لحظه نگاهش به نامدار افتاد و

قلبش از تپش ایستاد! مانیا از پشت صندلی او دستانش

را دور گردن نامدار حلقه کرده بود و صورت او را

می بوسید. دلوان با دیدن این صحنه گر گرفت. نامدار با

کلافگی سرش را عقب کشید و به قصد بلند شدن خیز

برداشت که مانیا کف دستش را تخت سینه‌ی او

گذاشت و اجازه نداد. وقتی روی پای نامدار نشست،

نفس دلوان رفت. دختر تلاش می کرد با تحریک کردن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار، او را با خود همراه کند و نامدار سعی می کرد
بی سر و صدا مانیا را از روی پایش بلند کند.

دلوان با چهره‌ای غضب‌آلود در حالی که از بغض لبریز
بود، چشمانش را بست و صدای نامدار در سرش تکرار
شد:

«- عادت به احتکام ندارم.

- احتکام یعنی چی؟!

- یعنی سلطه‌گری! »

پس به احتمال زیاد از پس مانیا هم بر نمی‌آمد. با اینکه
دلش نمی‌خواست، اما به خاطر کار در گلشن، عادت
کرده بود زنان حکم‌فرما باشند و او مطیع! یعنی مانیا را
هم به چشم مشتری می‌دید؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سرش درد گرفته بود. عطا که بی حالی او را پای نوشیدنی گذاشته بود، از جا بلند شد و گفت:

- انگار واقعاً حالت خوب نیست دلوان. بریم، خودم می‌رسونمت.

دلوان به عطا نگاه کرد. به مردی که پدرش از او متنفر بود! در دل به حال و روز خودش دیوانه‌وار خندید. انزجارش از مهراب، مجابش کرده بود امشب کنار عطا باشد. عکس‌ها به دست پدرش می‌رسیدند و آن وقت است که چهره‌ی غضبناکِ مهراب دیدن دارد. مردی که هم باعث مرگ زیبا شد، هم بانی تنهایی و افسردگیِ امروزِ دلوان بود. کسی که تا فهمید او با نامدار سر و سری دارد به شوکت در قبال پولِ کلانی سفارش کرد نامدار را از او جدا کند... و این اتفاق هم به لطف مهراب افتاد! نامدار برای همیشه از زندگی دلوان رفت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

عطا دست دخترک را گرفت و او را سمت پرده‌ی ریشه‌ای بُرد. دلوان حین رد شدن از مقابلِ نامدار ناخواسته به او نظر انداخت. مانیا زیر گوش نامدار پچ‌پچ می‌کرد و او در سکوت با فکی سفت شده گوش می‌داد. دست مانیا از درز بازِ پیراهن روی سینه‌ی نامدار بود. او یک لحظه پلک زد و از کنار شانه‌ی مانی، نگاه خون‌کشیده‌اش به دلوان افتاد و ماتش بُرد! به مَرَدی که دست او را گرفته و سمت در می‌رفت خیره شد و تکیه‌اش را از پشتی صندلی گرفت. دلوان نگاهش را از روی آن‌ها برداشت و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

- می‌خوام بمونم عطا!

او از حرکت ایستاد و با تعجب پرسید:

- مطمئنی؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان آهسته دستش را از دست او بیرون کشید و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. عطا با لبخند به او زل زده بود. دلوان هم به اندازه‌ی پدرش از این مَرَد بدش می‌آمد. عطا مَرَد قابل اعتمادی نبود و زندگی سالمی نداشت. به محض ورود سوئیچ ماشین خودش را نشان دلوان داد و با لحنی به اصطلاح شوخ، تأکید کرد همین را بردارد!

- پس حالا که همه چی روبه‌راهه، افتخار می‌دی؟

دلوان با تعجب به او خیره شد. عطا به کسانی که می‌رقصیدند اشاره می‌کرد. دخترک سرش را طرفین تکان داد و خواست پیشنهاد او را رد کند که عطا با چرب‌زبانی دستش را کشید و او را میان مهمانان بُرد:

- دیگه از من که نباید خجالت بکشی عزیزم، بیا...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زبان‌ش بند آمده بود. هم می‌خواست از پدرش انتقام بگیرد، که اگر نامدار را از من گرفتی این دفعه با کسی که از او بی‌زاری قرار می‌گذارم... و هم دلش راضی نمی‌شد جلوی نامدار با عطا گرم بگیرد.

هنوز شروع به رقصیدن نکرده بودند که عطا انگار دختری به چشمش آشنا آمد، فوری زیر گوش دلوان گفت:

- الان برمی‌گردم عزیزم!

سپس از کنار او که هاج و واج مانده بود، رد شد و سمت آن دختر رفت. دلوان با غیظ دندان قروچه کرد؛ «زهرمارو عزیزم! مرده شور تو بیرن... مرتیکه‌ی چشم‌چرون کثیف!»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاهش آتش به اختیار در پی نامدار بود، اما او را نمی دید. نگاهش با دلوایسی اطراف سالن به گردش در آمد. حالا که فهمیده بود نامدار بی گناه است و همه ی این ها نقشه ی مهراب و شوکت بوده، دلش پر می کشید که یک بار دیگر از نزدیک توی چشمان نامدار نگاه کند. فقط یک سؤال بی جواب باقی مانده بود! آن شب نامدار چرا سکوت کرد؟!

دخترکی ریزنقش به نام شیرین، در حالی که لپ هایش از فرط تحرک و هیجان گل انداخته بود، بالا و پایین می پرید و می رقصید. ناغافل دست دلوان را گرفت و با چهره ای خندان اشاره کرد او هم برقصد. دلوان با دیدن او یاد خواهرش افتاد و لبخند زد. زیبا هم همین جور هیجان زده و بازیگوش می رقصید. وقتی به خودش آمد دید به یاد گذشته ها که وقتی خوشحال بودند، بی بهانه و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بابهانه با زیبا صدای موزیک را بلند می کردند و در
خانه ی دلوان می رقصیدند، مقابل او ایستاده و هم پای
آهنگ جنب و جوش می کند و می رقصد.

نامدار از فاصله ای نه چندان دور، تکیه به دیوار، با
لبخندی محو به تماشای او ایستاده بود و حظ می بُرد از
شیطنت های دخترانه اش. دلوان میان رقص، موهایش را
بالای سر جمع کرد و چرخید و همزمان آن ها را رها کرد. با
همان زلف سیاه و خوش جعدوشکنی که از میان
انگشتانش سُر خورد و سرِ شانه لغزید، دل از نامدار
بُرد.

دخترک در حال و هوای خودش بود که دستی مَرَدانه
دور کمرش حلقه شد و دلوان را از پشت توی سینه ی
خودش کشید! ته دل دختر بی نوا خالی شد. نفس نفس
می زد. اول فکر کرد عطا است و خواست با دشنام گرهی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

انگشتان او را از روی شکمش باز کند، اما به محض اینکه عطر نامدار در سرش پیچید، قلبش دیوانه شد! همه‌ی وجودش در تب و تاب می‌سوخت. ناباورانه عطر تلخ و مردانه‌ی او را نفس کشید. ناخودآگاه سرش را سمت شانه‌ی او عقب داد و سر نامدار پایین آمد و لبش روی گردن دلوان نشست. فشار پنجه‌هایش به روی شکم دخترک بیش‌تر شد و حصار تنگ‌تر شد و دلوان را محکم‌تر میان آغوشش فشار داد. تن‌شان داغ شده بود. دلوان آب دهانش را فرو داد. حسی ته دلش را غلغلک می‌داد. با چشمان بسته، لبش را زیر دندان نیش گزید و یواش رهایش کرد.

Baby, I need you till the morning

«عزیزم، نیاز دارم تا صبح پیشم باشی»

I hear my body calling

«می شنوم که بدنم اینو می خواد»

So keep the party rocking all night

«پس تمام شب پارتی رو پُرجنب و جوش نگه دار»

Baby, oh, we can skip the talking

«عشقم، اوه، ما می تونیم از حرف زدن اولش بگذریم»

You know there's only one thing tonight

«خودت می دونی، امشب فقط یه چیز هست»

?So won't you come rock my body

«پس چرا نمی آیی بدنم رو به رقص بیاری؟»

Coming in, coming in, so, so hot

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

«بیا و شروع کن، پُر از حرارت و با قدرت»

Loving it, loving it, non, non stop

«عاشقشم، عاشقشم، بی وقفه»

Another round, round

«یه دور دیگه، یه دور»

We double down, down

«می زنیم به سیم آخر»

Bittersweet, bittersweet one more shot

«تلخ و شیرین، یه شات بیشتر به سلامتی»

Let me see, let me see what you got

«بذار ببینم، بذار ببینم چی تو چنته داری»

I want it right now

«همین الان می خوام نشون بدی»

Yeah

«آره»

Baby, I want you

«عزیزم، تو رو می خوام»

?So won't you come rock my body

«پس چرا نمی آیی بدنم رو به رقص بیاری؟»

It's in the air just breathe it in

«این حال و هوا رو با نفس عمیق وارد بدنت کن»

Another rush, just kicking in

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

«یه هیجان دیگه داره کار خودشو می کنه»

Under the lights, I feel you near

«زیر نور، تو رو نزدیکم حس می کنم»

I want you close, I want you here

«می خوام نزدیک تر و این جا کنارم باشی»

It's in the air, it's in the air

«تو هوا داره موج می زنه»

Baby, I need you till the morning

«عزیزم، نیاز دارم تا صبح پیشم باشی»

I hear my body calling

«می شنوم که بدنم اینو می خواد»

(R3HAB & INNA & Sash — Rock My Body)

کمر دلوان را محکم‌تر گرفت و او را با یک حرکت سمت خودش برگرداند، هر دو دست دلوان روی سینه‌ی نامدار نشست. حیران بود از این همه شور و حرارت! پیشانی‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد و میان دوستان نامدار تکان خورد. همراه با آهنگ می‌رقصیدند و چیزی که در هیاهوی خیال، عطشِ یکی شدن داشت، دل‌هایشان بود.

دلوان نفس عمیق کشید. ضربان قلبش بالا رفته و تک‌تک سلول‌های بدنش نام او را فریاد می‌زدند. یک‌آن حس کرد از فرط داغی تنی که بی‌فاصله به تنش چسبیده الان است که آتش به جانش زبانه بکشد! دستش را آهسته از دست نامدار بیرون کشید و بی‌آنکه به صورت او نگاه کند، عقب رفت و پشت به او ایستاد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

جای بوسه‌ی نامدار به دل دل افتاده بود. ناخودآگاه به گردنش دست کشید، آب دهانش را فرو داد و خواست از حلقه‌ی مهمانان خارج شود که دستش با حرص کشیده شد. از نا افتاد. بی‌نفس چرخید و محکم با نامدار سینه به سینه شد. آن اندک نفس هم رفت و کنج سینه به شوق وصال نشست. تقلا نکرد. آمده بود که اسیر عشق باشد. اسیر و مبتلای مردی که جان می‌گذاشت زیر قدم‌های رفاقت، اسیر دستانی که مهربانی را از بر بودند.

گرمای دست او را که روی قوس کمرش احساس کرد، دلش لرزید. سرش را یواش یواش بالا آورد. نگاه روشنش در نگاه نافذ او بازیگوشی می‌کرد. در گیر بود. در گیر و بند نگاه مردانه‌ای که با یک نظر، دل‌دار او می‌شد و همه‌ی زندگی‌اش! محو و کمرنگ لبخند زد. موهای

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بلندش را با حرکت سر عقب راند و پشت شانه ریخت.
سفیدی گردنش مثل نوری که به سینه‌ی شب بتابد،
حواس نامدار را پرت می‌کرد. دستش لغزید و بالا آمد و
رفت تا زیر موهای دلوان! دخترک خیره در چشمان او،
با لحنی غره، شیطنت کرد:

- چی باعث شده حارس دربارِ هُژبِری‌ها، زنجیرِ اسارت و
پاره‌کنه و زیر بارِ احتکام نره؟

نامدار فقط نگاهش می‌کرد. به هزار زحمت جلوی
خودش و غریزه‌اش را با هم گرفته بود که نفسش را
بی فاصله نفس نکشد. عطش داشت و آن حُبِ نطلبیده
که در خانه‌ی مهراب از دست دلوان نوشید، شده بود
بلای جان‌ش!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با نگاه عمیقی که به چشمان دلوان انداخت، دستش را بالا آورد و سر انگشتانش را روی شقیقه‌ی او گذاشت.
لب زد:

- اراده...

دلوان تحت تأثیر صدای خوش آهنگ او، مخمور و مدهوش چشمانش را بست و نامدار یواش پشت پلک‌های دخترک را لمس کرد:

- هدف...

لایعقل و حار، دستش پایین‌تر آمد و به گوشه‌ی لب دلوان انگشت کشید. نرمی لب او را آرام می‌گرفت زیر انگشت شست و زمزمه می‌کرد:

- انگیزه...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان پلک زد و نامدار نگاهش را با عطوفت داد به نگاه قشنگ او. چانه‌ی دلوان را کمی بالا گرفت و صورتش را به صورت او نزدیک کرد و آهسته‌تر نفس زد:

- شایدم... یه دختر با چشمای اقیانوسی!

لبخند دلوان به دور از نگاه او جانی دوباره گرفت. سرسختی‌اش به صدایش هم رسیده بود:

- پس باید خیلی دختر خاصی باشه.

نامدار، عمیق و مشتاق به چشمان او خیره شد:

- از وقتی دیدمش، دنیام عوض شده.

لب‌های دلوان که نرم نرمک از هم کش آمدند، نامدار

هم ناخودآگاه لبخند زد. نه مست بود، نه غافل!

می‌فهمید چه می‌کند و چه حالی دارد. عاشق بود! عاشقِ

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دختری که بوی عطرش هم خودبه خود دیوانه اش می کرد. حس شیرینی که باعث شد سرش پایین برود و لبش را جایی زیر گلوی دلوان بگذارد و او را محکم ببوسد. دلوان که غلغلکش آمده بود، سرش را با خنده بالا گرفت و دستش دور گردن نامدار حلقه شد.

او که پوست گردن دلوان را میان دندان هایش گرفت و یواش گزید، دلوان پشت شانهِی او را چنگ زد و با صدای آخی که از دهانش بیرون پرید، نامدار با اخم شیرینی نگاهش کرد و در حالی که نفس نفس می زد پرسید:

- اون کیه؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صورت دلوان سرخ شده بود. با احساس گرما، کف دستش را روی جناغ سینه‌ی خود سایید و با چهره‌ای متبسم، حیران لب زد:

- کی؟! -

- همون... همونی که دستت تو دستش بود.

لحنش با آن غیظی که پشت کلمات ردیف می‌کرد، به حسادت‌ی مردانه آغشته بود. دلوان لحظه‌ای به او زل زد. قند بود که ته دلش آب می‌شد. این طرف و آن طرف را پایید و چند تکه هیزم بیش‌تر لابه‌لای آتش حسادت او انداخت:

- همونی که می‌خواست باهاش برقصم؟

صورت نامدار تا گردن سرخ شد. با پوزخند، نگاه کنایه‌دارش را به پشت سر او داد و زیر لب گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه رقیب یا دشمنه، می خوام سر به تنش نباشه.

دلوان لبش را محکم گزید تا خنده اش نگیرد:

- اما تو که عطا رو نمی شناسی!

- پس اسمش عطا است...

دلوان کمی خودش را عقب کشید. خیره در نگاه منتظر

نامدار، دست او را گرفت و از میان جمعیت بیرون

آمدند. کمی بعد مقابل کانتر مینی بار ایستاده بودند و

دلوان با اکراه می گفت:

- بابام ازش متنفره!

یک تای ابروی نامدار بالا پرید و با تعجب به او زل زد.

دلوان ادامه داد:

- من با عطا نیومدم، اتفاقی جلوی در دیدمش.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار کمی به چشمان او خیره شد، سپس سرش را تکان داد و بی مقدمه پرسید:

- دلیل انتقامت از مهرباب چیه؟

دخترک خندید:

- همیشه انقدر باهوشی؟

نامدار جدی شد و با دندان قروچه، نوک بینی دلوان را فشار داد:

- فقط وقتی یه دختر تو نوشیدنیم قرص محرک جنسی می ریزه...

دلوان لبش را زیر دندان نیش فشار داد و نگاهش را از نگاه پرشیطنتِ نامدار دزدید.

- می خواستم مهمونی شو بهم بریزم. یه آبروریزی حسابی.

- چرا؟! -

- چون اونى كه به شوكت پول مى ده تا ما رو از هم دور
كنه، مهربابه... باباى من!

با همين چند كلمه، برق از سر نامدار پريد. اتفاقات آن
روز يك لحظه از جلوى نظرش رد شد.

- از كجا مطمئنى كه...؟! -

- وقتى مهرباب داشت تلفنى با شوكت حرف مى زد صداشو
شنيدم.

نامدار با كلافگى به صورت خود دست كشيد. مهرباب!
حتى يك درصد هم به ذهنش خطور نكرد كه همه ي
اين ها زير سر او باشد. فكرش بهم ريخته بود و حالش
اصلاً خوب نبود. بى اختيار به پهلويش دست كشيد. درد
كم كم داشت خودش را نشان مى داد. تا همين جا هم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نمی دانست چه طور مقاومت کرده! آب دهانش را به
سختی بلعید و با صدایی خش دار گفت:

- چرا اومدی این جا؟

- پریا رو دیدی... پس چراشم می دونی.

نامدار محکم پلک زد. دمای بدنش هر لحظه بالاتر
می رفت:

- چرا بی خیال این ماجرا نشدی؟

- چون عاشق بودم.

انگار یک بغل دینامیت میان سینه ی نامدار منفجر شد،

با یک جمله همه ی وجودش آتش گرفت! دکمه های

پیراهنش را تا میان سینه باز گذاشت و دلوان واقف به

حال دگرگون او، بازوی نامدار را گرفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مردی که چند ماه باهاش تو یه خونه زندگی کردم و فهمیده بود دوستش دارم، یه بار به نیت بد بهم دست نزد! عجیب نیست همون آدم بره با دوست صمیمیم بخوابه؟... هر کی هم جای من بود می فهمید یه جای کار می لنگه.

نامدار به تلخی خندید. سرش را طرفین تکان داد و گفت:

- همیشه هم نه... تو فهمیدی، چون حسست واقعی بود.

- چرا سکوت کردی؟!

نامدار، کوتاه به او نگاه کرد و پیش از اینکه نگاهش را قلاف کند، نیم نظری به یقه ی شل لباس دلوان انداخت. روی شانه کج شده بود. با دو انگشت آن را بالا کشید و ترجیح داد مسیر بحث را عوض کند:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- می دونی این مهمونی برای یه دختر تنها چقدر
خطرناکه؟

موفق بود. دلوان دنبال حرف را نگرفت و با حرص
خندید:

- پس مشکل فقط تنها بودنمه!

- مشکل این کثافت خونه ست.

- هدفم از اومدن خوش گذرونی نبود. تو واسه چی
اومدی؟

- که تنها نباشی.

دهانش از جواب او، بسته شد. با تعجبی آمیخته به

لبخند نامدار را تماشا می کرد و او با لحنی درمانده و

عصبی لب می زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- من با تو چه کار کنم دلوان ؟

انگشتان ظریفش را به دور بازوی حجیم او فشار داد و
زیر گوشش دلبری کرد:

- کاری کن دیگه هیچ کس نتونه تو رو از من بگیره.

همین جوری هم انبار باروت بود و معطل یک جرقه که
دلوان با یک جمله به او تلنگر زد و نامدار بازویش را
گرفت و او را محکم توی سینه‌ی خودش کشید:

- داری با آتش بازی می‌کنی دلوان!

تبسم شکرین دخترک، دل نامدار را شیرین می‌کرد.
جسور بود و حاضر جواب:

- این آتش منو نمی‌سوزونه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دست نامدار دوباره روی پهلوی خودش نشست و همان جا را چنگ زد. درد رسیده بود به نقطه‌ی حساس و این یعنی واویلا!

- اگه اون بی صاحب و به خوردم نداده بودی، اگه هوش و حواسم سر جاش بود، بابت حرفی که زدی یه دست خوش بهت می‌دادم و می‌گفتم خاطرات جمع، اما امشب... امشب هر اتفاقی ممکنه بیفته... نه حالم حال آدمیزاده، نه می‌تونم جلو شو بگیرم...

- هر چی می‌خواد بشه، بشه نامدار... من مشکلی ندارم، اما این جا نه...

در یکی از اتاق‌ها باز شد و سر آن‌ها رو به عقب چرخید.
دختری با گریه جیغ می‌زد:

- حرومزاده‌ی هیچی ندار...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با ملحفه‌ی سفیدی اندام برهنه‌اش را پوشانده بود و
وسط سالن زار می‌زد. دو پسر تقریباً نیمه عریان میان
درگاه اتاق ایستاده بودند و به دختر نگاه می‌کردند. مانیا
کام محکمی از سیگارش گرفت و داد زد:

- ساسان؟ ... پاشو دوست دخترت ...

مرد جوان سرش را از روی میز شیشه‌ای بلند کرد و در
حالی که پودر سفیدرنگ را با عطش نفس می‌کشید، با
لحنی کش‌دار گفت:

- ک... نِ لَش... تا حالا سرش کجا گرم بود؟ ... برگرده تو
همون خراب شده...

دخترک گریه‌کنان سمت او یورش بُرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بی شرف... دروغ گو... گفתי یه مهمونی ساده ست... همه
خودی ان خوش می گذره... اما اونا منو بُردن تو اتاق...
منو بُرد...

هق هق می کرد و با دست تو سر و صورت مردی که از زور
خماری نشئه بود، می کوبید و جیغ می زد:
- بهم تجاوز کردن...

ساسان پقی زد زیر خنده. دختر که از فرط عصبانیت
دوست داشت او را خفه کند، با دیدن این صحنه جوش
آورد و با مُشت گره کرده به جانش افتاد. کم کم
اطراف شان شلوغ شد.

دلوان هاج و واج آن ها را تماشا می کرد. نامدار دستش را
گرفت:

- بریم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- راست می گه؟! بهش تجاوز کردن؟!!

- نمی دونم.

دلوان از کنار در شال و پالتویش را چنگ زد و تندتند پوشید. نامدار سوئیچ خودش و او را از داخل کاسه برداشت. کسی از پشت سر با تعجب صدا زد:

- دلوان؟!!

هر دو برگشتند و دلوان با دیدن عطا رو ترش کرد. عطا نگاهش را از چهره‌ی اخم‌آلود نامدار گرفت و به دلوان خیره شد:

- کجا می‌ری؟ حداقل صبر کن مهمونی تموم شه...

دلوان با عصبانیت دکمه‌های پالتویش را بست و به نامدار نگاه کرد. عطا با لحن بدی پرسید:

- آقا کی باشن ؟

دست دلوان به دور بازوی نامدار حلقه شد:

- نامزدم!

به حدی محکم و مطمئن این را گفت که نامدار هم به اندازه‌ی عطا شوکه شد و این از نگاه عطا پنهان نماند. قبل از اینکه پایشان به آن‌ور در برسد، عطا دست دلوان را گرفت و تشر زد:

- منو دور نزن... امشب باید با من بیای.

دلوان دستش را با حرص عقب کشید:

- که حال مهراب و بگیری ؟

دهان عطا از تعجب باز ماند. دلوان پوزخند زد:

- زحمت نکش، من از طرف تو این کارو کردم.

- دلوان ...

به محض اینکه خواست بازوی دلوان را بگیرد، نامدار
مداخله کرد و کف دستش را تحت سینه‌ی عطا کوبید و
او را با تشر عقب راند:

- دستتو بکش تا کار دستت ندام.

خون دوید به صورت عطا و داد زد:

- به تو چه یارو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نامدار در یک لحظه
لبه‌ی کت خودش را کنار زد و دستش را پشت کمر بُرد!
دستش که بالا آمد و آلت متحرک اسلحه را تا حافظ
ماشه توی دهان عطا چپاند، دلوان با جیغ خفیفی
جلوی دهانش را گرفت و گامی عقب رفت. زبان عطا آنی
بند آمد. چشمانش از فرط ترس گشاد شده بود. متحیر و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وحشت زده یک نگاه به اسلحه می انداخت و یک نگاه به

نامدار که غضبناک و عصبی رخ به رخش تشر می زد:

- اگه بازم مزاحمش بشی ، دفعه ی بعد یه گلوله خالی

کردم تو حلققت. مفهومه ؟

عطا که گیج شده بود هیچ حرکتی نکرد. نامدار اسلحه را

بیش تر فشار داد و غرید:

- گری مگه ؟

رنگ از رخ عطا پریده بود. سرش را با واهمه تکان داد.

صدای دلوان می لرزید:

- بریم نامدار!

با غیظ اسلحه را پایین آورد و دست دلوان را گرفت. با

قدم های بلند از خانه بیرون زدند. نامدار با چند نفس

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بلند سعی کرد آرام شود. از یک طرف دردی که گاهی در پهلوی و گاهی زیر شکمش می پیچید امانش را بُریده بود، از طرفی دیگر تبی که به جانش افتاده و هر لحظه بی تاب ترش می کرد.

دلوان سوت بلندی کشید و با لبخند داد زد:

- دکتر، کجا گازشو گرفتی؟ ... سوئیچ و رد کن بیاد.

نامدار کنار ماشین خودش ایستاد و در سمت راننده را باز گذاشت، از همان جا نگاه مرددی به او انداخت و با اخم سوئیچ را پرت کرد. دلوان بالا پرید و آن را در هوا قاپید. دو قلب سنگی کوچک از میان انگشتانش آویزان بود. یکی از سنگ ها چشم ببر سبز بود و دیگری یاقوت کبود! نامدار پشت رل نشست و شیشه را پایین داد. دلوان با نگرانی پرسید:

- می‌خواهی من رانندگی کنم؟

- مست نیستم.

- اما حالت خوب نیست.

نامدار استارت زد. کلافه بود. درد امان فکر کردن نمی‌داد. دوست داشت خودش را کتک بزند. کتکی که حق دلوان بود با شاهکار امشبش، اما چون دلش را نداشت، خودش را جای او مجازات می‌کند.

سرش سمت دلوان چرخید. دخترک پشت فرمان ماشینش نشسته و با دلهره به او خیره شده بود. نامدار با اخم ملایمی زمزمه کرد:

- دنبالم بیا!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان بدون حرف نگاهش کرد. نامدار راه افتاد و پای
دلوان آهسته روی گاز نشست. ویلای مانیا خارج از شهر
بود، به رغم دفعات گذشته، این بار می دانست این
حجم از بی بندوباری و سر و صدا را کجا مستقر کند که
گیر پلیس نیفتد.



نامدار سرعت ماشین را بیش تر کرد. قلب دلوان بیخ گلو می تپید، خودش را بابت کاری که کرده بود لعنت می کرد. اگر اتفاقی برای او بیفتد؟! با عوارض دارو آشنا بود. قرصی که میل جنسی را در مردان تقویت می کند و منجر به تحریک آن ها می شود، اما اگر دوز مصرف بالا باشد و این التهاب و اقتضا فروکش نکند، ممکن است تنفس و عملکرد قلب در فرد دچار مشکل شده و در نهایت به ایست قلبی منجر شود! همین که تا الان طاقت آورده و زنده است، سجده‌ی شکر داشت. وقتی مانیا را کنار نامدار دید، با خودش فکر کرد با او می رود و حالش خوب می شود... اما وقتی نامدار، مانیا را رها کرد و به جای اقناع جسم و غریزه‌ی مردانه‌اش سمت او آمد، قدری گیج شد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار از تاریکی و سکوت جاده گریزان بود، با این حال تا نیم ساعت دیگر هم محال است کورسویی از چراغان شهر نمایان شود. یک آن پهلویش چنان تیر کشید که بی درنگ فرمان را چرخاند و ماشین را در حاشیه‌ی جاده متوقف کرد.

هوا سرد بود و نم‌نم باران می‌بارید. نفسش داغ بود و با هرم دهانش در هوا پخش می‌شد. دلوان پشت سر او روی ترمز زد و سریع پیاده شد. نامدار به جلوی ماشین تکیه داده بود و نفس عمیق می‌کشید. دلوان با نگرانی بازوی او را گرفت و روبه‌رویش ایستاد:

- حالت خوب نیست؟!

او خودش را با درماندگی عقب کشید و زیر لب نالید:

- سعی کن دستت بهم نخوره! لطفاً...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان علت این تحرز ناخواسته را می دانست، اما برایش مهم نبود. فقط یک جمله در سرش تاب می خورد... نباید تحت هیچ شرایطی اتفاقی برای نامدار بیفتد!

- حتی اگه خودم بخوام؟

این را گفت و دل نامدار لرزید. لرزی که با داغی تنش مغایرت داشت. با ناباوری به دلوان نگاه می کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود. نفس نداشت. رگ گردنش باد کرده و خون میان شاهرگش به مانند سیالی زایدالوصف می جوشید.

دلوان که دید او توجهی نمی کند، میان باران سمت ماشین خودش برگشت به امید اینکه شاید نامدار تصمیمش را بگیرد. هنوز دو قدم از او دور نشده بود که نامدار صدایش زد. دلوان با تائی سوی او چرخید و در دم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نفسش میان سینه حبس شد! لبش میان لب‌های او گیر افتاد و قلبش ضرب‌العجل کوبید. دست نامدار دور کمر او حلقه شد، دلوان را روی کاپوت ماشین نشاند و با عطشی اشباع نشدنی او را بوسید. بوسه‌ای که بی جواب نماند و دلوان هم همان اندازه پراشتیاق همراهی‌اش کرد. دست نامدار زیر موهای بلند او رفت و دلوان آهسته دکه‌های پالتویش را باز کرد. بوسه‌های نامدار از روی لب تا زیر گلوی او امتداد داشت، دستش سمت یقه‌ی لباس دلوان رفت و در حالی که آن را میان انگشتانش مچاله می‌کرد، دستش یواش یواش پایین می‌آمد. زیر رگبار باران و حرارت عشق، سرما دیگر معنایی نداشت. میان بوسه‌هایش، بی‌آنکه دل از او بکند، نفس زد:

- داره بارون می‌آد دلوان...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دخترک پلک‌های تب‌دارش را روی هم فشار داد.
صورت‌شان از نمِ باران خیس بود. انگشتانش را میان
موهای نامدار سوق داد و دست نامدار از روی شکم
دلوان داخل لباس او رفت، کف دستش را روی قوس
کمر دلوان گذاشت و نرمی و داغی تن زنانه‌اش را
بی‌واسطه لمس کرد:

- می‌خوام بدزدمت و ببرمت یه جایی که...

وقتی این را می‌گفت، سرش آرام آرام عقب می‌رفت و
صورتش را مقابل صورت دلوان نگه می‌داشت.
پیشانی‌اش را به پیشانی او چسبانده. باران به صورت‌شان
شلاق می‌زد و دانه‌های لجوج و سرد از روی لب و چانه‌ی
مرتعش‌شان سُر می‌خورد و... دلوان به آن شبی فکر
می‌کرد که مقابل نامدار ایستاده بود و با چه ذوقی
می‌گفت:

«- دوست دارم منو بدزده!

- کی بدزده؟!!

- همونی که عاشقشم. همونی که قراره عاشقم بشه.

- بدزده که چی بشه؟!!

- نمی دونم، منطقم می گه باید منو بدزده و با خودش
ببره یه جای عجیب غریب!... فقط من باشم و اون...
بعدش... بعدش بارون بیاد. درست مثل نوری که سینه‌ی
تاریکی رو می شکافه... همون جوری بارون بزنه و...

- بارون بزنه چی می شه؟

- می رم تو بغلش خیس نشم...

- اگه قرار به اینه که خیس نشی، پس چرا دلت می خواد
بارون بزنه؟»

با یادآوری آن شب و شیطنت‌های نامدار، بی اختیار
لبخند زد. همان موقع بوسه‌ای روی هلال لبش نشست و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لرزید. نگاهش شکارِ مردی شد که گِیرا و محکم زمزمه می کرد:

- با من ازدواج کن!

با شنیدن این حرف، ته دلش خالی شد. شوکه و ناباور به چشمان تیره‌ی نامدار زل زده بود و او در حالی که دلوان را با حرارت در پناه سینه‌ی خود نگه می داشت، سرش را روی سر او خم کرد و با همان لحن ادامه داد:

- اون درخت پژمرده‌ای که بین هزاران درخت، امیدشو به زندگی از دست داده... اونی که همه‌ی وجودشو با امیدواری سپرده به دستای اقیانوس تا زنده بمونه... اون منم. منی که از شاه‌ماهی بودن خسته شدم. از اینکه فقط زنده‌م، اما یادم رفته چه جوری باید زندگی کنم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبش را روی پیشانی دلوان گذاشت. بوسه‌ای که قوت قلب او شد. دستش نشست روی سینه‌ی نامدار و او عطر موهای دخترک را نفس کشید:

- زندگی کردن و یادم بده!

دلوان از شوق و تحیر می‌لرزید. به یقه‌ی پیراهن نامدار چنگ زد و گلو خشک و آگویه کرد:

- یعنی، انتخاب تو... من...

- تو امروز منی... اما من آینده رو هم فقط با تو می‌خوام.

دلوان لبخند زد. سرش را از روی سینه‌ی نامدار بلند کرد و خیره در چشمان تب‌دار او، یواش پرسید:

- باورم شه که دل داره به دل دار می‌رسه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبخندی محو گوشه‌ی لب نامدار نقشی از شیطننت
بست. پشت چشمان دلوان را بوسید و گفت:

- می‌ذاری برسه؟

- اجازه‌ت دست منه؟

- از این لحظه به بعد همه چیز من دستِ توئه.

سر از پا نمی‌شناخت از بابت اعترافی که دلش را شیرین
کرده بود. با لبخندی فتان خواست صورت نامدار را
بیوسد، اما همان لحظه صدای «آخ» او در گوشش
پیچید و از ترس قبض روح شد!

نامدار در حالی که پهلویش را فشار می‌داد، از دلوان
فاصله گرفت. صورتش سرخ شده بود و پشت سر هم
نفس عمیق می‌کشید. دلوان در حالی که یقه‌ی تیشرتش
را مرتب می‌کرد، با بغض از روی کاپوت پایین آمد:

- معذرت می خواهم!

لحنش آن قدر مظلومانه و آرام بود که دل نامدار برای صدایش ضعف رفت. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم دلوان چکید و نامدار با صدایی زخمی و تلخندی روی لب، جواب داد:

- انتقامتو گرفتی دختر مهرباب... حقم بود.

چانه‌ی دلوان از زور بغض جمع شد:

- این حرف و زن، همه‌ش تقصیر منه. اگه خدایی نکرده تو چیزیت بشه... هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

دست نامدار که با ناله روی سینه‌اش نشست، رنگ از رخ دلوان پرید. بازوی او را که بی‌قراری می‌کرد، گرفت و با گریه گفت:

- قلبت درد می کنه؟!

- دارم می میرم!

دلوان به حق حق افتاد. با همین دو کلمه، وحشت
همه‌ی وجودش را پُر کرد. نفس نامدار سنگین شده بود.
از ته دل می خواست لباس را به تن خودش پاره کند. به
هر سختی بود پشت فرمان نشست و با صدایی گرفته
لب زد:

- بشین تو ماشین من!

دلوان بدون فکر سمت ماشین خودش دوید، سوئیچ و
کیفش را برداشت و کنار نامدار برگشت:

- تو حالت خوب نیست! بذار من رانندگی کنم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او استارت زد و با صورتی که از درد به اخم نشسته و
مچاله بود، جواب داد:

- راهی که می خوام برمو بلد نیستی.

- تو بگو کجاست، من...

- یه کم پَرتَه!

- مگه نمی ریم بیمارستان؟!

پای نامدار روی گاز نشست و به محض اینکه ماشین از
جا کنده شد، کوتاه و سنگین جواب داد:

- نه!

دلوان فقط نگاهش کرد. حال نامدار به مراتب بدتر
می شد. دستش روی دنده می لرزید که دلوان دست او را
نوازش کرد و با لحنی پرتعشق، صادقانه گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- هر کاری لازم باشه می کنم تا دیگه درد نکشی.

سر نامدار سمت او چرخید. دلوان دست او را نرم فشرد
و با اطمینان ادامه داد:

- فقط کافیه ازم بخوای ... کافیه بهم بگی ...

- درمون شو می دونی؟

- خودم این کارو کردم ... مگه می شه ندونم؟

نامدار با نفسی بلند، آب دهانش را بلعید و دوباره به
جاده زل زد:

- شدی بلای جونم دلوان ...

دخترک میان بغض لبخند زد. بازوی نامدار را لمس کرد و
آهسته گفت:

- هم بلاتم، هم دواتم ... آره؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار گر گرفته بود. ضربان قلبش به فراز و اوج می‌رسید، اما آرام نمی‌شد. با صدایی مرتعش لب زد:

- وقتی کنار عطا دیدمت، دیوونه شدم. نمی‌دونم بعد این همه مدت چرا الان، اما از ترس بود یا حسادت... دلم خواست توبه کنم. به خدا گفتم اگه مال خودم شه، سمت هیچ دختری جز خودش نمی‌رم...

تلخ لبخند زد و سرش را طرفین تکان داد. دنده را عوض کرد و با ناامیدی گفت:

- هنوز دو ساعت هم نشده و دارم غزل خدا حافظی رو می‌خونم. انگار خدا هم دیگه صدامو نمی‌شنوه...

- اگه الان پیشتم، پس یعنی صداتو شنیده!

نامدار گیج و منگ به او نگاه کرد. لبخند دلوان را که دید دلش قرص شد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- برات مهم نیست گذشته چقدر تاریکه و...

- من تو گذشته نبودم نامدار، من تو آینده‌تم. از این لحظه به بعد که واسه من مهمه چه جوری زندگی می‌کنی. وگرنه که... همه‌مون یه نقطه‌ی تاریکی تو گذشته‌مون داریم.

نامدار به چشمان پریشان او زل زده بود. دلوان بحث را عوض کرد و با دلهره پرسید:

- قلبت خیلی درد می‌کنه؟

نامدار به خودش آمد و نگاهش را با بلا تکلیفی سمت جاده برگرداند. دلوان با قلبی بی‌طاقت شیطنت کرد:

- مگه توبه نکردی از امشب سمت هیچ دختری جز خودم نری؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار خیره به جاده پلک زد، سپس سرش را آهسته
 تکان داد. تبسم دلوان عسلی شد. وقتی نامدار با این
 حالش مانیا را پس می زند، یعنی مرد و مردانه پای حرفش
 ایستاده و افسار غریزه دست دل افتاده است!
 انگشتانش را آهسته روی قلب نامدار گذاشت و زیر
 گوش او که جانش در تب اشتیاق می سوخت، گفت:
 - چه کار کنم که جای این درد، فقط منو تو قلبت
 احساس کنی؟
 - اگه بهت بگم و انجامش بدی، اما بعداً پشیمون...
 محکم و قاطع میان حرف نامدار رفت و رشته‌ی کلام را
 از دست او بیرون کشید:
 - من از خودم و انتخابم کاملاً مطمئنم... یک درصد هم
 پشیمون نمی شم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به دنبال این حرف، دستش سمت پهلوی او رفت.
 نفسش گرم و یواش روی گردن نامدار می نشست و تاب و
 تحمل را از او می گرفت. پیچ کرد:

- این درد به خاطر منه که داره اذیت می کنه. بهم بگو
 چه کار کنم؟

نگاهش در فضای نیمه تاریک ماشین به سب گلوی
 نامدار چسبیده بود که با هر بار بلعیدن آب دهانش،
 سفت و سخت بالا و پایین می شد. کمی خودش را عقب
 کشید و نامدار با اندکی تأمل موبایل خودش را از روی
 داشبورد برداشت. قفل صفحه را باز کرد و وارد گالری
 شد. دلوان که روی او دقیق شده بود، با کنجکاوی
 حرکاتش را دنبال می کرد. کمی بعد، نامدار گوشی را
 دست او داد و روی یکی از ویدئوها انگشت کشید. با
 پخش شدن کلیپ، با صدایی خش دار به دلوان گفت:

- صداشو کم کن و با دقت ببین!

دلوان صدای گوشی را کم کرد. فیلم آموزشی که زیرنویس فارسی داشت و به راحتی متوجه محتوای آن می شد! با دیدن اولین صحنه و ورود مربی به اتاق ماساژ، متوجه منظور نامدار شد. ناخودآگاه لبخند زد و با تک سرفه ای حواسش را به فیلم داد.

نامدار هرازگاهی از گوشه ی چشم به صورت او خیره می شد، منتظر بود عکس العملش را ببیند. دلوان عمیقاً محو سکانس های آموزشی و حرکات ماسور شده بود. مردی روی تخت دراز کشیده و زنی با مهارت او را ماساژ می داد! زیرنویس ها را با دقت می خواند و گاهی کلیپ را به عقب برمی گرداند و مجدد آن را مرور می کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- «ماساژ، تأثیر فیزیولوژیکی زیادی بر بدن دارد.

ماساژهای حسی یا اروتیک، ترشح آندروفین را در بدن افزایش می دهند. آندروفین هورمونی است که از رسیدن سیگنال های درد به مغز جلوگیری می کند و به همین دلیل به عنوان مسکن طبیعی بدن شناخته می شود.

در ماساژ اروتیک، از طریق تحریک یا نوازش پوست، گیرنده های عصبی حساس فعال می شوند. از طریق پوست می توان پیام های حسی سرشار از عشق و صمیمیت را به فرد منتقل و با این کار احساسات و روح فرد مقابل را تغذیه کرد. ماساژ حسی، یکی از بهترین شکل های پیش نوازی است. روغن ماساژ را روی پوست او بریزید و با دست خود خطوط طبیعی بدن را آرام آرام بمالید، با این کار پوست گرم می شود. فشار دادن انگشتان شست بر روی بدن، راهی عالی برای کاهش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

درد و تنش عضلات است. حرکات روان شما باعث گرم شدن عضلات و آسان شدن جریان گردش خون در رگ‌ها می‌شود. با گشودن قلب‌تان و ریختن مهربانی در دستان خود هنگامی که هر قسمت از بدن او را نوازش می‌کنید، شما قادر خواهید بود یک حس عمیق مانند عشق ورزیدن و اهمیت دادن را به وی انتقال دهید که باعث افزایش احساسات میان شما و او می‌شود. ماساژ، به طرز معجزه‌آسایی ارتباط عاطفی را افزایش می‌دهد. این نوازش‌ها همانند آب بر روی تمام سطح بدن جریان دارند و باعث آرامش جسم و روح می‌شوند.»

وقتی فیلم به پایان رسید، حس می‌کرد نبضش تند شده! چیزی در سرش دنگ‌دنگ صدا می‌کرد و حجم می‌گرفت. صورتش داغ شده بود. دائماً حرکات آن ماساژدرمانگر به نظرش می‌آمد که روغن را روی تن مرد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می ریزد و بدنش را لمس می کند. ویدئو به ماساژ اروتیک اشاره داشت و بسیار هم رمانتیک بود. قلبش با دیدن آن صحنه های سراسر شور و حرارت به پرده دری افتاده و سنگین و ناهماهنگ می گوید.

انگشتش صفحه ی گالری را لمس کرد و با یک تا ابروی بالا رفته، نام هر پوشه را از نظر کاوید؛ «ماساژ سنگ، ماساژ شمع، آروماتراپی، ماساژ شیاتسو، ماساژ یومی هو، پاکسازی پوست رفلکسولوژی، پاکسازی صورت...»

همین که خواست یکی از پوشه ها را باز کند، نامدار گوشی را از میان انگشتان او بیرون کشید. دلوان لبخند زد. وسوسه شده بود بقیه ی کلیپ ها را هم ببیند. شاید برای یک پزشک فقط جنبه ی آموزشی داشته باشد، اما او به چشم دیگری نگاه شان می کرد و این دست خودش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نبود. ضعفی که به دلش افتاده بود، حالش را دگرگون می‌کرد. با نیشی که تا بناگوش در رفته بود، نگاه مخمور و قشنگش را به نیم‌رخ کلافه‌ی نامدار داد.

ماشین جلوی در آهنی توقف کرد و سر دلوان سوی پنجره چرخید. نگاه حیرانش به تابلوی بزرگ باشگاه سوارکاری چسبیده بود! نامدار بوق زد و سرایدار در را باز کرد. کمی بعد، نامدار ماشین را کنار حصار پارک کرد. دلوان دکمه‌های پالتویش را بست و پشت سر او پیاده شد. با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد. صدای شیهه‌ی اسب از دور شنیده می‌شد. مردی با لباس بارانی و چکمه‌های پلاستیکی سمت حصار می‌دوید. مردی دیگر با همان لباس‌ها از در اصطبل بیرون آمد و با سطلی که در دست داشت، سوی حصار رفت. میان راه چشمش به نامدار افتاد و به وضوح شوکه شد. هاج و واج نگاهی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به دلوان انداخت و دوباره به نامدار خیره شد و فوری سلام کرد. نامدار درد و بی قراری اش را پشت نقاب خونسردی پنهان کرد و جواب کارگر باشگاه را داد:

- علیک سلام مَش یونس... چه خبر؟ همه چی مرتبه؟

- مرتبه نامدارخان... خبر جدیدی نیست. امروز چند نفر اومدن واسه ثبت نام. پاشا هم صبح یه سر به باشگاه زد و با نیو (niv) برگشت عمارت سفید.

نامدار سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. نیو، اسبِ خدیو بود. سیاه و چموش! هیچ کس جز خدیو از پس چنین اسب سرکشی برنمی آمد.

مَش یونس با کنجکاوی پرسید:

- اتفاقی افتاده نامدارخان؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با اخم کمرنگی به او زل زد. پیرمرد دستپاچه شد:

- جسارت نمی‌کنم آقا، آخه تا حالا نشده بود این وقت
شب به باشگاه سر بزنید!...

- اتفاقی نیفتاده... نگران نباش. داشتیم از مهمونی
برمی‌گشتیم که ناگافل بارون گرفت. راهمون به باشگاه
نزدیک‌تر بود. گفتیم فعلاً همین جا بمونیم تا صبح و
صبح برگردیم شهر.

نگاه مَش یونس با تردید سوی دلوان رفت و نامدار با
لحنی جدی او را نامزدِ خودش معرفی کرد. دلوان با
لبخندی دلنشین سلام داد و پیرمرد با رویی خوش گفت:

- سلام دخترم، مبارک باشه... نامدارخان، غذا
خوردین؟ زینت یه چیزی واسه شام...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خوردیم مَش یونس، دستت درد نکنه. برو به کارت برس... خسته هم نباشی.

مَش یونس که سمت حصار رفت، نامدار دست دلوان را گرفت و او را دوان دوان سوی ساختمان اصلی بُرد. از جلوی اتاق مدیریت رد شدند و دلوان پرسید:

- این جا همون باشگاهیه که گفتی خدیو مدیریت شو به تو سپرده؟

نامدار کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد و در اتاقی که انتهای راهرو بود را باز کرد:

- خودشه.

- جای شیک و... قشنگیه...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با روشن شدن اتاق، صدایش تحلیل رفت و چشمانش از تعجب بازتر شد! نامدار در را پشت سرش بست و برای اینکه کسی ناغافل وارد اتاق نشود، آن را قفل کرد. دلوان با دیدن آن همه لوستر و دیوارکوب و چراغ مراکشی، بهت زده بود. به یکی از آن ها که با رشته‌ی باریک زنجیر از سقف آویزان بود، دست کشید و شیشه‌های رنگی چراغ را لمس کرد. هر گوشه‌ی اتاق پُر بود از گل‌های آپارتمانی! آن همه رنگ سبز در پناه سفیدی دیوارهای اتاق، حس آرامش را القا می‌کرد. دلوان محو آن همه زیبایی شده بود. متبسم و حیرت زده پرسید:

- این جا اتاقِ توئه؟!

نامدار با لبخندی محو، دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و خیره به پنجره جواب داد:

- این جا پناهگاهِ منه!

دلوان با لبخند به او زل زده بود. نگاهش روی بالا تنه‌ی نامدار می‌چرخید و با شیطنت می‌گفت:

- عاشقش شدم. خیلی جای خاصیه.

نامدار خیره به او، با همان نگاه گرم و گیرایش گامی عقب رفت و با گفتن؛ «یه دوشِ مختصر می‌گیرم و می‌آم.» سمت حمام قدم برداشت. حمامی با دیوارهای شیشه‌ای کاملاً مات! میان در ایستاد و رو به دلوان که اطراف را تماشا می‌کرد، گفت:

- هر چی که ممکنه بهش نیاز پیدا کنی، اون جاست.

سر دلوان سمت جایی که او اشاره می‌کرد، چرخید. در یکی از کشو‌ها را باز گذاشت و با همان نگاه اول، انواع و اقسام روغن‌های ماساژ با رایحه‌های مختلف نظرش را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

جلب کرد. یکی از شیشه‌ها را برداشت. بوی گرم و خوشایندی مشامش را غلغلک داد. مربی تأکید کرده بود برای چنین ماساژی از بوهای گرم و محرک استفاده شود، اما نامدار به لطف آن قرص نیازی به این چیزها نداشت و همین‌جوری هم حالش منقلب بود!

با این فکر کمی بدجنس شد و همان شیشه را برداشت. فکرش پُر بود از شیطنت‌های ریز و درشتی که قلباً تمایل داشت آن‌ها را با نامدار تجربه کند.

ساعت مچی، انگشتر و دستبندش را روی میز گذاشت تا مبادا حین کار روی پوست نامدار کشیده شود و به او آسیب بزند. به یک زیرانداز محکم، یا تشکی از جنس اسفنج احتیاج داشت که روی زمین پهن کند. با کمی جستجو، آن را گوشه‌ی اتاق پشت قفسه‌ی حوله‌ها پیدا کرد. میز کوچکی کنار تشک قرار داد و حوله و روغن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ماساژ را روی آن گذاشت. شمع‌های معطر با رایحه‌ی وانیل و کاج... و عودی که هر چه می‌سوخت بوی خوش جنگل را در فضای اتاق بیش‌تر پخش می‌کرد.

پناهگاه نامدار، طرح و تمثیلی از اتاق یک ماساژدرمانگر بود. اتاقی که لوازم نو و دست نخورده‌اش نمایانگر آن است که هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌شود و فقط محض علاقه‌ی صاحبش به این حرفه، با همان فضا و حال و هوا، دیزاین شده است.

لباس‌هایش را با تن‌پوش حوله‌ای عوض کرد. بندِ حوله را که دور کمرش گره زد، نامدار از حمام بیرون آمد. بدنش نسبتاً نمدار و پایین تنه‌اش را با حوله‌ی سفیدی پوشانده بود. صورتش تا گردن سرخ و رگ‌هایش برجسته و هرم و گرمای حمام هلاکش کرده بود. نخواست با تنی عرق

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کرده زیر دست این دختر دراز بکشد، اما این حمام بی موقع هم کم مانده بود کار دستش بدهد.

وقتی دلوان را حاضر و آماده، نشسته کنار تشک اسفنجی دید که شیشه‌ی روغن را باز می‌کند، لبخند زد. به حوله‌ای که تن او بود زل زد و با خستگی روی تشک دراز کشید:

- نمی‌خواهی بیش‌تر فکر کنی؟

نگاه نامدار عطش داشت و دلوان خوب می‌دانست چه وقت و کجا دل از او ببرد. بازوی نامدار را گرفت و گفت؛ روی شکم برگردد. او که با تأمل چرخید، دخترک بازیگوش زیر گوشش دلبری کرد:

- دیگه دیره دکتر... خودت چشم و گوشمو باز کردی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار آهسته خندید و عضلاتش را شل کرد. دلوان با نفسی عمیق، کنار او زانو زد و همان لحظه چشمش به کمر نامدار افتاد! چیزی کف سینه‌اش فرو ریخت. ناباورانه به جای زخم‌های نه چندان کهنه‌ای نگاه می‌کرد که مثل چند شیارِ تودرتو، گوشت آورده بود! دستانش را با روغن گرم کرد و آن را آهسته روی کمر نامدار ریخت. بغضش را فرو داد. نپرسیده هم می‌دانست جای چیست و چرا به این روز افتاده! با طمأنینه پوستش را لمس کرد و روی کمر او دست کشید.

اتاق نسبتاً گرم بود. گردن نامدار را به آرامی با پنجه‌هایش مالید و با استفاده از امتداد کامل انگشتان شست، عضلات سرشانه‌ی او را یواش فشار داد. میزان حساس بودن بدن نامدار به لمس و نوازش دستان خودش را با تکان خفیفِ تن او احساس کرد و از این

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حس خوشش آمد. لبخندی از سر رضایتمندی روی لب‌هایش جای گرفت و کنار صورت او گفت:

- اولین باره دارم این کارو می‌کنم. هر جا اذیت شدی بهم بگو.

صدای نامدار بم‌تر از قبل شده بود. زیر لب جواب داد:

- اون فیلم و واسه همین نشونت دادم، بلای جون.

دلوان با شیطنت لاله‌ی گوش او را دندان زد و خندید:

- که یاد بگیرم؟

نامدار هم بی‌رمق خندید:

- که ناشی نباشی بزنی دهن مو سرویس کنی.

این را گفت و به آرنجش تکیه داد. سپس روی کمر دراز

کشید. دلوان گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حیف که نیتم خیره، وگرنه شر می شدم و می افتادم به جونت.

- به جاش تب شدی و داری آتیشم می زنی. یه امشب سمتِ شر نرو... فقط ازت آرامش می خوام.

لبخند دلوان شیرین تر شد. منحنی لب های نامدار را با انگشت شست دنبال کرد و روی لب پایین او دست کشید. نامدار با چشمان بسته، به سر انگشت او بوسه زد و نفس دلوان رفت. خیره به فک سفت شده ی او، کمی روغن کف دستش ریخت و آن ها را به هم مالید. قرار بود فقط آرامش کند تا درد و افکار آشوبگر را از ذهن خسته اش برهاند، اما دلش بیش تر از یک آرامش ساده می خواست! دوست داشت خودش را در آغوش امن و مردانه ی او رها کند. سر روی سینه اش بگذارد و به صدای قلبش گوش دهد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پرزهای نرم سینه‌ی او را با سر انگشت نوازش کرد. کف دستش را آهسته روی آن‌ها سایید و با این کار حس خوبی بهش دست داد. احساس گرما می‌کرد. حالت نشستنش را تغییر داد و این بار بالای سر نامدار قرار گرفت.

مالش‌هایی که بر روی سینه و شکم او می‌داد، بسیار تسلی‌بخش بود. با این کار، انگار خودش هم ناخواسته در تماس با حس عاطفی قرار می‌گرفت.

شکم و پهلوها، ناحیه‌ای حساس و تحریک‌پذیر بودند و این را فقط یک ماسور درک می‌کرد. از بوی عطر زنانه، از بوی تنش... نامدار داشت دیوانه می‌شد. غریزه‌اش آرام که نمی‌گرفت هیچ، احساسات مردانه‌اش هم بیدار شده بود. آمد نوک زبانش که بگوید؛ «دارم رد می‌دم دختر، جاتو عوض کن!» اما لب‌هایش را روی هم فشار داد و جمله‌ای از دهانش بیرون نیامد. گنجایشش تا همان جا

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بود که دستی ظریف و زنانه روی پهلوی کشیده شد. در یک حرکت بازوی دلوان را گرفت و او را به محاصره‌ی دستان خودش درآورد. سرش که توی گردن دلوان فرو رفت، دخترک با بستن چشمانش پشت کمر او چنگ زد. نامدار نمی‌خواست تا وقتی این نامزدی شکل رسمی‌تری به خود نگرفته با اون رابطه داشته باشد. دلوان برایش عزیز بود. در جایی که به خاطر یک قرص روی غریزه‌اش هیچ کنترلی ندارد، وجدانش اجازه نمی‌دهد با این دختر یکی شود. حتی اگر از ته دل به این هم‌آغوشی رضایت داشته باشند. با این وجود، حالش خوب نبود و نمی‌خواست به جز دلوان سمت هیچ دختری برود. دیگر به گذشته برنمی‌گردد. دلوان زیر گوشش نفس زد:

- من فقط مال توام... می‌دونی که دوستت دارم؟...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نمی دانست با همین چند کلمه، چه طور نامدار را از خود بی خود می کند. دستش را کف دست دلوان سایید، پنجه هایش را به پنجه های دخترک گره زد و با فشاری که به دست او داد، آه عمیقی کشید و با لرزی خفیف، بدنش کم کم انقباض را پس زد. گلویش خشک شده و به نفس نفس افتاده بود. کرخت و بی رمق خودش را از روی دلوان کنار کشید و به پشت روی تشک افتاد. قفسه ی سینه اش با عطش پُر و خالی می شد. سرش روی شانه چرخید و با چشمانی خونی به دلوان نگاه کرد. دلوان در سکوت مسخ او بود، نامدار با حرکتی آهسته با پشت دست گونه ی برجسته و قشنگش را ناز کرد و گفت:

- منو ببخش چشم اقیانوسی!

دلوان لبخند زد. پچ پچ کنان گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اذیتم نکردی که بخوام ببخشم. بلایی بود که خودم
سرت آوردم. باید جبرانش می کردم...

نامدار با نفس بلندی نگاهش را از روی او برداشت و با
بستن چشمانش سرش را طرفین تکان داد:

- نمی دونم چه مرگمه... نه خوبم، نه بد... یه حالِ دَرَب
و داغونی ام که نپرس.

دلوان خندید. خندید و دل نامدار برای نازِ صدای او
رفت.

- چرا حس می کنم عذاب وجدان گرفتی؟

- چون تو مثل بقیه نیستی. با همه برای من فرق داری.

دست دلوان روی قلب نامدار نشست. موهای نرم
سینه‌ی او را لمس کرد و گفت:

- جای درد تو گرفتم؟

نامدار با لبخند، بینی او را میان دو انگشت گرفت و کشید:

- جای همه‌ی دردامو گرفتی پدر سوخته، انقدر زبون نریز.

- هر کی بخواد اذیت کنه، با من طرفه!

- پس با این حساب لو رفتن صوفیا هم ناز شست خودت بوده.

دلوان سرش را تکان داد. نامدار طره مویی را از صورت او کنار زد و موهایش را ناز کرد. صدای دلوان برایش شبیه لالایی بود. همان قدر آرامش بخش و دلنشین:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اون روز که با صوفیا تو کافه قرار گذاشته بودی، منم
اون جا بودم... درست پشت سرتون. دیدم صوفیا سفته‌ها
رو بهت برگردوند. می‌دونستم کارت باهاش تموم شده.
- اگه سر این کاراگاه بازی جونت به خطر می‌افتاد چی؟
اگه صوفیا می‌فهمید داری تعقیبش می‌کنی...
- وقتی تو رو نداشتم، دیگه این چیزا واسه من مهم نبود.
همیشه پیش خودم می‌گفتم کاش اگه قراره یه روز
جنایت گلشن برملا بشه، صوفیا اولین کسی باشه که
گیر می‌افته و مجازات می‌شه. انقدر که از این زنیکه
متنفرم.

نگاه نامدار مکدر و صدایش محزون شده بود. با کلافگی
می‌گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- وقتی مهرباب از شوکت کمک می‌خواد، پس فهمیده کار من تو گلشن چی بوده! نمی‌خواستی دخترش با یه...

- همه‌ش این نیست نامدار. مهرباب جز من هیچ وارثی نداره. می‌خواست... مجبورم کنه با یکی از دوستاش ازدواج کنم.

نامدار ماتش بُرد. شوکه شده بود. دلوان پوزخند زد:

- مَرَدی که بیست سال از خودم بزرگ‌تره!

چانه لرزاند. نگاهش مملو از بغض بود:

- اون موقع که باید واسه‌م پدری می‌کرد، مستقیم تو چشمم زل زد و گفت کاش به دنیا نیومده بودی.

نامدار چند لحظه به او نگاه کرد، بعد دستش را کشید و سر دلوان را روی سینه‌ی خودش گذاشت. دلوان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بغضش را فرو داد و سینه‌ی او را بوسید. نامدار که هنوز حیران آن خواستگار اجباری بود، مسیر بحث را عوض کرد و پرسید:

- عطا چه ربطی به مهراب داره؟

- رقابت!... فقط می‌دونم میونه‌شون اصلاً خوب نیست. وقتی دیدمش یه لحظه به ذهنم رسید از یکی بخوام وقتی کنار عطا وایسام ازمون عکس بگیره که بفرستم واسه مهراب. هر بلایی سرمون اومد، به خاطر اون بود.

نامدار با اخم شیرینی سر او را بلند کرد. انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی دلوان زد و گفت:

- اما تو هم نباید به عطا رو می‌دادی. دیدی که چه راحت به اون دختر بیچاره تجاوز کردن؟ با مَرَدی که اصلاً اونو نمی‌شناسی چرا حرف زدی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- کی می خواست بهم بگه کارم غلطه یا درست ؟ اون لحظه به هیچی فکر نکردم جز اینکه یه جوری کار پدرمو تلافی کنم. من تو رو از دست داده بودم نامدار. اون تو رو از من گرفت.

نامدار در سکوت با ذهنی بهم ریخته و شلوغ، تیغهی فک و گردن دلوان را لمس می کرد و او با بغض می گفت:

- من همیشه تنها بودم. تنها بزرگ شدم، تنهایی درس خوندم، تنهایی کار کردم. آخرشم بهترین دوستم به اعتماد خیانت کرد... چرا اون شب سکوت کردی ؟ چرا نگفتی اینا همه ش نقشه ی شوکت بوده ؟ پریا گفت که بیهوش بودی!

- فقط وقتی اومد تو اتاق دیدمش. دیگه بقیه شو یادم نمی آد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چرا بهم نگفتی کار شوکت بوده ؟

- به نظرت چرا ؟

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم دلوان چکید:

- تهدیدت کرد ؟

نامدار خیره در نگاه او سرش را تکان داد. اشک دلوان را

پاک کرد و به صورتش لبخند زد:

- نباید عاشقم می‌شدی، اما چه خوب شد قسمت

خودمی.

دلوان میان بغض خندید:

- تو کی عاشقم شدی ؟

سر نامدار جلو آمد، لبش را وسط دو ابروی دلوان

گذاشت و او را گرم و مهربان بوسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- همون وقتی که تصمیم گرفتم اسمتو تو گویشیم سیو کنم، «دل دار»!

دلوان با تعجب و لبخند نگاهش می کرد. نامدار لب دخترک را نرم کشید و به بهانه‌ی حمام از کنار او بلند شد. دلوان یقه‌ی حوله‌ای که سر شانهاش شل شده بود را میان انگشتان خود جمع کرد و با نفسی عمیق چشمانش را بست.

باور کند که خواب نیست و رد لب‌هایی که وسط پیشانی‌اش مُهر شده، جای بوسه‌ی نامدار است؟ همیشه با وحشت از خودش می پرسید اگر احساسش به او یک طرفه باشد، قدرت عقب‌نشینی دارد؟ اما حالا... دوست داشت از ته دل خدا را شکر کند. دل به دل دار رسیده بود و این لحظه را با دنیا هم عوض نمی کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صبح وقتی از خواب بیدار شد، نامدار کنارش نبود. سمت پنجره رفت، پرده را عقب داد و از آن جا نگاهش به نامدار افتاد. افسار اسبی را دستش گرفته و دور حصار راه می رفت. با لبخند به تماشای او ایستاد و دستش را روی شیشه ی سرد اتاق گذاشت.

با دیدن دانه های برف، نگاهش اطراف حصار به گردش درآمد، سپس با آرامش به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ده صبح بود. آرام آرام پرده را رها کرد.

با باز کردن گرهی حوله، در حالی که آماده می شد دوش بگیرد، چشمش گوشه ای از کنسول ثابت ماند و دوباره گره را محکم بست! با تعجب پاکی که روی میز بود را برداشت، داروها را از نظر گذراند. چند بسته قرص و آمپول مُسکن بود! نگاهی به نسخه ی پزشک انداخت. نامدار صبح زود درمانگاه بوده؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سرش با نگرانی سوی پنجره چرخید، دوباره به داروها خیره شد. این یعنی آن درد لعنتی هنوز دست از سرش برنداشته و ناگزیر به درمانگاه مراجعه کرده و این همه مُسکن هم برای تداوی کسالتش است. پس دیشب فقط داشت وانمود می کرد که درد ندارد، در حالی که...!

ناخودآگاه حس بدی پیدا کرد. به خاطر او، نامدار داشت درد می کشید. داروها را روی کنسول برگرداند و همان لحظه در اتاق باز شد. دلوان روی پاشنه‌ی پا چرخید و نامدار با سینی صبحانه همان طور که در آستانه‌ی در ایستاده بود، لبخند مهربانی به رویش پاشید و «صبح بخیر» گفت. دلوان خیره در چشمان او، با صدایی آرام لب زد:

- صبح بخیر...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

از دست خودش دلخور بود. نامدار با نادیده گرفتن حس غریزی اش، حرمت این رابطه را نگه می دارد و او فقط نگاهش می کند. نباید کاری می کرد؟

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

نامدار سینی را روی میز گذاشت و زیر سنگینی نگاه دلوان، در یخچال را باز کرد:

- به امید بند اومدن بارون موندیم باشگاه، اما حالا داره برف می باره، ولی مهم نیست. تازه شروع شده... تا نیم ساعت دیگه راه بیفتیم، زود رسیدیم شهر.

داخل لیوان آب ریخت و قرصی که کف دستش بود را توی دهان انداخت. دلوان متوجه سرخی چهره‌ی او شده بود. پشت لقمه نانی که در دهان گذاشته بود، بی میل جرعه‌ای شیر ولرم نوشید و زمزمه کرد:

- هنوز درد می‌کنه ؟

از بالای لیوان به دلوان زل زد و او به پهلوی نامدار اشاره کرد. او با حرکتی آهسته لیوان را پایین آورد. پشت لب‌هایش دست کشید و دلوان ادامه داد:

- رفتی درمونگاه!... نسخه‌ی دکترو دیدم.

- به خاطر په‌لوم نبود... قلبم درد می‌کرد.

چشمان دخترک بازتر شد. لقمه پرید ته گلویش و به سرفه افتاد، در همان حال با وحشت لب زد:

- قلبت ؟!

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

رمان گناه نامدار فرشته تات شهدوست

نامدار لیوان شیر را دست او داد. دلوان جرعه‌ای نوشید
تا راه گلویش باز شد. نامدار با نفسی بلند نگاهش را
دزدید و روی موهای خودش دست کشید:

- نبضم تند شده بود. تا صبح تحمل کردم... یادم افتاد
یه درمونگاه تو روستا داریم... رفتم اون جا!
- دکتر چی گفت؟!

رمان گناه نامدار / فرشته تات شهدوست

همان طور که با شیطنت به دلوان زل زده بود، آهسته
جلو رفت:

- اولین چیزی که پرسید این بود؛ ... «متأهلی؟»

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

دلوان، با اخم زل زد به چشمان سیاه او و با حرص
دلنشینی یقه‌ی کاپشن نامدار را گرفت. رُک بود و
حاضر جواب:

- می‌خواستی بگی هم آره، هم نه... اما یه دختری هست
که خیلی دوستم داره، با زبون خودش گفت راضی‌ام
به‌م دست بزنی... منتها دیشب مثل یه زاهد گوشه‌نشین
جلو خودمو گرفتم تا درد برسه به استخونم و داد و
هوارمو دریاره!

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

نامدار لبخند زد و دلوان بیش‌تر اخم کرد. پنجه‌هایش که
یقه‌ی نامدار را رها کردند، دست او پُر جنب و جوش جلو
آمد، سر دلوان را پیش کشید و یک‌باره دل جفت‌شان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لرزید. سوک لب دلوان را بوسید و همان جا با دلی پُر
آشوب تأمل کرد:

- نباید اولین رابطه مون وقتی باشه که به خاطر یه
قرص، اختیاری رو خودم ندارم. اون لحظه ممکن بود
بهت آسیب بزنم... دلم نیومد.

با جمله‌ی آخر، سرش رفت تا زیر گوش دلوان، جایی
نزدیک گردنش را بوسید و عطر موهای او را نفس کشید:

- دوست دارم به اختیار خودم پیام سمت... من
خودخواه نیستم، حتی اگه پای جونم وسط باشه.

بازوی حجیم نامدار را میان انگشتانش چلاند و
ناخن‌های بلندش را روی آستین کاپشن او کشید:

- اونی که خودخواه منم ماسورچی!

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

صدایش آرام گرفته و کمی می لرزید. نامدار پرحرارت و گیرا او را به خودش نزدیک تر کرد و کنار صورتش گفت:

- تا دیروز مُشت و مال چی بودم... حالا شدم ماسورچی؟

- از این اسم خوشم می آید.

با تبسمی مردانه صورتش را مقابل صورت دلوان گرفت و خیره در چشمانِ روشنش زمزمه کرد:

- بهت گفتم چه ماسورِ جذاب و تودل برویی هستی؟

دخترک سرتق شد و چشمانش را باریک کرد:

- نگفتی...

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

دست نامدار سُر خورد و پایین رفت. از روی حوله چنگ زد به پهلوی دلوان و خودش را به او فشرد:

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

- صادقانه بخوام بگم... از کار دیشبت خوشم اومد. بهم ثابت شد هم جسوری... هم رفیق نیمه راه نیستی.

دلوان با لبخندی محو، دستش را دور گردن او حلقه کرد. نه در لفافه حرفش را می زد و نه کوتاه می آمد:

- دیشب همراه جسمت، هیچانتم باید تخلیه می شد... اگه انجامش می دادی، دیگه درد نمی کشیدی. من و تو...

با کنار رفتن یقه‌ی حوله و نشستن دست نامدار روی برآمدگی سینه‌های او، زبان دلوان از بُن بند آمد.

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

چشمانش را بست و لبش را گزید. خودش را به دیوار فشار داد و او جایی زیر گلوی دلوان نفس زد:

- من همین جوریشم واسه ت می میرم...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلش به پای نجوای او، ضعف رفت. خودش را سپرد به آغوش نامدار و سرش را به شانه‌ی او تکیه داد. کمی به آن حالت ماندند. دست نامدار روی تن او کشیده می‌شد و بدن دلوان هر لحظه بیش‌تر گر می‌گرفت. حس کرد بند حوله کم‌کم از دور کمرش شل می‌شود که یک‌آن صدای زنگ موبایلِ نامدار از جا پراندشان!

تا چند ثانیه هیچ کدام حرکتی نکردند. صدای زنگ قطع نمی‌شد. نامدار آب دهانش را فرو داد و با چهره‌ای خون کشیده، دلوان را رها کرد. نفس نفس می‌زدند. سرش را پایین انداخت و بی‌رمق موبایل را از جیب کاپشن بیرون آورد. دلوان می‌دید که دست نامدار با گوشی می‌لرزد. با لبخندی زیرک، گوشه‌ی لب خود را زیر دندان نیش فشار داد و سمت لباس‌های خودش رفت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار پشت به او جواب تماس کیهان را داد و در یخچال را باز کرد. یک قالب کوچک یخ توی دهانش انداخت و در حالی که یخ را می جوید گفت:

- موبایل شارژ نداشت... دیشب باشگاه بودم. تا یکی دو ساعت دیگه رسیدم عمارت.

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

دلوان پالتویش را پوشید و لیوان شیر را سر کشید. تشنه اش بود. نامدار خیره به او با کیهان حرف می زد. کمی بعد، تماس که قطع شد، هنوز احساس کلافگی می کرد. آبی به صورتش زد و دلوان، خوش رو و آرام پرسید:

- با این گل و گیاهها چه کار می کنی، دکتر؟

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

او در حالی که با حوله صورتش را خشک می کرد،
نگاهش را اطراف خانه چرخاند و با لبخندی کمرنگ
مقابل دلوان ایستاد:

- هر چقدر محبت کنی، همون اندازه هم عشق و
محبت و سمت خودت جذب می کنی. من بهشون عشق
می دم... اونا هم به من حس آرامش! به قول حافظ؛ آن
که رخسارِ تو را رنگِ گل و نسرين داد، صبر و آرام تواند
به من مسکین داد...

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

نگاهش با شعف روی موهای بلند و سیاه دلوان
می رقصید. طره‌ای را میان دو انگشت نوازش داد و
گفت:

- وان که گیسویِ تو را رسمِ تطاول آموخت، هم تواند
گرمش دادِ منِ غمگین داد...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دستش زلف یار را رها کرد و نشست روی انحنای لب
بالای او و نرمی شستش را روی آن حرکت داد:

- من همان روز ز فرهاد طمع بُریدم، که عنانِ دلِ شیدا
به لبِ شیرین داد...

دلوان با حظ تماشایش می کرد:
- سفید و سبز... ترکیب قشنگیه.

- اما قشنگ تر از کنار هم بودنِ آبی و سبز نیست.

لبخندشان به دنبال این جمله رنگی از خاطرخواهی
گرفت و دخترک خیره در نگاه او زمزمه کرد:

- درخت و اقیانوس؟

نامدار با پشت انگشت، گونه‌ی او را ناز کرد:

- تو منو زنده کردی چشم اقیانوسی. بهم عشق دادی...

آرومم کردی. من برای تو چه کار کنم؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان با لبخندی اغواگر چشمک زد:

- اگه بگم باز قلبت درد می گیره.

نامدار خندید و لب او را میان دو انگشت کشید:

- خیلی شیطونی... خدا به دادم برسه.

- به دادت نرسه... من ثوابم، ناشکری نکن.

قهقهه‌ی نامدار در اتاق پیچید و دل دختر برای صدای او مالش رفت. در سکوت با همان تبسمِ شکر بار نگاهش می‌کرد. نامدار سوئیچش را برداشت و دلوان دکمه‌های پالتویش را بست:

- باید برگردیم ماشین مو بردارم... جای پرتی پارکش کردم.

نامدار سرش را تکان داد و دلوان با لحنی معنادار پرسید:

- حالا چه کار کنیم؟

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

- با مهراب حرف می زنم.

- به نظرم بهتره خدیو باهاش حرف بزنه.

- اوضاع عمارت زیاد روبه راه نیست. این روزها به حد کافی خودش مشکلات داره. نمی خوام فکرشو درگیر کنم.

از ساختمان که بیرون آمدند، هنوز برف می بارید. دلوان با شوق به اطراف نگاه می کرد. زمین کم کم سپیدپوش می شد. به خاطر سرمای هوا، اسب ها را بیرون نگه نمی داشتند.

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

- خدیو وقتی ماجرای گلشن رو فهمید... چیزی بهت نگفت؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار در سمت راننده را باز گذاشت و همان جا بین در ایستاد. دلوان ماشین را دور زد و نامدار او را با نگاه دنبال کرد:

- یادم رفته بود خدیو، آدم قضاوت بی جا نیست. اجازه داد حرف بزنم. وقتی هم حرفامو شنید... کمکم کرد.

هر دو نشستند و نامدار استارت زد. دلوان از شیشه‌ی جلو خیره به مردی که در اصطبل را می بست، گفت:

- آدم خاص و عجیبیه!... بیخود نیست انقدر دوستش داری.

نامدار با لبخند نگاهش را از روی او برداشت، دستش را پشت صندلی دلوان گذاشت و دنده عقب گرفت.

- می شه یه چیزی ازت بخوام؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

این را دلوان پرسید و نامدار که تازه ماشین را از باشگاه بیرون بُرده بود، همزمان که فرمان را می چرخاند و ماشین را سمت جاده‌ی اصلی هدایت می کرد، نگاه استفهام آمیزی به او انداخت و دلوان ادامه داد:

- اینکه... بقیه‌ی فیلما رو هم واسه‌م بفرستی نگاه کنم.

لبخندی گیرا و خوش حالت، گوشه‌ی لب نامدار را جمع کرد:

- از ماساژ خوست اومده؟

- حس خوبی بهم می ده.

- استعدادشم داری.

دلوان با امیدواری به او زل زد و نامدار موبایلش را کف دست چرخاند. در نگاه و صدایش شیطنت موج می زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به شرط اینکه ماسور تو باشی و اونی که ازت ماساژ می گیره فقط و فقط من. حله ؟

نیش دلوان تا بناگوش در رفت و با این حرکت لبخند نامدار هم غلیظ تر شد. دخترک مُشتش را گره کرد و به مُشت نامدار کوبید:

- غیر از اینم نمی تونه باشه دکتر. قول می دم دستیار خوبی باشم.

نامدار خندید و موبایلش را دست او داد:

- هر کدومو خواستی انتقال بده رو گوشیت.

دلوان با ذوق، رمزی که او گفت را وارد کرد و صفحه باز شد. نامدار هرازگاهی برمی گشت و می دید او کماکان محو تماشای فیلم است، لبخندی به پهنای صورت روی لبش می نشست. حتی با نگاه کردن به این دختر هم قلبش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آرام می گرفت. حس می کرد زندگی هم به رویش لبخند می زند. دیگر وهمی از تاریکی نداشت.

چمدان نازان را صندوق عقب تاکسی گذاشت، کنار او نشست و به راننده یادآوری کرد مقصدشان فرودگاه است. ماشین که حرکت کرد، نامدار نگاه کوتاهی به نازان انداخت و او پرسید:

- به خدیو زنگ زدی؟

نامدار سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. نازان در فکر فرو رفت و نگاهش را سوی پنجره برگرداند. نامدار به نیم‌رخ غمگین او زل زده بود. انگار دنیا طی چند روز، از این رو به آن رو شده بود.

چشمانش را بست و وقتی حس کرد قلبش تیر می‌کشد، دستش را روی سینه گذاشت و نگاهش را از پنجره به

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خیابان داد. بیش تر از بیست و چهار ساعت از آمدن شان به تهران می گذرد و حالا در راه کرمانشاه بودند.

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

این هیاهو از آن جایی برخاست که نازان پیام های تهدید آمیز دانیار را از خدیو پنهان کرد تا مبادا آسیبی به او برسد. همزمان بدترین اتفاق ممکن هم افتاد و «الماس هور» که متعلق به خدیو بود، به سرقت رفت و بنابر اظهارات نگهبان و ثبت دوربین های مدار بسته، مشخص شد ربوده شدن الماس، کار یک دختر است! دختری با موهای مشکی که خودش را نازان معرفی می کند. این در حالی است که نازان روحش هم از این ماجرا خبر نداشته!

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بعد از پیگیری‌های خدیو برای اینکه بفهمد چه کسی قصد دسیسه‌چینی علیه نازان را داشته، مشخص می‌شود همه‌ی این سیاه‌بندی‌ها صحنه‌سازی بوده و آن دختر کسی نیست جز... دخترِ مهرباب! روزی که خدیو بابت سکوت نازان مکدر بود و نازان در پی آشکارسازی حقیقت، نامدار آن‌جا بود. بود و دید وقتی نازان با لحنی حزین و درمانده خدیو را صدا زد، چه‌طور پاهای خدیو سست شدند و روی پله‌ها از حرکت ایستاد. صدای نازان می‌لرزید:

«- می‌خوام برم تهران!... باید خونواده‌مو ببینم.

انگار به قلب خدیو بی‌حسی تزریق کرده بودند! خوب کار نمی‌کرد. بی‌تعادل می‌تپید:

- با نامدار می‌ری و با نامدار هم برمی‌گردی. صاف می‌ری تهران، یه راست هم برمی‌گردی کرمانشاه!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

در اتاق را به هم کوید و نگاه عاشق نازان را پشت سرش
جا گذاشت. نامدار گفت:

- بهش زمان بده!

نازان اشک هایش را پاک کرد. به حال خودش نبود:

- هم در بندشم، هم پابندشم!

عشق این دختر به خدیو فرای یک دلبستگی ساده بود.
نامدار لبخند تلخی زد و قدری هم تخس شد:

- سلامتی همه در بندیا و هم بندیا!

نازان میان بغض خندید. بعد از چند لحظه دوباره
غمگین شد:

- هر جوری شده اون دختری پیدا کن.

- فکر کنم آشناست!

- یعنی می شناسیش؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به نازان زل زد. به موهای مشکی او!... آن یک جفت چشم آبی از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. با اخم کمرنگی سرش را تکان داد:

- نمی دونم... شاید! وقتی مطمئن شدم بهت می گم.

نازان با حسرت به در بسته نگاه کرد. نفسش را بیرون داد و پریشان شد:

- بریم نامدار!

- می ری قهر؟

- شوخی نکن.

- از حالا بگم... خدیو عاشق هست، اما نازکش نیست.

- می رم ماهو به زور هم که شده از پشت این ابر سیاه

نحس بکشم بیرون!»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

راننده ناغافل صدای رادیو را زیاد کرد و نگاه نامدار و نازان با هم سمت او چرخید که با نچ نچ و گفتن؛ «هیئات! یا امام حسین!» سرش را تکان می داد!

- «زلزله ای به بزرگی شش ریشتر، ساعت ده و سی دقیقه صبح امروز، کرمانشاه را لرزاند. مرکز لرزه نگاری گزارش داد، این زلزله در عمق ده کیلومتری زمین به وقوع پیوست. تاکنون از خسارت احتمالی این زمین لرزه گزارشی منتشر نشده است!...»

نازان با چشمانی لبریز از اشک به چهره ی رنگ پریده ی نامدار خیره شد. نامدار بی درنگ موبایل را از جیب کاپشن بیرون کشید. نازان با احساس خفگی دستش را زیر گلو گرفت و نزدیک تر به او نشست. گنگ و نامفهوم، با بغض می نالید:

- زود باش نامدار، زود باش...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دست نامدار می لرزید. شماره‌ی خدیو را گرفت. با صدایی که در گوشی پیچید، نازان با «وای» بلندی به حق‌حق افتاد و نامدار محکم چشمانش را بست.
- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...

نازان که صورتش را با دست پوشاند، یک لایه اشک نگاه نامدار را تار کرد. مردد و عصبی شماره‌ی دلوان را گرفت. مثل دفعات پیش، باز هم خاموش بود! دنیا روی سرش آوار شد. نه رفتنش به بلوار نوبهار فایده‌ای داشت، نه حرف زدن با مهرباب! مطمئن بود دلوان، کرمانشاه نیست. اینکه کجاست و چه جوری هور را برای دشمن خدیو دزدیده و اصلاً با چه نیتی این کار را کرده...! از فکرش هم مغز نامدار سوت می‌کشید. وقتی که فهمید چه خیانتی به اعتمادش شده، آن موقع هم همین حس لعنتی به سراغش آمده بود.

صدای حرکت ماشین از بیرون ، نگاه هر دو نفر را سوی پنجره کشاند. قلب نازان بنای تپیدن گذاشت. نامدار سمت در رفت. آفرود تویوتای سفید خدیو بود که زیر باران از حصار سفید رد شد و جلوی عمارت توقف کرد. نازان قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکیده بود را با سر انگشت گرفت. دست و پایش می لرزید. خدیو که از ماشین پایین آمد، قلب نازان مچاله شد. خدیو لباس کوردی به تن داشت. پیشانی‌اش را با پارچه‌ای مشکی شبیه سربند، بسته بود. لباس‌هایش خاک‌آلود و ظاهرش آشفته بود. کیهان پیاده شد و چیا هم همراه او بیرون پرید. نامدار سمت آن‌ها رفت و با خدیو و کیهان دست داد. چهره‌ی خدیو خسته بود. زیر باران سلانه سلانه،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اما راست قامت و محکم سمت پله‌ها می‌آمد که نازان بیش از این تأمل نکرد. دلتنگ بود. عاشق بود. این لحظه حتی نمی‌خواست به حفظ ظاهر و قهر و کدورت و هر کوفت و زهرمار دیگری که میان‌شان فاصله می‌اندازد، فکر کند. خدیو که روی ایوان آمد و جلوی در رسید، نازان نفس‌زنان مقابل او ایستاد. نگاه‌شان که درهم گره خورد، خدیو میخکوب شد. بغض نازان شکست. هر دو دستش را به درگاه گرفته بود که با گریه سمت او مایل شد و در آغوشش فرو رفت. پیراهن خدیو بوی خاک می‌داد. بوی نمِ باران. بوی زمینی که از نم باران خیس شده باشد. نامدار چشمش را از روی آن‌ها برداشت و نگاهی از سر بلا تکلیفی به کیهان انداخت. او نفسش را بیرون داد و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یه زحمتی بکش زنگ بزن به دکتر شیبانی، بگو بیاد یه نگاه به چیا بندازه! به لطف همین حیوون، خلیا رو امروز زنده از زیر آوار کشیدیم بیرون.

نامدار به چیا نگاه کرد. روی ایوان نشسته و سرش را روی دستانش گذاشته بود. چهره‌ی حیوان خسته بود. نامدار با نگرانی پرسید:

- چیزیش شده؟!

- دنبال اجساد بودیم که دیوار یکی از خونه‌ها بعد از پس لرزه می‌ریزه رو سرش. زخمش سطحیه. خدیو گفت دکتر حتماً معاینه‌ش کنه.

- باشه، زنگ می‌زنم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هر کسی سرش گرم کاری بود. سه پایه های نورپردازی، پروژکتورها، دوربین های عکاسی و فیلمبرداری! همه جا پر از نور شده بود. دلوان از اتاق بیرون آمد و قدم زنان سمت آشپزخانه رفت. پیراهن بلندی به رنگ آبی فیروزه ای به تن داشت که دنباله ی لباس به رغم کفش های پاشنه بلندش، باز هم روی زمین کشیده می شد. گریم نامدار هم تازه تمام شده بود. دستی به یقه ی پیراهن سفیدش کشید و در همان حال که دکمه ی سرآستین را محکم می بست از پله ها پایین آمد. همان لحظه نازان درِ اتاقِ خدیو را بست. نامدار وقتی سرش را پایین می انداخت و با گوشه ی شست، پشت ابرویش را لمس می کرد، نگاهش به زمین بود.

- نامدار؟! -

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

از حرکت ایستاد. نفسش را بیرون داد و روی پاشنه‌ی
کفش سمت نازان چرخید. دخترک با لبخند نگاهش
می‌کرد:

- خوش تیپ شدی، جان‌نثار!

رمان گناه نامدار/فرشته تات شه دوست

رگه‌ای از خنده در صدای نامدار موج می‌زد:

- تو هم بد نشدی!

نازان خندید و سرش را طرفین تکان داد:

- خدیو کجاست؟

شانه به شانه‌ی نامدار سمت آشپزخانه رفت و با نگرانی

ادامه داد:

- تا نیم ساعت دیگه عکاسی شروع می‌...
@DONYAEMIN

- اون روز بهتون گفتم. دانیار منو تهدید کرد!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صدای دختر از جایی وسط آشپزخانه، رشته‌ی کلام نازان را پاره کرد. نامدار به او خیره شد و نازان بی صدا لب زد:

- صدای دلوان بود؟!

نامدار سرش را تکان داد و خواست چیزی بگوید، اما جواب خدیو را که شنید، لب‌هایش را روی هم چفت کرد. هر دو همزمان به درگاه آشپزخانه نگاه کردند.

- اما هنوزم نگفتین تهدید به چی؟

- بذارین دلیلشو نگم!

- حیف که نون و نمک مهربابو خوردم، وگرنه...

صدای پُر تاو و تغیر خدیو، نازان را ترساند. صدای

گریه‌ی دلوان می‌آمد. خدیو داد زد:

- به خاطر شما، یه مُشت آدم بی‌لیاقت به خودشون

جرئت دادن به همسر من تهمت بزنند. یکی دیگه نقشه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می ریزه و شما هم اجرا می کنی و توقع داری آب از آب
تکون نخوره ؟

- هر چی بگید حق دارید...

نامدار قدمی سمت آشپزخانه برداشت و نازان سریع
آستین گت او را گرفت:

- نرو وایسا، بذار حرف بزنی! هیچ کاری نکن نامدار.

نامدار در سکوت به دیوار کنار آشپزخانه زل زد. قلبش
تند می کوبید. خدیو پرسید:

- دیروز تو آژانس به نازان چی گفتید که شما رو بخشید؟

- گفتم این کارو کردم چون پای آبروی یه زن وسط بود!

نامدار به نازان نگاه کرد. خدیو مات و مبهوت پرسید:

- آبروی یه زن؟!

- قضیه ش مفصله! نمی تونم توضیح بدم، فقط...

همینایی هم که واسه تون تعریف کردم، لطفاً بین

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خودمون بمونه. به خدا نگران خودم نیستم، فقط
 نمی خوام آبروی خواهرم...! اون... اون مُرده! این جا
 نیست که از خودش دفاع کنه.
 - گریه نکنید!

رمان گناه نامدار/فرشته تات شه دوست

- شما نه شبیه پدرم هستید، نه شبیه شوکت. با همین
 نقطه ضعفی که از من پیدا کردین، می تونستید خیلی
 راحت تهدیدم کنید، اما...
 - من دانیار نیستم!

از تشرِ خدیو، دلوان مکث کرد. نازان با دقت گوش
 می داد. نامدار به دیوار تکیه داده بود و زمین را نگاه
 می کرد. دلوان گفت:

- همون روزی که اومدین خونه مون، اما جلوی بابام
 اشتباهمو به روم نیاوردین و فقط با خودم صحبت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کردین... بهم ثابت شد خیلی باصالت تر از این حرفایین
که بخواین به فکر منافع خودتون باشید. فقط تا یادم
نرفته، بابت اتفاقی که توی مهمونی پدرم افتاد از شما
معذرت می خوام.

- پشت اون کار هم اجبار و تهدید بود؟

- نه! فقط یه تسویه حساب شخصی!

- من همیشه هم آدمِ بخشنده‌ای نیستم. بهتره بعد از این
حواستونو بیشتر جمع کنید. این بار فقط به خاطر
همسرم چشم پوشی می کنم.

- مطمئن باشید دیگه تکرار نمی شه.

نازان در دل سنگینی و متانت رفتار خدیو را تحسین
می کرد. وقار و نجابت این مرد، خاص خودش بود.

عکاسی و فیلمبرداری کالکشن ساعت، طبقه‌ی پایین
انجام می شد. مشاور این مجموعه که زن جوانی بود،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بک گراند را طبق سلیقه‌ی خدیو آماده کرد. بک گراند مجموعه‌ی ساعت، تماماً نوگرا و مُدرن بود.

رمان گناه نامدار/فرشته تات شه دوست

نامدار که وارد اتاق شد، دلوان جلوی آینه لباسش را مرتب می‌کرد. نامدار از پشت سر نگاهی به او انداخت. دلوان به خاطر قراردادی که با خدیو بسته بود، ملزم بود در این پروژه حضور داشته باشد. اینکه چه‌طور حاضر می‌شود با وجود خیانتش به اعتماد نامدار، باز هم نقش پارتنر او را ایفا کند و جلوی دوربین ظاهر شود... نشان می‌داد این دختر در گیر و بند هیچ ضمانتی نیست و هر کاری که بخواهد و بتواند، همان را انجام می‌دهد. یاد جریان صبح که می‌افتاد، ناخودآگاه اخم می‌کرد. همان بدو ورود، اعجوبه‌ی مهراب پاچه‌اش را گرفته بود. جای اینکه نامدار از او طلبکار باشد، دلوان وام‌خواهی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می کرد... اما اگر او نامدار است که بی محلی های این دختر را بی جواب نمی گذارد. فقط دنبال فرصت بود.

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

نامدار که از پشت سرش رد شد، دلوان آهسته برگشت و به او نگاه کرد. نامدار به او محل نداد و دلوان اخم کرد. قلبش تند می کوبید. هم غمگین بود، هم کلافه. حضور نامدار در این اتاق، به معنی واقعی عذابش می داد. اگر قانوناً زیر آن برگه را امضاء نکرده بود، هرگز پا به عمارت سفید نمی گذاشت که حالا بخواهد مقابل او قرار بگیرد. بعد از چند شات ساده، نامدار نامحسوس به مشاور اشاره کرد. مرد جوان که نامش سهیل بود و نامدار را می شناخت، با لبخندی کمرنگ سرش را تکان داد. به نامدار گفت روی صندلی بنشیند و از دلوان خواست پشت سر او قرار بگیرد و تا جایی که می تواند صورتش را به صورت نامدار نزدیک کند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار تک دکمه‌ی گتش را باز گذاشت و روی صندلی نشست. دلوان که پشت سر او ایستاد، سهیل گفت دستش را روی سینه‌ی نامدار بگذارد و از نامدار هم خواست دست او را بگیرد. به طوری که ست ساعت در کادر دوربین کاملاً مشخص باشد. بعد از تمام شدن مرحله‌ی اول عکاسی، سهیل از دلوان خواست روی پای نامدار بنشیند و دستش را سر شانه‌ی او قرار دهد! دلوان که حرکتی نکرد، نامدار بی آنکه سرش را سوی او بچرخاند، دست دخترکی که گیج و سرگردان کنارش ایستاده بود را گرفت و با یک حرکت او را سوی خودش کشید. دلوان با «هعی» بلندی از ترس، روی پای او نشست. چشمانش از تعجب گشاد شده بود. نامدار با لبخندی کج که بوی استهزا می داد، دست او را روی شانه‌ی خودش گذاشت و با این حرکت دلوان خواست بلند شود، اما میان تقلاهای او، دست نامدار محکم کمرش را فشار می داد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صدای فلشِ دوربینِ لابه‌لای صدای نفس‌های به شماره افتاده و پر از حرصِ دختر، سکوت میان‌شان را شکسته بود. لباسِ فیروزه‌ای درستِ هم‌رنگِ چشمانش بود. نامدار انعکاسِ رنگِ لباس را درونِ چشمانِ شیشه‌ای او می‌دید. نگاهِ مخمورش یواش‌یواش پایین آمد و نظر کوتاهی به لب‌های صورتی‌رنگِ دختر انداخت و به همان فاصله دوباره به چشمان او زل زد. چهره‌ی دلوان از عصبانیت سرخ شد. نامدار پوزخند زد. سِت را عوض کردند. مکانِ عکاسی را هم همین‌طور! این بار نامدار روی کاناپه نشست و سهیل از دلوان خواست طوری بنشیند که خلاف جهت نامدار باشد. دلوان پاهایش را روی تُشک جمع کرد. دنباله‌ی لباس از کاناپه آویزان بود. وقتی دستش را از روی کمر نامدار رد کرد و به پشتی کاناپه تکیه داد، صحنه‌ی قشنگی شد... اما وقتی دست نامدار دوباره پشت کمرش نشست،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سگرمه‌هایش جمع شد. نامدار براندازش کرد و دلوان به فاصله‌ی یک وجب از صورت او تشر زد:

- مرض...

انگشت نامدار که روی بند لباس حرکت کرد، دلوان از ترس ساکت شد. نامدار کنار صورتش گفت:

- با یه اشاره‌ی من دَخل لباس قشنگت اومده!

رمان گناه نامدار / فرشته تات شه دوست

نفس دلوان بند آمد:

- جرئتشو... نداری!

نامدار، شر بود. سر انگشت اشاره‌اش روی کمر او سُر

خورد، دنباله‌ی بند را میان انگشتانش جمع کرد و با

همان دستِ مُشت شده، دلوان را به خودش فشار داد:

- پس جلومو بگیر. چون حالا حالاها باهات کار دارم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دختر، بدن نرم و خوش فرمی داشت. عطر مردانه‌ی نامدار با رایحه‌ی زنانه‌ی او درهم ادغام شده بود. عکاس شات می‌گرفت. سهیل با موبایلش وَر می‌رفت. نامدار کم‌کم صورتش را سمت گردن دلوان بُرد و همزمان فرو رفتن ناخن‌های بلند او را توی عضلات شانهاش احساس کرد. نفس‌های عصبی دختر زیر گوشش بود و نامدار با لبخندی کج پچ‌پچ می‌کرد:

- خیلی سفید مفیدی!

صدای دلوان می‌لرزید. با غیظ گفت:

- خیلی بیشعوری!

نامدار خندید:

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان نفس زنان چشمانش را بست و... حس کرد چیزی در وجودش مثل چکه شدن یک قطره آب، از سینه‌اش کنده شد و افتاد. نامدار زیر گلویش را بوسیده بود!

کمی بعد، خدیو و نازان که طبقه‌ی پایین بودند، دلوان را دیدند که با چهره‌ای عصبانی دامن لباسش را بالا گرفته و سمت آشپزخانه می‌دود! یک تای ابروی خدیو بالا رفت. نازان نگاه متعجبش را از روی دلوان برداشت و هر دو سمت اتاقی که نامدار جلوی آن ایستاده بود، برگشتند.

مرد جوان در حالی که به گوشه‌ی لبش دست می‌کشید و نگاه شر و بازیگوشش را به جای قدم‌های دلوان داده بود، یک دستش را توی جیب شلوار فرو برده و سلانه سلانه از اتاق بیرون می‌آمد. لبخند فتنه‌اندازی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گوشه‌ی لبش را کج کرده بود و به درگاه آشپزخانه نگاه

می کرد. نازان پرسید:

- دلوان چش بود؟!

نامدار نیم‌نگاهی به او انداخت و سرش را بالا گرفت:

- نمی دونم!... دیدیش ازش پپرس.

خدیو اخم کرد:

- نامدار؟!

نگاه نامدار سوی او چرخید. چشم‌غره‌ی خدیو را که

دید، لبخندش عریض‌تر شد. سرش را پایین انداخت و به

چانه‌اش دست کشید. به دقایقی پیش فکر کرد. وقتی

عکاسی تمام شد و بچه‌ها اتاق را ترک کردند. فقط او ماند

و دلوانی که نامدار دستش را محکم چسبیده و با اخم

براندازش می کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مثل خرگوشی که در چنگ شکارچی اسیر باشد، دل می‌زد و نامدار راه را به رویش سد کرده بود. او عقب می‌رفت و نامدار پیش می‌آمد. پشت دلوان که به طاق پنجره چسبید، چانه‌اش میان انگشتان نامدار گیر افتاد. نقش دلهره را در عمق چشمان دلوان می‌دید.

- ز... نامدار...

با همان چهره‌ی بداخم و عصبی، سر دلوان را پیش کشید و نفس در سینه‌ی جفت‌شان حبس شد. با خشونت لبش را روی لب دلوان می‌سایید و توی دهان او نفس می‌زد:

- واسه کدوم گناه نکرده؟... به چه جرمی ازم تاوان گرفتی؟...

دلوان چشمانش را بست و نامدار با غیظ رهایش کرد:

- برو بیرون!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان نفس زنان نگاهش می کرد. پُر از بغض بود و رد همان بغض بیخ گلوی نامدار هم نشسته بود. با دست مُشت شده روی لب های خودش کشید و مقابل پنجره ایستاد. دانیار از دلوان سوءاستفاده کرده بود. مثل همیشه که برای رسیدن به خواسته هایش بی شرمانه ترین راه را انتخاب می کند... این بار دست روی دلوان گذاشته بود. دختری که داغ عزیزش هنوز تازه است را با تهدید به چه چیزی مجبور به دزدی می کند؟ دختری که با جسارت تمام مقابل خدیو می ایستد و اقرار می کند، اهل جفا و غدر نیست. عهدشکنی نمی کند.

باید می رفت و از او می پرسید چرا... چرا این کار را کرده! به خاطر خواهرش؟! قطعاً به خاطر زیبا! این انتقام لعنتی، نقطه ی پایان نداشت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

با چهره‌ای شرمسار، زیر سنگینی نگاه خدیو، عرق دانه می‌زد روی شقیقه‌اش و بی‌توجه به خونی که از لای انگشتانش شُرّه می‌کرد روی زمین... نگاه رمیده‌اش را به دستان خونی نازان می‌داد.

چه‌طور شد که کارشان به این اتاق کذایی کشید؟! اتاقی وسط خانه‌ی دانیار، آن شیطان‌زاده‌ی بی‌صفت! به معنی واقعی، میان دیوارهای سیاهِ غدر و فریب، گیر افتاده بودند.

هدف‌شان از آمدن به این خانه دیدار با دانیار بود، اما هدف آن ملعون سَلَبِ اعتماد خدیو نسبت به نامدار! نامدار، محافظ باوفای خدیو... اگر از دور خارج شود، گیر انداختن نازان، دیگر غیرممکن به نظر نخواهد رسید!

و چه نقشه‌ای بی‌شرمانه‌تر از اینکه آن‌ها را در اتاق تنها بگذارد تا خدیو با دیدن‌شان، به نامدار بی‌اعتماد شود؟! وقتی نازان پی به نقشه‌ی شوم او بُرد، با تکه‌ای شیشه‌ی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شکسته خواست خودش را بُکُشد قبل از اینکه اتفاقی بیفتد... دخترک بی‌نوا درمانده بود و گریه می‌کرد وقتی نامدار مانع او شد و شیشه را از دستش بیرون کشید... همین باعث شد خودش هم زخمی شود و خورش سرخ و سیال، چکه کند روی فرش!

همه چیز بهم‌ریخته و آشفته بود. وقتی انتظار دانیار را می‌کشیدند و به جای او، خدیو وارد اتاق شد، شوکه شدند! نگاه نازان از روی اسلحه‌ای که دست خدیو بود، بالا آمد و سمت چشمان خون‌گرفته‌ی او رفت، سپس با دلی مرعوب به دری زل زد که پشت سر خدیو و کیهان بسته می‌شد. دست کیهان هنوز روی در بود.

وقتی خدیو خانه نبود و آدم‌های دانیار به قصد بُردن نازان آمدند، نامدار آن‌ها را پشت حصار سفید نگه داشت. از ترسِ چیا و نامداری که مسلح بود و حضور نگهبان‌ها، جرئت نداشتند از حصار رد شوند. نوچه‌ی دانیار که اسلحه‌اش را سمت چیا گرفت و خواست

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شلیک کند، نامدار پای او را نشانه گرفت و ماشه را چکاند. نامدار با آن‌ها گلاویز شده بود و نازان از روی ایوان همه چیز را می‌دید. همان وقت بود که گریان و وحشت‌زده شماره‌ی دانیار را گرفت و از او خواست به این آشوب خاتمه دهد... و هیچ کدام نمی‌دانستند این دیدار به چه بلوایی ختم می‌شود!

نامدار به پاهای خدیو زل زده بود و در عین حال صدای دانیار از دور می‌آمد و نوفه می‌شد روی روانش!

«- باور نکرد زنش الماسِ هور رو دزدیده، اون جا بود که مطمئن شدم عاشق شده!»

و خودش بود که در جواب او با نفرت می‌گفت:

«- حاضر شدی واسه انتقامت، از خدیو بگذری... اما دیگه دست از سر نازان بردار. این کینه و تسویه حساب لعنتی، بین خودته و شاه‌جمال‌الدین کیان!...»

چیا کنار پای خدیو خرناس می‌کشید. بوی خون به مشامش رسیده و نگاهش تدافعی و هوشیار بود. خدیو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

در سکوتی دلهره‌آور به شیشه‌ی شکسته‌ای نگاه می‌کرد که وسط اتاق افتاده بود. آرام آرام جلو رفت. چنان اسلحه را میان انگشتانش فشار می‌داد که دستش می‌لرزید. غریو و بداخم کج شد و یک تکه از آن شیشه‌ی هزار تکه را برداشت. نامدار خیره به او محکم پلک زد و قهقهه‌ی دانیار، مو به تنش سیخ کرد. چه گفته بود در آن اتاق و پشتِ میز قمار؟!

«- دلِ مَرَد، سرکشه و وحشی... بی‌مهار و افسار! اگه رفته واسه نازان، بذار بره، چه اشکالی داره؟ من جای تو بودم یه لحظه هم صبر نمی‌کردم نامدار!»

صدای نعره‌ی خودش را هنوز به خاطر داشت که چه‌طور پشت دانیار را به میز کوباند و فریاد زد:

«- می‌دونم قصدت از لیچاری که تف می‌کنی بیرون چیه، اما نه... راهو عوضی اومدی. من هر گند و کثافتی هم که باشم، آدمِ خیانت کردن به خدیو نیستم.»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تیر دانیار به سنگ خورده بود. چه بد که خدیو می داند امانتی اش را دست چه کسی بسپارد! بی اختیار لب زد: - پاشا...

دست خدیو که با اسلحه بالا آمد و سینه‌ی او را نشانه رفت، زبان نامدار بسته شد. نازان هق هق کرد: - خدیو؟! تو رو خدا...

سر نامدار پایین افتاد. پلک‌هایش را روی هم فشار می داد. چشمان خدیو کاسه‌ی خون بود. نازان برق و گرمای اشک را در نگاه تب‌زده‌ی او می دید. خدیو، نامدار را مثل برادر دوست داشت. شیشه هنوز کف دستش بود که انگشتانش جمع شد. نازان جیغ کشید. شیشه دست خدیو را بُرید و خون از جای زخم لابه لای انگشتانش راه گرفت. با افتادن تکه شیشه‌ی خونی، چانه‌ی نامدار با بغضی گلوگیر لرزید. خدیو همه چیز را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می دانست. از بی صفتیِ دانیار که آدم هایش را پشت
حصار خانه‌ی او به صف کرده بود، تا گلوله‌ای که در
دفاع از نازان و چیا از اسلحه‌ی نامدار شلیک شد. با
اینکه آن لحظه از شهر خودش فرسنگ‌ها دور بود، اما
موبایلش به دوربین‌های عمارت وصل می‌شد!
نامدار با صدایی مرتعش از حزن و شرمندگی با لهجی
کوردی لب زد:

- پاشا... قسم به روحِ دالگم (مادرم)... من کاری... کاری
با...

درمانده بود و مخلص! صداقتی که یاد نداشت یک بار
جلوی خدیو شکسته باشد. با همان دست خونی یقه‌ی
نامدار را گرفت و سر اسلحه را روی شقیقه‌ی او گذاشت.
صورت نامدار سرد بود. خیس از عرق چشمانش را بست
و خدیو کنار صورت او غرید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بِشْت چي گفته بودم ؟ چي گفته بودم نامدار ؟

صدایش از ته چاه بالا می آمد. وازده و نامفهوم جواب داد:

- گفתי مراقب باش... جانِ تو و جانِ نازان!

خدیو با فشارِ اسلحه سر نامدار را عقب راند و پوزخند زد:

- خوشا به غیرتت، یه مَرَد این جوری قول می ده ؟

نازان دخالت کرد و با بغض گفت:

- نامدار گناهی نداره، اون به خاطر من اومد. اگه دانیار مجبورم نمی کرد...

نگاه خدیو سوی او چرخید و نازان چانه لرزاند. خدیو

یقه‌ی نامدار را رها کرد و سمت او رفت:

- سرتو انداختی پایین و اومدی و فکر کردی حرفاتو

می شنوه و بعدشم ولت می کنه ؟ این جا جنگله، جنگل!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خودی از خودی نمی گذره، همه درنده ان. جلوت یه قشون آدمِ خلافکار وایساده که اگه دست شون بیاد سمت، به لباسِ تنت هم رحم نمی کنن.

- دانیار آدماشو آورده بود عمارت. اگه نامدار جلوشون در نمی شد می خواستن چیا رو بزنن. اگه نگهبانا جلو نمی اومدن حصارو شکسته بودن. مگه راه دیگه ای هم داشتم؟

نگاه خدیو سمت نامدار رفت. او سرش را پایین انداخته بود و دستِ زخمی اش را کنار پا مُشت می کرد.

در اتاق باز شد. کیهان اسلحه اش را از زیر کاپشن بیرون آورد. سر نامدار بالا آمد. چیا واق واق می کرد. نازان با تعجب به دانیار زل زده بود. راهرو شلوغ بود. یک طرف آدم های دانیار و سوی دیگر محافظین خدیو ایستاده

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بودند. خدیو با طعنه و نفرت توی صورت دانیار پوزخند زد:

- باور کنم اونی که یه عمر پشت به پشت من بود و خیلی جاها شد ناجی تا دست رفیقش نره زیر ساطور دشمن... امروز این جوری از پشت بِشم خنجر زده و به اعتمادم خیانت کرده؟

دانیار نگاهش را از روی او سوق داد سمت نامدار و از کنج میزی که کنار دیوار بود، شیشه‌ی نوشیدنی را برداشت. خدیو نامحسوس به کیهان اشاره کرد. او سرش را تکان داد و در حالی که قلاده‌ی چیا دستش بود، عقب رفت.

لحظه‌ای بعد، در را پشت سرش بست و در معیت محافظ‌ها کنار چیا جلوی در ایستاد تا کسی وارد اتاق نشود. دانیار جرعه جرعه لیوان را پُر می‌کرد و می‌گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خیانت و که یکی دیگه کرده پاشا، راهو عوضی

نیومدی؟ اونی که داره زیرآبی می‌ره، انگار تو دَم و دستگاه خودته...

فک نامدار سفت شد. دستش که به یقه‌ی او رسید،

خدیو با سر اسلحه روی سینه‌ی دانیار زد و گفت:

- یه‌ی عوضی‌ای نشانت بدم که اون سرش ناپیدا. بِشْت

گفتم تا من نیومدم سایه‌ت هم نباس نزدیک نازان شه.

اون وقتا هر چنی ناتو بودی، حداقل حرفت بادِ هوا

نبود. چَشمِت، چَشم بود!

دانیار یقه‌اش را با ضرب از دست نامدار بیرون کشید.

دستش از پشت سر، نامحسوس سمت میز رفت و

اسلحه‌اش را برداشت. نامدار او را زیرنظر داشت. نازان

موبایل را روشن کرد و دستش را بالا آورد. مکالمه‌ی

خودش و شاه‌بابا بود که در اتاق می‌پیچید. آن روز هم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

برای همین همراه نامدار به تهران رفته بود، که حقیقت برملا شود!

خون بود که آرام آرام سفیدی چشمان دانیار را احاطه می کرد. همه ی عمر گمان بُرد کسی که باعث مرگ پدرش شده، پدربزرگ این دختر بوده و حالا... واقعیت جلوی چشمانش رج می خورد. با مدرک و سند! نازان گفت: - داداشت یه عمر با دروغاش بازیّت داده. اون بهت گفت پدربزرگِ من مقصره، مگه نه؟ همه ش زیر سر اونه... اما تو هم حق داشتی باور کنی... دانیار عصبی بود. انگشتش روی ماشه می لرزید. نازان خیره در چشمان او با انزجار اضافه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- کی به داداشِ خودش شک می‌کنه، آره؟ شک کردن به غریبه‌ها آسون‌تره... حتی اگه مایه‌ش ریختن آبروی یه زن باشه!

- به من مدرک نشون داد. پای اون اسناد، امضای شاه‌جمال‌الدین کیان بود... پدربزرگِ تو!...

- برادرت یه زمانی با پدربزرگِ من کار می‌کرده. طبیعیه یه سری کاغذِ بی‌مصرف با امضاء دستش مونده باشه، با همونا هم خودشو پیش تو تبرئه کرده. اون به قول تو اسناد، از لحاظ قانونی هیچ ارزش قضایی ندارن! دانیار داشت دیوانه می‌شد. نامدار این گفتار را خوب می‌شناخت. می‌دانست آن قدر پست فطرت هست که کوتاه نیاید. نگاهش پایین رفت و روی اسلحه‌ای که ماشه‌اش لنگِ یک اشاره‌ی دانیار بود، مکث کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- با یه صدا و یه کف دست کاغذ نه من خر می شم، نه تو می تونی از این در سالم بری بیرون!

رنگ از رخ نازان پرید. خدیو دست او را گرفت. دخترک با لرز خفیفی برگشت و به او نگاه کرد. سپس با وحشت از دانیار پرسید:

- یعنی حرفامو... باور نکردی؟!

دانیار پوزخند زد:

- به قول خودت شک کردن به غریبه ها آسون تره!

دست دانیار و دست خدیو همزمان با هم بالا آمدند.

نازان جلوی دهانش را گرفت. خدیو به فاصله ی سه قدم از دانیار، سر او را نشانه گرفته بود و دانیار قلبِ خدیو را! رشته ی این رفاقتِ کهنه پاره شده بود. حالا کنار هم نه، بلکه مقابل هم ایستاده بودند. دانیار از همین حالا

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می دانست این مرد او را مغلوب می کند. حتی تشکیلات به این بزرگی هم جلوی قدرت خدیو ناچیز بود... و فقط در یک صورت این قدرت به دانیار می رسید. باید خدیو گشته می شد!

صدای شلیک گلوله و جیغ نازان، کیهان را پشت در تکان داد و چیا را به تکاپو انداخت. بی معطلی در را باز کرد. محافظ ها پشت سرش هجوم آوردند. آدم های دانیار مهار شده بودند. نازان با صورتی گریان زانو زد... و خدیو... با نگاهی خون گرفته و دستی که پایین افتاده بود، به نامدار نگاه می کرد. ناگهان نفسش تنگ شد. پیکر آغشته به خون برادرش پشت پلک هایش نقش بست. آن شب هم سینه ی آسمان شکافته بود!

خودش را دید که سمت دانیار یورش بُرد و بی توجه به گلوله ای که شلیک شد و خطا رفت، پشت گردن او را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گرفت و سرش را با ضرب روی میز کوبید. لیوان را برداشت و نوشیدنی را توی صورت او پاشید و فندک روشن را رها کرد، نفس زنان عقب رفت. نعره‌ی دانیار که در اتاق پیچید، صدای واق واق چیا بلند شد. دانیار بیهوش روی زمین افتاده و یک طرف صورتش به طرز وحشتناکی سوخته بود. خدیو به کمک کیهان، نامدار را با احتیاط از روی زمین بلند کرد. نامدار میان نفس نفس زدن هایش نالید:

- پاشا... من ...

صدایش از درد ناسور تحلیل رفت و خدیو مضطرب شد. با تغیر، یک دست او را دور گردن خودش انداخت و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- هی صدات زدن جان نثار، فکر کردی واقعاً جان فدایی
و باس جونتو بگیری کف دستت؟ چرا آدم نمی شی تو
شیرپسر؟ چه کار می کنی با خودت؟

هاله ای از لبخند خیلی محو گوشه ی لب نامدار نقش
بست. نازان با گریه گفت:

- حالا وقت این حرفاست؟ تو رو خدا بریم...

اما ذهن خدیو با همه ی نابسامانی اش، درگیر نامدار بود.
نامداری که وقتی تیر از اسلحه ی دانیار شلیک شد،
خدیو را کنار زد و عمداً جلوی گلوله آمد!

او را روی صندلی عقب نشاند. نازان کنار نامدار نشست
و در را برای چیا باز گذاشت. چهار ماشین سیاه رنگ
پشت سر آفرود سفید خدیو حرکت کردند. نامدار
چشمانش را بسته بود. کف دستش روی زانو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می سوخت، اما نه بیشتر از شانه‌ای که از داغی گلوله
ذوق می کرد. جانش را فدا کرده بود، با این تفاوت که
این بار واقعاً دلش می خواست بمیرد!

پلک زد و در پس تاریکی شب، یک لحظه آن یک جفت
چشم آبی قشنگ در نظرش جان گرفت. بعد از عکاسی
دیگر او را ندیده بود. دردش دوچندان شد و به زبان
مادری از ذهنش گذشت؛ «مانارم!»... یعنی ماندگار
من... دل و امانده حیا را بلعیده و تابو شکسته بود. او را
می خواست. آن دخترکِ سرکش را! دختری که برای
گرفتن انتقام خون خواهرش، اعتماد نامدار را فدای
هدف‌هایش کرد. عمرش را، امیدش را... زندگی‌اش را
نابود کرده بود آن دخترکِ چشم اقیانوسی بی رحم! دل
نداشت؟ این انصاف نبود. از ته دل می خواست همین
حالا وسط خانه‌ی خودش باشد، در حالی که مقابل

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دیفن باخیا‌های قد کشیده با آن گلدان‌های بزرگ
 سرامیکی نشسته و دست چپش را ستون بدنش کرده،
 زل بزند به یوکا و گندمی‌ها و برگ‌های کوچک و تازه
 جوانه‌زده‌ی پوتوس را نوازش کند و در عین حال به
 ترانه‌ی «من باید می‌رفتم» محسن چاوشی گوش دهد که
 با آن صدای خش‌دارش در وصف حالِ او می‌خواند:
 «مثل چشمه‌ها نبود، مثل آسمون نبود... اون که
 دیوونه‌م کرد، لایق جنون نبود... همه چی دروغ بود،
 همه چی نقاب بود... بختِ خوش خیالِ من، خوابِ
 خوابِ خواب بود... نمی‌دونم قلبم، واسه چی ول کن
 نیست... من تمومش کردم، زندگی ول کن نیست... با
 همین حالِ خراب، با دلِ وامونده... از همه بریده و از
 همه جا مونده... من باید می‌رفتم، با قطاری که برام...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آخرین گلوله‌ی آخرین خشاب بود... من باید می‌رفتم،
زود زود زود زود... یکی تو خاطره‌ها، زخم برداشته بود.»
دست زخمی‌اش بی‌جان مُشت شد و در دل زمزمه کرد؛
«هر که خود داند و خدای دلش، که چه دردی ست در
کجای دلش!» یک چیزهایی هست، یک چیزهایی که
فقط خودت می‌دانی و دل می‌داند و خدا!

کیهان که جلوی بیمارستان توقف کرد، نامدار پلک
خواباند. امشب از ته دل آرزوی مرگ کرده بود. کاش
جای شانه‌اش این قلب لعنتی‌اش و لاش می‌شد که دل
به آن دخترِ سنگ‌دل بسته بود. با مرگِ او، این عذاب
هم تمام می‌شد و شاید یادش می‌رفت وقتی دل در گروی
عجوبه‌ی مهرباب نهاده که مطمئن بوده این حس ارزش
دو طرفه شدن را دارد!



در را آرام باز کرد و تا نگاهش به چهره‌ی پریشان حال
نامدار افتاد، ماتش بُرد. آسمان رعد و برق زد و دلش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

یک آن لرزید. موهای نامدار مرطوب و نامرتب روی پیشانی ریخته و صورت و شانه‌اش از نم باران، خیس بود. دستش را بالا آورده و ساعدش را به درگاه تکیه داده بود. رد سفید بانداژ از میان درز پیراهنش پیدا بود. نگاه دلوان با نگرانی پایین رفت و به دست باندپیچی شده‌ی او زل زد و دوباره به چشمان سرخس خیره شد! دست نامدار که افتاد، سلام بهت‌زده‌ی دلوان را نامفهوم علیک گفت و او که کمی عقب رفت، با تردید از مقابلش رد شد.

گرمای مطبوع خانه و بوی خوش نسکافه، فضا را احاطه کرده و حس آرامش را به طرز وسوسه‌انگیزی القا می‌کرد. با این وجود، حالش سراسیمه و مشوش بود.

دلوان مات و مبهوت پرسید:

- تصادف کردی؟!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار در سکوت نگاه شوریده‌اش را سرسری اطراف خانه چرخاند و با خستگی به کانتر آشپزخانه تکیه داد. سرش را به معنی «نه!» بالا انداخت. دلوان ماگ را از نسکافه پُر کرد و جلوی او گذاشت. نامدار نیم‌نگاهی به او انداخت و زیر لب تشکر کرد. سرد بود... هم صدا و هم نگاهش! انگار روحی در کالبدش نبود. به بخاری که از روی نسکافه بلند می‌شد، زل زده بود. صدای دلوان می‌لرزید:

- با چی زخمی شدی؟!

- گلوله...

چشمان دلوان از تعجب بازتر شد:

- کی بهت شلیک کرد؟!

- دانیار...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صدایش رمق نداشت. بی حوصله جواب می داد. با این

حال وقتی از مُریدش می گفت، صدایش می لرزید:

- حرومزاده... می خواست خدیو و بُکشه.

- چرا؟! -

- تصاحبِ قدرتی که یه درصد هم لیاقت شو نداره.

- اگه اتفاقی واسه ت می افتاد چی؟! -

پوزخند زد و خیره در نگاه دلوان، تلخ زمزمه کرد:

- بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟ -

بغضی گلوگیر، راه نفس دلوان را بند آورد. چهره اش

سخت شد و در حالی که دندان هایش را روی هم فشار

می داد، نسکافه ی سرد شده ی خودش را با غیظ داخل

سینک خالی کرد:

- چرا اومدی این جا؟ -

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دارم از کرمانشاه می‌رم...

ماگ از دست دلوان رها شد و با صدای بدی داخل
سینک افتاد. از صدای افتادن لیوان، خودش هم
ترسید. بدون فکر اهرم شیر را بالا داد و دست لرزانش را
زیر آب گرفت و شنید که نامدار با لحن سردی اضافه
کرد:

- برای همیشه!

با حرص کف دستش را روی اهرم کوبید و شیرآب را
بست. روی پاشنه‌ی پا سوی او چرخید، مستقیم زل زد
به چشمان خونی و ناآرام نامدار:

- اومدی که بگی الوداع؟

- اومدم بگم الوعه وفا!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی این را می گفت که لبخند محوی گوشه‌ی لبش بود.
دلوان با تعجب قدمی جلو رفت و نامدار نفس عمیق
کشید:

- دیشب عماد به ضرب گلوله گشته شد!
- چی؟!... چه جوری گشته شد؟!... مگه فرار نکرده بود؟!!
- مثل اینکه یکی از دخترای گلشن جاشو لو می ده. به
خاطر عماد گیر صوفیا و شوکت افتاده بود.
- نگاهش را از روی نامدار برداشت. سرگردان بود، اما
حس خوبی داشت. حسی شبیه آزادی! رهایی! دستش را
روی پیشانی سایید و موهایش را عقب راند و به این فکر
کرد که دنیا عجیب دارِ مکافات است! انتقامی که آن
دختر از عماد گرفت، بزرگ‌ترین آرزوی خودش بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

انتقام خون زیبا و هزاران دختری که همه‌ی هستی‌شان به خاطر آن شرپرست بی‌وجدان، به یغما رفته بود. نگاهش سمت نامدار رفت. او نسکافه را جرعه‌جرعه می‌نوشید و با اخم به زمین نگاه می‌کرد. هنوز باور نداشت این مرد را از دست داده. بالاتر از سیاهی رنگی نیست؟ چرا نباشد؟ مجله‌ای که دستش بود را جلوی نامدار گذاشت و آن را ورق زد. بی‌آنکه به صورت او نگاه کند، با اخم شیرینی گفت:

- به نظرم بهتره واسه یه مدت کوتاه هم که شده،

کرمانشاه بمونی.

سر نامدار از روی مجله بالا آمد و چشمانش با نگاهی استفهام‌آمیز روی چشمان بازیگوش دلوان، باریک شد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او ماگ خالی را از دست نامدار بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت:

- این اصلاً خوب نیست که ایمیل تو چک نمی کنی
دکتر... همین جوری می شه که فرصت های کاری و طلایی
زندگی تو از دست می دی!
نامدار ماتش بُرد:

- منظورت چیه؟! کدوم ایمیل؟!
موبایلش را از جیب کاپشن بیرون آورد. دلوان مترصد و
آرام به او زل زده بود. وقتی یک تا ابروی نامدار بالا پرید
و انگشتش روی صفحه ی گوشی حرکت کرد، دلوان
توضیح داد:

- برند خوب و معروفیه. ظاهراً عکس هایی که واسه
مجموعه ی ساعت و جواهرات خدیو انداختیم رو دیدن و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خوش شون اومده... پیشنهاد دندون گیری دادن. رقمش هم خیلی بالاست.

نامدار با فشردن دکمه‌ی پاور، صفحه را خاموش کرد و آن را با پوزخند داخل جیب کاپشنش برگرداند:

- مدل لباس عروس و داماد؟

لحنش تمسخرآمیز بود. دلوان قلباً مکدر شد، با این حال به روی خودش نیاورد و با لحن گزنده‌ای طعنه زد:

- اوهوم... چقدرم که به من و تو می‌آد. فکرشو بکن...

نامدار اخم کرد و دلوان نیشخند زد. خواست بی تفاوت

از کنار او رد شود که بازویش کشیده شد. نفس میان

سینه‌اش ماند، وقتی نامدار با غضب زیر گوشش غرید:

- چرا این کارو کردی؟ می‌خواستی انتقام خواهرتو

بگیری... یا منو بیچاره کنی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بازویش درد گرفته بود و با ضعف تقلا می کرد:

- تو دشمن من نیستی نامدار...

فریاد نامدار، چهارستون بدنش را لرزاند:

- پس چی ام؟... من واسه تو چی ام لعنتی؟... کجای

زندگیت وایسادم؟

با بغض دل داد به نگاه غضبناکِ نامدار. حق داشت،
نامدار حق داشت. چه بگوید؟ حرفی در دفاع از خودش
ندارد که هر چه بگوید نیش تر است به جانِ خودش و
این مرد!

- می دونستی خدیو چقدر واسه م عزیزه... چه طور حاضر
شدی با آبروی زنش...

- نازان منو بخشید... تو چرا نمی بخشی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لب‌های نامرد روی هم فشرده شد. فکش سفت شد.
نگاهش در نگاه دلوان دودو می‌زد و او با بغض می‌گفت:
- گناه من خیلی بزرگ‌تر از گناه تو بود. من بخشیدم... تو
چرا نمی‌بخشی؟

- چون جیگرم سوخته... آتیشم زدی دلوان!
یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم دختر چکید و چانه‌اش
لرزید:

- نمی‌خواستم این جوری بشه...

- دانیار چرا مجبورت کرد؟

نگاهش را از نگاه نامدار دزدید. هر دو بازوی دلوان را
میان انگشتانش فشار داد و او را توی سینه‌ی خودش
نگه داشت:

- به خدیو گفתי پای آبروی یه زن وسط بوده... اون کیه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان جواب نداد و نامدار در حالی که تکانش می داد،
با خشم و درماندگی نعره می زد:

- نقطه‌ی تاریکِ زندگی تو چیه دلوان؟ تو گذشته‌ی تو
چیه که من نمی دونم؟

- حماقت، بی کسی، تنهایی، بدبختی... بازم بگم؟

نامدار نفس نفس می زد و دلوان با بغض می نالید:

- تلخ ترین تجربه‌ی یه دختر... از دست دادن...

گریه‌اش که گرفت، ادامه‌ی جمله پشت لب‌هایش حبس
شد. نامدار گیج و سرگردان عقب رفت. دستش که پایین
افتاد، دخترک مثل آواری که آنی فرو بریزد، روی کاناپه
نشست و هق هق کرد:

- بابام اجازه‌ی خروج از ایران رو بهم نمی داد. بدون
رضایت اون نمی تونستم برم...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار مستأصل و کلافه جلو رفت و کنار او نشست.
دلوان اشک هایش را پاک کرد. حالا که می خواست از
حقیقت بگوید، قدرت دفاع هم داشت. بی آنکه احساس
ضعف کند، ادامه داد:

- با شروین تو مهمونی پریا آشنا شدم. دانشجوی رشته‌ی
دندون پزشکی بود. اون جا فهمیدم قصد مهاجرت داره،
اما خونواده‌ش اصرار داشتن که قبل از خروج از ایران،
باید با یه دختر ایرانی ازدواج کنه... وقتی اومد
خواستگاریم، بابام تا فهمید پدرش تاجر اسم و رسم دار
و معروفیه، بدون اینکه نظر منو بپرسه قبول کرد...
دوراهی بدی بود. از یه طرف نمی خواستم این جا بمونم و
هر روز شاهد بی بندوباری و زندگی کثیف بابام باشم... از
طرف دیگه شروین رو دوست نداشتم...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چانه لرزاند و با گفتن ، «دلم باهاش نبود.» ته مانده‌ی
 بغضش هم آب شد. نامدار بدون حرف به او زل زده بود.
 به دختری که بازوهایش را بغل گرفته و با انزجار
 می گفت:

- از مردای چرب‌زبون خوشم نمی‌آد. حس می‌کنم نمی‌شه
 بهشون اعتماد کرد. شروین همچین آدمی بود... حس
 خوبی بهش نداشتم. اصرار داشت عقد کنیم، اما من
 نمی‌خواستم. حتی همین نامزدی ساده هم داشت اذیتم
 می‌کرد. من اونو نمی‌خواستم. بالاخره تصمیم گرفتم اینو
 بهش بگم... وقتی انگشترو بهش پس دادم عصبانی شد.
 همون قدر که چاپلوس و سرزبون‌دار بود، مغرور و از
 خودراضی هم بود. یه روز اومد گفت داره از ایران
 می‌ره... می‌خواست واسه آخرین بار منو ببینه. خونه تنها
 بودم، بابام رفته بود سفر... بهش گفتم بیرون قرار

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بذاریم، قبول نکرد و به زور اومد تو! وانمود می کردم
 آروم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده. پیش خودم گفتم هر
 چقدرم آدم نجسب و غیرقابل تحملی باشه، بازم تحصیل
 کرده و عاقله... تو خونواده‌ی خوبی بزرگ شده... محاله
 بخواد اذیتم کنه. واسه‌ش شربت آوردم و با فاصله‌ی
 زیادی نشستم کنارش. همه‌ش می پرسید چرا نامزدی رو
 بهم زدم؟ می گفت بهتر از اون کجا می تونم پیدا کنم؟...
 حالم از حرفاش بهم می خورد. یه بار به من اشاره نکرد،
 فقط از خودش تعریف می کرد. از شعوری که نداشت، از
 فهمی که نداشت، از شرفی که...

به حق حق افتاد و سرش را طرفین تکان داد. صورتش را
 با دست پوشاند. نامدار صبور و آرام گوش می داد، اما
 امان از دلش... انگار می دانست آخر این ماجرا به کجا
 ختم می شود، حس کرده بود. تعصب داشت روی این

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دختر، غیرت داشت روی چشمانِ آبی اش که حالا سیلی
از خون آرامش شان را بهم ریخته بود. دستش روی پا
مُشت شد و دلوان با تضرع و گریه ادامه داد:

- تلفن خونه که زنگ خورد، بلند شدم. تو این فاصله که
رفتم و برگشتم... نمی دونم چی تو شربتتم ریخت. سرم
گیج می رفت. حتی نمی تونستم بلند شم... همون موقع
فهمیدم چه بلایی داره سرم می آد. گریه م گرفته بود...
وقتی... وقتی بیدار شدم رو تخت بودم. رو تخت خودم...
بدون اینکه لباسی تنم باشه! هیچی از اون اتفاق یادم
نمی آد که بخوام بگم ترسیده بودم یا از وحشت زبونم
بند اومده و... هیچی... هیچی یادم نمی آد. فقط من مونده
بودم و یه یادداشت روی آینه ی اتاقم که نوشته بود؛
«هر کار اشتباهی یه تاوانی داره. با بلایی که به سرت
آوردم بخوای نخوای باورت می شه که یه زن هیچ وقت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نمی‌تونه مقابل زور مَرَد، ادعای قدرت کنه. تو همین قدر
ضعیفی دلوان... غرور تو هم باید مثل من یه جایی
شکسته می‌شد که شد.»

اشک‌هایش را به حالتی عصبی پاک کرد. آن قدر محکم
که صورتش سرخ شد. کامل سمت نامدار چرخید و دید
که چشمان او هم خیس است. اشکی که بند یک تلنگر
بود تا بیفتد روی صورتش و نمی‌چکید. بی‌آنکه پلک بزند
محو دلوان بود و او با همان حالش، در حالی که دلش
رفته بود برای آن نگاه غیور و حزین گفت:

- اما من نشکسته‌م، زانو نزدم، ضعیف نشدم...
زندگی‌مو از نو ساختم. اون بی‌شرفی و نامردیشو با این کار
ثابت کرد، اما من... دوباره زنده شدم. یه دلوانِ جدید...
دختری که خودش تبدیل به طوفان شد، تا هیچ طوفانی
نتونه از پا درش بیاره. مستقل شدم. رفتم خونه‌ی مادرم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

موندم، بعد از مدتی هم از ایران رفتم. سنم واسه تجربه‌ی این همه اتفاق تلخ، خیلی کم بود... اما باهاش کنار اومدم و فراموش کردم. یا حداقل... وانمود کردم که می‌تونم فراموش کنم.

سر نامدار پایین افتاد و دلوان با تبسمی محزون دستش را روی دست او گذاشت. از سرمای دست دختر، نامدار شوکه شد و تکان خفیفی خورد. دست دیگرش را روی دست دخترک گذاشت و با این کار قوت قلب رنجور و بی‌پناه او شد.

- اما تو اومدی و باعث شدی حس کنم می‌تونم نفس بکشم. اون روز وقتی تو اتاق دیدمت... نمی‌دونم چرا ولی ناخودآگاه ازت خوشم اومد. کشش خاصی نسبت بهت داشتم. یه لحظه ترسیدم... پشیمون شدم و گفتم بری... ولی تو... شیطنتی که تو چشمت بود... دست و

دلمو لرزونند. از ته دل می خواستم بمونی و نری... داشتم دیوونه می شدم.

سر نامدار آرام آرام بالا آمد. نگاهش را داد به نگاه شیفته و عاشق دختر مهرباب و قلبش درگیر شد. دست دلوان را میان هر دو دست خودش گرفت و واگویه کرد:

- همه ی اینا...

سکوت کرد و ناخودآگاه به لب های مرتعش او زل زد. صورت دلوان بار دیگر از اشک خیس شد:

- وقتی دانیار تهدید کرد که فیلم تجاوز به زیبا رو می ذاره تو اینترنت و پخش شدنشم می ندازه گردن تو... ترسیدم. ترسیدم مهرباب حرف شو باور کنه و بلایی سرت بیاره. از طرف دیگه آبروی خواهرم...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بینی اش را بالا کشید و چشمانش را روی هم فشار داد.
نفس عمیق کشید و نامدار متوجه اضطراب و بی قراری او شد.

- وقتی پریا اعتراف کرد که بیهوش بودی باهات چه کار کرده... یاد خودم افتادم. می دونستم چه دردی رو داری تحمل می کنی. می خواهی قوی باشی، اما از درون داغون شدی. دیگه هیچی مثل روز اولش نمی شه، دیگه اون آدم سابق نمی شی.

صدای نامدار گرفته بود. نگاهش التهاب داشت و می پرسید:

- چرا منو تو خونه ت راه دادی؟ منم یه مرد بودم...
نترسیدی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نترسیدم، چون بارها امتحان تو پس داده بودی.
نترسیدم، چون دیگه چیزی واسه از دست دادن
نداشتم.

جمله‌ی آخرش جواب نامدار بود. آن قدر غمگین و عاجز
که قلب نامدار به درد آمد.

- در موردت تحقیق کردم، مدت‌ها سایه به سایه هر جا
رفتی دنبالت اومدم تا تو رو بشناسم. می‌گن آدم مار
گزیده از ریسمون سیاه و سفید می‌ترسه. من تو رو با دلم
انتخاب کردم. این جا رو که باز گذاشتم...

با سر انگشت به سینه‌ی خودش اشاره کرد، سپس به
شقیقه‌اش:

- در این جا رو تخته کردم.

نامدار بی اختیار لبخند زد. محو و سردرگم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بهت گفتم هر کس ممکنه تو گذشته اش یه نقطه ی تاریکی داشته باشه که همه ی عمر تلاش کرده فراموشش کنه... اما نتونسته.

نامدار سرش را تکان داد و به او خیره شد. دلوان با پشت دست اشک هایش را زدود و سعی کرد لبخند بزند. موبایلش را از روی میز برداشت و در حالی که با زیرکی سعی می کرد مسیر بحث را عوض کند، بلند و سرحال گفت:

- دستور چیه ماسورچی؟ گفتن تا فردا جواب بدیم.

نامدار با خستگی چشمانش را مالید و زیر لب گفت:

- نظر تو چیه؟

- من می گم قبول کنیم...

نامدار نگاهش کرد و دلوان با اخم شیرینی ادامه داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مديونی فکر کنی دوست دارم تو رو توی لباس دامادی
بينما.

نامدار بی جان خندید. هنوز حالش خوب نبود. هنوز
فکرش درگیر بود. درگیر غم چشمان این دختر که تلاش
می کرد ناتوان و ضعیف به نظر نرسد. توده های بیخ
گلویش چنبره زده و جگرش پاره پاره بود برای دلوان!
موبایلش را دست او داد و گفت:

- تو هم جای من جواب بده.

وقتی کاپشن را از تن بیرون آورد، زخم شانه اش درد
گرفت و چهره اش جمع شد. دلوان یک لحظه نگاهش
کرد و با نگرانی پرسید:

- درد می کنه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با تلخندی سوک لب، کاپشن را روی دسته‌ی
کاناپه انداخت و میان موهای خودش دست کشید:
- نذار تکرار کنم من با درد بزرگ شدم أعجوبه.

دلوان جواب ایمیل را فرستاد و موبایل خودش و نامدار
را کنار هم روی میز هُل داد. سپس کنار او برگشت و
شانه به شانه‌اش نشست:
- آشتی، دکتر؟

با دلتنگی به چشمان منتظر و آبی دختر خیره شد، بعد
سر او را یواش یواش به صورت خودش نزدیک کرد.
پیشانی دلوان را نرم و مهربان بوسید و در حالی که آن
توده‌ی سنگین را به سختی فرو می‌داد، با عشق لب زد:
- آشتی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

موهایش را با عصبانیت چنگ زد و دور خودش چرخید.
نفس نفس می زد، جیغ می کشید... با پرت کردن ساعت
رومیزی، آباژور کنار تخت را شکست. دستش را مُشت
کرد و روی در کوبید و با گریه داد زد:

- با حبس کردن و کتک زدن من به چیزی که می خواهی
نمی رسی...

صدای چرخش کلید توی قفل در، باعث شد قدمی رو به
عقب بردارد. در که با شتاب باز شد و نگاهش با نگاه
غضب آلود مهرباب تلاقی کرد، چانه اش از بغض لرزید.
نگاه دلوان از عصیان لبریز بود و مهرباب فریاد می زد:
- من پدر توأم دختره ی خیره سر. هر چی گفتم فقط باید
بگی چشم.

- داری می گی با سر خودمو پرت کنم تو چاه؟

مهرباب پوزخند زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- هر چاهی هم چاهِ فلاکت نیست. سن و سال شو
می خوای چه کار احمق؟ تا هفت پشت بخوان بخورن
این مرتیکه مُشتش پُره.

دلوان مثل ابر بهار می بارید. مَرَدی این را می گوید که
هیچ بویی از انسانیت و عاطفه نبرده و همه ی زندگی اش
در خلاف و پول خلاصه می شود. کاش این حرف ها را از
پدرش نمی شنید. با بغض گفت:

- پس علاقه و دوست داشتن چی می شه؟ نمی خوام با یه
خلافکار ازدواج کنم.

مهراب با غیظ جلو رفت. دلوان ترسید و گامی رو به عقب
برداشت. این مَرَد دست سنگینی داشت. هنوز جای
سیلی دیشب درد می کند. چانه ی دخترک ذُق ذُق می کرد
وقتی مهراب فک و صورت او را میان پنجه های یک
دست می گرفت و با بی رحمی فشار می داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به تو چه که پولش از چه راهی در می آد، تو رو سینه ؟
 اقامت آمریکا، سفر دور دنیا، پول، طلا، جواهر... اینا
 رو داشته باشی دیگه عشق و عاشقی کیلو چنده ؟
 دلوان عاجز شده بود. رخ به رخ آن مرد با التماس
 می نالید:

- به تو هم می شه گفت...

مکث کرد... سرش را با حرص عقب کشید و میان گریه
 ادامه داد:

- بین چه کار کردی باهام که حتی رغبت نمی کنم صدات
 کنم «بابا»!

فریادِ مهرباب چهار ستون بدنش را لرزاند:

- اون پسرهی جُعَلَق لیاقت تو و اسم و رسم خونوادگی ما
 رو نداره. مَرَدی که یه زمانی تو دَم و دستگاه شوکت کار
 کرده نمی تونه داماد من بشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه شوکت انقدر کثیف و عوضیه، پس چرا باهاش معاشرت می کنی؟ چرا می ری خونه ی اون زنیکه ی هرجایی؟

- خفه شو...

با پشت دستی که توی دهان دلوان کوبید، لب و دهان او پر از خون شد. دستش را با درد روی صورتش گذاشت و برای چند لحظه چشمانش را بست. این مرد جنون داشت و دلوان به این فکر می کرد که عاقبت این مشاجره به کجا می رسد؟ با همان دهان خونی بی آنکه به صورت او نگاه کند، از درد و خشم می لرزید و می گفت:

- مطمئنم به گوشت رسوندن، می دونی نامدار چرا داشت واسه شوکت کار می کرد. اون هیچ گناهی نداره، شوکت بود که داشت ازش سوءاستفاده می کرد. یه نگاه به خودت بنداز... کسی که... پاتوقش خونه ی زن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بی شرفی مثل شوکته... همچنین حرفی رو پشت سر نامدار نمی‌زنه...

موهایش که دور مچ مهرباب پیچ و تاب خورد، از درد جیغ زد. فوری دهانش را بست و لب‌هایش را روی هم فشار داد. چشمانش از زور درد باز نمی‌شدند و او با صدایی وحشتناک نعره می‌زد:

- چرا لال نمی‌شی؟ چرا خفه خون نمی‌گیری؟...
می‌خواهی قاتلت شم؟ ببند دهنتو...

با اینکه از درد به خود می‌پیچید، جواب می‌داد:

- همه‌ی این حرفات بهونه‌ست... فقط واسه اینکه با اون مرتیکه عروسی کنم. من تو رو خوب می‌شناسم. تا بهت قول ثروتِ قارون و نده، دختر بهش نمی‌دی.

مهرباب او را با ضرب رو به جلو هل داد. دلوان نتوانست خودش را کنترل کند و روی زمین، درست کنار عسلی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زانو زد. دستش را به لب میز گرفت که سرش آسیب
 نبیند، اما دستش ضرب دید. آن را با درد جمع کرد و
 میان دو زانویش گذاشت و با ضعف فشار داد. مهرباب،
 دژخویی نیرنگ باز بود. دلوان گریه می کرد و مهرباب خیره
 به او با شقاوت می گفت:

- بچه پس انداختم که یه روز عصای دستم بشه. امروز
 نخوای واسه من نفع داشته باشی، به چه دردم می خوری؟

- عصای دستت می شم. چرا نشم؟... اما با پول یکی
 دیگه؟ من بچه تم... چه طور دلت می آید آینده ی دختر تو
 با چندرغاز معامله کنی؟

- خوب گوش کن بین چی...

میان حرف مهرباب رفت و دیوانه وار جیغ زد:

- نه... تو خوب گوش کن بین چی می خوام می گم...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مهراب یکه خورد. دلوان دستش را به زمین گرفت و بلند شد. سرش گیج می‌رفت و با تضرع، با تتمه‌ی توانی که برایش باقی مانده بود، می‌گفت:

- به خاطر تو، شروین قدم نحس شو گذاشت تو زندگی من. همون روزی که اومدن خواستگاری گفتم نمی‌خوام... اما زیر بار نرفتی...

پوزخند زد. خون از گوشه‌ی دهانش شره کرده و رفته بود تا زیر چانه‌اش. نگاه مهراب به یقه‌ی خونی او بود.

- خوب می‌دونی اون حرومزاده چه بلایی سر من آورده مهراب خان... لازم نیست جلو روت گذشته رو شخم بزنم تا یادت بیاد دامادِ عزیزت چه گندی به زندگیم زده.

مهراب اخم کرد و با تغیر به دلوان خیره شد. صورت دخترک از اشک خیس بود. بازوانش را بغل گرفت. اتاق سرد نبود، اما او یخ کرده بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به خاطر کاری که اون کثافت باهام کرد، برای ازدواج با نامدار، نه عرفاً و نه قانوناً به اجازه‌ی کسی نیاز ندارم. این دفعه با مردی ازدواج می‌کنم که خودم دلم می‌خواد... نه اونی که بهت وعده‌ی گنج قارون داده تا دخترتو بکنی نردبون واسه رسیدن به ترفیع و ثروت دیگران.

این را گفت و با تنه‌ای که به مهراب زد از کنار او رد شد. مهراب چند لحظه مات و مبهوت به زمین زل زد، سپس پشت سر او قدم تند کرد. دلوان در اتاق خواهرش بود و وسایل او را داخل ساک می‌ریخت. مهراب که میان درگاه ایستاد، دلوان با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. صدایش آکنده از تنفر و خشم بود:

- از در و دیوارِ خونه‌ت چرک و کثافته که بالا می‌ره مهراب‌خان. آه هزاران هزار جوون بی‌گناه هم نتونست

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پشت تو بلرزونه... چرا؟... چون به معصیت و جنایت
عادت کردی...

مهراب قدمی سمت او برداشت و داد زد:

- داری چه غلطی می کنه؟

دلوان زیپ ساک را کشید و بلند شد:

- یادگاری های خواهرمو با خودم می برم.

دست مهراب سمت دسته ی ساک رفت:

- تا من اجازه ندادم حق نداری پاتواز در این خونه
بیرون بذاری.

دلوان رو به عقب شانه کشید و اجازه نداد ساک را از
دستش بگیرد:

- هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره... برو کنار...

فریادِ مهراب وحشت زده اش کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- من بابای توأم... هر چی داری از صدقه سر من داری.
پس مثل بچه ی آدم...

نتوانست خودش را کنترل کند و میان گریه، جیغ
کشید:

- وقتی داشتن دختر تو بی سیرت می کردن کجا بودی
«بابا»؟

صورت مهرباب کبود شد. دلوان را هل داد. ساک از
دست دختر افتاد و شانه اش کوبیده شد به دیوار. نعره ی
مهرباب دیوارهای خانه را لرزاند:

- هر جوری شده باید با پیمان ازدواج کنی. وسط همین
خونه زنده زنده آتیش می زنم، ولی نمی ذارم حرف رو
حرفم بیاری و تو روم وایسی.

دلوان با حق حق به او نگاه کرد. کمرش آرام آرام روی
دیوار سر خورد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- زدی ... آتیشم زدی ... همون وقتی که پای شروین و به
زندگیم باز کردی ... همون موقع که زیبا مُرد و نرفتی
یقهِی قاتل شو بگیری ... اون روز منو هم کنار زیبا گُشتی.
- گُشتم ... قاتل شو به درک واصل کردم ... حارث قاتلِ
زیبا ...

- عمادِ عوضی قاتل خواهرم بود. حارث به دستور عماد
خواهرمو گُشت.

مهراب با چهره‌ای برافروخته به چشمان او خیره شد.
دلوان ساک خواهرش را پیش کشید.

- ساعت پنج صبح به مقصد ترکیه پرواز دارم. این یکی دو
روز خوب فکراتو بکن ... تو تنها وارث منی دلوان ... اگه
این ثروت و امکانات و رفاه رو می‌خوای، یه بلیط
می‌گیری و سریع می‌آی استانبول پیش من ... پیمان هم
اون جاست. بعد از عقد می‌رین آمریکا و ...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه نخوام با پیمان ازدواج کنم؟ اگه دلم پیش نامدار باشه؟

بی آنکه ذره‌ای تردید در صدایش موج بزند از علاقه‌اش به نامدار گفت. همین باعث شد مهراب وحشیانه نگاهش کند و تشر بزند:

- از ارث محرومت می‌کنم.

دلوان پوزخند زد:

- خوبه... پول حروم تو از گلوی من پایین نمی‌ره.

- این حرف آخرته؟

- حرف آخرمو خیلی وقته زدم. انتخاب من فقط نامداره.

لبخند کجی که گوشه‌ی لب مهراب نشست، هیستریک و ناشی از عصبانیت زیاد بود. ناغافل فریاد زد:

- کمال؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان از صدای او ترسید و چشمانش را بست. از فریاد این مرد می‌هراسید. از این پدر، هیچ خاطره‌ی خوبی نداشت. همه‌اش درد بود و کتک و عذاب. مردی میانسال مطیعانه پشت سر مهرباب ایستاد و گفت:

- بله آقا؟

- اینو بنداز بیرون.

سر دلوان بالا آمد. مهرباب مثل گرگ زخمی نگاهش می‌کرد. دل دختر بی‌نوا هزار تکه شد. دهان کمال از تعجب باز مانده بود:

- اما آقا...

مهرباب از اتاق بیرون رفت. نگاه دلوان به جای قدم‌های او بود. صدایش از دور می‌آمد.

- دیگه حق نداره پاشو بذاره تو این خونه. پرتش کن بیرون.

- چشم آقا!

دلوان با پشت دست اشک‌هایش را زدود. کمال با نگاهی کلافه به او زل زده بود:

- خانم... به خدا من...

دلوان دستش را به دیوار گرفت و از جا بلند شد. ساک را از روی زمین برداشت. صدایش به اندازه‌ی همه‌ی عمر فگار بود و خسته... می‌لرزید و با بغض می‌گفت:

- هیچی نگو کمال. فقط کاری که ازت خواست و انجام بده.

- شرمندم خانم.

دلوان بی‌توجه به او با قدم‌هایی بی‌جان از اتاق بیرون رفت. بدنش از جای مُشت و لگدهای مهرباب درد می‌کرد. گوشه‌ی لبش پاره شده و چشمانش کاسه‌ی خون بود. جلوی در شال را روی موهایش انداخت و کمال گوشی را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به او برگرداند. دلوان موبایلش را پس گرفت و با تبسمی محزون پرسید:

- اون جوری که مهرباب ازت خواسته پرتم نمی کنی بیرون؟
کمال با شرمندگی سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.
دلوان خانه را سرسری از نظر گذراند. هیچ تعلق خاطری به این جا نداشت. چقدر دل کندن از این چهاردیواری آسان بود. اشک صورتش را نوازش کرد. دلش می سوخت. دلش به حال خودش می سوخت. آرزو داشت مهرباب هم مثل هر پدر دیگری، پدرانه و با محبت رفتار کند و تنها خواسته اش خوشبختی دخترش باشد، اما حیف که این وایه از همان کودکی فقط یک آرزوی محال بود و هیچ وقت تبدیل به واقعیت نشد. وقتی موبایلش را روشن کرد، آخرین پیام نامدار به دستش رسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- «کجایی دلوان؟! چرا گوشتو خاموش کردی؟! حالت خوبه؟»

کوتاه جواب داد:

- «خوبم...»

اما کم بود. این همه‌ی آن چیزی نبود که می‌خواست به او بگوید. با بغض نوشت:

- «تو مرا می‌فهمی، من تو را می‌خواهم... و همین ساده‌ترین قصه‌ی یک انسان است.»

دل دل می‌کرد برای خواندن جواب نامدار... تا اینکه بالاخره دل به دل دار رسید.

- «همه چیز از آن جایی خوب می‌شود که تو می‌آیی، که تو می‌خواهی، که تو... می‌گویی دوستم داری.»

بغضش آب شد. چقدر خوب بود این مرد. نفس عمیق کشید. با دستی لرزان و قلبی بی‌تاب، نوشت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- «دلم واسه وقتایی که صدام می زدی اُعجوبه‌ی مهرباب،
 واسه شیطننت هامون، واسه ماجراجویی هامون، واسه
 پشت پیانو نشستن و نواختنِ با تو... دلم واسه روزهای
 پر از رفاقت مون تنگ شده ماسورچی...»

- «بهترین چهارشنبه‌سوری رو می سازم برات دختر، فقط
 لب تر کن.»

زیر چشمان خود دست کشید. دلش تنگ شده بود.
 همین را نوشت و برای او فرستاد. خداحافظی‌اش با
 مهرباب، نقطه‌ی پایان نبود. تاریکی هر چقدر هم که
 می‌خواهد زورش را نشان بدهد، باز او به سمت نور
 حرکت می‌کند. نامدار، زیباترین معجزه‌ی زندگی دلوان
 بود. بهانه‌ای برای تولد دوباره. وقتی پایش روی گاز
 می‌رفت و ماشین از جا کنده می‌شد، به این فکر می‌کرد
 که چیزی تا بهار نمانده است. دلش مثل آسمانِ امشب

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

غریو و پرهیاهو، اما ستاره باران بود. به احساسش ایمان داشت و مطمئن بود نامدار، لیاقت عشق او را دارد.

تقه‌ای به در نواخت و منتظر شد.

- بیا تو نامدار.

قبل از اینکه در را باز کند، بی اختیار لبخند زد. خدیو شامه‌ی قوی‌ای داشت. فقط کافی بود یک لحظه پشت در اتاقش بایستی، سریع از بوی تن رهگذر متوجه می‌شد چه کسی از جلوی اتاقش رد شده. بعد از اندکی درنگ در را باز کرد و پا به اتاق او گذاشت. نگاه خدیو از بالای مانیتور به نامدار افتاد. سپس با اخم به ساکی که در دست او بود، خیره شد. نگاهش را با خونسردی به صفحه‌ی لپ‌تاپ داد و پرسید:

- کجا به سلامتی؟

- سفر...

- اومدی واسه خداحافظی؟

نامدار سرش را پایین انداخت. درواقع همراه دلوان عازم تهران بود. برای انجام پروژه‌ی لباس عروس فردا صبح زود باید فرودگاه باشند. با این حال شاید این رفت هیچ بازگشتی نداشته باشد، حداقل برای مدتی. خدیو نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- مهندس تهرانی نسب و مهندس شمس، تو کمترین زمان تبدیل شدن به یکی از غول‌های دنیای بیزینس و تجارت. مناقصه‌ی برج معروفِ فیروزه رو هم بُردن. این جور که معلومه این دو نفر تو دنیای بیزینس و عصرِ معماری و دیجیتال واقعاً ماهرن. می‌شه بهشون اعتماد کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار سرش را تکان داد. کیهان در مورد آن دو مهندس جوان حسابی تحقیق کرده بود. خدیو همیشه به دنبال بهترین‌ها بود، منتها هیچ وقت بی‌گدار به آب نمی‌زد. - هتلی که دو سال پیش ساخت و سازش نصفه و نیمه رها شدو یادته؟

نامدار کمی فکر کرد. همان هتلی که قرار بود یک روز تبدیل به معروف‌ترین هتل کرمانشاه شود؟ سرش را که جنباند، خدیو از پشت میز بلند شد:

- می‌خوام بازسازیش کنم... البته برای این کار به کمک تو نیاز دارم. می‌خوام هر چی که تا حالا پس‌انداز کردی رو بذاری وسط و با من شریک بشی.

- اما پاشا...!

خدیو که دستش را بلند کرد، نامدار به اجبار لب فرو بست و در سکوت با ناباوری به او خیره شد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نصف سهام هتل رو به نامت می زنم. یه قسمتی از هتل رو هم به سالن وی آی پی اختصاص می دی که یکی از امتیازات این قسمت می تونه اتاق ماساژ باشه. مدیریت سالن آقایون با تو.

نفس نامدار جایی میان سینه حبس بود. باورش نمی شد. صدایش تحلیل رفت و واگویه کرد:

- اما من ... من عازمم ...

- فکر بدی نیست ... مسافرت تو این شرایط واسه ت خوبه. برو یه آب و هوایی عوض کن و خیلی زود هم برگرد سرِ کارت.

- خدیو ...

- شنیدی چی گفتم ؟

نامدار لب هایش را روی هم فشار داد. خدیو انگشت اشاره اش را جلوی او گرفت و با اخم غلیظی تهدید کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

-بعد از این جایی که بخواد اسلحه و گلوله باشه،

اون جا نبینمت شیرپسر... مفهومه؟

نامدار لبخند زد. تلخ، اما بامرام و قدردان:

-مفهومه.

انگشت خدیو پایین آمد و نامدار کمرنگ و مردانه

خندید:

-جان نثار نمی خوای پاشا؟

لبخندی گنگ و محو گوشه‌ی لب خدیو را کج کرد:

-من تو رو زنده می خوام.

دل نامدار به معرفتِ او گرم شد. خدیو برای او طور

خاصی عزیز و محترم بود. سرش را پایین انداخت و زیر

سنگینی نگاه خدیو زمزمه کرد:

- می خوام ازدواج کنم!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

برای چند لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت. نامدار با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد. فقط مقابل خدیو خجالت می کشید و این عادت را هم از بچگی داشت. سرش بالا نمی آمد صورت او را ببیند، اما صدای خدیو... در عین حال که پُر تحکم و سنگین بود، آرامش خاصی را به همراه داشت.

- ازدواج یعنی امضاء قرارداد مادام الحیاتی که مکلفی تا همیشه بهش پایبند باشی. یعنی تعهد و وفاداری...

می تونی از پشش بریای ؟

محکم و صریح جواب داد:

- تلاش می کنم همونی باشم که دلوان می خواد.

لبخند محوی گوشه ی لب خدیو نشست. دستش را

برادرانه سر شانه ی نامدار زد و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خودت باش... اما قوی، با اعتماد به نفس، متعهد و وفادار. وقتی خود واقعیت باشی، دیگه نیازی به تلاش کردن نداری.

نامدار مسخ حرف‌های او بود. همه را آویزه‌ی گوشش می‌کرد. همیشه بهترین درس را در مکتب خدیو آموخته بود.

- با مهرباب حرف زدی؟

- حرف زدم پاشا، ولی نتیجه‌اونی نشد که...

خدیو با نفسی بلند به جلوی میزش تکیه داد. نامدار مکدر و عصبی اضافه کرد:

- متأسفانه چشم این آدم جز پول هیچی و نمی‌بینه.

- نگران نباش. تا من هستم، مهرباب کاری به تو و دلوان نداره. اولش یه کم هارت و پورت می‌کنه، ولی بالاخره

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کوتاه می‌آد. مهرباب مثل دانیار نیست که سرش درد بکنه
واسه دردسر.

به دنبال این حرف شانه به شانه‌ی نامدار ایستاد و با
اخم شیرینی آهسته با پشت دست به بازوی او زد، وقتی
نامدار نگاهش کرد، خدیو خیره در چشمان او ادامه داد:

- انقدر مرد شدی که ریش و قیچی رو بسپرم دست
خودت. هر جا که فکر کردی نیاز داری یه بزرگ‌تر کنارت
باشه، می‌تونی رو من حساب کنی. هر زمان، هر جا که
لازم بود فقط می‌آی پیش خودم... فهمیدی؟

بی‌آنکه حرکتی کند، فقط به خدیو زل زده بود. بغض
تلخی گلویش را درهم می‌فشرد وقتی اختیار از کف
می‌داد و سمت خدیو مایل می‌شد و مردانه او را در آغوش
می‌کشید. خدیو که شوکه شده بود اندکی مکث کرد،
سپس کف دست راستش را آرام‌آرام پشت شانه‌ی نامدار
گذاشت. حالی که این لحظه داشت، درست شبیه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

همان حس مبهمی بود که جلوی آهیر در قلبش احساس می کرد. با این تفاوت که آن روز، خودش مسافر بود. قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند، انگار چیزی مانع از رفتنش شد. شاید سنگینی نگاه آهیر بود که اجازه نداد بی تسویه با دلش در را پشت سر بکوبد و پایش را روی گاز فشار دهد. حسی قوی، باعث شد یک دل شود. در ماشین را رها کند و با قدمی بلند برادرش را در آغوش بگیرد. وقتی لب هایش را روی پیشانی سرد برادر گذاشت، قلبش شرحه شرحه بود. نامدار کمی عقب رفت، خدیو همچنان نگاهش می کرد. چشمان نامدار لبریز از اشک و نگاه خدیو سرخ و خونی. هر که را به چشم امانت دید، یک روز همان شد بخش مهمی از زندگی اش. حتی نامدار ده ساله ای که در سوگ پدر و مادر، وسط قبرستان کهنه چنان زار زده و اشک ریخته بود که هفته ها زبان به کامش چسبیده و قدرت تکلمش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

را از دست داده بود. پدر نامدار برای امین‌یل خان کار می‌کرد. وقتی این بچه یتیم شد، پدربزرگِ خدیو سرپرستی‌اش را به عهده گرفت. قبل از اینکه از دنیا برود، نامدار را دست خدیو سپرد. هر چه تلاش کرد امانت‌دار خوبی باشد، این پسر ساز خودش را زد. قبول نمی‌کرد زیر دین کسی برود و می‌گفت فقط روی پای خودش می‌ایستد. بی‌خبر از تقدیری که فرجامش، قیدِ آبرو بود و عزت! اما حالا تصمیم داشت از اول شروع کند. این بار با امید به آینده. دختری که این انگیزه را به او می‌داد. عشق، کلمه‌ای سه حرفی، به حق زیباترین معجزه‌ی خداوند است.

ساعت دو بعدازظهر عکاسیِ پروژه‌ی عروس در باغ زیبایی شروع می‌شد. هشت صبح سمت تهران پرواز داشتند و دلوان ساعت ده زیر دست میکاپ‌آرتیست بود. همراه او

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سه عروس دیگر هم با این پروژۀ همکاری می کردند. مدیر مجموعه، با توجه به اینکه مدل های مجربی را برای این کار در نظر گرفته بود، انتخاب میکاپ را به دخترها واگذار کرد. گزینه ی مورد نظر دلوان آرایش لایت بود که آرایشگر هم با دیدن چهره ی او، انتخابش را تأیید کرد. بعد از پاکسازی پوست، وقتی ماسک را روی صورت دلوان می گذاشت، پرسید:

- گوشه ی لب ت چرا زخم شده عزیزم؟

دلوان آهسته پلک زد. قلبش مچاله بود. چه بگوید؟ که ناز شست پدر سنگدلش است؟ وقتی سکوت دخترک طولانی شد، زن جوان با لبخندی محو گفت:

- اما زیادم معلوم نیست... با وجود میکاپ کسی متوجهش نمی شه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد. آرایشگر رفت و او با بستن چشمانش به شب گذشته فکر کرد. به جرئت می‌توان گفت بهترین شب عمرش بود. بعد از آن اتفاق تلخی که برایش افتاد و مهراب او را با بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن از خانه بیرون کرد، نامدار در پیامی کوتاه وعده‌ی بهترین چهارشنبه‌سوری را به او داد. سمت نوبهار حرکت کرد. باید دوش می‌گرفت و گرد غم را از چهره‌اش پاک می‌کرد. با شوقی که به دیدار نامدار داشت، درد تن را نادیده گرفت و زخم گوشه‌ی لبش را با اندکی آرایش پوشاند. برای اولین بار لباس کوردی به تن کرد. پیراهنی سرخ، پولک‌دار و براق با سربندی نقره‌ای از جنس حریر. این تغییر و تحول برایش دلنشین بود. به تولدی دوباره فکر می‌کرد. به شروع یک زندگی عاشقانه در کنار مردی که یادش داد برای رسیدن به

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خواسته‌هایش بجنگد. دلش شکست، اما از پا نیفتاد. او هنوز هم دختر قوی و با اعتماد به نفسی بود.

وقتی زنگ خانه به صدا درآمد و نامدار را با یک بغل گل سرخ دید، از فرط خوشحالی بغض کرد. نامدار با روی خوش جلو آمد و با گفتن؛ «گل برای گلِ خودم.» آن‌ها را به دلوان داد. نفسش بوی گل سرخ گرفت. آن‌ها را با شوق بوید و اشکی روی گونه‌اش افتاد. با نگاهی قدرشناسانه گونه‌ی نامدار را بوسید و تشکر کرد. او محو دلوان بود. محو لباس قشنگی که عجیب به چشمان روشنش می‌آمد. ناغافل از دهانش پرید:

- چقدر خوشگل شدی...

از این اعتراف بی‌موقع خودش هم شوکه شد، چه برسد به دلوان که چشم از او برنمی‌داشت. دخترک با لبخندی که هیچ کنترلی روی آن نداشت، به او که سرش را پایین انداخته بود زد و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو هم خیلی خوش تیپ شدی. اومدی یه بار دیگه دل ببری؟

نامدار لبخند زد. با اینکه دلوان غمش را بروز نمی داد، نامدار سایه‌ی حزن را در نگاه گریزان او می دید. این را دلوان وقتی فهمید که گل‌ها را درون گلدان گذاشت و نامدار از پشت سر زیر گوشش زمزمه کرد:

- چشمات غصه‌ی کی و دارن أعجوبه؟

دلش با همین چند کلمه لرزیده بود. قصد نداشت چیزی را از نامدار پنهان کند. سمت او برگشت و خیره در نگاه کنجکاوش دلبری کرد:

- از روی آتیش نپریم؟ مگه چهارشنبه‌سوری نیست؟

نامدار بر و بر پاییدش. بعد همان نگاه را روی دلوان بالا و پایین کرد. نیشش شل شد و گفت:

- خودت الان یه پارچه آتیشی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان لب گزید و شیطنت کرد:

- از رو من که نمی تونی پیری ماسورچی.

نامدار جلو آمد. از کنار دلوان هر دو دستش را به لب کانتر گرفت و او را میان خودش و آن گیر انداخت. زمزمه اش نفس گیر بود و کنار صورت دلوان پچ پچ می کرد:

- دارم می میرم واسه اینکه بغلت کنم... انقدر محکم که صدای «آخ» گفتنت بیچه تو گوشم و...

قلب دلوان تند می زد. بوی تن نامدار، بوی عطرش... هوای او را با ولع نفس می کشید:

- یعنی دردم بیاد؟

نامدار زیرپوستی خندید و دلوان تکان خوردن شانه های او را دید:

- وقتی امتحانش کردیم می فهمیم از رو درد می گی «آخ»
یا از رو...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هنوز حرفش تمام نشده بود که سر دلوان از میان یقه‌ی پیراهن او سمت گردنش رفت و گازش گرفت. نامدار با «آخ» بلندی که گفت بی‌هوا دستش را روی شاهرگش گذاشت. دلوان خیره در نگاه متعجب و خندان او، تخس و شر ابرو بالا انداخت و لبخند زد:

- دیگه منو تهدید نکنیا.

نگاه هشدارآمیز نامدار را که دید پا به فرار گذاشت و او در حالی که هم می‌خندید و هم حرص می‌خورد با گفتن؛ «وای به حالت...» پشت سر دلوان دوید. از خانه بیرون رفتند. صدای خنده‌شان در حیاط می‌پیچید. در

چهارشنبه‌سوری، رسم بر این بود از روی آتش بپرند و با گفتن؛ «زردی من از تو و سرخی تو از من» بیماری‌ها و ناراحتی‌های سال کهنه را به آتش بسپارند تا سال نو را با آسودگی و شادی آغاز کنند. وقتی نامدار دست او را گرفت و با هم از روی آتش پریدند، صورت دلوان از

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خوشحالی شگفت. سال گذشته با همه‌ی خوب و بدش تمام شد. حالا فقط به وصال و رسیدن به هم فکر می‌کردند.

کار میکاپش تازه تمام شده بود. از میان رگال تنها لباسی که به چشمش آمد را بیرون کشید. یقه و آستین لباس تمام گیپور بود، پُر از نقش و نگارهای برجسته، اما جلو و دامن آن هیچ طرحی نداشت و سفید بود. به خاطر همین سادگی‌اش هم به دل می‌نشست. دامن لباس هیچ پفی نداشت و راسته بود. قالب تنش شده و بسیار شیک و زیبا به نظر می‌رسید. وقتی از آرایشگاه بیرون آمد، در کمال تعجب دید که نامدار به دنبالش آمده. دخترها با ماشینی که از طرف تیم عکاسی جلوی در بود، سمت باغ حرکت کردند... فقط نامدار منتظر دلوان بود. دامن لباسش را کمی بالا گرفت تا راحت‌تر قدم بردارد. نامدار در حالی که تک دکه‌ی کتش را می‌بست، ماشین را دور

زد. دست دلوان را گرفت و او با احتیاط از روی جوی رد شد. با لبخند به صورت هم نگاه می کردند. دلوان پرسید:

- این ماشین کیه ؟

- خدیو.

- ماشین خدیو؟! اونم تهران؟!!

- خدیو این جا هم خونه داره... هم ماشین...

دلوان در سکوت به او نگاه کرد. نامدار دسته گل را سمت او گرفت و نگاه دلوان روی بابونه ها ثابت ماند. با تبسمی شیرین دسته گل را از نامدار گرفت.

- این فقط یه قرار کاریه... به نظرت لازم بود؟

در آن کت و شلوار خوش دوخت مشکی برازنده شده بود. دلوان به یقه ی پیراهن سفید و پاپیون دور گردن او دست کشید و نامدار با پشت انگشت اشاره، گونه ی دلوان را ناز کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- باورم نمی شه دارم تو این لباس می بینمت.

دلش برای بی ریایی نامدار ضعف رفت. محزون گفت:

- کاش همه چی واقعی بود نامدار.

نامدار چند لحظه بی حرف او را تماشا کرد. دلوان سر به

زیر از کنارش رد شد. نامدار خیره به دلوان در جلو را

برای او باز گذاشت و کمک کرد روی صندلی بنشیند.

وقتی ماشین را دور می زد و در سمت راننده را باز

می کرد، فکرش آشفته بود. پشت فرمان که نشست،

نیم نگاهی به دلوان انداخت، سپس استارت زد.

دلوان روی بابونه ها دست کشید و پُرغصه نجوا کرد:

- دیشب بعد از اینکه تو رفتی... پیمان زنگ زد.

نامدار به وضوح یکه خورد. فرمان را با غیظ میان

انگشتانش فشار داد و سرش با حرکتی آهسته سوی

دلوان چرخید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- شماره مو مهرباب بهش داده بود.

- چرا زنگ زد؟

نامدار عصبی بود. دلوان نگاهش کرد و با بغض گفت:

- اینا دست از سرمون برنمی دارن...

- چرا اون مرتیکه بهت زنگ زد دلوان؟

دلوان آب دهانش را بلعید. نگاهش را از نگاه غضب آلود نامدار دزدید و توضیح داد:

- تا راضیم کنه برم استانبول....

- مهرباب ایرانه؟

- نه...

- برمی گرده؟

- دیگه برنمی گرده. پلیس دنبالشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار در سکوت سرش را تکان داد و با چرخاندن فرمان، میدان را دور زد. خودش باید دست به کار می‌شد. هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهد، اما نمی‌گذارد دلوان را از او بگیرند. ادامه‌ی راه در سکوت گذشت. وقتی به باغ رسیدند، مدیر پروژه اعلام کرد بعد از ناهار عکاسی شروع می‌شود. بچه‌های تیم، همگی خوش‌خو و صمیمی بودند. ناهار با شوخی و خنده‌ی بچه‌ها صرف شد. باغ متعلق به پیرمرد و پیرزنی دلسوز بود که داوطلبانه میزبانی از گروه را به عهده گرفته بودند. زن و شوهری که اصالتاً بوشهری بودند، بسیار خونگرم و مهربان. همه چیز وقتی قشنگ‌تر شد که فهمیدند یکی از عروس و دامادها، صرفاً فقط مدل نیستند و امشب قرار است مراسم عقدشان برگزار شود. هنرجوها با دوربین‌های عکاسی‌شان در باغ جمع شده بودند. باران نم‌نم شروع به باریدن گرفته بود، به همین

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خاطر عکاسی در سالن اصلی انجام می شد. وقتی نامدار جلوی دوربین دست دلوان را گرفت و از پشت سر کاملاً به او نزدیک شد، عکاس که خانم جوانی بود پرسید:

- با هم نسبتی دارید؟!

دلوان لبخند زد و نامدار جواب داد:

- نامزدیم.

زن جوان با تبسمی کوتاه سر تکان داد و از پشت لنز به آن ها نگاه کرد. دلوان چشمانش را بست، سرش را کمی عقب داد و با آرامش به شانه‌ی نامدار تکیه کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پخش و انتشارِ فایلِ رمان «گناهِ نامدار» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد.

اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد.

فقط در صورتی می‌توانید فایلِ رمان «گناهِ نامدار» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام:

sefareshroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

عکاس دوربین را پایین آورد. نامدار پوفی کرد و نفسش را بیرون داد. کلافه شده بود. طاقت نیاورد و زیر گوش دلوان پچ پچ کرد:

- چقدر لفتش می ده. یه شات می گیره، ده دقیقه به دوربین زل می زنه. دوتا عکسِ دیگه... بگیر تمومش کن لامصب.

او حرص می خورد و دلوان می خندید. تکیه به سینه‌ی نامدار شیطنت کرد و یواش گفت:

- فکر کردم تو هم مثل من از خداته این لحظه هیچ وقت تموم نشه.

- از خدامه به شرط اینکه مزاحم تو اتاق نباشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی این را کنار صورت دلوان می گفت، لبش روی نبض او بود. صورتش را با یک دنیا ناز و کرشمه به صورت نامدار چسباند و شیرین زبانی کرد:

- یادمه یه زمانی روی هر حس و غریزه ای کنترل داشتی... کم کم دارم نگرانت می شم دکتر.

حصاری که نامدار به دورش کشیده بود، به دنبال این حرف تنگ تر شد. قلب دخترک با شور و التهاب خاصی می جنبید. او هر دو دستش را روی شکم دلوان درهم قلاب کرده و زیر گوشش با تبسمی مردانه نفس می زد:

- هنوزم دارم أعجوبه... اما نه مقابل تو... جلوی تو همه ی وجودم می شه غریزه.

دلوان نفس عمیق کشید. قلبش بازیگوشی می کرد. عکاس مشغول بود و گاهی که غافل می شد، آن دو زیر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گوش هم پیچ پیچ کنان عاشقی می کردند. دلوان در حالی که به روبرو زل زده بود، یواش و با تحسر زمزمه کرد:

- کاش الان تو اون اتاق بودیم.

نامدار مسیر نگاه او را دنبال کرد. پیانوی سفیدی در اتاق کناری بود. دلوان به آرامی میان هر دو دست او چرخید و رخ به رخ نامدار ایستاد. نگاه شان که درهم گره خورد، دخترک دل بُرد:

- پشت پیانو... وقتی انگشتم روی کلاویه هاست، کنارم می نشستی و دست تو می داشتی رو دستم.

نامدار محو آن دو سنگ فیروزه ای بود که زیر مژگانی بلند، میان بستری آسمانی از جنس حریر، چون ستاره می درخشیدند.

- وقتی واسه اولین بار خواستم پیانو بزنم، ازت خواستم موقع نواختن دست مو بگیری. یادته؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او آهسته سرش را تکان داد. رفاقت با این دختر،
قشنگ‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود. دلوان محو سیاهی
چشمانی که عشق را فریاد می‌زدند، با لبخندی دلچسب
زمزمه کرد:

- این کارو نکردی. گفتمی اگه دست تو بگیرم... هیچ وقت
نوازنده‌ی خوبی نمی‌شی.

هر دو دستش را روی سینه‌ی نامدار گذاشت. با دکمه‌ی
سوم پیراهن او بازی می‌کرد و پرشیطنت، مست بود از
شمیم بدن او و عطری که گرمایش تن را به تب
می‌کشاند:

- گفتمی به دستام عادت می‌کنی... گفتم منو به دستات
عادت بده.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دل در سینه‌ی نامدار به هیاهو افتاد. دلوان لبخند می‌زد، اما صدای لرزانش آبتنِ به بغض بود. این را فقط نامدار حس می‌کرد.

- نواختنِ با تو... وقتی دستات دارن دست مو لمس می‌کنن... عطر تنت نامدار، بوی تنت... زمزمه‌ی آرومت زیر گوشم و پیچیدنِ نفست لابه‌لای موهام...

نفس نامدار می‌رفت برای این دختر با آن چشمان افسونگرش. بی‌اختیار عضلاتش را به دور او منقبض کرده بود. دوست داشت به سینه فشارش دهد. چانه‌ی دلوان می‌لرزید و میان بغض با تک خنده‌ای کوتاه می‌پرسید:

- فهمیدی پیانو زدنم بهونه بود؟

نامدار با تبسم و نگاهی نافذ سر تکان داد. دلوان آهسته پلک زد. اشک پشت پلک‌هایش محبوس بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نمی خواست گریه کند. امروز، روزِ آن‌ها بود. امروز نباید بغض کند. نامدار چشم از او برنمی داشت. مثل مردی که مقرون به ادب، با ژستی گیرا از بانویی تقاضای رقص می کند، دستش را بالا آورد و آهسته به دلوان گفت:

- دستتو بذار پشت دستم. انگشتات درست روی انگشتم باشن... بذار...

دلوان ماتش برده بود. گیج و منگ کاری که او گفت را انجام داد. دستش که بالا آمد و نشست پشت دست نامدار، سر او زیر گوش دلوان رفت:

- چشمتو ببند.

بی آنکه تردید کند، چشمانش را بست. نامدار با تعشق می پاییدش و حظ می کرد از این همه سازگاری. دلوان سرسپرده بود و تابع هر حرف او. نگاهش را داد به دست

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کوچک و ظریفی که روی دست خودش نشسته بود و از هیجان می لرزید. دلوان یواش پرسید:

- حالا چی ؟

لب زیرین خود را توی دهان کشید و جزء به جزء صورت دلوان را از نظر کاوید. آن قدر شیرین بود که دوست داشت درسته قورتش دهد.

- انگشتای من می شن کلاویه های تو... با ریتمی که داره تو سینه ت می پیچه... نُت به نُت... بزن...

دلوان از هیجان لبریز بود. لب زد:

- نامدار...

کنترل عواطف سیری چند؟ صاحب اختیار، دل بود.

دل هم که حق دار و چموش. دلوان سهم قلبش بود.

دوست داشت میان سینه بچلاندش. نفس زد:

- امشب منو بهونه کن... بهونه کن و دستمو بگیر.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان نفس نفس می زد. تنها صدایی که در سرش می پیچید، صدای کوبش قلبش بود. نه عکاسی، نه هنرجوها و نه کسانی که در سالن حضور داشتند... حواس شان به هیچ کدام از آنها نبود. دستش روی دست نامدار می لرزید و هم نوا با ریتمی که میان سینه به دل دل افتاده بود، قطعه‌ی عشق را می نواخت. نامدار به او خیره شده بود. به دستی که نوازش گرانه روی انگشتانش کشیده می شد. کمی بعد، تاب نیاورد و پنجه‌هایش را محکم میان انگشتان دلوان گره زد. صدای آهنگ از دور می آمد. چند قدم آن طرف تر عده‌ای مشغول آماده سازی صحنه‌ی فرمالیته‌ی عروسی بودند. صدا در گوش و جان شان می پیچید. ناخودآگاه در موقعیتی شبیه رقص دونفره قرار گرفته بودند. نامدار پوشیده در لباس دامادی و دلوان مثل مرواریدی در دل صدف، درخشان و چشم نواز.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

«امشب می خوام پیش همه دستاتو بگیرم / عشقم فقط
 اشاره کن برات بمیرم / خیلی دوریا کشیدیم / خیلی
 طعنه ها شنیدیم / ولی ما که حس خوب بین مونو به این
 قصه ها نمی دیم / همه ی شهرو با تو قدم قدم راه
 اومدم / برای اینکه تو عشقم شی به دنیا اومدم / من مگه
 مُردم که تو دلت بلرزه / قشنگه حالم، به شرطی که فقط
 باشی توأم / بذار رو قلبم، گل خنده تو نقاشی کنم / پیش
 تو بودن، به یه دنیا می ارزه / چشمای تو مثل ستاره ان،
 ولی دنباله دارن / به تخته بزنم که، مثل مهره ی مارن»
 (آهنگ چشمای تو_ علی منتظری)

با صدای کف زدنِ بچه های پشت صحنه، تکان خفیفی
 خوردند. نگاه شان که به عقب برگشت، دلوان خجالت
 کشید. سرش را پایین انداخت و نامدار با لبخند از او
 فاصله گرفت. عکاس خندید و گفت:

- چندبار صداتون زدم، اصلاً متوجه نشدین.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاهی میان نامدار و دلوان رد و بدل شد. عکاس با رضایتمندی به دوربین زل زد و در حالی که عکس‌ها را یکی یکی رد می‌کرد، ادامه داد:

- ولی عکس‌های نچرالی از آب در او مدن. دیگه طبیعی‌تر از این امکان نداشت. خیلی خوب شدن... آفرین.

صدای زنگ موبایل که در سرسرا پیچید، نگاه دلوان به دنبال گوشی سمت منشی صحنه رفت. دخترک موبایل را دست او داد و دلوان با دلهره به شماره‌ی پیمان زل زد. نامدار با دقت حرکات او را آنالیز می‌کرد. دلوان که تماس را رد کرد، نامدار با کنجکاوی پرسید:

- بازم پیمان؟

دلوان سر تکان داد. صدایش مملو از انزجار بود:

- به خاطر اون، بابام منو از خونه بیرون کرد. به خاطر پول چرک این مرتیکه... روم دست بلند کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چانه اش به هوای بغض لرزید. نگاهش در نگاه نامدار
رسوخ کرد و لب زد:

- تا آخر عمرم مهرباب و نمی بخشم.

نامدار با عصبانیت پلک زد و به صورت خود دست
کشید. دیشب وقتی دلوان همه چیز را برای او تعریف
کرد، نامدار جوری بهم ریخت که به قصد نزاع با مهرباب
از خانه بیرون زد، اما میان راه دلوان با گفتن اینکه
مهرباب عازم ترکیه است، او را از رفتن منصرف کرد.
گوشی بار دیگر زنگ خورد. نامدار این بار کوتاه نیامد و با
غیظ دستش را جلو بُرد:

- بده من گوشی و...

دلوان با نگرانی دستش را عقب کشید:

- بدتر می شه نامدار!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار به سختی دل از چشمان او کند و نگاهش را اطراف سالن چرخاند. همراه دلوان گوشه‌ای ایستاد و با خشم و تعصبی که صدایش را به رعشه انداخته بود، گفت:

- دیگه بدتر از این؟ باید ازت ناامید شه... جوری که باورش بشه غیرممکنه بتونه بهت برسه.

- می‌خوای چی بهش بگی؟

- بده من...

گوشی را با حرص از دست او بیرون کشید و جواب داد. دلوان با چشمان گرد شده به چهره‌ی بداخم و چشمان سرخ او زل زده بود که بعد از مکث کوتاهی، نفهمید پیمان چه گفت که نامدار مثل انبار باروت منفجر شد:

- ...مرتیکه، با اجازه‌ی کی به زن من زنگ می‌زنی؟... یه

بار دیگه شماره‌ت بیفته رو گوشی دلوان... خفه شو زر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نزن... معلومه که زنه... هم شرعاً، هم قانوناً... باور نداری از باباش پپرس، حتماً عکس عقدنامه رو نشونت می ده...

دستش را پایین آورد و در حالی که صدای داد و فریاد پیمان از آن سوی خط شنیده می شد، تماس را قطع کرد و زیر لب تشر زد؛ «بی شرف!» دلوان مات و مبهوت نگاهش می کرد. حرف های پیمان را نشنیده بود، اما گفته های نامدار را... نوسانی به دلش انداخته بود که یک دم آرام و قرار نداشت. گلو خشک و حیران پرسید:

- کدوم عقدنامه نامدار؟! چی بهش گفتی؟

پنجه ی نامدار که دور مچش قفل شد، رنگ از رخس پرید.

- حقیقت و... بریم.

- وایسا نامدار!... کجا داری می ری؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دست دلوان توی دستش بود و سمت سالن اصلی
می دویدند:

- فقط یه راه باقی مونده که این جنجال برای همیشه
تموم شه.

هر دو آشوب بودند. نامدار میان حجم زیادی از همه
در راهل داد و با اخم گفت:

- باید شرعاً و قانوناً به من محرم بشی!

دلوان یکه خورد. نفس نداشت. عده‌ای مشغول دیزاین
سفره‌ی عقد بودند و او من من کنان می گفت:

- ب... باشه، ولی عقد کردن که به این آسونیا نیست.

آزمایش خون، کلاس مشاوره‌ی پیش از ازدواج...

- برای چند هفته محرمیت نیازی به آزمایش خون نداریم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

این را گفت و جلوی مرد جوانی که حکماً عاقد بود، ایستاد. صورت دلوان گل انداخته بود و عاقد هاج و واج نگاه‌شان می‌کرد. نامدار نفس نفس زد:

- مگه نه حاج آقا؟

نگاه عاقد روی او ثابت ماند. دفتری که دستش بود را آهسته بست و از روی صندلی بلند شد. صدای نامدار با آن ارتعاش خفیف، تحکم خاصی داشت:

- من و این خانم می‌خوایم همین امشب به هم محرم بشیم.

عاقد تأمل‌کنان دستی به محاسن نسبتاً کوتاهش کشید. نگاهش با ارتباب کمی پایین رفت. نامدار زیر سنگینی نگاه او، فوری دست دلوان را رها کرد و با اندک دستپاچگی ناخودآگاه از دهانش پرید:

- نامزدمه حاج آقا...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

عاقده لبخند زد. دلوان هم خنده اش گرفته بود. نامدار با کلافگی روی موهای خود دست کشید. کسی از پشت سر صدا زد:

- علی راد؟ چند لحظه می آی؟

عاقده رو به عقب شانه کشید. نامدار با کنجکاوی او را برانداز می کرد. چهارشانه، بسیار خوش قامت و خوش تیپ... و البته زیادی جوان و امروزی! به هر کسی شبیه بود، الا عاقده! علی راد در جواب مردی که صدایش زده بود، دستش را بلند کرد و گفت:

- چند لحظه صبر کن محمدجان.

سپس سمت نامدار و دلوان چرخید. در آرامش نگاهی به هر دوی آنها انداخت و پرسید:

- پدر دختر خانم هم این جا هستند؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار در سکوت به دلوان نگاه کرد و او تعارف را کنار گذاشت:

- به اذن پدر نیازی نیست حاج آقا!

عاقده نگاه کوتاهی به دلوان انداخت و سر به زیر دفتر بزرگی که دستش بود را ورق زد:

- شرعاً نیازه.

- نه، نیست. چون... چون من...

دلوان سکوت کرد. سر زبانش آمد که بگوید من دوشیزه نیستم. دختری هم که دوشیزه نیست، برای عقد به اذن

پدر نیازی ندارد... اما یک لحظه خجالت کشید و با

پریشانی لب فرو بست. عاقده که متوجه منظور دلوان

شده بود، بی آنکه سرش را از روی دفتر بلند کند،

بی مقدمه پرسید:

- گواهی دارید؟

- دارم!

خودکار را میان دفتر رها کرد و آن را بست. لحنش آرامش دلنشینی داشت:

- باشه. شما گواهی رو بیارید... من عقد رو جاری می کنم.
لبخند محوی روی لب نامدار نشست. دلوان هیجان زده بود. نامدار پرسید:

- یعنی می شه حاج آقا؟

علی راد با تبسمی مردانه نگاهی به او انداخت و سر تکان داد:

- بله... می شه.

سپس با گفتن؛ «شرمنده، باید به مراسم برسم.
با اجازه.» مقرر و سربه زیر از کنار آن ها رد شد و سمت سفره ی عقد رفت. نامدار نگاهش را از روی او برداشت و مردد پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- در مورد گواهی... حقیقت داره؟

دلوان نگاهش را دزدید. در عین حال که خوشحال بود،
دلهره هم داشت:

- همون موقع که می خواستم از شروین شکایت کنم...
رفتم دکتر، پزشک قانونی هم تأیید کرد که بکارت مو از
دست دادم. می خواستم با اون گواهی برم پیش پلیس،
اما... لحظه‌ی آخر پشیمون شدم.

- چرا؟

- شروین از کشور خارج شده بود. شکایتم به جایی
نمی رسید.

- اون گواهی الان کجاست؟

- تو چمدونمه... گفتم شاید مدت زیادی تهران بمونیم،
بعدشم واسه عقد حتماً لازم می شه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار سر از پا نمی شناخت. گاهی گمان نمی کنی، ولی خوب می شود، گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود. گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود. صورت دلوان را میان هر دو دست قاب گرفت و پیشانی او را با عشق بوسید:

- آخ من قربون تو برم با این هوش دخترو... کار خوبی کردی.

همه ی وجود دلوان سراسر آرامش شد. لبخند زد. نامدار دستش را به نرمی فشرد و کنار صورتش گفت:

- تو همین جا بمون عزیزم... جلدی می رم و برمی گردم.

خواست از کنار او رد شود که دخترک با نگرانی بازویش را گرفت:

- کجا نامدار؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نگران نباش مانارم، زود می‌آم. خونه‌ی خدیو خیلی از محل عکاسی دور نیست.

نامدار که سمت در دوید، دلوان خشکش زد. گفت «مانارم؟» ماندگار من... به او گفت مانارم؟ لبخند نم‌نم آمد و به قشنگی شکوفه‌ی گیلان روی لبش نشست. قلبش تند می‌تپید. نگاهی به ساعت موبایلش انداخت. دل توی دلش نبود. دقایق به کندی سپری می‌شدند و او به حال خودش نبود. دل شوره داشت. طراح گفت لباسش را عوض کند. باید یک جوری سرشان را گرم می‌کرد تا نامدار برگردد. هر چند بچه‌های تیم متوجه غیبت او شده بودند، اما حداقل نیم ساعت تایم استراحت داشتند. لباسی که این بار انتخاب کرد، برخلاف قبلی زرق و برق دار بود. یک چاک بلند از کنار پا تا بالای ران داشت که اگر عمداً پایش را جلو می‌آورد برهنگی‌اش نمایان می‌شد. طراح چند ست زیورآلات روی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

میز گذاشت. دلوان ست زمرد را برداشت. رنگ سبزش را دوست داشت. سبز، همان مردی بود که با خودش علاوه بر عشق، یک دنیا آرامش هم به زندگی دلوان آورده بود.

وقتی آماده شد، دوباره به ساعت موبایلش نگاه کرد. نامدار دیر نکرده بود؟ دل شوره امان نمی داد فکر کند. با او تماس گرفت، اما در دسترس نبود. از سالن خارج شد. هوا سرد بود. اهمیت نداد و دالان به دالان جلو رفت و به باغ نگاه کرد. هوا تاریک شده بود. با این حال دیگر از تاریکی نمی ترسید. چشم به راه بود و این انتظار او را بیش تر می ترساند. بازوانش را بغل گرفت. از سرما می لرزید و شماره‌ی نامدار را می گرفت. همان لحظه چیزی روی شانه‌اش افتاد. آن قدر گرم و معطر و آشنا که دلش هری ریخت. وحشت زده برگشت و تا چشمش به صورت خیس و باران خورده‌ی او افتاد بغض کرد. کت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار روی شانه‌اش بود وقتی خودش را در آغوش او
پرت می‌کرد و سر روی سینه‌اش می‌لرزید:

- چرا دیر کردی؟ مُردم که من...

- دلوان؟

نامدار نفس نفس می‌زد. دلوان پیراهن خیس را از روی
سینه‌ی او چنگ زد:

- گیانم؟

- با من ازدواج می‌کنی؟

دخترک بهت‌زده سرش را بلند کرد. نامدار دستش را
گرفت. مشخص بود تا خود باغ زیر باران دویده.
موهایش مرطوب روی پیشانی ریخته و نگاهش به روی
دلوان، تبادار و پراشتیاق بود. جعبه‌ای را بالا آورد...
مخملی و قرمز! در آن را باز کرد. دلوان بی‌صدا می‌بارید.
ناباورانه به حلقه‌ی تک‌نگینی نگاه می‌کرد که زیر نور

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کم سوی دالان مثل دُر می درخشید. نامدار که سکوت او را دید، شیطنت خیز برداشت و سایه انداخت روی سیاهی چشمانش. با لبخند گامی رو به عقب برداشت و گفت:

- اگه می خوای رمانتیک تر بشم، زانو هم می زنم...

همین که آمد زانویش خم شود، دلوان با صورتی خیس از اشک، هق هق کنان خندید و دستش را گرفت:

- نه... نه دیوونه نه...

- نه؟

- آره...

خنده شان گرفته بود. نامدار گفت:

- بالاخره آره یا نه؟

دلوان نا نداشت. میان بغض لبخند می زد و می نالید:

- وای نامدار... نکن...

نامدار با تبسمی گیرا، حلقه را از جعبه بیرون آورد و جعبه را داخل جیب کتی گذاشت که هنوز روی شانه‌ی دلوان بود. خیره و مشتاق دستش را گرفت و با جذاب‌ترین حالت ممکن از او خواستگاری کرد:

- زنم می‌شی؟

دیگر گنجایش آن همه صبر را نداشت. ضربان قلبش از هیجان بالا رفته بود وقتی سرش را تکان می‌داد و با بغض می‌گفت:

- می‌شم... آره... آره آره...

نامدار حلقه را توی انگشت او انداخت، یواش دستش را بالا آورد و بوسید و تنگ در آغوشش کشید. دلوان ناباورانه گریه می‌کرد. دستی که حلقه داشت را مُشت کرده بود. نامدار هم بغض داشت. چشمانش را بست و

با قلبی پریشان حال در دل نجوا کرد؛ «خدایا شکر...
حکمت و شکر.»

عاقده دفتر را ورق زد و دلوان با لبخند تأکید کرد:

- مهرم یه گلدون گل پوتوس، حاج آقا!

نامدار با تعجب به او خیره شد، اما عاقده انگار به شنیدن هر جور مهریه‌ی عجیب و غریبی عادت داشت. متواضعانه لبخند محوی روی لب نشانده و بی آنکه سر بلند کند برگه‌ی عقدنامه را تنظیم کرد. دلوان که نگاه خیره‌ی نامدار را روی خودش دید، حسابی دل بُرد و زبان ریخت:

- یه گل سایه دوستیه حاج آقا که آفتاب مهتاب به خودش ندیده. همیشه هم سبزه. چون سبزه دوستش دارم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار زیرپوستی لبخند زد. اگر تنها بودند که دلوان را یک لقمه‌ی چپش کرده بود با این زبان چرب و نرمش. گل پوتوس با آن برگ‌های سبزِ رونده‌ای که شبیه قلب بودند، انتخاب هوشمندانه‌ای بود. عاقد انگشتش را گوشه‌ای از کاغذ حرکت داد و در حالی که چیزی را چشمی مرور می‌کرد، فروتن و آهسته در جواب دلوان گفت:

- من حاج آقا نیستم عروس خانم. لطفاً همون عاقد صدام کنید.

سپس سرش را بالا آورد و با همان لبخند کمرنگی که از بدو مراسم روی لبش حفظ کرده بود، پرسید:

- حالا چرا گل؟

- آخه گل و گیاه‌هاش به جونش بندن. چون واسه‌ش عزیزن... پس فقط گل.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با دستمال عرق روی پیشانی اش را زدود. چه زبانی می ریخت و روجک! لبخند کنج لبش بود وقتی با تک سرفه ای می گفت:

- شروع نمی کنید حاج آقا؟

علی راد نگاه سنگین و شوخی به او انداخت، که یعنی «نگفتم من حاج آقا نیستم؟» نامدار لبخند زد و عاقد با نفسی بلند گفت:

- شما هم با مهری که عروس خانم فرمودن موافقید؟
- بله.

- خب پس مبارکه.

او که با نام خدا خطبه ای عقد را جاری کرد، نفس میان سینه ی هر دوی آن ها حبس بود. به مدت یک ماه محرم شده بودند تا کارهای عقد و عروسی را انجام دهند. خودشان خبر داشتند که محرمیت شان فقط برای این

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

است که قانوناً نامدار همسر دلوان باشد تا مبادا پیمان فکر شومی به سرش بزند و جرئت یابد دست از پا خطا کند. در حال حاضر حتی مهراب هم دیگر قادر نبود جلوی آن‌ها را بگیرد. به محض اینکه عقدنامه را از عاقد گرفتند، نامدار عکس آن را برای مهراب فرستاد. مگر حرف مرد یکی نیست؟ به پیمان گفت از مهراب بپرس و حالا هم اگر بپرسد قضیه‌ی محرمیت‌شان بر همه آشکار می‌شود.

با ورود بچه‌های تیم، محفل‌شان گرم‌تر شد. دیگر از خستگی و تکاپوی کار خبری نبود. همه می‌زدند و می‌رقصیدند و شاد بودند. عروس و دامادی که امشب قبل از نامدار و دلوان، مراسم عقدشان در همین اتاق برگزار شده بود، برای رفتن به سالن اصلی و استقبال از مهمانان آن‌جا را ترک کردند. کمی بعد، نامدار دست دلوان را گرفت و او با خنده همراهی‌اش کرد. رقص

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دو نفره شان هم سو با ریتم آهنگ، آرام و عاشقانه بود. عکاس لنز دوربین را روی آن‌ها زوم کرد و نورافکن‌ها روشن شدند. نامدار خیره در نگاه قشنگ دختری که به معنی واقعی، خدا دلش را به دل او بند زده بود، دستش را گرفته و نوازشش می‌کرد. دلوان سرش را روی شانه کج کرده و با لبخندی عسلی به صورت نامدار زل زده بود. اینکه یک روز آرزوی خود را زندگی کنی شاید باورکردنی نباشد، اما شد... این اتفاق قشنگ برای آن‌ها افتاد.

«چه شود هر چه شود / صاحب قلب بی‌قرار من تو باشی / چه شود هر که ز ما نیست رود / تا به ابد دار و ندار من تو باشی / چه شود هر چه که خواهم شود و / چشم تو برق نگاهم شود و / خنده‌ات پشت و پناهم شود و / از تو خالی نشود زندگی ام / چه شود قافله‌ی غم رود و / از بهشتم، جهنم رود و / لحظه‌های پوچ بی‌هم رود و / از تو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خالی نشود زندگی ام / بهترین حال جهان را دارم / با تو
پیدا و نهان را دارم / هر چه خوشبخت شدن
می خواهد / من کنار تو همان را دارم»
(آهنگ چه شود _ امیرعباس گلاب)

نگاه نامدار یواشکی تا روی زنجیرهای ظریفی که دور تا
دور قفسه‌ی سینه و بازو و پشت شانه‌ی دلوان
رشته‌رشته پیچ و تاب خورده بودند، پایین آمد. با پشت
انگشت روی آن‌ها دست کشید. به نظرش آمد جزئی از
لباس نباشند! آن قدر به سفیدی تنش می آمد که دلت
ضعف می رفت برای اینکه یک دم محکم بغلش بگیری.
وقتی در آغوش هم نرم و آهسته تکان می خوردند، نامدار
در حالی که سرش پایین بود یک لحظه به پای دلوان زل
زد. زنجیری طلایی هر از گاهی از میان درز لباس سرک
می کشید. عمیقاً دوست داشت بفهمد این که دلوان به
پایش بسته، چیست که تا جلوی چشم خودش تلوتلو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می خورد، حواسش پرت درخشش آن می شود؟ دلوان که کنجکاو او را دید، با لبی که زیر دندان نیش فشار داد شیطنت کرد و پایش را کمی بیش تر جلو گذاشت. لباس از روی رانش کنار رفت. زنجیری به دور پایش بسته شده بود، با حرف بزرگ «N»! درست روی رانش، پوست سفیدش و لباس مرواریدی و آن زنجیر لعنتی جذاب که هر لغزشش روی تن دلوان یک رشته از دل نامدار پاره می کرد. دیگر حالی به دل مرد بیچاره مانده بود؟

بعد از صرف شام، دلوان به حدی خسته بود که پشت میزی نشست و همان طور که دستش را زیر چانه گذاشته بود، به بچه های تدارکات نگاه کرد که در حال جمع کردن دوربین ها و بستن پروژکتورها بودند. بالاخره این پروژه هم با موفقیت به پایان رسیده بود.



نامدار با دو لیوان چای و دو شاخه نبات سمت او آمد و دلوان با تبسمی شیرین براندازش کرد. نگاه‌شان که درهم گره می‌خورد، انگار خستگی هم از جان‌شان کنده می‌شد و جایش را به یک دنیا حالِ خوب می‌داد. نامدار با لبخند کنار او نشست و دلوان در حالی که لیوان چای را از او می‌گرفت، با سر به پنجره‌ی سالن اشاره کرد:

- بارون هنوز بند نیومده... چه جوری برگردیم؟

او نگاه از پنجره گرفت و به ساعت مچی‌اش خیره شد، بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- یه کاریش می‌کنیم، تا نیم ساعت دیگه خدا بزرگه...

سپس با نگاه خیره و پرشیطنتش، کمی سمت او مایل شد. دستش را زیر صندلی دلوان انداخت و او و صندلی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

را با هم سوی خود کشید. دلوان که شوکه شده بود،
لبه‌ی میز را گرفت و با صدایی پُر خنده گفت:

- چه کار می‌کنی نامدار؟

سر نامدار زیر گوش او رفت. بوسه‌ی ریزی به لاله‌ی
گوش دلوان زد و زمزمه وار گفت:

- این تویی که داری با دل من یه کاری می‌کنی آتیش پاره.

این را گفت و از زیر میز، چاک لباس را کنار زد و
دستش را با التهاب روی ران او کشید. تن دلوان با تماس
دست او لرزید و با فشار نرمی که نامدار داد، مورمورش
شد. وقتی گوشه‌ی لبش را گاز می‌گرفت، قلبش میان
سینه با ضرب و تعجیل می‌کوبید. از حرارت دست او،
احساس خوشایندی داشت. نامدار زنجیر طلایی را میان
دو انگشت لمس کرد و با صدایی خش‌دار نجوا کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حرف اول اسم مو می بندی به پات تا وقتی نگام می افته
بهت نفسم بره ؟

دلوان با حرکتی ملیح ، موهایش را یک طرف شانه
ریخت. دستش لبه ی بشقاب به شاخه نبات بود و
صورتش مقابل صورت نامدار و نگاه عاشق و تب دارش
به دو دکمه ی باز شده ی پیراهن او. نامدار از گوشه ی
چشم نگاهی به اطراف انداخت ، سالن تقریباً خلوت
شده بود. دلوان دستش را از درز باز لباس ، روی سینه ی
او گذاشت:

- نفس تو نه... من فقط می خوام دل تو ببرم.

نامدار روی N انگشت کشید و ران دلوان را با زنجیری
که به پایش بسته بود ، میان پنجه هایش چلانند. با
این کار ، دلوان حال غریبی شد و چون غلغلکش آمده
بود با لبخند خودش را چسبیده به سینه ی نامدار مچاله
کرد. صدای او آرامشِ جاننش شد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بُردی دلبرک... تو همون نگاه اول دل مو بُردی. وقتی به هوش اومدم... سرت رو سینه‌م بود و داشتی می‌خندیدی. اون صحنه، هر لحظه جلوی چشمامه. دلوان بی‌طاقت و مشتاق، عطر نامدار را نفس کشید. با سر انگشت، پرزهای نرم سینه‌ی او را نوازش می‌کرد. روزی که به اسم لی لی از نامدار استقبال کرده بود، اما تا چشمش به او افتاد، دلش لرزید و از این ارتعاش بی‌هنگام وحشت زده شد. دستش تا روی گردن نامدار بالا آمد:

- وقتی دزدیدمت چه حسی داشتی؟

نامدار انگشت اشاره‌اش را زیر بندِ کُشی زنجیر انداخت و آن را بالا آورد و بی‌هوا رهاش کرد. از صدای شلاقِ کش و «آخ» گفتن دلوان، نیش مردِ جوان شل شد. دلوان با خنده غر زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- کوفت... جاش قرمز می شه.

- اگه گازش بگیرم که کبود می شه.

دلوان با لبخندی گشاد، مات و مبهوت نگاهش می کرد.
نامدار نوک بینی او زد و گفت:

- شنیده بودیم طرف دختری می دزده و دختر هم تو نگاه
اول عاشق اون بابا می شه... اما ندیده بودیم خلافت
ثابت شه که تو ثابت کردی می شه.

و به دنبال این حرف، لبش را روی بازوبند دلوان
گذاشت. زنجیر را میان لبهایش گرفت و رها کرد و
پوست لطیف دخترک را بوسید. سر دلوان روی سر او
کج شد و پیچ کرد:

- دزدیدمت تا کمک کنی انتقام خواهرمو بگیرم، اما
عاشقت شدم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو همون دیدار اول، از کله شق بودنت، از جسارتت خوشم اومد.

نگاه‌شان به هم خلسه‌آور و دلنشین بود. از اعتراف او دل دختر مثل نبات، شیرین شد. پلک زد، چای‌شان سرد شده بود، ولی دل‌هایشان به قوت، گرم و بی‌قرار. آهسته شاخه‌ای برداشت و زیر سنگینی نگاه نامدار، نبات را میان لب‌هایش گرفت و مکید. با شیطنت‌هایش هوش از سر نامدار برده بود. او خیره به لب‌های دلوان، لب زیرین خود را توی دهان کشید و لبخند زد:

- دلوان؟!!

لحنش هشدارآمیز بود و دلوان خودش را زده بود به آن راه. با نگاه پرشیطنت و خندانش پدر نامدار را درآورده بود، نبات را میان دندان‌هایش چرخاند و زبان زد و مکید و وقتی دید نامدار نگاه از نگاهش نمی‌گیرد، با لبخند ابرو بالا انداخت:

- هوم؟

او که تا گردن سرخ شده بود، یقه‌ی پیراهنش را بازتر کرد و نگاهی را با بلاتکلیفی اطراف سالن چرخاند:

- نکن...

دلوان با نیشی که تا بناگوش در رفته بود، دستش را روی دست نامدار که هنوز روی رانش بود گذاشت و کمی فشار داد. نامدار شق و رق نشست، مسخ شده بود، دلوان با نگاهی معنادار یکی از نبات‌ها را سمت او گرفت و یواش گفت:

- تو نمی‌خوری؟

نامدار کمی به او نگاه کرد و حرفی نزد، وقتی دلوان این بار عمداً نبات را خیره در نگاه او تا انتها مکید، نامدار با بلعیدن آب دهانش طاقت از کف داد و تأمل نکرد تا با باز شدن در سالن کسی پابرهنه بپرد وسط

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حال شان، فوری نبات را پس زد و دستش پشت سر دلوان رفت و با کشیدن او سمت خودش، لب‌های او را محکم میان لب‌هایش گرفت. واکنش نامدار به حدی غیرمنتظره بود که دلوان حتی فرصت نکرد نفس بکشد. نبات از دستش روی میز افتاد و بازوی نامدار را از هیجان فشار داد، در حالی که ضربان قلب‌شان به طرز شگرفی بالا رفته بود. دهان نامدار هم حالا از شه‌ نبات، شیرین شده بود. دستش روی ران دلوان حرکت کرد و کمی از درز لباس بالاتر رفت که ناگهان یکی در سالن را باز کرد و همین باعث شد آن‌ها سریع از هم فاصله بگیرند. دلوان بی‌درنگ دور لبش دست کشید تا مطمئن شود رزش پخش نشده و نامدار با پشت دست محکم روی دهان خودش کشید که مبادا ردی از ماتیک مانده باشد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صدای قدم‌های کسی می‌آمد، هنوز متوجه آن‌ها نشده بود. نامدار با نفسی عمیق از پشت میز بلند شد. دلوان با دست صورت خود را باد می‌زد، به شدت گرمش شده بود. پیرمرد از دور آن‌ها را دید و نامدار سمت او رفت. با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و با همان صدای دورگه، آرام و متواضع می‌گفت:

- شرمنده حاج آقا... امشب خیلی زحمت دادیم. ممنونم بابت مهمون نوازی تون... از طرف ما از حاج خانوم هم تشکر کنید.

پیرمرد، خوش‌رو و مهربان پرسید:

- کجا باباجان؟ مگه نمی‌بینی هوا ریخته به هم؟ با زن جوون می‌خوای بیفتی تو جاده؟

- دیروقته... باید برگردیم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دوستات گفتن ساعت شیش پرواز دارن. بازم یکی دو ساعت می مونن بعد می رن.

- مقصدمون یکی نیست حاج آقا... ما تهران می مونیم.

- پس عجله نکن باباجان. هواشناسی گفته تا صبح بارون بند می آد... امشب و مهمون ما باشید.

نامدار به دلوان نگاه کرد تا کسب تکلیف کند. او با تردید سرش را طرفین تکان داد. پیرمرد که انگار دلیل نگرانی آن ها را می دانست، با همان لحن خوش حالت و پدرانه اش گفت:

- نگران اتاق نباشید. پشت همین تالار، پسر سه تا سوئیت درست کرده، واسه عروس و دومادایی که بعد از مراسم می خوان برن ماه عسل، چند ساعتی تو یکی از اتاق ها بمونن و استراحت کنن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار منتظر جواب دلوان بود. دلوان به او خیره شد و نامدار بی صدا لب زد؛ «بمونیم؟» او با لبخند شانه‌اش را بالا انداخت. وقتی دید نامدار هنوز نگاهش می‌کند سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. پیرمرد با همان قامت خمیده‌اش در حالی که عصا می‌زد، سمت در رفت:

- جای خوش آب و هوا و قشنگیه... تا امروز هیچ کس ناراضی از این جا نرفته باباجان... به بچه‌ها می‌گم اتاق‌تونو آماده کنن.

نامدار صورتش را با هر دو دست پوشاند و نفسش را «ها» کرد. دلوان از پشت میز بیرون آمد و دستش را دور بازوی او حلقه کرد. نامدار دستش را روی دست او گذاشت و دلوان گفت:

- یه جووری از اتاقا تعریف کرد که مشتاق شدم اون جا رو ببینم. حتماً جای قشنگیه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- احتمالاً شبیه سوئیت ماه عسله.

با لبخند و شیطننت بازوی نامدار را در آغوش کشید:

- چه بهتر...

سر نامدار، مخمور و آشفته روی شانه سوی او چرخید،
دلوان دستش را گرفت و او را همراه خود سمت در بُرد.
نامدار با تبسمی مردانه پا به پای او قدم‌هایش را تند کرده
بود و زیر لب می‌گفت:

- خدا امشب به دادِ جفت‌مون برسه.

دلوان با تعجب خندید و پرسید:

- چرا؟

- چون قرار نیست به هم رحم کنیم.

دلوان در را باز گذاشت و باد سردی وزید، همین باعث
شد خودش را میان سینه‌ی نامدار مچاله کند و دست او

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

تنیده شود دور شانه‌ی نیمه عریان‌ش. گونه‌ی نامدار را محکم بوسید و لرزان زمزمه کرد:

- رحم نکنیم.

نامدار با دلی بی‌تاب پیشانی او را بوسید. وقتی پا به دالان می‌گذاشتند، دلوان را از یک سو در آغوش داشت. کتش را روی شانه‌ی او انداخته بود، دلوان به حلقه‌اش خیره شد. هر بار که برق انگشتر در نگاهش سوسو می‌زد، به این باور می‌رسید که از امشب او متعلق به نامدار است و نامدار هم فقط به خودش تعلق دارد. هیچ چیزی قشنگ‌تر از این تعهد و یک‌دله شدن نبود که حالا داشتند در یک رابطه‌ی کاملاً عاشقانه آن را تجربه می‌کردند.



گوشه‌ی پرده را کنار زد و با شوقی که در صدایش نشسته بود، پرسید:

- تو هم صدای آب و می شنوی؟

او در حالی که دکمه‌ی سرآستین را باز می‌کرد، با کنجکاو‌ی اتاق را از نظر می‌کاوید. «اوهوم!» آرامی از پشت لب‌های بسته‌اش شنیده شد و همان موقع نگاهش روی تخت دونفره با ملحفه‌ی سفید و دو کوسن براق زرشکی ثابت ماند. تخت زیبا و مرتبی بود. نگاهش آتش به اختیار تا روی میز کوچک کنار تخت و جعبه‌ی دستمال کاغذی پیش رفت و دلوان پرده را رها کرد. کت نامدار را آهسته روی دسته‌ی صندلی انداخت و با لبخند ادامه داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اولش فکر کردم این اطراف رودخونه ست، اما
 حسین آقا... همون پیرمردِ مهربونِ گفت که پشت
 ساختمون موتورخونه دارن. صدای آب از اون جا می آد.
 وقتی راه می رفت کمی می لنگید. حواس نامدار پرت او
 بود، آستین ها را تا نزدیک آرنج لا زد و خیره به
 کفش های پاشنه بلندِ دلوان، پرسید:
 - پاتو اذیت می کنه؟!
 او با تنی کرخت، لب تخت نشست و نفسش را فوت
 کرد:
 - یه سائز کوچیکه... پامو می زنه.

نامدار با اخم کمرنگی جلوی پای او روی یک زانو
 نشست. دلوان برای چند لحظه از عکس العمل او گیج

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شد. محو نامدار بود که کفش را یواش از پای او بیرون می آورد و با نگرانی می گفت:

- پس چرا هیچی نمی گی ؟

- کفشی که مناسب لباسم باشه رو پیدا نکردم. مجبور شدم همین و بپوشم.

نامدار کفش را کنار گذاشت و به میچ پای او دست کشید. دلوان ناخودآگاه کف دستش را به تخت فشار داد. باز هم مورمورش شده بود. با لبخند، لب زیرین را زیر دندان نیش گزید. پایش قرمز شده و خیلی کم ملتهب بود. نامدار با نرمی شست روی انگشتان پا را ماساژ داد و پرسید:

- این جا ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

جوابی نگرفت، وقتی دید دلوان به طرز عجیبی ساکت است، سرش را بلند کرد. نگاهش که در نگاه قشنگ و آشوبگر دختر گره خورد، دستش آرام آرام از حرکت ایستاد. دلوان که به رویش لبخند زد، گوشه‌ی لب نامدار هم انحنا گرفت.

در این حیص و بیص، غریزه شبیه سیالی حار و سوزان درون شریان‌های حیاتی‌شان روان بود و دلِ فتان و رمیده میان سینه جنب و جوش کنان تقلا می‌کرد. نامدار به او نزدیک‌تر شد، نگاه خواب‌زده‌ی دلوان به دست قوی و مردانه‌ای بود که گرم و مسلط، ساق پای او را لمس می‌کرد و بالا می‌آمد.

نامدار یواش با پشت دست لباس را از روی پای او کنار زد، سرش خم شد و لبش با تأمل نشست روی ران سفید و پوست نرم و نازک دلوان، با این کار آنی رعشه افتاد به

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

جان و دلِ دختر بی‌نوا. با حالی دگرگون شده سرش را
عقب داد و در حالی که ملحفه را زیر انگشتانش
می‌چلاند، چشمانش را بست.

نامدار با بوسه‌ای طولانی روی ران و زنجیرِ طلایی، آن را
میان لب‌هایش گرفت و کمی پایین آورد تا نزدیک زانوی
دلوان، سپس با دو انگشتی که زیر کِش انداخت،
ران‌بند را آرام‌آرام رو به پایین سوق داد و از پای او بیرون
آورد. کرخت و مخمور مقابل دلوان ایستاد و خیره در
نگاه معنادار او، دستش را بالا گرفت و زنجیر را پشت
سر خودش انداخت.

نگاه دلوان از چشمان او کنده نمی‌شد. خواست چیزی
بگوید که نامدار انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او
گذاشت، دلوان فقط نگاهش کرد و نامدار بی‌آنکه
انگشتش را پایین بیاورد، با یک دست سگک کمر بند را

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

باز کرد و آن را با یک حرکت از دور کمرش کشید و روی زمین انداخت. از چشمان دلوان، شر و شیطنت بود که در نگاه عمیق و نافذ نامدار شره می کرد.

قبل از اینکه پای نامدار به تخت برسد، دلوان بلند شد و یقه‌ی نیمه‌باز پیراهن او را گرفت و نامدار را با خود سمت در شیشه‌ای گوشه‌ی اتاق بُرد. او با آن جثه‌ی بزرگ و تنی کرخت، در حالی که لبخندش به هوای لجبازی‌های سرکشانه‌ی دلوان، گوشه‌ی لب کج شده بود، سلانه سلانه به دنبالش قدم برداشت.

کمی بعد، به‌رغم سرمای بیرون و بارانی که صدای شرشر آن به روی سقف سفالی، سکوت خانه را به یغما برده بود، آبی گرم و لذت‌بخش از دوش سرازیر شد و خیلی زود بخار نه چندان پرمایه‌ای فضای حمام را در بر گرفت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چراغ حمام سوخته و روشن نمی شد. نامدار با فندکی که همراه چند شمع سکه ای کنار تخت پیدا کرده بود، توانست رختکن حمام را روشن کند. نور کمی از دیوار شیشه ای به داخل حمام می تابید و فندک هنوز دست نامدار بود که دلوان خواست از حمام بیرون بیاید. نامدار که میان در و رختکن ایستاده بود فوری پایش را جلو گذاشت و دستی که آزاد بود را دور کمر دلوان حلقه کرد و او را توی سینه ی خودش کشید:

- کجا آتش پاره ؟

دلوان خندید. شعله ی فندک با هر نفس می رقصید و عکس آن می افتاد روی صورت شان. موهایش را با حرکت آهسته ی سر پشت شانه ریخت:

- لباسمو درنیارم ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار بدون حرف به او خیره شد و دلوان سکوت او را این طور تعبیر کرد که دلیلش برای رفتن به رختکن به حد کافی قانع کننده بوده، بنابراین با همان نگاه دل فریب و سرکش تلاش کرد از آغوش او بیرون بیاید، اما نامدار رهایش که نکرد هیچ، با حرکتی غافلگیرکننده شانه‌ی دلوان را گرفت و با یک چرخش او را به دیوار شیشه‌ای تکیه داد. دلوان نفس نفس می‌زد و می‌خندید:

- پس قراره بازی کنیم...

از اینکه شب، شبِ آن‌هاست لذت می‌برد. دستش تا پشت کمر رفت و خواست زیپ لباس را باز کند که نامدار دستش را پس زد و پایین انداخت:

- از جات جُم بخوری، سنگین جریمه‌ت کردم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او صورتش را روی شیشه‌ی نم‌دار حمام گذاشت و با لبخند، دل دل کرد:

- چقدر سنگین؟

نامدار موهای او را یک طرف شانه ریخت، زیپ لباس را پایین داد، کف دستش را با حرارت روی قوس کمر دلوان کشید و دخترک، سست و هیجان‌زده پلک خواباند. نگاه نامدار به رشته‌های نازک مرواریدی بود. سرش تا روی بازوی دلوان پایین آمد، زنجیر بازوبند و بازوی او را با هم گاز گرفت، نه آن قدر محکم که دلوان دردی را احساس کند.

به طرز دلنشینی به این دختر عطش داشت. مثل تشنه‌لی که هر چه گلویش را تر می‌کند، سیراب نمی‌شود، او هم از این دختر سیر نمی‌شد. قلبش آسیمه و تند می‌کوبید وقتی به اندازه‌ی یک وجب از او فاصله

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گرفت و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد... با صدایی
خش‌دار نفس می‌زد:

- دلم... دلم می‌خواد واقعاً بهت رحم نکنم. چه کار کنم
من با تو دلوان؟

به معنی واقعی داشتند با آتش بازی می‌کردند و به این
آشوبِ دلکش، واقف بودند. سکوت معنادار دلوان و آن
لبخندِ شکرپاره گوشه‌ی لبش، بوی رضایت می‌داد.
نامدار پیراهن خود را روی زمین انداخت، دلوان
خواست برگردد که نامدار با گرفتن بازویش اجازه نداد و
گفت تکان نخورد. دل دخترک هری پایین ریخت وقتی
نامدار دو طرف لباس او را کنار زد و تن تب‌دار خودش را
به کمر او فشار داد. دلوان چشمانش را بسته بود. لباس
دور پایش حلقه زد و نامدار زیر گوش او بریده‌بریده نفس
گرفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اگه... آماده نیستی بگو مانارم... هر چی تو بخوای
همون...

دلوان آب دهانش را فرو داد، سرش را روی شانه کج کرد. لبخندش، نگاه پرحلاوت و اقیانوسی اش، نفس های ملتهب و صدای لرزان و ظریفی که مثل معجونی از و داد و آرامش به دل نامدار رخنه کرد، میان شرشر آب پیچید:
- خیلی وقته که می خوام بفهمم... مالِ تو شدن چه حسی داره معجزه گر.

نامدار برای چند لحظه چشمانش را بست. می خواست نفس عمیق بکشد، اما نمی شد و با چند نفس کوتاه قلبش طغیان می کرد. صورتش برافروخته و پیشانی اش رگ کشیده و شاهرگش به روی گردن دل می زد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

به وضوح حس می کرد خون میان شریان هایش با تب و تاب می جوشد. کنار پایش را به ساق او فشار داد تا دلوان پاهایش را از هم باز کند. سپس با خشونتی دلچسب پنجه هایش را روی شیشه میان انگشتان دلوان سوق داد. پنجه هایشان که درهم عجین شدند، نفس میان سینه شان حبس شد! در این اتاقک شیشه ای؛ هم آرامش بود، هم هیجان. هر دو را همزمان به طرز شگفت انگیزی تجربه می کردند. وقتی رخ به رخ نامدار می چرخید، نمی توانست چشمانش را باز نگه دارد. نامدار با تبسمی مردانه نگاهش می کرد. صورت شان از بخار حمام خیس شده بود. نامدار سرش را جلو بُرد و لب های او را با عطش بوسید. عاشق این دختر بود. عاشق هر چیزی که به دلوان ختم شود. نه فقط دل که حالا همه ی وجودشان با هم یکی شده بود!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دقایقی بعد، دلوان را همراه خود زیر دوش نگه داشت و با شیطننت به چشمان مخمور و شیرینش زل زد، سپس بوسه‌ای نرم از لب هلویی‌رنگ او گرفت. دلوان با حظ به چشمان سیاه نامدار خیره شد:

- أَعْجُوبُهُ مِنْ نِيسْتَمِ نَامِدَار... تویی.

لبخند نامدار قدری عریض‌تر شد. با چشمک و حالتی جذاب لب زد:

- پس ادامه بدیم.

نگاه دلوان در نگاه او دودو می‌زد. مشتاق و عاشق سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- هنوز باورم نمی‌شه!

- باید باور کنی مانارم... باور کن که مالِ من شدی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان فقط نگاهش کرد. چقدر این مرد را دوست داشت
و حالا از هر وقت دیگری بیش تر. میان دستان نامدار،
قلبش آسیمه و عجول می کوبید. با تنی تبار و بی رمق،
نجوا کرد:

- چرا بهم می گی مانارم؟

نامدار خیره در نگاه فیروزه ای دختر، دل به دلش داد و
با صدایی دورگه نفس زد:
- تو ماندگار منی.

چانه ی دلوان می لرزید. بغضش شیرین بود. نامدار با
آرامش پیشانی او را بوسید و در حالی که موهای سیاه و
کمند دخترک چشم اقیانوسی اش را از روی شانه کنار
می زد و نوازشش می کرد، زمزمه وار گفت:

- توی قلبم، توی فکرم... تو دلوان... تو همه‌ی وجود من شدی.

دلوان چشمانش را بست. ضربان بالای قلبش، داغی تنش، پیشانی‌ای که بوسه‌ی نامدار رویش مُهر شده و دل می‌زد، حالش وصف‌نشدنی بود. کاش این حال خوب هیچ‌گاه تمام نشود.

کمی بعد، وقتی هر دو دوش مختصری گرفتند، با تکه حوله‌ای نازک خودشان را پوشاندند و از حمام بیرون آمدند. دلوان با نفسی عمیق به پشت روی تخت افتاد و نامدار در حالی که شعله‌ی بخاری را زیاد می‌کرد، پرسید:

- تخت به این نرمی و باحالی... واجب بود می‌رفتیم تو حمام؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان نگاهش را از سقف گرفت و به نامدار داد، سپس روی آرنج به پهلو چرخید. مثل همیشه بی پروا شیطنت می کرد، با لبخند گفت:

- اتاق سرد بود دکتر...

نامدار همان طور که کنار دیوار زانو زده بود و با پیچ بخاری ور می رفت، سرش را روی شانه سوی او چرخاند و خندید. بعد در حالی که بلند می شد و سمت او می رفت، چشمانش را باریک کرد و گفت:

- کی می ذاره تو یخ کنی آتیش پاره؟ پس من این جا چی ام؟

تا زانویش را لب تخت گذاشت، دلوان با ابرویی که بالا انداخت خودش را عقب کشید و نامدار بی درنگ گوشه ی حوله ی او را میان پنجه هایش مُشت کرد. برای

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اینکه حوله باز نشود، دلوان با خنده و حیرت، بالای آن را روی برجستگی سینه‌هایش گرفت و بین انگشتانش نگه داشت، ولی انگار زورش به زور او نچربید و نامدار حوله را با ضرب از روی تن او کشید و پایین تخت انداخت. با خیز برداشتنش روی تخت و گرفتن پهلوی دلوان و غلغلک دادن او، صدای قهقهه‌شان در اتاق می‌پیچید. به‌رغم سرمای بیرون، اتاق تحت تأثیر حرارتی که میان‌شان جولان می‌داد، گرم بود و خواستنی.

فنجان چای را با طمأنینه به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید. از بالای فنجان نگاهش به او بود و در حالی که دستش را آرام‌آرام پایین می‌آورد، با اخم کمرنگی پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مسافرت خوش گذشت ؟ حال و هوات عوض شد یا هنوزم آشفته‌ای ؟

نگاه نامدار از روی پیام کیهان بالا آمد. با تانی پاور را فشار داد و صفحه خاموش شد، با تبسمی خوش حالت در جوابِ خدیو گفت:

- هر جا دلوان باشه، همون جا واسه من بهشته.

لبخندی نهان و محو گوشه‌ی لب خدیو را انحنای داد. حواسش به نگاه نافذِ نامدار بود. کج شد و فنجان را روی میز گذاشت:

- فکر کردم تا بعد از نوروز تهران می‌مونین... اما دو روزه رفتین و برگشتین.

سر نامدار پایین افتاد. به صفحه‌ی سیاه موبایل زل زده بود. برگشته بودند تا هر چه زودتر کارهای پیش از

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

عروسی را انجام دهند. تا اسم این دختر در شناسنامه اش نیاید، دلش آرام و قرار نمی گیرد.

از سؤالِ خدیو به خودش آمد و دوباره به او خیره شد:

- از مهراب چه خبر؟

- فعلاً که هیچی! نمی دونم باید بگم خدا رو شکر، یا نگران این سکوتِ ابهام آمیز باشم.

- وقتی عقدنامه رو فرستادی، عکس العملی ازش ندیدی؟

او با شک و سوءظن سرش را طرفین تکان داد و چهره درهم کشید:

- به نظرم یا واقعاً قید دلوان و زده...

- یا به کاسه ای زیر نیم کاسه ست!

نامدار نفس بلندش را بیرون داد، سری جنباند و

پنجه هایش را با درماندگی درهم قفل کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- دلوان باید بهم محرم می شد. این جوری اگه پیمان بازم
بخواد خريت كنه و مزاحمش بشه، حداقل می تونم به
عنوان شوهر قانونی دلوان از پیمان شكایت كنم كه
پاشو بكشه كنار!

خَدیو كه پا روی پا انداخته و با دقت به حرف های او
گوش می داد، با اندکی تأمل از روی مبل بلند شد و
سمت پنجره های بلند عمارت رفت:

- از این جا به بعدش مهمه شیرپسر... تصمیم آخرو تو و
دلوان می گیرید. می خوای چه كار كنی؟

- من قصدم جدیه... می خوام باهاش ازدواج كنم.

این را گفت و از روی كاناپه بلند شد. خَدیو در حالی كه
يك دست را در جیب شلوار فرو بُرده و از پشت پنجره،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

حیاط پوشیده از برف را تماشا می کرد، با لبخندی که
سوک لب کج شده بود، طعنه ی شیرینی زد:

- مگه ازدواج نکردین ؟

نامدار مات و مبهوت از پشت سر به او خیره شد، عرق
از فرط شرم روی پیشانی اش دانه زد و با لبی که در دهان
کشید، کف دست را وسط جبین سایید. با تک سرفه ای
خفیف گلویش را صاف کرد و گفت:

- منظورم اینه که... محرمیت مونو رسمیش کنم...

شاهدمون هم تو باشی.

خدیو نگاهش را از سرای پدر بزرگش سردار خان گرفت و
با درنگ روی پاشنه ی کفش های ورنی سوی او چرخید.

نگاهی به نامدار انداخت و با آرامش پرسید:

- کی ان شاء الله ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- روزشو دلوان تعیین می کنه. این هفته می ریم واسه آزمایش خون.

خدیو با نفسی عمیق سر تکان داد. آن یکی دستش را هم در جیبی دیگر فرو بُرد و ناگهان چهره اش جدی شد، صدایش در عین وقار و ابهت، تحکم خاصی پیدا کرده بود و با لحن خاصی می گفت:

- از وقتی برگشتی نپرسیدی «از شوکت چه خبر؟»
یک تای ابروی نامدار بالا پرید. ناخودآگاه دل شوره گرفت:

- خبر جدیدی شده؟!!

- دیشب خودکشی کرده... با سیانور!

- چی؟!!

- جالبیش این جاست جنازه شو اطراف گلشن پیدا کردن!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مگه گلشن پلمب نشده؟!

- هم پلمبه، هم تحت نظر پلیسه... احتمالاً هنوز یه چیزی تو اون خونه هست که مجبور شده به خاطرش ریسک کنه و جون شو تو خطر بندازه.

- چه جوری خودکشی کرده؟!

- می خواسته از دست پلیسا فرار کنه که بین راه محاصره می شه، اینم قبل از اینکه گیر بیفته خودشو خلاص می کنه.

- بشیر چی؟!

- اونم دستگیر کردن... فکر کنم الان تحت بازجویی باشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار با کلافگی به صورت خود دست کشید. پنجه انداخت و موهایش را از روی پیشانی عقب راند و با نگرانی واگویه کرد:

- با این حساب پلیس حتماً سراغ منم می‌آد!
- معلومه که می‌آد... ولی وکیل داره پیگیری می‌کنه. فعلاً نیازی نیست نگران باشی.

نگاه بلا تکلیفِ نامدار روی او بود. قفسه‌ی سینه‌اش با درد پُر و خالی می‌شد. خدیو هر چه گشت ذره‌ای ترس در نگاه او پیدا نکرد، هر چه بود نگرانی بود و پریشان حالی!

- اگه گیر بیفتم چی می‌شه؟ دلوان... اون دختر جز من هیچ‌کس و نداره.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خدیو فقط نگاهش کرد. پس برای همین بود که
دل آشوبه داشت. دلوان!

- به اندازه‌ی یه سر سوزن هم به خودم فکر نمی‌کنم، هر
بلایی سرم بیاد از غفلت خودم بوده، اما الان... دلوان
به من نیاز داره. تو این شرایط نمی‌تونم تنه‌اش بذارم.

- کیهان شهادت می‌ده و می‌گه با چه نیتی وارد گلشن
شدی. تو از آدمای شوکت نبودی نامدار، نه آدم گشتی،
نه دختر قاچاق کردی... تو گیر افتادن شوکت و دار و
دسته‌ش هم نقش مهمی داشتی که مدارکش دست
وکیل... اگه اومدن سراغت، اینو به پلیس حتماً بگو.

نامدار آب دهانش را با درد فرو داد. دستمالی از روی میز
برداشت و عرق روی پیشانی و گردنش را پاک کرد. یک

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زمانی از خدایش بود بمیرد و امروز برای زنده ماندن تلاش می کرد. آن وقت ها هیچ انگیزه ای برای ادامه ی دادن نداشت، ولی حالا این دختر شده بود همه ی زندگی اش. به خاطر او می خواست با شرافت زندگی کند. دلوان دلیل نفس کشیدنش شده بود. با زمین و زمان می جنگد، اما او را از دست نمی دهد.

صدای خنده ی دلوان و نازان از آشپزخانه می آمد. شام را تازه صرف کرده بودند. تخم چشم نامدار پیاله ی خون بود و با عجزی که صدای مردانه اش را قدری گرفته و خش دار کرده بود، از خدیو می پرسید:

- به نظرت آزادم می کنن؟!

او که با دقت حرکات نامدار را زیر ذره بین گذاشته و پی به آشفتگی حالش بُرده بود، بی آنکه چشم از او بردارد، با اطمینان جواب داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بهترین وکیل و گذاشتم رو این پرونده کار کنه. نگران نباش، فقط حقیقت و بگو، اگه بفهمن داری دروغ می گی به ضررت تموم می شه. تحت هیچ شرایطی قبول نکن که تو هم یکی از اونا بودی.

نامدار در سکوت گوش می داد. قلبش تند می زد. خدیو نگاهش را با تانی از سینه ی به تلاطم افتاده ی او گرفت و با لحنی شمرده و جدی، هوشیارش کرد:

- بگو هدفم فقط این بود یه جوری به گلشن نفوذ کنم تا شوکت گیر بیفته، برای همین هر کاری اونا گفتن انجام دادم که بشم شک نکنن. هر اطلاعاتی هم که طی این مدت از انجمن به دست آوردی رو در اختیار پلیس می ذاری تا اعتمادشونو جلب کنی.

نامدار بار دیگر آب دهانش را بلعید. سر تکان می داد و به صورت خود دست می کشید. کلافه و سردرگم به درگاه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آشپزخانه زل زده بود و کف دست را با تالم وسط سینه
می مالید که ناگهان از حرف خدیو همه ی وجودش یخ کرد
و وحشت زده سوی او برگشت!

- اگه پرسیدن با چه انگیزه ای به شوکت نزدیک شدی؟
بگو من ازت خواستم... به عنوان رئیس دستور دادم،
تو هم اطاعت کردی.

- اما پاشا... این امکان نداره!... تو روحتم خبر نداشت
که من...

- گفتم می گی کار من بوده... یه کلام اضافه تر از دهن
بیرون بیاد من می دانم و تو!

چنان با خشم به نامدار نگاه کرد و حرفش را کوبید توی
صورت او که جوان بیچاره هاج و واج ماند و فقط

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاهش کرد. با این حال سکوت نکرد و با حرص جواب داد:

- این جوری سر هیچ و پوچ تو در دسر می افتی! سرمو می دم، اما با تو همچین کاری نمی کنم!

خدیو که از مقاومت و سرکشی او عصبانی شده بود و می دانست پلیس ها تا چند دقیقه ی دیگر می ریزند کف عمارت تا او را با خود ببرند، پیش از اینکه دیر شود، برای نجات نامدار هم که شده غضبناک و متغیر یقه ی او را میان پنجه هایش مُشت کرد و توی صورت حیرانش با لهجه تشر زد:

- خوب گوشتِ وا می کنی بینی چی دارم بِشت می گم... من برای نابود کردن این باند به اندازه ی کافی انگیزه داشتم... گرفتن انتقامِ خونِ هم خونم بِشم هدف داد!... اما تو هیچ بهانه ی توجیه پذیری نداری که خودتِ نجات

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بدی. حتی اگه بِشِشان بگی قصدت نجات من بوده،
 بازم باور نمی کنن... اما من با نشان دادن پیامای
 تهدیدآمیز نوچه‌ی شوکت، می تانم ادعای ثابت کنم.
 نگاه نامدار از این چشم به آن چشم خدیو می پرید. هر
 دو مَرَد، عصیان و سربه گریبان، هر دو جام نگاهشان
 خونی و دلشان بی تاب از تقدیری که معلوم نبود این بار
 چه خط و نشانی برایشان کشیده تا خوشی را از کامشان
 بستانند. نامدار سرش را طرفین می جنباند، خدیو با غیظ
 تکانش می داد و می غرید:

- من نمی دارم... تو بخوای هم من نمی دارم...

دلوان و نازان گیج و مبهوت جلوی آشپزخانه ایستاده
 بودند و تقلای آن دو را تماشا می کردند. نامدار، تلخ
 لبخند زد. اشک کاسه‌ی چشمانش را پُر کرده بود و
 بی آنکه در نگاه خدیو پلک بزند، واگویه می کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- من وظیفه‌مو انجام دادم، اما تو به خاطر من داری از خودت می‌گذری.

فک خدیو منقبض شد. رگ گردنش متورم و مشتش زیر گلوی نامدار می‌لرزید. برای نجات جان آهیر دیر رسیده بود، اما این بار دیر نمی‌کند.

- آقا گیان، مأمورا پشت در وایسادن!... اومدن دنبال نامدارخان!

خدمتکار خدیو این را گفت و بند دل دلوان پاره شد! نفس در سینه‌ی همه حبس شده بود. خدیو آهسته یقه‌ی او را رها کرد و نامدار با چشمان بسته و چانه‌ای که می‌لرزید، زمزمه‌ی او را شنید:

- یادت نره چی گفتم!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار نای نفس کشیدن نداشت. عقب عقب رفت و

دلوان جیغ زد:

- نامدار؟!!

همه‌ی وجودش از صدای گریانِ دلوان بی حس شد. او سمت نامدار دوید و بازویش را گرفت. به چهره‌ی بی رنگ و سردِ نامدار زل زده بود و با بغض می پرسید:

- چی شده؟! چرا پلیسا اومدن؟!!

نامدار مسخ او بود. انگار هیچ صدایی در گوشش فرو نمی رفت جز صدای دلوان! فقط کافی بود نامش بیفتد روی لب های این دختر و سر زبان زمزمه شود. با هر دو دست صورت زیبای یارش را قاب گرفت و در نگاه خیس و وحشت زده‌ی او آرام لب زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- خدیو برات توضیح می ده عزیزم که چی شده... نگران من نباش... زود برمی گردم.

دلوان به هق هق افتاد. سرش را کج کرده و خیره در نگاه سرگشته ی نامدار می نالید:

- چه جوری نگران نباشم؟! پلیسا اومدن دنبالت! تو که کاری نکردی...

چانه ی نامدار جمع شد. بی طاقت پیشانی دلوان را بوسید، چند لحظه سر او را به سینه فشار داد و دوباره پیشانی اش را بوسید. صدایش دورگه شده بود:

- نترس مانارم... برمی گردم، قول می دم.

دلوان گریه می کرد. نامدار از بالای سر او خیره در نگاه کلافه و مکدر خدیو بی صدا لب زد:

- گیانِ تو و گیانِ دلوان! (جانِ تو و جانِ دلوان!)

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خدیو با درد چشمانش را بست و با نفسی بلند، در حالی که صدایش گرفته بود گفت:

- کیهان و وکیل هم باهات می آن. اطراف عمارت و که نگهبان گذاشتم، تا آفتاب نزده خودم رساندم کلانتری... فقط آرام باش و با احتیاط جوابشان بده. یه ی کلمه اضافه تر بگی، تو دادگاه همان علیه ت استفاده می کنن، پس مواظب باش داری به چی اعتراف می کنی.

نامدار سرش را تکان داد. نازان با ترس به خدیو زل زده بود. دلوان گفت:

- منم باهات می آم.

نامدار با اخم شیرینی چند تار موی لخت و ابریشمی را از پیشانی او کنار زد و گونه ی قشنگش را با نرمی شست ناز کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- حرفشم نزن. نمی خوام به تو هم شک کنن. همین جا پیش نازان بمون تا برگردم.

- برمی گردی ؟ برمی گردی مگه نه ؟

نامدار در سکوت فقط نگاهش کرد. رفتنش با خودش بود و برگشتنش با خدا! دلوان که سکوت او را دید با گریه سرش را به سینه‌ی نامدار تکیه داد. دل نمی‌کند تا برود. اگر برود و دیگر برنگردد؟! با این فکر وحشت چنان در تار و پودش طغیان کرد که تا مأمورها برای بُردن نامدار وارد خانه شدند، خودش را در آغوش او مچاله کرد و اجازه نداد نزدیکش شوند. بی‌قراری او دل نامدار را خون کرد. آنقدر زیر گوشش حرف زد تا توانست کمی آرامش کند.

با این حال به محض اینکه سرباز جلو آمد و به دست نامدار دستبند زد، دلوان نتوانست روی پا بایستد و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

همان جا زانو زد. نازان با نگرانی سوی او دوید، نامدار خواست شانه اش را از دست مأمور بیرون بکشد و سمت او برود که سرباز اجازه نداد. دلوان را بلند صدا زد، دخترک یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون. در آغوش نازان، پلک تب دارش لرزید، نگاهش به نگاه اطمینان بخش نامدار گره خورد و او سرش را تکان داد. دلوان بی صدا اشک می ریخت، نامدار را که از در بیرون بُردند، خدیو هم بی معطلی پشت سر آنها رفت. به کیهان اشاره کرد و او که زیر ایوان ایستاده بود، سمت تویوتا دوید. خدیو با وکیل تماس گرفت و از او خواست فوری خودش را به کلانتری برساند. سپس خودش به عمارت برگشت و از پله ها سراسیمه بالا رفت. دلوان روی کاناپه نشسته و نازان شانه هایش را می مالید. خدیو از

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گاوصندوق مقداری پول همراه مدارکی که نیاز بود را برداشت و کمی بعد از اتاق خارج شد.

از صدای نازان قدم‌هایش سست شد و با تانی سوی او چرخید. نازان با نگرانی جلو آمد و پرسید:

- می‌ری کلانتری؟

خدیو از بالای سر نازان به دلوان نگاه کرد. او همان‌طور که نشسته بود، رو به جلو خم شده و سرش را میان دستانش فشار می‌داد.

با اخم کمرنگی نگاهش را از روی دختر برداشت و خطاب به نازان با لحن آرام‌تری گفت:

- نمی‌خواه از چیزی بترسی، محافظا رو بیش‌تر می‌کنم.

و با حرکت سر به دلوان اشاره کرد:

- تا وقتی برنگشتم، محض احتیاط نذار بیرون بره.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یعنی منظورت اینه جونش در خطرہ؟!

او با نفسی بلند سرش را تکان داد. نگاهش را به دنبال چیا اطراف عمارت چرخاند و در جوابِ نازان گفت:

- یه زمانی برای اینکه بتونه انتقام خواهرشو بگیره، با نامدار همکاری می‌کنه و می‌شه عضو ویژه‌ی انجمن تا به گلشن دسترسی داشته باشه. تو یه مهمونیِ شیطانی هم کنار نامدار بوده...

چشمان نازان از تعجب گشاد شده بود. خدیو، چیا را مقابل پله‌ها دید. با دست علامت داد که جلو بیاید و سپس به کنار پای خودش اشاره کرد. چیا جستی زد و سمت خدیو آمد و او در حالی که سوی نازان می‌چرخید، ادامه داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- معلوم نیست نامدار با چه ترفندی تونسته فیلمی که شب مهمونی ضبط شده رو از چنگ شوکت در بیاره و سربه نیست کنه، اما واضحه واسه نجات دلوان این کارو کرده.

- اگه دلوان هم عضو انجمن بوده، پس ممکنه پلیس...
- نامدار همه‌ی مدارک و از بین بُرده. هیچ اسمی از دلوان توی سیستم نیست.

او روی سر چیا دست کشید و موهای براق و سیاه روی گردن حیوان را نوازش کرد. نازان با نگرانی پرسید:

- با نامدار چه کار می‌کنن؟ می‌ره زندان؟

خدیو اخم کرد. سرش پایین بود و نگاهش به چیا...

صدایش گرفته بود:

- نمی‌دونم!

- کی لوش داده ؟

سر خدیو بالا آمد. در نگاهش غضب یاغی گری می کرد.

دندان روی دندان سایید و با نفرت جواب داد:

- بشیر!

چهره ی نازان جمع شد، آب دهانش را فرو داد:

- می دونستم بالاخره زهرشو می ریزه.

سپس نگاهش را به نگاه سرگردان خدیو گره زد و بازوی

پرحجم او را از روی کت نوازش کرد. چشمان سیاه و

خوش حالتش، آرامش جان خدیو بود.

- از سر شب می دیدم همه ش پریشونی! یا با موبایلت

حرف می زدی، یا به ساعت نگاه می کردی... می دونستی

قراره مأمورا بیان ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خدیو در سکوت به او زل زده بود، سرش را آهسته تکان داد و نازان بار دیگر مطمئن شد خدیو هژبری هر جای این شهر، نفوذ خاص خودش را دارد. دور از ذهن نیست اگر پیش از وقوع هر نوع اتفاقی، خبرها را فوری به گوش او می‌رساندند. به واسطه‌ی کارش که تاجر جواهرات و سنگ‌های قیمتی بود، به شدت نفوذ بالایی داشت.

-نگهبانا تا یک ساعت دیگه اینجا. بعدش باید برم کلانتری... اگه خواستید جایی برید، فقط به کیهان خبر می‌دید و با خودش هم از عمارت خارج می‌شید. متوجه شدی؟

نازان سری جنباند و با ترس زمزمه کرد:

- این قضیه برای تو هم دردسر می‌شه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خدیو حرفی نزد. نگاهش را با حرکتی آهسته از او گرفت و در حالی که ابروهایش را درهم کشیده بود، با لهجه به چیا گفت:

- یه ی بار دیگه می شی چشم و گوش خدیو، می مانی همین جا و حواسِ ته خوب جمع می کنی. اجازه نمی دی غریبه پاش از این در جفت کنه تو.

سگ واق بلندی زد و سرش را زیر دست خدیو تکان داد.

او در حالی که حیوان باوفایش را نوازش می کرد، نفس بلندی کشید و واگویه کرد:

- خوشا هرماس.

به نازان نگاه کرد، چشمان او را مملو از اشک دید و یادش آمد این دختر تا چه حد باهوش است. هر حرکت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

و حرف خدیو را آنالیز می کرد و حالا هم فهمیده بود این ماجرا تا چه حد پیچیده و بغرنج است.

- مراقب خودت و دلوان باش.

این را گفت و سمت در رفت. چیا پشت پای خدیو واق زد، نازان ناخودآگاه یکی دو قدم پیش رفت و با صدایی لرزان گفت:

- خدیو؟

او میان درگاه ایستاد، اما برنگشت. نازان بغض کرده بود:

- زود برگرد.

خدیو بعد از تأمل کوتاهی، پشت به او سرش را تکان داد، از در رد شد و آن را پشت سرش بست. نازان با سر انگشت اشک هایش را پاک کرد. دل توی دلش نبود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی پیش دلوان برگشت، حالش دست کمی از او نداشت. هر دو آشفته و بی قرار بودند. وقتی دلوان بی تابی کرد و با گریه از او خواست علت دستگیر شدن نامدار را بگوید، دل نازان طاقت نیاورد و همه چیز را برای او تعریف کرد. از خودکشی شوکت، تا لو رفتن نامدار توسط بشیر! دخترک با کف دست اشک هایش را از روی گونه زدود و بغض کرده، لب زد:

- سایه‌ی اشتباهات گذشته، قرار نیست دست از سرمون بردارن؟ چقدر تاوان؟

کام نازان تلخ بود. از عقوبت این ماجرا می‌ترسید:

- گلشن، نفرین شده‌ست دلوان!

او سرش را تکان داد. چشمانش سرخ و چهره‌اش مهتابی‌تر شده بود:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- انقدر جنایت و گناه به خودش دیده که هر کی پاش به
اون جا باز شه رو می کشونه تو باتلاق.

نازان، مهربان و صبور دست او را فشرد و دوستانه
دلداری اش داد:

- اما من مطمئنم هیچ اتفاقی برای نامدار نمی افته...
نگران نباش عزیزم.

این را می گفت، در حالی از درون خود خوری می کرد و
دلنگران خدیو بود. دلی که مثل سیر و سرکه می جوشید.
یکی باید به خودش تسلی می داد، دوست داشت برود
توی اتاق و یک دل سیر گریه کند. تاب نیاورد، از کنار
دلوان بلند شد و در حالی که کنترلی روی اشک هایش
نداشت، سمت اتاق دوید.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان ماند و مرور خاطراتی که هر لحظه، یک گوشه از آن روی پرده‌ی افکارش می‌آمد و داغ دلش را تازه می‌کرد. هر چند کوتاه، اما بهترین لحظات زندگی‌اش را کنار نامدار سپری کرده بود.

از رفتن نازان مدت زیادی گذشته بود. دلوان بهتر از هر کسی حال او را درک می‌کرد. اضطراب و بدتر از همه‌ی این‌ها بی‌خبری، اجازه نمی‌داد خونسردیشان را حفظ کنند... چشم‌به‌راه بودند.

چیزی تا سحر نمانده بود. لحظات طولانی روی همان کاناپه زانوهایش را بغل گرفته و به نامدار فکر می‌کرد. وقتی سرش بالا آمد و نگاهش با کنجکاوی به آن موجود سیاه و بزرگ جلوی در افتاد، پایش را آهسته پایین آورد. باید از این جا می‌رفت، کسی هم نمی‌توانست جلویش را بگیرد. دلش شور می‌زد، یک جا ماندن آرامش نمی‌کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ولی هر واکنشی نشان می داد، چیا سریع آن را دنبال می کرد. بی نهایت هوشیار بود! چرا نمی خوابید؟! خدمتکار آمد و ظرف غذا و آب حیوان را کنار پله ها گذاشت. چیا با دیدن غذا سمت دیگر سرسرا رفت. روی پاهایش نشست و شروع به خوردن کرد. دیگر جلوی در نبود و دلوان به در زل زده بود.

کمی بعد، وقتی کیفش را روی دوش می انداخت و سراسیمه از پله های عمارت پایین می آمد، چیا واق واق کنان دنبالش افتاده بود. او بی نفس و وحشت زده روی زمین پوشیده از برف می دوید. شال، دور گردنش افتاده بود. ناگهان گوشه ی مانتویش میان دندان های تیز حیوان گیر افتاد و دلوان از ترس جیغ زد. رنگش پریده و نفسش بند آمده بود، خودش را عقب می کشید، مانتویش پاره شده بود... چیا خرناس کشان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سعی داشت او را نگه دارد و چیزی نمانده بود این بار
ساق پای دختر بی‌نوا را بگیرد که از صدای فریاد کیهان،
حیوان دست از تکاپو کشید و همان جا ایستاد:

- چیا، ولش کن... برو عقب!

چیا مطیعانه از دلوان فاصله گرفت و روی دو پای عقب
نشست. دلوان با وحشت کيفش را در آغوش گرفته و با
چشمان گرد شده به او نگاه می‌کرد.

صدای قدم‌های کسی را روی برف‌ها شنید، برگشت و با
دیدن کیهان آب دهانش را گلو خشک بلعید. او به
چشمان هراسیده‌ی دختر زل زده بود و با اخم کمرنگی
نفس می‌زد:

- چرا اومدی بیرون؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نطق دلوان باز نمی شد، از سرما به خود می لرزید. ترس از چیا هم به این واهمه ی پُر دلهره دامن می زد. کیهان انگار حس کرد، رو به حیوان با لحنی آرام، اما آمرانه گفت:

- برگرد عمارت چیا.

سگ واق بلندی زد و سریع سمت خانه دوید. دلوان به پله ها خیره شده بود که صدای کیهان را از پشت سر شنید:

- می خواستی جایی بری ؟

- می خوام نامدارو ببینم... باید برم کلانتری.

- بیرون امن نیست. نباید از عمارت خارج بشی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان پوزخند زد. نگاه جسور و بی پروایش می گفت تا چه حد لجباز است. عصبی بود، سرکش و لجام گسیخته قدمی روی برف ها جلو رفت و با حرص جواب داد:

- من از کسی نمی ترسم. شوکت مُرده، بشیر و عمادو گرفتن، بابام هم فرار کرده... دیگه قرار نیست خطری تهدیدم کنه... برو کنار لطفاً.

خواست با پشت دست کیهان را از مقابلش کنار بزند، اما نتوانست، زورش نرسید. او راه دلوان را سد کرده بود و با اخم غلیظی می گفت:

- نمی دارن نامدارو ببینی... تا بازجویش تموم نشه، تا اثبات نشه که بی گناهه، آزادش نمی کنن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگاه مضطرب و بهت زده‌ی دختر در چشمان عاصی او
می‌رفت و می‌آمد و کیهان از میان دندان‌هایی که روی هم
قرص‌شان کرده بود، تشر می‌زد:

- خدیو داره جرم و گردن می‌گیره!

دهان دلوان باز ماند. چهره‌اش که تا پیش از این از
غضب جمع شده بود، آنی وا رفت. مات و مبهوت به
کیهان زل زده بود. او روی موهای خودش که زیر برف،
اندکی خیس شده بودند، دست کشید. در حالی که
لبه‌ی پالتویش را تا زیر گلو بالا می‌داد، به ماشین نامدار
اشاره کرد:

- برو سوار شو... هر جا خواستی می‌برمت.

این را گفت و خودش جلوتر از او سمت ماشین رفت.
دلوان با تردید پشت سر او قدم برداشت. قبل از اینکه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

روی صندلی جلو بنشیند، نیم‌نگاهی به عمارت و نگهبان‌ها انداخت. کیهان استارت زد و دلوان به محض اینکه در ماشین را بست، شامش پر شد از بوی عطر نامدار... بوی ادکلن تلخ و مردانه‌اش!

با نفسی بلند، چانه‌اش لرزید، به بند باریکی که از آینه‌ی جلو آویزان بود، زل زد. مشابه همان دو قلب سنگی سبز و آبی که نامدار به وقت رفاقت‌شان، به او هدیه داده بود. سنگ‌ها در هوا تلوتلو می‌خوردند و بغض هر لحظه بیش‌تر پنجه‌اش را در گلوی دلوان فرو می‌کرد. خیره به جلو، لب زد:

- می‌خوام برم خونه‌ی نامدار!

کیهان نگاه کوتاهی به او انداخت و با چرخاندن فرمان، از حصار سفید بیرون آمد. سمت خیابان اصلی می‌راند که دلوان مردد و لرزان پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- چرا خدیو... گناه نامدارو گردن گرفته ؟

صدای نفس بلند او را شنید و سرش روی شانه سوی
کیهان چرخید که خونسرد و آرام به جاده زل زده بود و
واگویه می کرد:

- نامدار مثل یه برادر واسه خدیو عزیزه.

دلوان نگاهش را پایین انداخت. این را می دانست. خدیو
اگر خدا بود، نامدار حتماً او را می پرستید. هر دو
پشتیبان هم بودند. این را همه امشب به چشم خودشان
دیدند. زمانی نامدار خودش را برای خدیو فدا کرد، امروز
خدیو خودش را برای او!

- خدیو هم دستگیر می کنن ؟

لبخند ملایم و عجیبی گوشه‌ی لب کیهان نقش بست.

دلوان با تعجب به او خیره شد و کیهان پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نامدار از نفوذِ هُزبری ها چیزی بهت نگفته ؟

دلوان سرش را طرفین تکان داد، کیهان نفس عمیقی کشید و فرمان ماشین را با تأمل سمت میدان چرخاند:
- کسی نمی تونه خدیو رو بازداشت کنه چون هیچ مدرکی علیه ش وجود نداره... بزودی آزاد می شه.

- این قدرت و از خاندانش می گیره، یا خودش...

کیهان میان حرف او رفت و کوتاه توضیح داد:

- درواقع این خدیو بود که چنین قدرتی رو به طایفه ی هُزبری داد. از قدیم خاندان سرشناسی بودن، اما نفوذی که امروز دارن، به خاطر اعتبار و خوشنامی خدیوه.

دلوان بی طاقت پرسید:

- نامدارو هم آزاد می کنن ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کیهان بعد از مکث کوتاهی، بی آنکه به او نگاه کند، فرمان را میان انگشتانش فشار داد:

- خدیو هیچ وقت تو بازی نبود، اما نامدار مستقل وارد بازی شد. کار کردنش برای شوکت و بستن قرارداد با مشتری‌ها... حتی اگه ثابت بشه که فقط یه نفوذی بوده، بازم مرتکب جرم شده.

بند دل دختر به مو رسید. بغضش مثل یخ آب شد:

- اما نیتِ بدی نداشت... فقط می‌خواست به خدیو کمک کنه.

- و این دلیل خوبیه... با مدارکی که از جنایت گلشن تونسته به دست بیاره و تحویل پلیس بده... می‌تونیم توی دادگاه به نفع نامدار استفاده کنیم. خوشبختانه اون مدارک دست خلیا رو، رو می‌کنه. درواقع نامدار کار

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پلیس و هم راحت کرده... همین امشب حکم جلب دو عضو مهم انجمن و گرفتن.

دلوان با دقت به او گوش می داد. دستانش سرد شده و روی مانتو مُشت شان کرده بود. کیهان با لحن آرام تری اضافه کرد:

- نامدار با نفوذ به گلشن، یکی از بزرگ ترین باندهای قاچاق انسان و گیر انداخته و این همون برگ برنده ی ماست که تو دادگاه بتونیم بی گناهی شو اثبات کنیم. روزنه ای از امید، دلش را روشن کرد. او دیوانه ی نامدار بود. ایمان داشت که روزی بی گناهی اش اثبات می شود. آب دهانش را فرو داد، بغضِ لعنتی ول کنِ صدایش نبود، می لرزید:

- چی باعث شد شوکت برگرده گلشن؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هرج و مرج در صدای از نفس افتاده اش آن قدر مشهود بود که کیهان نظر کوتاهی به او انداخت و دوباره به جاده خیره شد:

- این دیگه جزو اسرار محرمانه‌ی پلیسه و هیچ کس بهش دسترسی نداره. احتمالاً دنبال مدرک مهمی بوده که حاضر می‌شه چون شو به خطر بندازه... مهم اینه بالاخره باند گلشن به کل متلاشی شد.

- دخترا چی می‌شن؟

- نمی‌دونم!

در سکوت از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شده بود و با خود فکر می‌کرد؛ سرنوشت دختران پانسیون چه می‌شود؟ شاید پلیس با خانواده‌هایشان تماس بگیرد،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شاید هم نه... در هر صورت باز هم قربانیان اصلی این حادثه، دختران گلشن بودند.

ماشین که در حاشیه‌ی خیابان توقف کرد، نگاه دلوان سمت مجتمع کشیده شد. سرش بی‌حواس بالا آمد، چراغ واحد نامدار خاموش بود. کیهان ماشین را در پارکینگ گذاشت و دلوان را تا طبقه‌ی بالا همراهی کرد. جلوتر از دلوان وارد خانه شد، دستش روی دیوار به حرکت درآمد و کلید چراغ‌ها را زد، همان لحظه چشمش به چمدان و ساک زنانه‌ی کنار دیوار افتاد، حدس زد متعلق به دلوان باشد.

یک دستش را کنار پالتو به بالای کمر بندش گرفته و خانه را واری می‌کرد، دلوان شال را از روی موهایش کشید و همراه کیف، گوشه‌ای انداخت. مستأصل و از پا افتاده روی صندلی چوبی کنار کنسول نشست و با درد

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پیشانی اش را فشار داد. صدایش به حدی زیر بود که انگار از قعر چاه بالا می آمد:

- می خوام تنها باشم... لطفاً!

کیهان با اخم کمرنگی به او نگاه کرد و دوبه شک پرسید:
- می خوای همین جا بمونی؟!

دلوان پوزخند زد. دلش خون بود. سرش بالا نیامد و بی ربط زمزمه کرد:

- قرار بود وقتی عروسی کردیم این جا زندگی کنیم.

اخم کیهان نم نم باز شد. پوفی کرد و روی موهایش دست کشید. خیره به گل های آپارتمانی نامدار که برگ های سبز و بزرگ شان از تمیزی برق می زدند، به دیوار تکیه داد و دست هایش را روی سینه جمع کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- وقتی هنوز پاش به گلشن باز نشده بود، خیلی باهاش حرف زدم که این کارو نکنه... اما نامدار قبول نکرد. گفت جز اون هیچ کس نمی تونه اعتماد شوکت و به دست بیاره.

لبخند دلوان تلخ شد. چانه اش می لرزید، قطره اشکی روی گونه اش چکید و لب زد:

- دروغ نگفته... به خاطر ماساژدرمانگر بودنش، زود بهش اعتماد می کردن. نامدار درون گراست... اما هر نقشی رو که بهش بدن، خوب بازی می کنه.

- عاشق شدن نامدار جزو برنامه نبود.

دلوان با درد پلک زد و روی گونه ی خود دست کشید. چشمه ی اشکش خشک نمی شد:

- اوایل فقط دوتا دوست صمیمی بودیم... اما... بعد...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سکوت کرد و لب گزید... بعد طوری عاشق او شده بود
که گویی یک روح در دو بدن هستند. نامدار را از خودش
هم بیش تر می خواست.

- نمی تونم تو رو این جا تنها بذارم.

این را کیهان گفت و او در حالی که اشک هایش را پاک
می کرد، سرش را بالا گرفت:

- هیچ خطری منو تهدید نمی کنه. لطفاً نه کسی رو جلوی
در بذار، نه تعقیبم کن.

- اما...

- لطفاً... من از تنهایی نمی ترسم. به لطف پلیس

همه شون دستگیر شدن. نیازی نیست نگران من باشی،
برگرد عمارت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کیهان همچنان نگاهش می کرد. دلوان از روی صندلی بلند شد و خواست سمت آشپزخانه برود که با شنیدن صدای او میان راه از حرکت ایستاد.

- چند لحظه گوشی تو می دی ؟

دلوان مکث کرد... و چون می دانست کیهان چرا موبایلش را می خواهد مقاومت نکرد. سمت کیفش رفت و اندکی بعد، کیهان گوشی را به او برگرداند.

- شماره مو سیو کردم. هر اتفاقی افتاد فقط کافیه یا بهم پیام بدی، یا زنگ بزنی. بیست و چهار ساعت در دسترسم... خب ؟

دلوان سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد. کیهان با تانی نگاهش را از روی او برداشت و سوی در رفت. دخترک هنوز رنگ پریده بود. گلوش خشک بود و برای خوردن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آب می خواست به آشپزخانه برود که ناغافل کیهان را صدا زد. او که هنوز از در بیرون نرفته بود، فوری روی پاشنه‌ی کفش برگشت. صدای دلوان بی حال و گرفته بود. به سختی شنیده می شد:

- ازت خواهش می کنم هیچ کس و جلوی در نذار.
نمی خوام کسی کنترلم کنه.

کیهان بعد از کمی درنگ، سر تکان داد و خیره به او زمزمه کرد:

- اگه خواستی بری جایی...

- بهت زنگ می زنم.

از جمله‌ی اجمالی او، لبخندی محو گوشه‌ی لب کیهان را کج کرد.

- درو از داخل قفل کن.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان سری جنباند و او تأکید کرد:

- اگه کسی با شماره‌ی ناشناس بهت زنگ زد، جواب نده... شماره رو بفرست برای من.

او باز هم سر تکان داد. کیهان خواست از درگاه رد شود که انگار دوباره چیزی یادش آمد، بی‌درنگ برگشت و گفت:

- درو هم روی کسی...

- باز نمی‌کنم.

کیهان در سکوت فقط نگاهش کرد. می‌فهمید زیر حجم زیادی از سفارش و محکم‌کاری دلوان را کلافه کرده است. در چنین شرایطی نیاز دارد که تنها باشد.

- مراقب خودت باش.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

در که پشت سر او بسته شد، نگاه دلوان اطراف خانه به گردش در آمد، بعد از خوردن چند جرعه آب، چراغ‌های خانه را خاموش کرد، فقط یکی از دیوارکوب‌ها را روشن گذاشت.

لحظاتی بعد، کنار گل‌ها نشسته بود و به عکس نامدار که روی بزرگ‌ترین دیوار هال نقاشی شده بود، نگاه می‌کرد. پیراهن و شلوار مشکی به تن داشت، به دیوار تکیه کرده و سرش را عقب داده بود، با نگاهی مخمور و خسته، در حالی که یک پا را زیر دستش جمع کرده بود، به دوربین نگاه می‌کرد.

صورت دلوان از اشک خیس شد، نگاهش را از نگاه سرد و محزونِ تصویرِ روی دیوار برنمی‌داشت. لب‌های خشکیده‌اش را با سر زبان‌تر کرد و با اولین جمله، صدای هق‌هقش در خانه پیچید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- الان کجایی معجزه گر؟ الان که بهت نیاز دارم،
کجایی؟

همان طور که دستانش را جلوی صورت مُشت کرده
بود، روی زمین خوابش بُرده و از آن همه گریه و تضرع،
هق هق های ریزی ته گلویش باقی مانده بود.

ناله های خفیف و پرالتهاب، ریتم نفس هایش را به
مرحله ای از ناپایداری رسانده بود که هر چه غلت می زد،
خوابش سنگین نمی شد. خانه به طرز عجیبی سرد بود!
هر لحظه بیش تر خودش را گوشه ی دیوار مچاله می کرد.
شاید یادش رفته پنجره را ببندد!... اولین فکری بود که
در حالتی نیمه هوشیار از ذهنش گذشت، اما حس و
حال بلند شدن نداشت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ناگهان چیزی شبیه پتو، گرم و سبک رویش کشیده شد!
 از ترس چشم‌هایش را باز کرد و در حالی که موهایش را
 از پیشانی کنار می‌زد، نشست. نگاه به هول و ولا
 افتاده‌اش بالا آمد، تاریکی را شکافت و یک نظر به او
 افتاد، بند دلش پاره شد! با «هعی» نه چندان بلندی
 جلوی دهانش را گرفت، صدایش که با گریه همراه بود،
 سکوت اتاق را درهم شکست:
 - برگشتی؟! -

با لبخندی گرم و گیرا، روی یک زانو مقابل دخترک
 هراسیده نشسته بود و در حالی که با آرامش تماشایش
 می‌کرد، آن یک طره موی بازیگوش را آهسته با سر
 انگشت از پیشانی دلوان کنار زد و خیره در چشمان
 نم‌دارِ فیروزه‌ای‌رنگش، گفت:

- وقتی می‌خوابی یه چیزی روت بنداز... سرما می‌خوری.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چانه‌ی دلوان از چالاکی بغض، منقبض شد و لرزید.
خودش را در آغوش نامدار انداخت و او با کشیدن حصار
و تنیدن دستانش به دور شانه‌های مرتعش و ظریف
دختر، اجازه داد پیراهن سفیدش از اشک و حزن او
خیس شود.

- چرا خبر ندادی که می‌آی؟

- دلم واسه چشمت تنگ شده بود.

دلوان اشک‌ریزان لبخند زد. پیراهن نامدار را بارها و بارها
بوید و بوسید و در نهایت پیشانی‌اش را به سینه‌ی او
تکیه داد:

- آزاد شدی؟ دیگه تموم شد؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار حرفی نمی زد، آغوشش مثل همیشه گرم بود.
دلوان را محکم تر به سینه فشار داد و ناخودآگاه از ذهن
دختر گذشت؛ «وقتی می رفت پیراهنش سفید نبود!»

- تشنه مه دلوان... یه لیوان آب بهم می دی؟

سرش را با حواس پرتی از روی سینه ی نامدار بلند کرد و
همان موقع آسمان رعد و برق زد، یک لحظه اتاق روشن
شد و نگاه دلوان روی پیراهن او ثابت ماند. جایی که تا
لحظاتی پیش سرش را به آن تکیه داده بود، درست
نزدیک قلبِ نامدار، به جای اینکه از اشک او خیس
باشد، آغشته به خون بود! یک آن نفسش حبس شد،
نگاهش با وحشت بالا آمد، لب هایش می لرزید، به
صورت نامدار زل زد، اتاق تاریک بود...

ناگهان میان دل آشوبه ی او، آسمان چنان غرشی کرد که
از صدای وحشت انگیز صاعقه، رعشه به جانش افتاد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بلند جیغ کشید و چشمانش را تا آخرین حد باز کرد.
 نفس زنان نیم خیز شد. عرق از روی جبین تا کنار
 شقیقه اش شُرّه می کرد، چشمانش از اشک خیس بود.
 نگاهش به دنبال او اطراف اتاق به گردش درآمد. سردش
 بود، ترسیده بود... دستش جلو رفت که پتو را روی
 پاهایش بکشد، اما به جای پتو دستش فقط روی زمین
 کشیده می شد! نه اثری از نامدار بود، نه پتویی که او
 رویش انداخته بود. با این فکر که همه ی آن ها را در
 خواب دیده و نامدار هنوز در بند است، مقاومتش صفر
 شد و به هق هق افتاد. «تشنه مه دلوان... یه لیوان آب
 بهم می دی؟»

صدای نامدار دائماً در سرش تکرار می شد. با پشت دست
 اشک هایش را پاک کرد. جگرش می سوخت برای صدای
 محزون او! پشت آن میله های لعنتی، چه بلایی سرش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آورده اند؟ اذیتش می کنند؟ شکنجه اش می کنند؟ خون
روی پیراهنش... نامدار الان چه حالی داشت؟
دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جا بلند شد.
نگاهش سمت تراس رفت... پنجره باز مانده و باد پرده را
تکان می داد. قبل از اینکه چشمانش سنگین شود،
پنجره بسته بود!

سلانه سلانه جلو رفت و پرده را کنار زد، پنجره را محکم
بست و دستش هنوز روی دستگیره بود که چیزی در
اتاق خواب با صدای بدی افتاد و شکست! با هراس
پشت سرش را نگاه کرد. دستش با ترس و لرز روی دیوار
کشیده شد، چراغ را روشن کرد. گلویش خشک بود و
دست و پایش می لرزید... با تردید به اتاق نزدیک شد.
مات و مبهوت به قاب عکس نامدار نگاه می کرد، روی
زمین افتاده و شیشه اش شکسته بود!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گیج و حیران اطراف را پایید. اتاق هیچ پنجره‌ای نداشت که احتمال دهد باد آن را انداخته! اینکه خود به خود افتاده و شکسته هم منطقی نیست. نگران و مضطرب جلو رفت و قاب را با دستی لرزان برداشت، قبل از اینکه نگاهی به تصویر نامدار بیفتد، صدای کوبیده شدن دریچه‌ی پنجره از بیرون بار دیگر باعث وحشتش شد. با ترس دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و نفس‌زنان از اتاق بیرون آمد. پنجره باز شده بود! پرده به دست باد می‌رقصید... روی ترس را نگاه کرد. کسی آن‌جا نبود! داشت پس می‌افتاد.

حس می کرد کسی در خانه است! در ورودی را چک کرد تا از قفل بودن آن مطمئن شود. همه ی چراغ ها را روشن گذاشت؛ اتاق، آشپزخانه، سرویس و حمام و هر جایی که به ذهنش می رسید را نگاه کرد. کسی در خانه نبود! انگار وقتی از خواب بیدار شده، وسط صحنه های دلهره آورِ فیلمی با ژانر وحشت چشمانش را باز کرده، برای افتادن قاب عکس نامدار هیچ دلیلی پیدا نمی کرد. خودش نیفتاده، مطمئن است!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

روی کاناپه نشسته و پاهایش را در شکم جمع کرده بود. موهایش را چنگ زد و با چشمانی سرخ و خواب زده به پنجره خیره شد. دیوانه شده بود. از دوری نامدار، مجنون شده بود. توهم می زد، رویا می بیند. موهایش را محکم تر چنگ زد و کشید. سرش را روی زانوهایش گذاشت و خودش را تکان داد. کابوس بود... فقط کابوس. چرا تمام نمی شود؟ نامدار... خدایا الان کجاست؟

بینی اش را بالا کشید و بدون فکر شماره ی کیهان را گرفت. به درک که ساعت دو نیمه شب است... داشت از فکر و خیال سخته می کرد. صدای او که در گوشی پیچید، آب دهانش را قورت داد. صدای کیهان خسته بود و او با تردید زمزمه می کرد:

- سلام... دلوانم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کیهان بعد از مکث کوتاهی، به محض اینکه متوجه
لحن آشفته‌ی او شد، جواب داد:

- حالت خوبه؟ ... چرا صدات می‌لرزه؟

اشکش بندِ همین تلنگر بود که کیهان زد و سدِ چشمانِ
دختر شکست:

- بیش‌تر از چهل و هشت ساعته که نامدارو بازداشت

کردن ... چرا هیچ خبری نمی‌شه؟

صدای نفس بلند او را شنید:

- صبور باش.

دلوان هق‌هق کرد و مُشتش را روی تشک کاناپه کوبید:

- نیستم ... می‌خوام ببینمش.

- تحت بازجوییه ...

- حتی به منم که زنشم اجازه نمی دن یه لحظه بینمش؟

- فعلاً به هیچ کس اجازه ی ملاقات نمی دن.

دلوان سکوت کرد. گوشی میان انگشتانش می لرزید.

چشمانش را در کاسه چرخاند و محکم پلک زد. صدای
نفس کیهان را می شنید. او بعد از اندکی درنگ، پرسید:

- می خوای بیارمت عمارت؟ ... اگه می خوای همین الان
راه...

غمگین و ناآرام میان حرف او رفت و رشته ی کلامش را
پاره کرد:

- نه، می خوام همین جا بمونم. خونه ی خودم راحت تره.

کیهان مکث کرد. سپس نفسش را عمیق و کلافه بیرون
داد و گفت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس مراقب خودت باش. اگه به چیزی نیاز داشتی زنگ بزن.

دلوان سر زبانش را روی لب خشکیده‌ی خود کشید.
قبل از اینکه تماس قطع شود، زمزمه کرد:
- فردا...

کیهان هوشیارتر شد:

- فردا چی؟

- فردا صبح... می‌خوام برم باشگاه سوارکاری.

- اون جا چرا؟!

- چندتا وسیله‌ست... واسه نامداره... می‌خوام بردارم.

بعد از چند لحظه سکوت، صدای او را از آن سوی خط جدی و محکم شنید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- باشه... ساعت ده می آم دنبالت.

دلوان زیرلب تشکر کرد. وقتی دستش را پایین می آورد و گوشی را روی کاناپه می انداخت، شقیقه اش نبض گرفته بود و دل می زد.

تا صبح چشم روی هم نگذاشت. تا حدی ترسیده بود، قاب شکسته‌ی نامدار روی میز، پنجره‌ای که خود به خود باز می شد. حتی دم‌دمای صبح حس کرد کسی در آشپزخانه است و درهای کابینت را باز و بسته می کند. وقتی می رفت و چراغ را روشن می کرد، می دید هیچ کس آن جا نیست. دیگر باورش شده بود این افکار موهوم و خیالی، فقط از ذهن آشفته و پرهرج و مرجش نشأت می گیرد و صرفاً توهم است.

صبح وقتی کیهان را در پارکینگ مجتمع دید، سوئیچ را نشان داد و گفت با ماشین خودش می آید. وقتی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پوشیده در آن پالتوی زنانه‌ی نسبتاً کوتاه سفید و بوت قهوه‌ای و شال پشمی، جدی و مصمم پشت فرمان نشست و استارت زد، علناً به کیهان اجازه‌ی مداخله و مخالفت نداد. او جلو افتاد و کیهان در حالی که از سرکش بودن دلوان، اوقاتش تلخ شده و سرش را طرفین می‌جنباند، با فاصله‌ی کمی از او حرکت کرد.

یک ساعت بعد، وقتی ماشین دلوان و پشت سر آن تویوتای سفید از در باشگاه رد شد و وسط محوطه توقف کرد، حصار نسبتاً خلوت بود. دلوان از ماشین پیاده شد و بدون هیچ حرفی سمت ساختمان اصلی رفت. کیهان پشت فرمان ماتش بُرده بود. با حرکتی آهسته در ماشین را بست و از دور به او خیره شد. دختر مهرباب انگار باشگاه را مثل کف دستش بلد بود، یعنی قبلاً هم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

این جا آمده؟! می دانست اتاق نامدار کجاست، این یعنی نامدار این جا را به او نشان داده بود!

نامدار کلید یدک اتاق باشگاه را هم همراه کلید خانه‌ی خودش به دلوان داده بود. کسی در دفتر مدیریت حضور نداشت، نامدار را بُرده بودند، چه کسی می خواست به امور باشگاه رسیدگی کند؟ برای هزارمین

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بار بشیر را لعنت کرد. مردکِ ملعون بالاخره زهرش را به نامدار ریخت.

با حرص در را باز کرد، از بس این دو شب گریه کرده بود که به سختی نفس می کشید. چشمانش متورم شده و آبی خوش رنگ چشمانش با آن همه سرخی و التهاب، دیگر شباهتی به رنگ اقیانوس نداشت، دریای خون بود... طوفانی و طغیانگر!

با دیدن چراغ های مراکشی، شمع های معطر نیمه سوخته که از دفعه ی پیش بدون استفاده روی میز باقی مانده بودند، تشک ماساژ، حوله ی سفیدی که به جالباسی آویزان بود... دید و داغ دلش تازه شد.

خاطرات با او بودن، زمزمه های پُر از عشق نامدار، شیطنت های خودش، پهلودرد نامدار که باعث و بانی آن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

سهل انگاری خودش بود... چه طور جای خالی او را تاب بیاورد؟ به او فکر کند و دیوانه نشود؟

پیراهن سفید نامدار را از روی صندلی برداشت و به صورتش نزدیک کرد. با نفسی عمیق، شمیم تن او را که با عطر مردانه درهم آمیخته بود، نفس کشید و در انتهای ترین جای سینه نگهش داشت. با چشمانی بسته، در خلسه‌ای سکرآور میان خاطرات مشترکشان معلق بود که از صدای شیشه‌ی اسب به خودش آمد. چشمان مخمور و تب‌دارش را باز کرد، پیراهن نامدار را در آغوش داشت، وقتی آهسته پرده را کنار می‌زد. با دیدن آن اسب سیاه و وحشی... و همچنین سوارکاری که ماهرانه سعی داشت مقابل چموش بازی‌های حیوان مسلط باشد و او را تابع و تسلیم خود کند، کمی به در شیشه‌ای نزدیک‌تر شد و آن را باز کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نیو (niv)، اسب خدیو بود که به تاخت دور حصار می دوید. وقتی دلوان از درگاه رد شد و روی تراس آمد، با دیدن چهره‌ی سوارکار شوکه شد و عرق سرد روی تیرک کمرش نشست. کمی به او نگاه کرد، عقب رفت و سپس همان قدر متحیر و سراسیمه سمت در اتاق دوید. پیراهن نامدار دستش بود وقتی از ساختمان خارج می شد و با قدم‌های بلند سوی حصار می رفت.

با کشیده شدن افسار، اسب روی دو پای عقب بلند شد و شیهه کشید. سوارکار در رام کردن حیوانات وحشی مهارت چشمگیری داشت. دلوان نفس زنان دستش را به حصار چوبی گرفت و او را صدا زد.

- پاشا؟!

مثل پدرش و خیلی‌های دیگر خدیو را با لقبش صدا می کرد. سر او با خونسردی سوی دلوان چرخید و با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کشیدن افسار، به اسب حالی کرد که کدام سمت حرکت کند. کمی بعد، نیو مقابل دلوان ایستاد و دخترک با دستپاچگی به خدیو سلام کرد. او آزاد شده بود! پس حتماً از نامدار خبر داشت!

خدیو، سرد و بی حالت جواب دلوان را زیرلب داد و از اسب پایین پرید. با همان چهره‌ی بداخم، گردن و یال بلند حیوان را نوازش کرد و پرسید:

- چیزایی که می‌خواستی رو پیدا کردی؟

دلوان بدون فکر جواب داد:

- می‌شه حرف بزنیم؟

خدیو افسار اسب را آهسته کشید. دلوان کنار او به

فاصله‌ی یک حصار باریک قدم برداشت و خدیو با

لهجه‌ی کرمانشاهی اش کنایه زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- مهرباب خیلی خونسرد بود... انگار دخترش از باواش همان صبرِ گزافِ به ارث نبرده... هم عجوله، هم خلیع.
- واسه اینکه به بابام نرفتم خدا رو شکر می کنم.
- لحنش حق به جانب بود و خدیو بی آنکه نگاهش کند، با ابروهایی که گره شان کور شده بود، گفت:
- اگه رفته بودی که نمی داشتم نامدار حرف از انتخاب بزنه... خودم مانع ازدواج تون می شدم.
- نطق دلوان کور شد. او طوری جواب را قلاب پیچ می کرد و می گوید توی صورتت که دیگر به جواب دادن و روده درازی حتی فکر هم نکنی.
- یخ کرده بود. چانه لرزاند:
- من هیچ خطری برای نامدار ندارم.
- تو باعث شدی نامدار به زندگی برگرده.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

از جوابِ او، دلش از جا کنده شد. لپش دانه اناری شد و خدیو همان طور که اسب را با طمانینه دور حصار می چرخاند، پُر وزن و غالب، کلمات را از بند گذشته‌ای نه چندان دور رها می کرد و زیر لب می گفت:

- همیشه عاشق رنگ سبز بود. گل کاری عمارتِ من هم کارِ نامداره.

دلوان به او خیره شد. دوست داشت هر چه زودتر از نامدار بپرسد، اما می ترسید رشته‌ی کلام خدیو را پاره کند و هیچ وقت به جوابی که می خواهد نرسد. پدرش همیشه می گفت؛ از خدیو باید ترسید و او آتش به اختیار، حساب می بُرد.

- وقتی قید درس و دانشگاه رو زد و پزشکی رو گذاشت کنار، زندگیش از این رو به اون رو شد. دیگه نه می خندید، نه زیاد حرف می زد... نه زندگی می کرد. یه

حصار آهنی کشیده بود دور خودش و به هیچ کس اجازه نمی داد از اون خط رد بشه. ازش غافل شدم... با خودم گفتم حریم خودش، کسی حق نداره تو کارش دخالت کنه. منتها از یه جایی به بعد فهمیدم هر کاری می کنه که خودشو تو خطر بندازه. همیشه جلوی گلوله بود... به اسم محافظ می خواستم نزدیک خودم باشه، ولی نامدار قید زندگی شو زده بود.

او که از حرکت ایستاد، دلوان هم بی اراده تأمل کرد. خدیو، پرتحکم و کنایه دار به او خیره شد و با همان لحن سرد و بی حاشیه اش ادامه داد:

- نمی دونم چه جوری تونسته شوکت و راضی کنه، اما یه سری مدرک علیه ت تو سیستم گلشن بوده که نامدار همه شونو از بین بُرده. این کار بدون اطلاع شوکت انجام

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نشده، پس حتماً در مقابلش چیزی از نامدار خواسته که اونم به خاطر تو، قبول کرده...

یک لحظه چنان سرش سنگین شد و چشمانش سیاهی رفت که اگر به موقع حصار را نگرفته بود، زانو می زد. خدیو حالش را پرسید و او نشنید. چشمانش را با درد بست و به پرچین تکیه داد. دست خط او... کلمه به کلمه در نظرش جان گرفت. خط نامدار بود... یادداشت نامدار بود:

- «قول دادم کمکت کنم تا انتقام خواهرتو بگیری... نامدار به کسی بدهکار نمی مونه دخترِ مهرباب. شوکت به آخر خط رسیده، گلشن داره نفس های آخرشو می کشه...»

دست نوشته ای که همراه یک سری مدرک معتبر علیه شوکت برای دلوان فرستاده بود. شبی که به دستور

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شوکت خودش را تسلیم او کرد، خیانتِ پریا، تجاوز به حریم نامدار... وقتی از او می پرسید چرا به خواسته ی شوکت تن داده ؟، هر بار به یک بهانه ای از زیر جواب دادن به او شانه خالی می کرد.

- «چرا اون شب سکوت کردی ؟ چرا بهم نگفتی کار شوکت بوده ؟

- به نظرت چرا ؟

- تهدیدت کرد ؟»

و این نامدار بود که خیره در نگاه او سرش را تکان داد. اشک دلوان را پاک کرد و به صورتش لبخند زد:

- «نباید عاشقم می شدی، اما چه خوب شد قسمت خودمی.»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلش آتش گرفت. اشک روی صورتش لغزید و باران شد.
نامدار به خاطر او این فداکاری را کرده بود. چون
می دانست همین روزها جنایت گلشن برملا می شود و
شوکت دیر یا زود گیر می افتد. خودش را فدا کرد، فقط
برای اینکه دلوان را نجات دهد.

سرد و بی جان، تعادلش را از دست داد، دستش روی
پرچین شل شد و زانو زد. فریاد خدیو را شنید، کیهان را
صدا می زد. سایه ای روی صورتش افتاد. قلبش تند
می گوید. همه ی وجودش درد بود. نامدار به خاطر او،
بهای سنگینی را پرداخته بود. قید آرامشش را زد به خاطر
عشقش... اما او به جای اینکه دنبال حقیقت باشد، تا
توانست به جان آن بیچاره زخم زبان زد. کاش لال می شد
و آن حرف ها را به نامدار نمی زد. کاش اذیتش نمی کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

پیراهن او را به سینه فشار داد. «نامدار» تنها کلمه‌ای بود که سر زبانش جان داشت. وقتی پلک زد و خدیو را مقابل خودش دید که صدایش می‌کند، هق‌هق‌کنان نالید:

- اون منو نجات داد... ولی من نمی‌تونم هیچ کاری واسه‌ش انجام بدم.

خدیو نفس نفس می‌زد. عصبی بود. با اخم به چهره‌ی بی‌رنگ دلوان خیره شده بود و می‌گفت:

- وقتی آزاد شد و برگشت پیشت... کاری کن احساس خوشبختی کنه.

دلوان با چشمانی مملو از اشک به او زل زد. کیهان هم کنار خدیو ایستاده بود. صدای خدیو حواسش را پرت کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو امیدو به زندگی نامدار برگردوندی. این دل خوشی رو
هیچ وقت ازش نگیر. بزرگترین کمکی که می‌تونی به
نامدار بکنی همینیه.

دلوان چانه لرزاند و با بغض نالید:

- برمی‌گرده... مگه نه؟

خدیو کمی نگاهش کرد. صدایش در عین خستگی،
بی‌روح و شکسته بود:

- امیدتو از دست نده.

- حالش خوبه؟ تونستی ببینیش؟

خدیو حرفی نزد. چرا همه سکوت می‌کنند؟ چرا کسی
نمی‌گوید چه بلایی سر او آمده؟ این سؤالات خوره شده
و افتاده بودند به جانش. خدیو با تانی از کنار دلوان بلند
شد. دخترک به درد بی‌درمان خودش گرفتار بود.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بلا تکلیفی... خدا برای هیچ کس نخواهد چنین روزی را
 که اگر بگویند عذاب الیم چیست؟، بی درنگ جواب
 می دهد بی خبری از یاری که جانت به جان او بند است.
 خدیو به کیهان گفت:

- دلوان و برسون خونه، بعدشم بیا کارگاه گوهر تراشی.
 اون جا می بینمت.

کیهان سر تکان داد و خدیو سمت ساختمان اصلی رفت.
 دلوان از پشت سر به او خیره شد. مثل همیشه ابهت
 خان سالاری داشت، با این تفاوت که این روزها
 قدم هایش را خسته و کوتاه برمی داشت.

جلوی مجتمع سرعت ماشین را کم کرد و نگاه مشکوکی
 به پژو آردی نوک مدادی رنگ انداخت. از دیشب جلوی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

مجتمع پارک شده بود. راننده با موبایلش بازی می کرد و بی خیال ساندویچش را گاز می زد.

دلوان قبل از اینکه وارد پارکینگ شود، پایش را روی ترمز فشار داد و عینک آفتابی را آهسته از روی چشم هایش برداشت. نگاهش با اخم کمرنگی روی آینه ی جلو ثابت ماند، کیهان پشت ماشین او توقف کرد و با تک بوقی از او خواست وارد پارکینگ شود.

دلوان اهمیت نداد، از ماشین پیاده شد و سمت او رفت. کیهان با نگاه دنبالش کرد و سرش آرام آرام سوی پنجره چرخید. شیشه را پایین داد و او با رنجش به آردی اشاره کرد:

- مگه نگفتم واسه م پیا نذاری؟ این کیه از دیشب زل

زده به مجتمع؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

کیهان با خونسردی به روبه‌رو خیره شده بود، دلوان پوزخند زد:

- فقط دیشب نیست... از همون شبی که بهت گفتم می‌خوام تنها باشم داره کشیکم و می‌ده... مگه نه؟
- تا وقتی نامدار برنگشته، حضور نگهبان لازمه. بهتره شرایط و درک کنی.

- من شرایطی که توش هستیم و درک می‌کنم، فقط نمی‌خوام زیر نظر باشم. این روزا خودم به اندازه‌ی کافی استرس دارم، دیگه اینکه یکی تمام وقت بخواد رَصدم کنه و...
- فقط چند روزه... به خاطر قولی که به نامدار دادم.

دلوان با تعجب به او خیره شد، کیهان با صدایی گرفته اضافه کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- وقتی می رفت نگران خودش نبود، فقط می ترسید
اتفاقی برای تو بیفته.

چشمان دخترک از اشک پُر شد و قلب بی قرارش با
محنت، تیر کشید. بی آنکه بداند نامدار چه فداکاری
بزرگی در حق او کرده، روز به روز بیش تر عاشقش شده
بود.

- خدیو الان بیرونه... پس یعنی ممکنه نامدارو هم آزاد
کنن؟

- خدیو اقرار کرده که نامدار به دستور اون وارد گلشن
شده تا بتونه با مدرک، علیه باند شوکت به صورت
قانونی اقدام کنه. از اون جایی که خدیو نه سوء پیشینه‌ی
کیفری داشته و نه شاکی خصوصی، بعد از بازجویی
مشروط به اینکه تا روز دادگاه حق خروج از شهر رو
نداره، آزاد می شه... ولی نامدار چون لقب شاه ماهی رو تو

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گلشن داشته، با اعتراف بشیر فعلاً تحت بازجوییه تا وقتی که مسئول پرونده دستور تعلیق بده.

دلوان در سکوت سر تکان داد. «سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است، فرخنده آن امید که حرمان نمی شود.» امید دارد به از نو سبز شدن درخت تنومندی که گفته بود ریشه هایش علی الدوام و استوار در خاک مانده چون حیاتش به زلالی اقیانوس آرامی گره خورده که نفهمید از کجا و چه طور آمد و معجزه شد و دل در گروی او نهاد.

بعد از اینکه ماشین را سمت پارکینگ بُرد، کیهان دنده عقب گرفت و از محل دور شد. لحظاتی بعد، دلوان با پاشنه‌ی کفش در خانه را بست و وسایل را کنار دیوار گذاشت. مقداری لباس و شمع و روغن با خودش آورده بود، در حالی که بهانه اش برای رفتن به باشگاه، فقط

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دیدن پناهگاه نامدار بود. یکی از همین شب‌ها، بهترین خاطره‌ی زندگی‌اش کنار نامدار در آن اتاق رقم خورد.

سرایدار باشگاه هر روز به گل‌ها آب می‌داد. درست مثل خودش که از وقتی تصمیم گرفته بود در خانه‌ی نامدار بماند، هر روز با حوصله و دنیایی از عشق به گل‌های او رسیدگی می‌کرد. با دستمال برگ‌هایشان را نوازش می‌داد، نازشان را می‌خرید، شعر می‌خواند، روی خاک‌شان آب می‌پاشید و ساقه‌هایشان را سیراب می‌کرد.

به همان اندازه که نامدار به گیاهانش عشق می‌ورزید، او هم به آن‌ها توجه می‌کرد و مراقب‌شان بود.

زنگ خانه که به صدا درآمد، کیفش را روی صندلی رها کرد و از چشمی در، دختری را دید که با سینی توی دستش در پاگرد ایستاده است. دلش شور افتاد، محض احتیاط در را باز نکرد و پرسید:

- کیه ؟

دختر که انگار از چیزی تعجب کرده بود، مردد جواب داد:

- چند لحظه می آید دم در؟ همسایه ی واحد بالایی هستم!

دست دلوان سمت دستگیره رفت. با اینکه تمایلی نداشت، اما زشت بود اگر در را باز نمی کرد، آن هم وقتی جواب همسایه ی نامدار را داده بود. در که آهسته روی پاشنه چرخید، نگاهش از چشمان بهت زده ی دختر کنده شد و به کاسه ی آشی افتاد که درون سینی بود. دختر که از دیدن دلوان در خانه ی نامدار گیج شده بود، تته پته کنان سلام کرد و گفت:

- آقای دکتر هستن؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبخندی محو روی لب دلوان نشست. سرش را طرفین
تکان داد و دختر مجالی برای حرف زدن به او نداد، با
دستپاچگی گفت:

- اشکالی نداره... راستش... امروز مامانم آش پخته بود،
گفتم یه کاسه هم واسه شما بیارم... فکر کردم دکتر
خونه ست!

دلوان نگاه سنگینی به او انداخت و کاسه را برداشت:
- مرسی، زحمت کشیدین... شرمنده، اسمتونو نمی دونم!
دخترک لبخند زد. چشمان درشت قهوه‌ای رنگ، صورت
گرد و گونه‌های نسبتاً برجسته، لب‌های کوچک و
گوشتی که یک لایه‌ی ملایم تینت گیلاسی روی آن زده
بود، در کنار موهای شکلاتی رنگ بلند و بافته شده‌اش،
او را ملیح و زیبا نشان می‌داد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- من مریم هستم، دختر مهندس شیبانی... ببخشید،
شما خواهر آقای دکتر هستید؟

از بی پرده حرف زدن و کنجکاوی کردن های دختر
همسایه خنده اش گرفته بود. به استایل و چهره اش
می آمد بیست، یا بیست و یک ساله باشد. رُک و
بی حاشیه جوابش را داد:

- مگه نامدار خواهر داره؟

دخترک یکه خورد. دنباله ی موی بافته شده اش را با
حرکت سر، پشت شانه سوق داد و با لبخندی مصلحتی
گفت:

- نه ایشون که همیشه تنها هستن... گفتم شاید...

- من همسرشم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دهان دختر از تعجب باز ماند. حتی انگار کمی هم
رنگش پرید. دلوان هم نامردی نکرد و آب پاکی را روی
دست او ریخت:

- تازه عقد کردیم.

او آب دهانش را قورت داد. به زور آن لبخند نیم‌بند را
روی لب نگه داشته بود:

- آها! م... مبارکه... ببخشید، با اجازه. به آقای دکتر...
سلام برسونید.

خواست عقب‌گرد کند که دلوان صدایش زد:

- عزیزم، صبر نمی‌کنی کاسه‌شو بیارم؟

او همان‌طور که سمت پله‌ها می‌رفت جواب داد:

- نه حالا... باشه بعداً می‌آم می‌برم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان با تبسمی بی رنگ، رفتن او را نظاره کرد. در را بست و کاسه را روی میز گذاشت. شاید در حالت عادی الان باید از دست آن دختر حرص بخورد، منتها وقتی یاد نگاه شگفت زده‌ی او می افتاد، به طرز عجیبی خنده اش می گرفت. به تصویر نامدار روی دیوار خیره شد و با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- چشمم روشن، دختر همسایه هم که بهت ارادت داره آقای دکتر. تا حالا چندبار واسه ت آتش آورده و با موهای قشنگش جلوت دلبری کرده؟

دستش را با دلتنگی روی تیغهی فک او گذاشت. لب هایش را لمس کرد و جایی روی قلبش را بوسید، با بغض زمزمه کرد:

- کیه که دلش تو رو نخواد؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

هر روز و هر شب کارش همین شده بود، بنشیند مقابل تصویر نامدار و با او حرف بزند. وقتی به گل‌ها آب می‌داد و قربان صدقه‌شان می‌رفت، وقتی ضبط را روشن می‌گذاشت و صدای چاوشی را زیاد می‌کرد، چون می‌دانست نامدار ترانه‌هایش را دوست دارد، وقتی سهم آغوشش می‌شد یک قاب عکس شکسته، وقتی از فرط دلتنگی رجوع می‌کرد به ویس‌های نه چندان قدیمی او... حضور نامدار را در تک‌تک این لحظات، کنار خود احساس می‌کرد. روی یکی از ویس‌ها انگشت کشید و صدای گرم و گیرای او در گوشِ جانش طنین‌انداز شد:

- «تو را تنها به دل من یار خواهم، ز هر کس من تو را غم‌خوار خواهم، دلم را بُرده‌ای تا هست جانم، تو را ای مهربان، دلداری خواهم.»

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. وقتی دلداری صدایش می‌زد، همان می‌شد مرهم درد و عدوی غم و بدخواه تنهایی‌هایش... نامدار، معجزه‌ی دل‌داده‌ی دلداری بود.

نرمی انگشت شستش روی صفحه‌ی موبایل کشیده شد، تا رسید به آخرین پیام او که نوشته بود:

- «اگه یه روز کنارت نبودم... به یاد من این آهنگ و گوش کن.»

هنوز یادش بود با خواندن پیام او، چه‌طور ته دلش خالی شد و دست و پایش شروع کردند به لرزیدن. وقتی با بغض برایش نوشت و گلایه کرد که نباید حرف از جدایی بزند، نامدار ترانه‌ی رفیق روزهای خوبِ چاوشی را با دو قلب سبز و آبی برایش فرستاد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آهنگ را پخش کرد و موبایل را روی میز وسط هال گذاشت. در حالی که سمت اتاق نامدار می‌رفت، ترانه را زیر لب زمزمه می‌کرد.

«من از تو دل نمی‌بُرم، اگر چه از تو دلخورم/اگر چه گفته‌ای تو رو، به خاطرات بسپرم/هنوز هم خیال کن، کنار تو نشسته‌ام/منی که در جوانی‌ام، به خاطرت شکسته‌ام/تو در سراب آینه، شبانه خنده می‌کنی/من شکست داده را، خودت برنده می‌کنی/نیامدی و سال‌ها، نظر به جاده دوختم/بیا ببین که بی تو من، چه عاشقانه سوختم/رفیقِ روزهای خوب، رفیقِ خوبِ روزها/همیشه ماندگارِ من، همیشه در هنوزها/صدا بزن مرا شبی، به غربتی که ساختی/به لحظه‌ای که عشق را، بدون من شناختی»

از بس که در نبود نامدار به این آهنگ گوش داده و خون گریه کرده بود، با همان «من از تو دل نمی‌بُرم»،

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

آسمان چشمانش ابری می شد و اشک مثل باران بهاری می بارید روی صورتش تا برسد به انتهای ترانه و چشم هایش بشوند جام خون!

بعد از اینکه حوله و لباس هایش را به قصد دوش گرفتن برداشت، در کشویی کمد را هُل داد تا بسته شود. همان موقع صدای آهنگ قطع شد. با تعجب از اتاق بیرون رفت و موبایلش را چک کرد. خاموش شده بود! مطمئن بود باطری موبایل هنوز ۷۰٪ شارژ داشته...

گوشی که خود به خود خاموش نمی شود! بی خیال شانهاش را بالا انداخت، حتماً هنگ کرده بود. موبایل را روشن کرد، آن را روی کاناپه گذاشت و سمت حمام رفت. حوله را آویزان کرد و لباس ها را داخل سبد گذاشت، سپس در حمام را بست. دقایقی بعد، وقتی با بدنی خیس وارد رخت کن شد و حوله را روی تنش کشید تا خشک شود، سرش را به دنبال سبد لباس هایش اطراف حمام چرخاند. آن را روی سکوی رخت کن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گذاشته بود، پس کجاست؟! پشت دیوار و کنار در حمام را هم دید، در کمال تعجب خبری از لباس هایش نبود!

حوله را دور بدنش تاب داد و از حمام بیرون آمد. به محض اینکه وارد اتاق نامدار شد و سبد لباس هایش را روی تخت او دید، یک لحظه چنان ترسید که با «هعی» بلندی عقب پرید و جلوی دهانش را گرفت. دیوانه نشده بود، آلازایمر هم نداشت... مطمئن بود سبد را روی سکوی رخت کن گذاشته! چه طور سر از این جا در آورده بود؟!

در اتاق را پشت سرش بست و لباس ها را با ترس و لرز پوشید. همین که سبد را برداشت و خواست از اتاق خارج شود، یک نظر نگاهش روی آینه ی قدی کنار کمد ثابت ماند. سبد از دستش رها شد، رنگ از رخس پرید، با ترس قدمی عقب رفت. تصویر خودش درون آینه

منعکس شده و کسی با رنگ قرمز، شاید هم با خون،
درست وسط آینه نوشته بود؛ «قاتل!»

دوان دوان از اتاق بیرون رفت، نفسش از وحشت بند
آمده بود. می‌ترسید دهان باز کند و کسی را صدا بزند. با
ترس و لرز چندبار تکرار کرد؛ «کسی این جاست؟!» اما
پاسخی نگرفت. اگر هم بود قطعاً جواب نمی‌داد. فقط
می‌خواست او را بترساند، یا غیرمستقیم چیزی را به او

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بفهماند. آن کلمه روی آینه، چیزی را به او هشدار می داد!

هراسان اطراف را می پایید که یک آن بوی بد و مشمئزکننده‌ای در فضا احساس کرد. جلوی دهان و بینی اش را گرفت. به دنبال منشأ آن، گوشه گوشه‌ی خانه را واریسی کرد تا به دری رسید که به تراس منتهی می شد. به محض اینکه پرده را کنار زد و در تراس را باز کرد، با دیدن صحنه‌ی مقابل، چشمانش را روی هم فشار داد و بی درنگ در را روی ریل هُل داد و آن را محکم بست. با قدم‌های بلند سمت دست‌شویی دوید و عق زد. مُشت مُشت آب به صورتش پاشید. نفس نفس می زد، تصویر لاشه‌ی گربه از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. خونِ روی آینه، متعلق به این زبان بسته بود؟ مُشتی دیگر به صورتش پاشید. گربه‌ی بیچاره، با آن موهای طلایی رنگ و جثه‌ی کوچکش، هر شب با گرسنگی روی تراس آن‌ها می آمد و دلوان برایش آب و غذا

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

می داشت. قبلاً از نامدار در مورد او شنیده بود... اما حالا لاشه‌ی حیوان غرق در خون، جلوی نرده‌های تراس افتاده بود. چه کسی می‌تواند تا این اندازه قسی‌القلب باشد؟ آن بی‌نوا را به خاطر اینکه او را بترسانند، گشته بودند؟

وقتی از دست‌شویی بیرون آمد، با اینکه صورتش را خشک کرد، اما خیلی زود دوباره از اشک خیس شد. هم ترسیده بود، هم دلش به حال گربه می‌سوخت. آن بوی بد را هنوز احساس می‌کرد. اسپری خوشبوکننده را تا جایی که می‌شد در هوا خالی کرد، با این حال وسواس داشت و دلش چنگ می‌شد.

باید به کیهان زنگ می‌زد. از ماجرای دیشب حرفی نزده بود چرا که فکر می‌کرد توهم زده است. می‌ترسید از روزی که معلوم شود تمام این اتفاق‌ها خیال بوده و به عقلش شک کنند، اما این دیگر زعم و ظن نبود. یکی علناً داشت تهدیدش می‌کرد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خواست موبایلش را بردارد که نگاهش روی میز افتاد،
 آنی جفت پاهایش به زمین چسبید و بدنش سر شد.
 نفسش ماند ته سینه! یک قوطی قرص آرامبخش که بارها
 آن را دست خواهرش زیبا دیده بود، روی میز شیشه‌ای
 خالی شده و کسی با پودر سفیدرنگی که شبیه موادمخدر
 بود، کنار قرص‌ها با خطی ناخوانا نوشته بود: «تو باید
 بمیری!»

به پهنای صورت اشک می ریخت. با هراس عجیبی هال را
 از نظر گذراند و هق هق کرد:
 - تو کی هستی؟ چی می‌خواهی؟

کسی جواب نداد. وحشت زده عقب عقب رفت و با دستی
 لرزان موبایل را برداشت. چشمانش از اشک پُر بود و
 جایی را نمی‌دید. انگشتش تندتند روی صفحه حرکت
 می‌کرد که یکی با نفرت داد زد:
 - اون گوشی رو بذار کنار!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بلند جیغ کشید و سرش بالا آمد. مات و مبهوت، با چهره‌ای بی‌رنگ به غریبه‌ای که فقط دو قدم با او فاصله داشت، زل زده بود. او که سمت دلوان قدم برداشت، یک لحظه حواس دلوان جمع شد و دکمه‌ی برقراری تماس را لمس کرد. شماره‌ی کیهان بود.

غریبه که متوجه حرکت او شد، سراسیمه‌گوشی را از دست دلوان بیرون کشید و در حالی که سر اسلحه را با فاصله‌ی نه چندان زیادی سمت سینه‌ی او گرفته بود، تماس را قطع کرد. خیره در نگاه بارانی و محزون دختر، دندان روی دندان سایید و با اسلحه به کاناپه اشاره کرد: - بتمبرگ اون جا.

دلوان به اسلحه زل زده بود. می‌ترسید تکان بخورد. - مگه کری؟ گفتم بشین.

از تشر او ترسید و فوری نشست. به طنابی که در دست او بود نگاه می‌کرد:

- از من چی می‌خوای؟ چه جوری اومدی تو؟

- دستاتو بیار جلو.
- خواهش می کنم...
- گفتم بیار جلو دستاتو... یالا.
- با ترس دستانش را روی هم گذاشت و سمت او گرفت.
- ذهنش قفل شده بود. می خواست از خودش دفاع کند، ولی قوایش همراهی نمی کرد. ترس روی همه ی حواسش تأثیر گذاشته بود. طناب که دور دستش تاب خورد، بند دلش پاره شد. با بغض پرسید:
- کی آجیرت کرده؟ پیمان؟
- او پوزخند زد:
- پیمان خر کیه؟
- پس کی؟ نکنه بشیر یا شوکت...
- گره ی آخر را محکم تر زد و دست او را با غیظ انداخت:
- اینایی که می گی رو نمی شناسم.
- لابد دزدی!
- برق نفرت را در نگاه غریبه دید و دلش آشوب شد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- آره دزددم... دزدِ جونت، دزدِ آرزوهات، دزدِ خوشبختی و آرامشت.

تن دختر سرد شد وقتی او سر اسلحه را روی شقیقه اش گذاشت و با حرص کنار صورت او غرید:

- همه رو از چنگت در می آرم... همون جوری که تو و بابات آرامش و از من گرفتید.

زن چهره ای ژولیده و رنگ پریده داشت. لباس های کهنه و مندرس، موهایش فرو نامرتب از گوشه و کنار روسری توی صورتش ریخته و با آن ابروهای اصلاح نشده و لب های ترک خورده و چشمان سرخ، شباهت زیادی به اراذل داشت. خیره در نگاه متعجب دلوان، نیشخند زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- ترسیدی خوشگل خانوم، آره؟ ... بایدم بترسی. باید از ترس بمیری.

دندان قروچه کرد و موهای دلوان را با غضب کشید:

- از تیمارستان فرار کردم به خاطر تو... به خاطر انتقام گرفتن از تو که خونه خرابم کردی.

صورت دلوان از درد جمع شد. هق هق کرد:

- جلوی در نگهبان بود. چه جوری اومدی تو؟

- وقتی دروغکی ادعا کنی خونه‌ی دوستت تو همین

مجتمع، کسی بهت شک نمی‌کنه. یه بار درو زدن و

اومدم تو... دیگه رفتی تو کار نبود که آمارم بیفته دست محافظت.

دلوان با بغض، در سکوت نگاهش می‌کرد. چشمان آبی و صورت قشنگش باعث شده بود حسادت زن برانگیخته شود.

- همسایه‌ی طبقه‌ی بالایی... همون که واسه‌ت آتش

آورد... دختره‌ی احمق گلوش پیش شوهرت گیر کرده.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زنگ و که زدم و گفتم خواهر دکتر نامدارم... درو واسه هم باز کرد. چند شبانه روزه که تو انباری این بی صاحب عین کارتن خوابا دارم سر می کنم که الان این جا باشم... رو در روی توی قاتل!

این را گفت و موهای دلوان را با هُل دادن سرش رو به جلو، رها کرد. او با همان دستان بسته، گیج و منگ موهایش را کنار زد. رنگش مثل گچ سفید شده بود و لب می زد:

- ق... قاتل؟!

دست زن با اسلحه ی توی دستش می لرزید:
- تو نامزدِ منو گشتی!

دلوان مُرد و زنده شد. نبضش رفت، نفسش رفت. او در حالی که دندان هایش را روی هم فشار می داد، فریاد می زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- شبی که بابات، اون مهربابی همه چیز خونه‌ش
مهمونی گرفته بود... وقتی تو لیوان مهمونا قرص
انداختی... یادت اومد؟

- من... من به نامزد تو قرص ندادم!

- خدمتکار وقتی داشتی تو لیوانا قرص خالی می‌کردی تو
رو دیده. گفت یه جا هم شوهرت... همین دکتره مُچ تو
گرفت و نداشت کار دست بقیه بدی.

چشمه‌ی اشک جوشید و چشمان دختر پُر شد. سرش را
طرفین تکان می‌داد و با ترس هق هق می‌کرد:

- این غیرممکنه! توی اون سینی چندتا لیوان بیش‌تر
نبود که اونو هم خدمتکار بُرد واسه خدیو و مشاورش و
نامدار... می‌خواستم آبروی مهربابو پیش خدیو هُزبری
ببرم. سینی دوم رو هم نامدار به موقع اومد و نداشت
پخش کنن که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که زن با همان دست چرک
و سیاهش پشت دست توی دهان او کوبید. صورت

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان روی شانه کج شد. مزه و شوری خون در دهانش پیچید و تشر او به وحشتش دامن زد:

- داری زر مفت می زنی... من شاهد دارم که تو این کارو کردی. گفت دیده... تو رو دیده که داشتی قرص به خورد مهمونا می دادی.

- به خدا کار من نبوده! به ارواح خاک مادرم... حتماً یکی قصد جون نامزدتو کرده و دیده من دارم تو لیوان خدیو و آدماش قرص می ریزم، خواسته از فرصت استفاده کنه و با گشتن نامزدت گناه شو بندازه گردن من! او عاصی و پُرعیظ، با اسلحه آرام کوبید سر شانه‌ی دلوان و گفت:

- می تونی ثابت کنی؟ جرئت داری بگی آره؟
- نامدار... اون شاهده. بهم گفت که خودش نوشیدنی‌ها رو ریخته دور و نداشته کسی لب بزنه. حتی بارمن هم گفت که نامدار این کارو کرده.
زن پوزخند زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به روباهه می گن شاهدت کیه، می گه دُمم... شوهرت هم که تو حبسه! سناریو رو بلدی... مغزت خوب کار می کنه واسه دور زدن من... ولی من خرِ آشغالی مثل تو نمی شم. همون جوری که نامزدمو گُشتی... می گُشمت. اسلحه را که روی پیشانی دلوان گذاشت، او با گریه جیغ زد:

- به خدا من قاتل نیستم... من هیچ کاری نکردم! قبل از اینکه ماشه چکانده شود، موبایلش زنگ خورد. اسم کیهان روی صفحه افتاده بود. نور امید در دل دخترک روشن شد. زن خواست موبایل را بردارد که دلوان پیش دستی کرد و گفت:

- اگه جواب ندم شک می کنه و نگهبان و می فرسته بالا! او با تردید به دلوان نگاه کرد. دلوان نفس نفس می زد، ترسیده بود. زن با اخم غلیظی گوشی را بالا آورد و هشدار داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- جواب بده... اما وای به حالت اگه حرف اضافه بزنی.
 من روانی ام... با زنجیر می بستنم به تخت... یه پرستارو تو
 همون بیغوله گشتم تا تونستم بزnm به چاک. اگه این
 یارو رو بکشونی این جا، با یه تیر کارتو ساختم.
 او سرش را تکان داد. زبانش فلج شده بود. زن تماس را
 برقرار کرد و گوشی را کنار گوش دلوان نگه داشت.
 دخترک به محض اینکه صدای کیهان را از آن سوی خط
 شنید، چانه لرزاند و چشمانش را بست.
 - الو، دلوان؟... زنگ زده بودی؟ شمارهت افتاده رو
 گوشیم.

صدایش می لرزید و این دست خودش نبود:
 - آره... من زنگ زدم... کیهان؟
 جوری صدایش زد که کیهان برای چند لحظه مکث کرد.
 مردد پرسید:

- حالت خوبه؟!

- خوبم!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- زنگ زده بودی... چیزی می خواستی ؟
 سر زبانش بود که فریاد بزند ؛ «کمکم کن !» اما
 نتوانست. اسلحه روی شقیقه اش بود. بریده بریده جواب
 داد:

- زنگ زدم... سفارش کنم لباسی که دیروز دادم
 خشک شویی رو... فردا صبح بری بگیری.
 صدای نفس بلند کیهان را شنید. خدا خدا می کرد متوجه
 منظورش شده باشد. هیچ لباسی در کار نبود... فقط با
 چنین درخواست غیرمنطقی ای آن هم در این شرایط ،
 داشت غیرمستقیم به او می فهماند که جانش در خطر
 است. کیهان خونسرد جواب داد:
 - همون که گفתי رنگش قرمزه ؟!

قلب دلوان گرم شد. نگاهش نشان نداد، ولی صدایش از
 شوق لرزید:

- آره... همون قرمزه!

- چه ساعتی ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- هر چه زودتر بهتر... حتی اگه شد امروز...
- او سریع گوشی را عقب بُرد و تماس را قطع کرد. دلوان محکم پلک زد و زن با پوزخند، گوشی را روی کاناپه انداخت. با لحن زشتی طعنه می زد:
- طرف مشاورِ هُژبِری هاست یا نوکرِ تو؟ لباس واسهت می گیره از خشک شویی؟
- سرش داغ شد. صورتش گر گرفت و دندان روی دندان سایید. زن همچنان لغز می خواند:
- پس هرزه هم هستی. اون مهربابِ کثافت، بایدم همچین لجنی پس بندازه.
- خونش که به جوش آمد، جسارتش را به دست آورد و فریاد زد:
- حرف دهن تو بفهم روانی.
- لبخند روی لب زن ماسید. نگاهش مملو از خشم شد و قبل از اینکه به دلوان حمله کند، او با دو جمله حواسش را پرت کرد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- گربه‌ی بیچاره رو چرا گشتی ؟ اون که آزارش به کسی نمی‌رسید.

- سر و صدایش زیاد بود... چون مزاحم کارم شده بود گشتمش. تا می‌رفتم رو تراس شروع می‌کرد به زِر زِر کردن. کف دستش را روی سطح شیشه‌ای میز سایید، مُشتی قرص برداشت و سمت دلوان رفت. او خودش را محکم به کاناپه فشار می‌داد. با ترس به دست زن خیره شده بود.

- باز کردن قفل خونه‌ای که چند روزه هیچ کس توش برو و بیا نداره، برای منی که یه تیمارستان و قال گذاشتم مثل آب خوردنه.

اسلحه را روی زمین انداخت. فک دلوان را محکم چسبید و با فشار دست سعی کرد دهان او را باز کند:

- خواستم دیوونه‌ت کنم تا بفهمی چه دردی دارم می‌کشم. حیف که زرنگ بودی و راه نیومدی... وگرنه خوب فیلمی سرت درآورده بودم.

سرش را عقب می گرفت و چانه اش را از زیر دست او بیرون می کشید. فهمیده بود زن چه نقشه ای دارد، درواقع سعی می کرد با خوراندن قرص ها به او، مرگ دلوان را خودکشی جلوه دهد.

می گویند دیوانه ها زور عجیبی دارند. وقتی حس جنون به آن ها دست می دهد، زورشان از دو مرد بالغ هم بیش تر می شود... و این حقیقت دارد. با اینکه مچش بسته بود، اما با کف هر دو دست ساعد زن را فشار می داد که از قدرت دست او کم شود و نتواند دهانش را باز کند.

حس می کرد هرآن ممکن است فکش از چند جا ترک بردارد. گوش ها و شقیقه و گردنش به شدت درد گرفته بودند. چیزی نمانده بود قوایش تحلیل برود که یک آن همه ی زورش را در پایش جمع کرد و با بالا آوردن زانویش

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

و کوبیدن آن در شکم زن، او را از خود دور کرد. دست او که باز شد، قرص‌ها روی تونیک دلوان ریختند. زن با درد روی زمین افتاد و خواست اسلحه‌اش را بردارد که دلوان هم با او سمت آن خیز برداشت. دست غریبه زودتر از او به اسلحه رسید و بدون فکر شلیک کرد. چون صداخفه‌کن داشت، صدای شلیک بلند نشد، ولی گلدانی که کنار دیوار بود چند تکه شد. گل مُرد و خاکش مرطوب و سرد، کف سرامیک‌ها ریخت. اسلحه را مستقیم سمت دلوان نشانه گرفت. او بی حرکت روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. زنگ خانه بی وقفه به صدا در آمد. نگهبان بود که از دلوان می‌خواست در را باز کند. اما او تسلیم شده بود. اسلحه در دست دژخیم افتاده و هیچ راه گریزی نداشت. به پشت روی زمین خوابیده و با چشمانی اشک‌آلود سقف خانه را نگاه می‌کرد. کاش فرصتی داشت و می‌توانست قبل از مرگش یک نظر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار را ببیند. با دلتنگی بمیرد؟ دیدار به قیامت می شدند.

چانه اش با این فکر بیش تر جمع شد. چشمانش از سوز اشک سوخت. زن بلند شد، دلوان با ترس و لرز به او زل زد. چهره ی ناآشنای او گریه و چشمانش به رنگ خون بود. نگاهش وحشیانه و رفتارش غیرانسانی بود. لبخندی شوریده وار سوک لب داشت، دستش لغمه گرفته و اسلحه میان انگشتانش می لرزید.

زیر سنگینی نگاه دلوان، هر از گاهی برمی گشت و با وحشت به در خیره می شد که کم مانده بود از پاشنه در بیاید. وقتی او حواسش نبود، دلوان دستش را نامحسوس حرکت داد، به خاکی که روی زمین ریخته شده بود چنگ زد.

در داشت شکسته می شد. سر زن سوی او برگشت و بدون اینکه نشانه بگیرد، از ترسش ماشه را چکاند. دلوان که به موقع خیز برداشته بود، مُشتش را باز کرد و

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خاک را توی صورت او پاشید. زن جیغ زد و چشمانش را بست. عقب رفت و پایش به پایه‌ی میز گیر کرد و افتاد. دلوان گیج شده بود. صدای فریاد کیهان را می‌شنید. سرش گیج می‌رفت، دستش را به زمین گرفت. نفس‌زنان بلند شد و سمت در دوید. دستش که به دستگیره رسید و آن را باز کرد، کسی محکم در را هل داد. نگاه گریان او به قامت کیهان و بعد از آن نگهبان افتاد که از درگاه رد شدند. هر دو مسلح بودند. نگهبان سمت زنی که ناله می‌کرد و دشنام می‌داد رفت و کیهان بازوی دختری که کنار در زانو زده و هق‌هق می‌کرد را گرفت:

- زخمی شدی؟!

او سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌داد. کیهان با نیم‌نگاهی که به پشت سر خودش انداخت، نگاهش را از راهرو گرفت و سمت آن غریبه دوید. نگهبان اسلحه را برداشت و کیهان دستان زن را با طناب بست.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صدایی از راهرو حواس دلوان را پرت کرد. کسی پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌آمد. صدای نفس نفس زدن‌هایش، وقتی آسیمه سر توی گوشی می‌گفت؛ «همین الان رسیدم...» وقتی از پاگرد رد شد و دوتا پله مانده به راهرو از حرکت ایستاد... دل‌شان با هم لرزید. زانوی نامدار سست شد. دلوان با دستان بسته جلوی دهان خودش را گرفت و به هق‌هق افتاد. گوشی از دست نامدار رها شد. نفهمید چه‌طور خودش را به دلوان رساند. همسایه‌ها در راهرو تجمع کرده بودند. دلوان کنار در افتاده و با چشمانی اشک‌آلود، ناباورانه نامدار را تماشا می‌کرد. او هراسان دست دلوان را با دستی لرزان گرفت. گره‌ی طناب را تندتند باز می‌کرد و مات و مبهوت نفس می‌زد:

- قربونت برم، چی شده؟... این چه حالیه دلوان؟ این چه حالیه عزیز نامدار؟... کی باهات... دلوان؟...

دلوان؟!!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

چشمانش سیاهی می رفت. آن‌ها را بست و بعد از مدت‌ها خودش را با قلبی مچاله شده در آغوش نامدار رها کرد. بوی تنش، دستان پرقوتش، حصار امنی که به دور شانه‌هایش کشیده شد. با ترس غریبی دستش را دور گردن نامدار حلقه کرد. تکیه به سینه‌ی فراخ او عاجزانه گریه می‌کرد:

- برگشتی... معجزه شدی... این دیگه خواب نیست... نیست، مگه نه؟ خواب نیست نامدار.

حصار به دورش تنگ‌تر شد. دلوان را سفت در آغوش گرفته بود. لبش را با یک عالم حسرت و دلتنگی روی سر او گذاشت و موهایش را بوسید. پلک زد، یک قطره اشک روی موهای دخترک چکید و صدای خش‌دار نامدار، یواش زیر گوشش پیچید:

- خواب نیستی عزیزم، برگشتم پیشت. دیگه هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم مانارم... دلم واسه ت تنگ شده بود، رفیق روزهای خوب. دلم واسه چشمت تنگ شده بود.

روی کانایه نشسته و بازوانش را بغل گرفته بود، به جارو و خاک اندازی که دست نامدار بود نگاه می کرد. او تکه های سرامیک را داخل سطل زباله انداخت و به هوای جمع کردن خاک های گلدان، جارو را روی زمین می کشید. دلوان خیره به دست او، با بغض لب زد:

- به خاطر من شکست.

سر نامدار سوی او چرخید و از ذهن دلوان گذشت؛ «چقدر چهره اش تکیده و خسته ست.» بغضش سنگین تر شد. اگر مراعات کیهان را نمی کرد، امان نمی داد این فاصله طولانی تر شود. بس می نشست تنگ آغوش نامدار و از کنار او جُم نمی خورد.

- فدای سرت عزیزم... چرا بغض کردی؟

- گُلِت به خاطر من پرپر شد.

- گُلِ من تویی دختر... مگه از تو با ارزش ترم هست؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صورت دلوان خیس شد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و نامدار مهربان و خوش‌رو، تسلی‌اش داد:

- یه شاخه شو که بذارم تو آب، دوباره ریشه می‌زنه.

دلوان با تعجب نگاهش کرد. دوباره به گلی که بیرون از خاک، روی زمین افتاده بود، زل زد. پس هنوز زنده است! دلش آرام گرفت. به دست نامدار خیره شده بود و با خود فکر می‌کرد؛ یک آدم چقدر می‌تواند دوست‌داشتنی باشد؟ با این فکر لبخند زد.

به قید وثیقه آزاد شده بود و این ضمانت را خدیو با گذاشتن سند میلیاردری به مراجع قضائی داده بود که تا زمان حکم دادگاه، نامدار در بند نباشد. اگر خدیو با گذاشتن سند، ضامن نمی‌شد، نامدار را تا روز دادگاه به زندان منتقل می‌کردند.

- می‌شه ثابت کرد که بی‌گناهی... دیگه باهات کاری ندارن، مگه نه؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دست نامدار برای لحظه‌ای بی حرکت ماند. نگاهش به زمین بود که کیهان در تراس را باز کرد. صدای دلوان را شنیده بود. نگاهش را از روی نامداری که در سکوت زمین را تمیز می کرد، برداشت و سطل و دستمال را سمت دست شویی بُرد و دست هایش را شست. دلوان از میان شرشر آب، صدای او را شنید:

- مدارکی که طی این چندماه علیه جنایت گلشن به دست آورده، می تونن بی گناهی شو توی دادگاه ثابت کنن. فعلاً جرمش اثبات نشده. بخش مهمی از مدارکی که گواه فعالیت نامدار در گلشن بوده رو خدیو قبل از لو رفتن صوفیا ازش گرفته... اعترافی که نشه اثباتش کرد، ارزش قضائی نداره.

- تبرئه می شه؟

او همان طور که دستانش را با مُشتی دستمال کاغذی خشک می کرد، از دست شویی بیرون آمد و به دلوان اطمینان داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- وکیلی که این پرونده رو دستش گرفته، کارکشته ست...
نگران نباش.

دلوان در سکوت سری جنباند و پرسید:

- چرا شوکت برمی گرده گلشن وقتی می دونه ممکنه گیر
بیفته؟

- زیر پانسیون، یه جسد دفن شده! جسد یکی از
دخترای گلشن.

وقتی کلمه‌ی «جسد» از دهان نامدار بیرون آمد، رنگ از
رخ دلوان پرید... اما کیهان تعجب نکرد. انگار نامدار از
قبل همه چیز را برای او تعریف کرده بود!

- چرا هدف شوکت باید پیدا کردن جسد یه دختر باشه؟!
- چون همراه اون دختر، یه سری اسناد سری هم دفن
شدن.

- به همون فرقه‌ی شیطانی و جادوی سیاه مربوط
می شه؟

نامدار سرش را تکان داد و دلوان فوری پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پلیس تونست اسنادو پیدا کنه ؟
- کسی مکان دفن و بلد نیست. منم وقتی گلشن بودم
اتفاقی از شوکت شنیدم... داشت با یکی تلفنی حرف
می زد، اما نفهمید از پشت در دارم صداشو می شنوم.
چانه ی دلوان جمع شد:
- چی به سر دخترای گلشن می آد ؟
- نامدار شانه اش را بالا انداخت. چهره اش پکر و محزون
بود. سطل و جارو را گوشه ای رها کرد و نفس عمیق
کشید:
- کسی نمی دونه... شاید زنگ بزنین به خونواده هاشون.
- اگه خونواده ای نداشته باشن ؟
- نامدار در سکوت با پشت دست عرق روی پیشانی اش را
زدود. خودش هم نمی دانست چه سرنوشتی در انتظار
دخترهای بیچاره است. به بهانه ی شستن دستانش
سمت دست شویی رفت. شنید که دلوان از کیهان
پرسید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- اون زن ... چرا تیمارستان بستری می شه ؟ به خاطر نامزدش ؟

کیهان سرش را بالا انداخت و در حالی که موبایلش را چک می کرد ، گفت :

- فکر نکنم ... چون از قبل سابقه ی اختلال روانی داشته .

- چه جور اختلالی ؟

- پارانویا ! نامزدش برای همین ترکش کرد .

- اما جوری حرف می زد انگار هنوز با هم بودن !

نامدار در دست شویی را بست و به جای کیهان جواب داد :

- توهم ، قدرت تفکر درست و از آدما می گیره .

سر دلوان سوی او چرخید :

- تو نامزدشو دیده بودی ؟

- دورا دور یه شناختی داشتم ... شب مهمونی بر اثر

مصرف زیاد الکل ، اوردوز می کنه .

- اما اون می گفت با مصرف قرص مُرده !

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- احتمالاً جریان قرصایی که انداختی تو لیوان و شنیده و با توجه به اختلالی که داشته پیش خودش این جوری برداشت کرده که مرگ نامزدش به خاطر مصرف همون قرصا بوده.

دلوان سری جنباند و به فکر فرو رفت. حق با نامدار بود. کسی که به پارانوئید مبتلاست، به همه کس و همه چیز شک دارد. یحتمل وقتی در مورد مرگ نامزدش تحقیق کرده، از خدمتکار مهرباب شنیده که آن شب دلوان را در حال ریختن قرص درون لیوان ها دیده و از این رو با یک تصور ساختگی و موهوم، پیش خود فکر کرده که علت مرگ نامزدش همان قرص ها بوده، نه مصرف بی رویه‌ی الکل!

- حالا که دستگیرش کردن چی می شه؟
نامدار جواب داد:

- به احتمال زیاد برمی گرده تیمارستان!

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

و دلوان به این فکر می کرد که آن زن اعتراف کرده بود
 برای فرار از تیمارستان، پرستار را به قتل رسانده!
 وقتی یاد نگاه ترسناک و غیرعادی او می افتاد، از
 وحشت زبانش بند می آمد. چه طور سر هیچ و پوچ
 نزدیک بود جانش را از دست بدهد؟ باید خدا را شکر
 می کرد که آن شب نامدار سر راهش سبز شد و اجازه نداد
 نوشیدنی ها پخش شوند. اگر جدی جدی قرص ها باعث
 مرگ کسی می شد؟ الان ناخواسته و ندانسته مُهر قاتل
 وسط پیشانی اش خورده بود. هر چه به درگاه خداوند
 سجده ی شکر به جای آورد، باز حق مطلب ادا
 نمی شود. خودش را، آرامشش را مدیون نامدار
 می دانست. مَرَد سبز او، آن شب چه خوب که
 معجزه اش شده بود.

ظرف سبزه را وسط میز، درست کنار سیب هایی که
 داخل استوانه ی شیشه ای ریخته بود، گذاشت و با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دقت سفرهی کوچک و باصفایشان را از نظر گذراند. با دیدن ماهی قرمزهایی که در تُنگ جُنُب و جوش می‌کردند، به این فکر کرد که فردای سال تحویل آن‌ها را در حوض فیروزه‌ای رنگِ پارک محله‌شان رها کند. پیرمرد مهربانی که پاکبانِ پارک بود، هوای ماهی قرمزها را داشت.

دستی به لباسش کشید و خودش را در آینه قدی گوشه‌ی دیوار برانداز کرد. لبه‌ی تاپ‌دکله‌ی سبزرنگی که به تن داشت را کمی پایین کشید و کمر دامن کوتاه مشکی‌اش را تا زیر ناف سوق داد.

صدای چرخش کلید را که در قفل در شنید، قلب عاشقش بنا کرد به پایکوبی و جست و خیز. با لبخند برگشت و قامت بلند و مردانه‌ی نامدار را گلدان به دست میان چهارچوب دید.

او در حالی که ایستاده کفش‌هایش را از پا بیرون می‌آورد، از همان جا نگاه گرم و مشتاقش را روی آن همه

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

ظرافت و زیبایی چرخاند و با تبسمی گیرا به چشمان
قشنگ یارش رسید. سلامِ دلوان را آهسته علیک گفت و
سمت او رفت.

- خوش اومدی عزیزم... این گل و گلدون چیه؟ چه نازه.
- پوتوس.

- حالا چرا پوتوس؟

نامدار فقط نگاهش کرد. دلوان با لبخندی معنادار،
نگاهش را از نگاه خیره و خواستنی او دزدید، گلدان را از
نامدار گرفت و سمت سفره‌ی هفت‌سین رفت. برگ‌های
قلبی‌شکل گل را که لمس کرد، دستی مردوار دور کمرش
حلقه شد و او را توی سینه‌ی خودش کشید. دل دختر
لرزید و لبخندش جان گرفت. نامدار لبش را به لاله‌ی
گوش او چسبانده بود و میان بوسه‌های ریز و منقطع
خود، زمزمه می‌کرد:

- مگه زنم نیستی؟... خواستم مهریه‌تو بدم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان بعد از مکثی کوتاه، با ناز و عشوه از حلقه‌ی
دستان او بیرون آمد و سوی کاناپه رفت. وقتی
می‌نشست، نگاه بازیگوشش معطوف به چشمان تیره و
نافذ او بود. سر و گردنی تاب داد و خوب دل از او بُرد:
- من فقط مِه‌رتو می‌خوام. اونم بهم می‌دی؟
خنده‌ی بی‌صدای نامدار، عاشق‌ترش کرد. او کتش را از
تن بیرون آورد، کنار دلوان نشست و با لحنی گیرا جواب
داد:

- اونو که خیلی وقته بهت دادم... تو جون بخواه.
دلوان مسخ صدای خوش‌آهنگ او بود. درست کنار
گلدان‌های سرامیکی نامدار نشسته بودند. با آن حجم از
گل و سرسبزی و زیبایی که اطراف‌شان را احاطه کرده
بود، می‌شود خواطرخواه باشی و آرامش مهمان دلِ
عاشقت نشود؟

- چرا انقدر دوستت دارم؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

وقتی این را خیره در نگاهِ نامدار می‌پرسید، صدایش
مملو از احساس بود. قبل از اینکه او حرفی بزند، کمی
به نامدار نزدیک‌تر شد و نگاهش را گره زد به نگاه
شیفته‌ی او:

- تو رو من با رنگ سبز شناختم. قوی، مهربون،
باهوش... پر از حس زندگی. چرا انقدر قشنگی؟ چرا باید
بهت حسودیم بشه؟

نامدار خندید. با چند کلمه، دل بُرده بود از مردی که
دستش را نوازش‌وار روی گونه‌ی گلبهی دختر می‌سایید و
می‌گفت:

- به من می‌گی قشنگ؟ پس هنوز چشمای خودتو تو آینه
ندیدی.

- روح قشنگه... باطن قشنگه...

صورتش را جلو بُرد و نامدار آهسته پلک خواباند. دلوان
نرم و دلنشین گونه‌ی او را بوسید و دستش را روی
سینه‌ی نامدار گذاشت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو بوی جنگل می‌دی، بوی نم بارون... بوی طروات و تازگی. زندگی کردن کنارت قشنگه نامدار.

زبان نامدار به روی هر جمله‌ی او بند آمده بود. چقدر این دختر، او را بلد بود. دستش با حظ، زیر خرمن موهای بلند و خوش جعدوشکن او رفت و آن‌ها را پریشان کرد:

- با موها ت چه کار کردی آتیش پاره؟
دلوان خندید. به محض ورود متوجه نگاه و توجه نامدار به روی موهایش شده بود.

- خوش نیومد؟

- خوشم نیومد؟! از وقتی پامو گذاشتم تو خونه، چشمم فقط گیر کرده رو موها ت. موندم رنگ اقیانوسی چرا انقدر بهت می‌آد؟

دلوان طره‌ای را از سر شانه برداشت، نامدار آن را از دست او گرفت و ناز کرد. فکر نمی‌کرد چنین رنگی انقدر

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

قشنگ روی مو بنشیند. تا میان راه مشکی بود و
دنباله اش آبی اقیانوسی!

- بهش گفتم ترکیب سبز و آبی چی می شه ؟ می خوام
پایین موهام همون رنگی باشه.

نگاه نامدار با شعف خاصی از روی زلف فیروزه‌ای دختر
بالا آمد و همان موقع دست دلوان سوی گردن او رفت.
بند چرمی را مثل مدال دور گردن او انداخت و با لبخند
به سینه‌ی نامدار خیره شد. او با شگفتی گردنبند را لمس
کرد. درختِ زندگی بود! درختی پُرشاخه که هر قسمت آن
بیان‌گر یک عنصر از طبیعت بود.

- می‌دونستی هر کشور برای خودش یه درختِ زندگی
داره که هیچ کدوم شبیه هم نیستن ؟

دلوان بود که برایش شیرین‌زبانی می‌کرد. نامدار محو او
بود.

- تو برای من درخت سَروی ، نامدار!

- چرا سَرو ؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- سرو نماد آزادی، پایداری و زندگی. درختی راست قامت و همیشه سبز که حتی سرما هم نمی‌تونه ساقه‌شو خشک کنه. بعضی شاخه‌هاش به سمت چپ و بعضی‌هاش به سمت راست... نتیجه این اعتدال هم این شده که در هر شرایط آب و هوایی بتونه زندگی کنه و عمر طولانی داشته باشه.

این را گفت و دستش را یک طرف صورت نامدار گذاشت. نرمی شستش را روی ته‌ریش او می‌کشید و با زیباترین حالت ممکن برایش دلبری می‌کرد:

- تو برای من سَروی... چون هیچ باد و طوفانی نتونست جلوت دووم بیاره. مَرَدی که هم خودش زندگی کرد، هم زندگی کردن و یاد من داد.

- ولی من زندگی کردن و از تو یاد گرفتم دلوان. تو بهم انگیزه دادی.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- پس رو هم تأثیر گذاشتیم... این خودِ خودِ معجزه نیست؟

نامدار لبخند زد و از واکنش او، تبسم دلوان شیرین‌تر شد. خودش را سمت نامدار کشید و او خیره در نگاه دلدارش به پشته‌ی کاناپه تکیه داد. دلوان پاهایش را دو طرف او انداخت و دستانش را روی شانه‌های پهن و عضلانی نامدار گذاشت. روی پای او نشسته بود و در حالی که دکمه‌های پیراهن نامدار را باز می‌کرد، می‌پرسید:

- آگه بخوای عشق‌مونو به شعر تشبیه کنی، چی می‌گی؟
گوشه‌ی لب نامدار بیش‌تر انحنا گرفت. دستش روی پای دلوان بود، فشار نرمی به ران او داد و گفت:
- به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم، شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم، مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم، که از وجود تو مویی به عالم نفروشم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

از نجوای او، از فشار دست نامدار، ضربان قلبش بالا رفته بود. سیل احساسات طغیان کرده و چنان از خود بی خود شده بود که نتوانست جلوی آن دل ضعهی وسوسه گر را بگیرد.

با حرکت سر، موهایش را پشت شانه ریخت. از درز باز پیراهن سفید نامدار، سرش را سمت گردن او بُرد و جایی نزدیک شاهرگش را بوسید. همین باعث شد همه‌ی وجود نامدار بشود نبض و دل بزند. چشمانش را بست و سرش را کمی عقب بُرد تا دلدارش راحت تر بازیگوشی کند.

خون میان رگ، تب کرده بود و دلوان گردن خوشبوی او را بعد از چندبار بوسیدن، مکید. خودش را روی پای نامدار تکان می داد و باعث می شد او طاقت از کف بدهد. با یک دست ران دلوان را می چلاند و با دست دیگر کمر او را گرفته بود. با هر تکان این دختر، دلش زیر و رو می شد. میان وصفی از بهشت که هوای عشق با

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

عطر گل درهم آمیخته بود، عطش به یکی شدن در
وجودشان بیداد می کرد.

جای لب های دلوان روی گردن نامدار از همین حالا
کبود شده بود... و این خون مُردگی بعید است حالا
حالاها پاک شود. همین که خواست دستش را زیر تاپ
دلوان ببرد و بدنش را لمس کند، او بی هیچ مقدمه ای از
روی پای نامدار بلند شد. تن ملتهب مرد بیچاره را میان
برزخ رها کرد و او مات و مبهوت به چشمان مخمور و
تخس دلوان زل زد. در حالی که با نگاه سرخش قد و
بالای ظریف او را برانداز می کرد، حیران لب زد:
- چی شد؟!

دلوان با لبخندی مرموز، موبایل نامدار را کنار او روی
تشک کاناپه انداخت.

- می خوام ازم عکس بگیری.

کنج لب نامدار به هوای لبخند جمع شد:

- تا بشه یادآور شبی که بهم زندگی دادی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان چشمک زد. لبخندش جمله‌ی نامدار را جور دیگری معنا می‌کرد:

- اونم می‌شه...

نامدار با خنده‌ای زیرپوستی سرش را طرفین تکان داد. هنوز سینه‌اش داغ بود. دلش مانده بود پیش دل‌بازی با دلداری که انگار کمر همت بسته بود تا همین امشب از او امتحان صبر بگیرد.

دوربین موبایلش را روشن کرد و آن را بالا گرفت. از صفحه نمایش گوشی به او زل زده بود و منتظر که دلوان ژست بگیرد تا عکس‌ها را پشت لنز ثبت کند، اما... وقتی دلوان پایین تاپ را میان انگشتانش جمع کرد و آن را یواش یواش بالا آورد، بند دل نامدار به مورسید.

ناخودآگاه انگشت شستش دکمه را لمس کرد و صدای فلش در اتاق پیچید. این کار را چندبار تکرار کرد.

نگاهش از بالای موبایل به دلوان بود که سرش را با جذاب‌ترین حالت ممکن از یقه‌ی لباس بیرون آورد، آن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

را بین انگشتانش تاب داد و سمت صورت نامدار پرت کرد. او باصدا خندید و لباس را از روی سرش برداشت. چه بوی خوبی می داد. قبل از اینکه تاپ را گوشه‌ای بیاندازد، آن را بو کرد. دلوان غش غش خندید:

- بگیر نامدار... هنوز بقیه‌ش مونده‌ها.

او مخمور پلک زد. تاپ را روی پایش گذاشت و به دلوان خیره شد:

- چپو بگیرم؟

او با خنده و حیرت انگشتش را شبیه فشردن دکمه‌ی دوربین در هوا تکان داد و گفت:

- عکس و می گم ماسورچی... حواست کجاست؟

نامدار کمی نگاهش کرد. ناگهان جستی زد و از روی کاناپه بلند شد، موبایل را روی میز انداخت و با یک خیز کمر دلوان را که قصد فرار داشت، گرفت. سینه‌ی او را به سینه‌ی خودش چسباند و و سفت در آغوشش کشید:

- حالا آتیش بسوزون... حالا دیوونه‌م کن... بُکن دیگه.

- وای نامدار...

دلوان می خندید و میان دستان او تقلا می کرد. نامدار محکم گونه اش را بوسید:

- اگه یه بار دیگه جلوم نبات می خوردی...

- بازم سنگین جریمه می کردی؟

- اون دفعه سنگین بود؟

- تو فقط جریمه کن... کیه که بدش بی...

فک دلوان را گرفت و دهان او بسته شد، شستش را روی لب های دختر مالید و با فشار دادن فک او، چانه و لب های دلوان را میان یک دست جمع کرد و صورتش را جلو کشید. او را چنان می بوسید که انگار می خواهد عصاره ی جانش از میان لب هایش بیرون بکشد.

دلوان را قدم به قدم عقب بُرد و در همان حال دستش روی ران او جنبید، لبه ی دامن کوتاهش را کمی بالا داد و دوباره به پایش چنگ زد. او را به جلوی پیانو تکیه داد و با سوق دادن دلوان رو به عقب و گذاشتن دستان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خودش روی کلاویه‌ها، صدای کوتاه و ناهماهنگی در اتاق پیچید. وقتی با یک دست سگک کمر بندش را باز کرد، دست دلوان آهسته پشت کمر خود رفت و انگشتش را به غزن لباس رساند. با افتادن آن از روی تنش، نامدار کمر بند را با ضرب از دور کمر خود بیرون کشید و گوشه‌ای پرت کرد. درپوش محافظ کلاویه‌ها را خواباند، کمر دلوان را با خشونتی دلچسب گرفت و کمک کرد روی پیانو بنشیند. نگاه‌شان این لحظه معشوقه‌نواز، میل‌شان در طلب یار، نفس‌شان در پی نفس‌های هم و وجودشان مملو از آرامش... دل به دلداری رسیده بود.



صدای ملایم آهنگ، سکوتی لذت بخش، حرکت
لالایی وار ماشین، عطر گرم مردانه که با شمیم بابونه
درهم آمیخته بود، در کنار باران بهاری که نم نم خودش
را به شیشه‌ی جلو می کوبید و زیبایی اردیبهشت ماه را به
رخ همگان می کشاند. گلبرگ‌های ظریف و کوچک بابونه
را با سر انگشت نوازش کرد و با به یاد آوردن چهره‌ی
مهراب، ناخودآگاه به فکر فرو رفت. پدرش برای همیشه
ایران را ترک کرده بود! یا شاید بهتر است بگوید؛ از
وطن گریخته بود. از ترس اینکه مبادا پلیس جایش را
پیدا کند، کوچک‌ترین جوابی به پیام دلوان نمی داد.
همه‌ی خط‌هایش را از دسترس خارج کرده و دخترش
هیچ راه ارتباطی با او نداشت. بی اختیار نفس عمیق
کشید. هر چقدر هم که می خواست نسبت به پدر
نامهربانش بی تفاوت باشد، باز هم آن گوشه موشه‌های
دلش دوست داشت برای آخرین بار او را ببیند.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- به چی فکر می کنی دلبرک ؟
- از صدای او به خودش آمد و سرش روی شانه سوی نامدار چرخید، دلش بار دیگر به عشق او گرم شد.
- لب هایش را جمع کرد و همان طور که نگاهش را روی کت و شلوار خوش دوخت مشکی و ساعت بند چرم شیک و گران قیمت نامدار سوق می داد، زمزمه کرد:
- به اینکه واقعاً پرونده ی گلشن بسته شد ؟
- نامدار با حرکتی آهسته نگاهش را به جاده داد. سرعت ماشین را کم کرد و در جواب او، زیر لب گفت:
- پرونده ی گلشن هنوز مفتوحه، اما پرونده ی من به صورت کاملاً قانونی بسته شد.
- با اینکه دادگاه رأی به برائت داده، اما... نگرانم که نکنه خدایی نکرده همون ماجرا دوباره تکرار بشه ؟
- هیچ مدرکی علیه من توی سیستم گلشن وجود نداره که بخواد محرز باشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان مکثی کرد و سرش را تکان داد. دسته گل را به صورت خود نزدیک کرد، با نفسی بلند عطر آنها را به سینه کشید و بعد از اندکی درنگ پرسید:

- قراردادهای چه جوری از حافظه‌ی سیستم پاک شدن؟

- هدف من از اول نفوذ به پانسیون بود و برای اثبات اینم مدرک داشتم... و چون می‌دونستم چیزی تا نابودی این مجموعه باقی نمونه و با رو شدن اسناد، فاتحه‌ی باند شوکت برای همیشه خونده‌ست، بعد از دستگیری صوفیا اولین کاری که کردم پاک کردن هویت خودم از سیستم بود.

و این همان کاری بود که یک زمانی برای نجات دلوان هم انجام داد. نامدار با علم به اینکه چه عقوبت سختی در انتظار شوکت است، هویت جعلی خودش در گلشن را از بین برده بود. بعد از لحظه‌ای، چهره‌ی دختر مغموم شد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تو این کارو برای منم انجام دادی. به خاطر من به حرف شوکت گوش کردی و گذاشتی نغمه...

- ادامه نده دختر خوب.

لحن نامدار جدی بود. با نگاه سرزنش‌گری از دلوان می‌خواست به بحث‌شان جهت ندهد و پای آن دو موجود منفور را وسط نکشد، ولی یک لایه از غبارِ نارفتی هنوز روی دل دخترک باقی مانده بود:

- یه وقتایی دچار عذاب وجدان می‌شم نامدار... همه‌ش می‌گم کاش به خاطر من این کارو نمی‌کردی.

- قبول دارم که نباید اون اتفاق می‌افتاد، می‌دونم... اما حتی اگه شوکت می‌خواست جونم بگیره، با کمال میل قبول می‌کردم... نمی‌ذاشتم اتفاقی واسه تو بیفته.

- اون بهت دارو داد... شاید اگه این کارو نمی‌کرد می‌تونستی جلوشو بگیری.

- به نظرت الان زمان مناسبی واسه این حرفاست؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لبخند گنگی روی لب دلوان نشست. سرش پایین بود
وقتی نامدار با آرامش دستش را روی پای او می گذاشت و
با نجوایی تأثیرگذار، عاشق ترش می کرد:

- مهمم اینه که من و تو الان کنار همیم. هدف جفت مون
هم از اول این بود که باند شوکت از ریشه نیست و
نابود بشه تا دیگه نتونه دخترای بیش تری رو به دام
بندازه. غیر از اینه؟

دلوان خیره خیره نگاهش کرد. از تحکم صدای او،
لبخندش جانی دوباره گرفت. سرش را تکان داد و همین
واکنش، قوتی شد که تبسم نامدار هم رنگ آرامش
بگیرد. همان طور که دستش روی پای دلوان بود و ران او
را نرم و یواش زیر پنجه هایش نوازش می کرد، نگاهش از
شیطنت لبریز شد و عاشقانه زمزمه کرد:

- تو این لباس مثل یه قو، باشکوه و زیبا شدی، گلارِکم.
(نور چشمم)

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دل دختر از تعریف او لرزید. اشاره‌ی نامدار به لباس عروسی بود که به جثه‌ی ظریف و نازک او می‌آمد. نگاه اقیانوسی‌اش برق دلنشینی داشت وقتی نامدار چانه‌ی کوچک یارش را میان دو انگشت می‌گرفت و با حظ می‌گفت:

- یه دل دارم و یه دلدار... خدا اونی که می‌خواستم و گذاشته تو سرنوشتم، دیگه هیچ آرزویی ندارم. لبخند دلوان، شهد و شکر بود:

- به قول خودت؛ چه خوبه که قسمتم شدی. اون روز وسط عکاسی، تو یه چشم بهم زدن رفتی و با انگشت برگشتی. هیچ وقت بهم نگفتی کی وقت کردی این حلقه رو بگیری؟

نگاه نامدار برای لحظه‌ای روی شیشه‌ی باران خورده‌ی ماشین ثابت ماند. نگاهش به روبه‌رو بود و با لبخندی سوک لب، خاطرات مهیج‌ترین شب زندگی‌اش را ورق می‌زد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- فردای همون شبی که از باشگاه سوارکاری برگشتیم،
اون شب... زیر بارون... یه آن دلم خواست برای همیشه
مال خودم باشی.

این را گفت و نگاه نافذش را به چهره‌ی ملیح و زیبای
یارش داد. دلوان با به یاد آوردن مهمانی مانیا که میان
حجم زیادی از هیجان و دلهره، شب را در پناهگاه
نامدار سپری کرده بودند، لبخند زد. شبی که نامدار برای
اولین بار از او خواستگاری کرده بود. نگاهش آن شب،
وقتی زیر باران نجوای یک دله شدن می خواند، به
اندازه‌ی امشب شیفته و جذاب بود.

مراسم ازدواجشان به اصرار دلوان در خانه‌ی مادری او
واقع در بلوار نوبهار برگزار می شد. جایی که آرام آرام در
کنار یکدیگر از رابطه‌ای پاک و دوستانه، به یک
عاشقانه‌ی بی همتا رسیده بودند. محفل گرم و پُر
سلوتشان با حضور خدیو و نازان رنگ و بوی
دوستانه‌تری به خود گرفته بود. بعد از خوانده شدن

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

خطبه‌ی عقد دائم، دوشادوش هم پا به حیاط گذاشتند و میان هلهله و تبریک مدعوین در جایگاه عروس و داماد نشستند.

ساعاتی بعد، قبل از صرف شام دلوان سمت خانه رفت. نامدار کنار خدیو ایستاده و با او حرف می‌زد. دلوان به قصد شستن دست‌هایش وارد دست‌شویی شد و پیش از آنکه در را ببندد کسی آن را هل داد. دلوان یک لحظه ترسید و با «هعی» که از میان لب‌هایش بیرون پرید، عقب رفت. مات و مبهوت به دختری نگاه می‌کرد که به درگاه تکیه داده و با آن نگاه ناخوشایند و بی‌روح و چشمان گودرفته‌اش نوعروس زیبای نامدار را برانداز می‌کرد. چهره‌ی دلوان از فرط خشم سرخ شد:

- تو این جا چه کاری می‌کنی؟! کی بهت اجازه داد بیای مراس...-

نغمه با لحنی لوده میان حرف او رفت و ابرو بالا انداخت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- نیومدم شاهد عقدت باشم... از خدامم نیست تو رو کنار نامدار ببینم.

- گمشو بیرون نغمه...

- فکر کردم با دیدن اون فیلم شرتو کم می کنی، ولی می بینم خیلی پرروتر از این حرفایی.

دلوان پوزخند زد. خونس از این همه وقاحت به جوش آمده بود:

- ببین کی داره از پرویی حرف می زنه! اونی که عشق منو ازم دزدید تو بودی عوضی... هم به اعتماد خیانت کردی، هم با شوکت نقشه کشیدین تا نامدار منو...
- من باهاش بودم.

دلش لرزید. می دانست... می دانست و برایش مهم نبود.
با انزجار توی صورت نغمه تشر زد:

- هر چی دلت می خواد بگو، خودتو خالی کن... اما اون حتی قیافه ی نحس تو رو هم یادش نمی آد. هیچی از اون شب یادش نمی آد.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نغمه با چهره‌ای برافروخته به چشمان غضبناک او زل زده بود. دنبال جمله‌ای می‌گشت تا زهرش را بریزد. دلوان که از حضور این آدم در مراسم عروسی‌اش به حد مرگ عصبانی بود، مهلت نداد نطق نغمه باز شود و با غیظ به در اشاره کرد:

- یا با زبون خوش همین الان گورتو گم می‌کنی، یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی نغمه... گمشو برو بیرون.

- اون یادش نیست، اما من همه چیزو خوب یادمه. تن داغ و هوس‌انگیزش و خوب یادمه... هیچی حس نمی‌کرد، اما من داشتم بدن جذاب‌شو لمس می‌کردم و تو بغلش...

سیلی‌ای که دلوان بی‌هوا زیر گوش او نواخت، دهان نغمه را پُر از خون کرد. زبانش رفته بود زیر دندان نیش و خون از گوشه‌ی لبش جاری بود. ناباورانه روی چانه‌اش دست کشید و خواست ناسزا بگوید که دلوان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

موهای بلند او را میان پنجه‌های خود جمع کرد و سرش را به در دست‌شویی فشار داد. نغمه لال شده بود. توقع نداشت دلوان تا این حد واکنش نشان دهد، اما او با تعصبی که روی نامدار داشت، خونسردی‌اش را زیر پا گذاشته و کنار صورت رنگ‌پریده‌ی نغمه با نفرت می‌گفت:

- جرئت داری ادامه بده... بگو تا کف همین توالت زنده زنده چالت کنم.

کسی آهسته به در کوبید و صدا زد:
- دلوان؟!!

نازان بود. دلوان در را باز کرد و نغمه را که تلوتلو می‌خورد و معلوم بود نشئه است، با حرص رو به جلو هل داد. نازان مات و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. نگاه دلوان به روی نغمه پر از تنفر بود.
- چی شده؟! دلوان...

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- بگو این هرجایی رو پرتش کنن بیرون... بگو گم شه از این جا.

نغمه نگاه بدی به او انداخت و صدایش را بالا بُرد:
- دل تو به چی خوش کردی؟ به خوشگلیت؟ فکر کردی عاشقته؟

دلوان دندان روی دندان سایید و نغمه با اکراه به لب و دهان خونی خودش دست کشید، نگاهی به نازان و دلوان انداخت و با قدم‌هایی بلند سمت در رفت. انگار فقط آمده بود عقده‌هایش را سر او بریزد و اوقات دلوان را زهرمار کند تا مبادا در زیباترین شب زندگی‌اش ذره‌ای خوشحالی به دلش راه یابد.

- خوبی دلوان؟

نفس نفس می‌زد. دستش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت:

- خوبم... الان خوب می‌شم... قلبم تند می‌زنه نازان.

- ای وای، وایسا الان آب می‌آرم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

او رفت و کمی بعد با لیوانی آب و مقداری کیک برگشت.
دلوان چند جرعه از آب سرد نوشید و به اصرار نازان کمی
کیک توی دهانش گذاشت. فشارش افتاده بود.

- اون دختر کی بود؟

پوزخند سردی روی لب‌هایش نقش بست. نگاهش به در
خانه افتاد:

- یه زمانی فکر می‌کردم دوستمه... اما وقتی به اعتماد
خیانت کرد، با خودم گفتم صد رحمت به دشمن.
نازان فقط نگاهش کرد. دلوان که هنوز ناآرام بود، دست
او را گرفت:

- لطفاً راجع به امشب به نامدار چیزی نگو... نمی‌خوام
ناراحت بشه.

- باشه عزیزم، خیالت راحت. نامدار داشت دنبالت
می‌گشت، خیلی هم نگران بود. گفتم رفتی دستاتو
بشوری... بریم تا خودش نیفتاده دنبالت.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

لحن بامزه‌ی او، تبسم محوی کنج لب دلوان نشانده.
 حالش کمی بهتر شده بود. به محض اینکه بیرون رفت و
 از روی ایوان نگاهش به نگاه منتظر نامدار افتاد، هر چه
 حس بد بود از دلش کنده شد. نامدار به نرمی، دست او
 را گرفت و عالمی حس خوب به قلب عاشق دلوان هدیه
 کرد. کمی بعد، دستش را دور بازوی نامدار حلقه کرد و
 به جمع مهمانان پیوست. نغمه را فراموش می‌کند.
 حرف‌ها و طعنه‌هایش هیچ ارزشی برای او ندارند. همین
 که نامدار را دارد، همین که کنار او می‌تواند به
 حقیقی‌ترین حالت از جلوه‌ی عشق برسد، یعنی
 خوشبختی... یعنی آرامش.

وقتی حوله را از دور موهایش باز می‌کرد و گیسوان
 ابریشمی همان‌طور نمودار و پُرپیچ و تاب روی شانه‌ی
 نیمه‌عریان‌ش رها می‌شدند، نگاهش را به نگاه پراشتیاق

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نامدار گره زد و در حالی که کنار او، لب تخت می نشست، با حسرت گفت:

- کاش این لحظه هیچ وقت تموم نشه.

نامدار دستانش را با تأملی دلچسب روی هم گذاشت و دلوان را میان حلقه‌ی بازوانش اسیر کرد. حصارى که دور شانه‌ی دختر تنیده شد و دل او با این حرکت جذاب و نفس گیر، غنچ رفت. حینی که دلوان را از یک سو در آغوش می کشید، پیشانی اش را بوسید و با صدایی آرام زیر گوش او زمزمه کرد:

- این لحظه ها رو من و تویم که می سازیم... پس نمی داریم تموم بشن.

- اگه تموم شدن؟

حسی دلنشین و خلسه آور میان شان جریان داشت.

دلوان با رخوت چشمانش را بسته و نامدار با بوسه‌هایی ریز و ممتد لبش را روی چانه و گونه‌ی او می سایید:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یه لحظه‌ی جدید می‌سازیم. یه خاطره‌ی جدید... یه حالِ جدید...

سوگ لب دلوان را چندبار بوسید تا لب‌هایش به تبسمی غلیظ و پُرناز مزین شدند. نامدار هم بی‌صدا و زیرپوستی می‌خندید. او را با خودش روی تخت خواباند و به فاصله‌ی یک بند انگشت از لب‌های دلوان، خیره در نگاه مخمور او، پیچ کرد:

- فقط من باشم و تو... فقط یه دلوان و یه نامدار.
دلوان مسخ نگاه تیره و خوش‌حالت او، سرش را جلو بُرد. بوسه‌ی یهویی و نرمی روی لب نامدار زد و با حظ گفت:

- که بشن دلداری؟

گوشه‌ی لب نامدار کمی بیش‌تر انحنا گرفت. در همان حال که صورتش را پایین می‌بُرد تا لبش مُهر لب‌های شیرین یار شود، خیره در نگاه بازیگوش او آهسته پلک زد و واگویه کرد:

- می شن دلداری...

و بعد از مکث کوتاهی، زیر گوش او نفس زد:

- امشب خیلی خسته شدی؟

او سرش را طرفین تکان داد و خندید:

- ارزششو داشت.

نگاه نامدار مملو از شیطننت بود:

- اون که صدالبته، منتها اون حجم از شلوغی و رو پا

وایسادنا، خانوم خوشگله‌ی من و خسته کرده. مگه نه؟

یک تا ابروی دلوان بالا پرید:

- منظور؟

- وسط این بهشت، چی می چسبه؟

نگاه دلوان از کنار بازوی او رد شد و اطراف اتاق به

گردش در آمد. با دیدن گیاهان آپارتمانی نامدار،

مخصوصاً گلدان پوتوس کنار تخت‌شان، دنیایی حال

خوب مهمان دلش شد. نامدار، بهشت را آورده بود روی

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

زمین. اتاق بوی زندگی می داد. نگاهش را به نگاه معنادار
نامدار گره زد و شیطننت کرد:

- ماساژ؟

در حالی که از روی دلوان بلند می شد، با سر انگشت به
نوک بینی او زد و گفت:
- قربونِ آدم چیزفهم.

دلوان که هیجان زده بود، کمی نیم خیز شد. به او که
کشوی کنار تخت را باز می کرد، زل زده بود و با لبخند
می گفت:

- اما تو هم خسته ای نامدار.

او شیشه ی کوچک روغن ماساژ را میان هر دو دست
غلطاند و چشمک زد:

- پس چرا می خوام به یه مُشت و مال حسابی دعوتت
کنم؟

دلوان خندید و نامدار لبه ی حوله را از روی بدن سفید او
کنار زد. دستش را با خشونتی دلنشین روی پای دلوان

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

گذاشت و با چلانیدن ران او میان صدای خنده‌ی دلوان،
صورتش را به صورت او نزدیک کرد و گفت:

- با دست زدن به این تن و بدن ناز و خوشگلت،
خستگی غلط می‌کنه این‌ورا اُتراق کنه... آماده‌ای، یا
آماده‌ت کنم؟

عشوه‌گر و خواستنی، موهایش را یک طرف شانه ریخت
و با کمال میل روی شکم دراز کشید:

- قراره بازم به هم رحم نکنیم؟ اگه آره، پس آماده‌ام.

نامدار لبخند زد. با ریختن روغن کف دستش، بوی

خوشی در اتاق پیچید. بویی گرم و ملایم، شبیه

اقیانوس، یا صابون‌های معطر. همان‌طور که کف

دست‌هایش را روی هم می‌سایید تا روغن گرم شود،

پاهایش را دو طرف دلوان روی تخت گذاشت و با

بوسیدن گردن او، همان‌جا زمزمه کرد:

- من فقط جریمه کردن بldم.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

شانه‌ی دلوان از خنده تکان خورد. دستش را روی کمر او گذاشت، لرز خفیف تن دلوان را زیر پنجه‌هایش احساس کرد. با مهارت یک ماسور، نقطه به نقطه بدن او را زیر انگشتانش می‌گرفت و رخوتی شیرین و بی‌مانند به جان دخترک می‌بخشید. پنجه‌هایش را کف دست جمع کرد و آن‌ها را ماهرانه روی تخت گذاشت، سپس مُشتش را تا زیر شانه‌ی دلوان سُر داد و آرام‌آرام با بالا آوردن دستش، او را ماساژ داد.

کمی بعد، وقتی دلوان برگشت و نامدار خیره در نگاه او روی بدن ظریف و زیبای دردانه‌اش خیمه زد، دلوان گوشه‌ی لب خودش را گزید. با کشیده شدن دست گرم و معطر او روی نقاط حساس بدنش، حالش دگرگون شده بود. تا جایی که دکمه‌های پیراهن نامدار را خودش باز کرد و دست او روی بازوی دلوان بی‌حرکت ماند. پیراهن را با یک حرکت از تن خود بیرون آورد و با گذاشتن لب‌هایش روی لب‌های دلوان، او را محکم و

حریص در آغوش کشید. دست دلوان با عطشی عاشقانه
دور گردن نامدار حلقه شد و همراهی اش کرد. اقیانوسی
که موجش روی تن پوش نقره گون ساحل می رقصید تا
سبزی و طراوتِ تک درخت زندگی اش را لمس کند.

@DONYAIEENAMNOOL

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

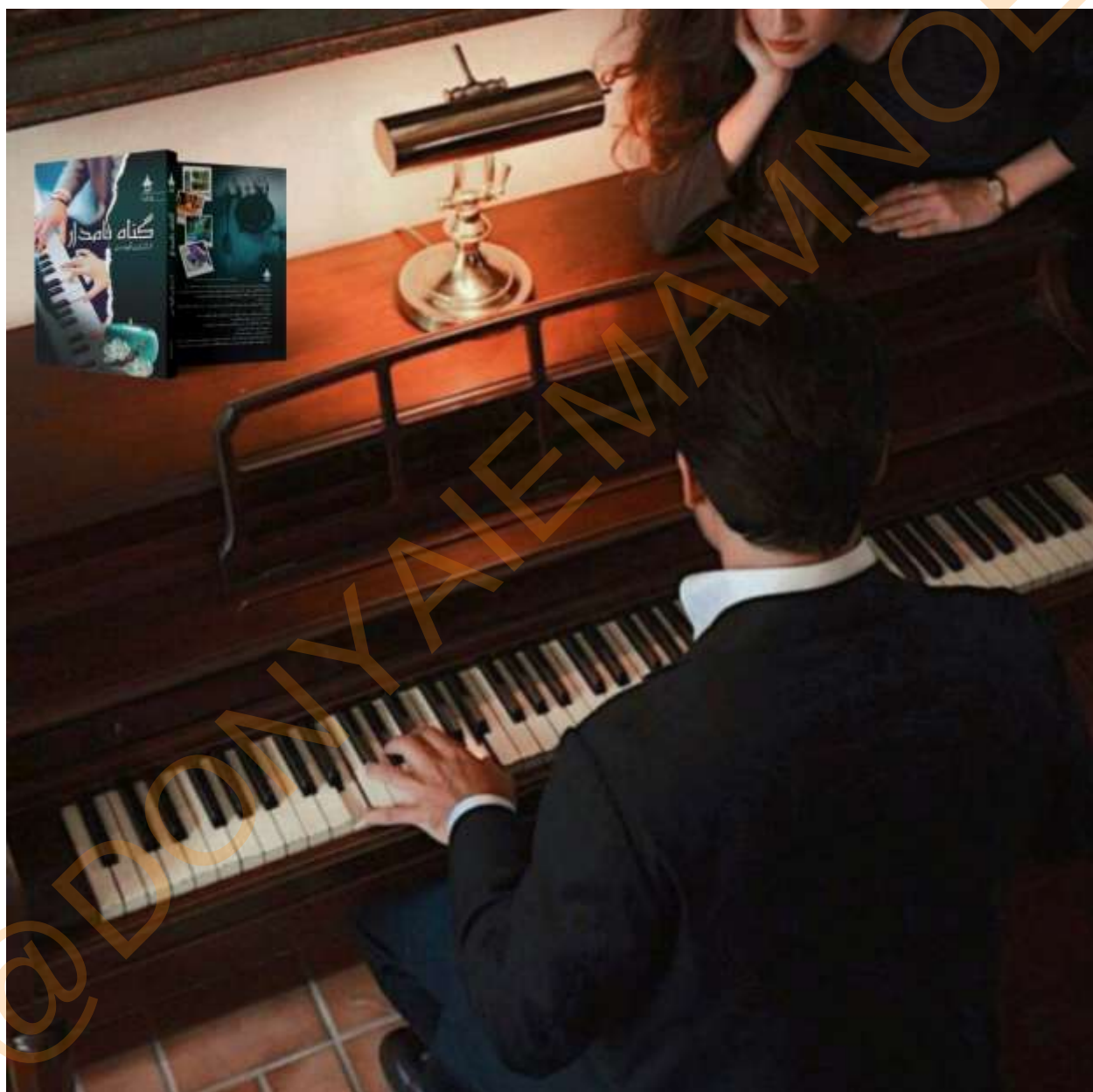
پخش و انتشارِ فایلِ رمان «گناهِ نامدار» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد.

اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد.

فقط در صورتی می‌توانید فایلِ رمان «گناهِ نامدار» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام:

sefareshroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.



صامت و مسلط، پشت پیانوی سفید نشسته بود و با دقت انگشتانش را روی کلاویه‌ها حرکت می‌داد. با نواختن نت‌های سیاه و سفید پیانو، صدای روح‌نواز و زیبایی در فضای بزرگ سالن هتل «دالاهو»، طنین‌انداز می‌شد.

- «دل از من، دلبری از تو/سر از من، سروری از تو/دلِ خون و خراب از من/ارخ حور و پری از تو/شب از من، روزِ خوش از تو/دو چشمِ زنده‌کش از تو/غم از من، خنده مالِ تو...»

دستی ظریف و کشیده کنار دست نامدار روی کلاویه‌ها نشست. ابتدا ناموزون، سپس هماهنگ با او شروع به نواختن کرد. سر نامدار با مکث کوتاهی روی شانه چرخید و در حالی که؛ «آرامشِ جانم، هر شب

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

نگرانم / فردا تو نباشی ، دیوانه بمانم...» را با صدایی تحلیل رفته زمزمه می کرد ، نگاهش ناباورانه و عمیق در یک جفت چشم فیروزه ای گیر افتاد. دخترک خیره در نگاه او خندید و ردیف دندان های سفیدش نمایان شد. سرش جلورفت و لحظه ای بعد ، صدای مهرآمیزش ، خوش آهنگ و خوانا زیر گوش نامدار طنین انداز شد که می گفت ؛ «عاشق تر از آنم ، غیر از تو بخوانم / تو جان و جهانی ، ای روح و روانم...»

نگاه گرم و شیفته ی نامدار ، گیرا و مطلوب در صورت دختر به گردش درآمد. سرش پایین افتاد و ادامه ی ترانه وقتی سر زبان پا می گرفت که نگاهش به دست او بود و حواسش پرت تسلطی که دلوان طی این مدت با تمرین مداوم روی نواختن پیانو پیدا کرده بود.

- «من شبم ، ماهم تویی / من غمم ، آهم تویی / تو چه می خواهی که من ، هر چه می خواهم تویی / سر و سامانم

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

بیا، ای همه جانم بیا / از که پرسم خانه ات، من نمی دانم
بیا»

(آهنگ دل از من، دلبری از تو-عرفان طهماسبی)

دستش همزمان با دلوان روی کلاویه ها بی حرکت ماند.
بی آنکه تکان بخورد سر جایش نشسته بود که دلوان جلو
آمد. نامدار تکان خفیفی خورد و قبل از هر واکنشی،
دلوان کنار صورتش، محو و آرام خندید:

- دل از من، دلبری از تو؟

گوشه ی لب نامدار رو به بالا قوس گرفت. با لبخند،
چهره اش جذاب تر از همیشه به نظر می رسید. پلک زد و
در نگاه آبی دلوان غرق شد:

- عاشق تر از آنم، غیر از تو بخوانم.

نگاه دلوان برق دلکشی داشت:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- تا حالا بهت گفتم؛ وقتی پشت پیانویی یه جور دیگه خواستنی می شی، آقای دلم؟

نامدار با همان چهره‌ی خندان به او زل زد. همین که صدای این دختر را می شنید، مهر او در دلش صدچندان می شد. دلوان ادامه داد:

- دستای تو، هنر و استعدادت... کلاویه‌ها رو هم مثل من دیوونه و عاشق کردن. نمی دونستم صداتم موقع خوندن به اندازه‌ی نوازندگیت انقدر می تونه جذاب باشه. تا حالا به خوانندگی فکر کردی؟

- تا حالا بهت گفتم؛ چقدر قشنگ عاشق می شی؟
قند در دل دختر آب شد. نامدار انگشتش را زیر چانه‌ی دلوان زد و سرش را بالاتر گرفت. خیره در نگاه روشن او، با حظ گفت:

- دیوونه‌تم أعجوبه. اینم می دونستی؟

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان خندید. قلب شیدایش ضرب الاجل می گوید و از هیجان لبریز بود. با سر به آن سوی سالن و تابلوی سفید رنگ بالای در یکی از اتاق ها اشاره کرد که روی آن با رنگ طلایی نوشته شده بود: «ماساژدرمانگر، نامدار خسروپناه.»

- بالاخره همونی شد که می خواستی. دیدی هیچ کار خدا بی حکمت نیست؟

نامدار با نفسی بلند، سرش را تکان داد. آهسته از پشت پیانو بلند شد و دستی به لبه ی کتش کشید:

- اونم از راه درستش... بدون عذاب وجدان.

- تو می دونی چرا خدیو اسم هتلش رو گذاشته؛
«دالاهو»؟

- دالاهو، تنها وارث خاندان هژبری هاست که قراره ادامه دهنده ی رسومات جدید این طایفه باشه.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

دلوان از تعریف او به وجد آمد. با لبخندی از سر حیرت پرسید:

- یعنی پسرِ خدیو؟! قراره اسمش دالاهو باشه؟

نامدار سرش را تکان داد و لبخند زد. «دالاهو» نام کوهستانی در استان کرمانشاه بود. به معنای مأوای عقاب یا همان پناهگاه عقاب. نام باشکوه و زیبایی که واقعاً هم می‌توانست برازنده‌ی یک اصیل‌زاده باشد.

- ایمیل تو چک کردی دکتر؟

یک تا ابروی نامدار بالا پرید. به او خیره شد و با تعجب پرسید:

- بازم؟!

دلوان به خنده افتاد. سری جنباند و موبایلش را به او نشان داد:

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

- یه برند فوق العاده معروف و سرشناس، یا این جوری
برات بگم غول تجارتِ الماس و طلا و جواهر... پیرس
معرف مون کی بوده؟

- خدیو؟

دلوان با تکان دادن سرش، حرف او را تأیید کرد و با
هیجان بیش‌تری روی صفحه‌ی موبایلش انگشت کشید.
شانه به شانه‌ی نامدار ایستاد و سر او با کنجکاو‌ی روی
گوشی دلوان کج شد. در حالی که با دقت به تصاویر و
دیزاین منحصر به فرد جواهرات زل زده بود، دلوان
توضیح می‌داد:

- یه کوچولو در مورد نوع فعالیت و بیزینس
خانوادگی شون پرس و جو کردم. واقعاً شریف و با
اصالتن. ژورنال جواهرات خدیو رو دیدن و من و تو رو به
عنوان مدل اصلی کالکشن جدیدشون انتخاب کردن.

نامدار متفکرانه دستی به چانه‌اش کشید و پرسید:

- کجا؟

- تهران؟

- تاریخش هم مشخص شده؟

- قراره آخر هفته بیان کرمانشاه که یه جلسه‌ای باهاشون داشته باشیم.

این را گفت و شیرین غرزد:

- آخه چرا ایملاتو چک نمی‌کنی آقای دلم؟

- مگه تو واسه من حواس می‌ذاری گلارکم؟

نگاه دلوان از خوشی برق زد و شاد و شیطون دل از نامدار بُرد:

- وقتی به کوردی قربون صدقه‌م می‌ری، نفسم می‌ره برات.

رمان گناه نامدار فرشته تات شه دوست

صدای خنده‌ی نامدار در سالن پیچید. نگاهش در نگاه
دلوان گره خورده بود و زیر لب می گفت:

- بهش بگو جایی نره... من با این دلدار، حالا حالاها کار
دارم.

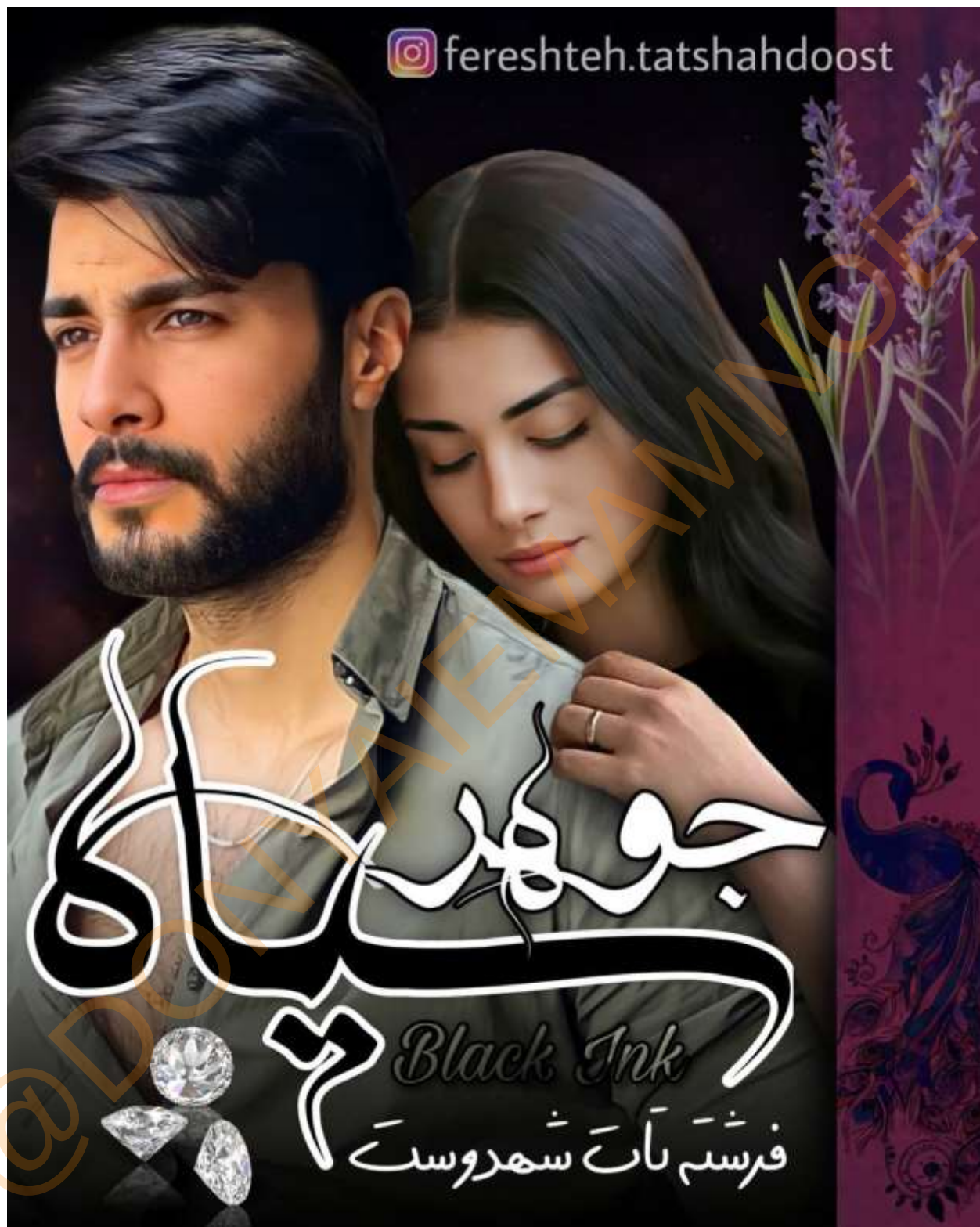
پایان

رمان گناه نامدار

نویسنده: فرشته تات شه دوست

آی دی کانال تلگرام نویسنده:

fereshteh_novels



خدیو و نازان (رمان جوهر سیاه)



نامدار و دلوان (رمان گناه نامدار)